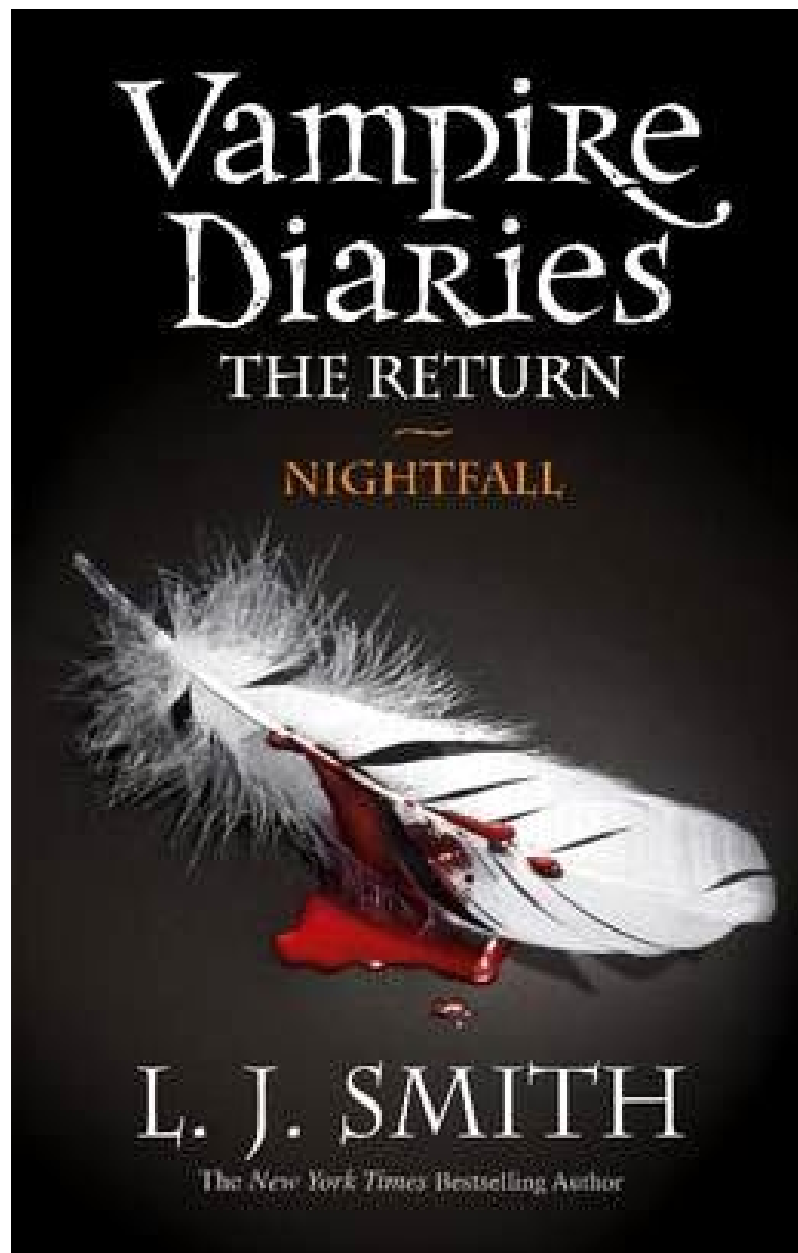


MYSTICFALLS.BLOGFA.COM



خاطرات خون آشام

شبه هزگام

(جلد اول از سه گانه بازگشت)

نوشته‌ی ال - جی - اسمیت

کاری از وبلاگ

Mysticfalls.blogfa.com

سرپرست تیم ترجمه: م - سالواتوره

مترجمین: آریانا، سایه، محدثه، ملیحه، مهدیه، م - سالواتوره

ویراستار: م - سالواتوره

سخنی چند با خوانندگان:

پیش از هر چیز، از شما همراهان عزیز سپاس‌گزارم و امیدوارم که اثر پیشرو بتواند رضایت شما را جلب کند.

این کتاب، ترجمه‌ای از جلد اول سری بازگشته بنام شبه‌هنگام، از مجموعه کتابهای خاطرات خون‌آشام به قلم ال-جی-اسمیت می‌باشد.

لازم می‌دانم که از تمامی اعضای تیم ترجمه بدلیل همت و همراهی بی‌وقفیشان در تمامی هشت ماهی که برگرداندن این اثر به زبان فارسی به طول انجامید، تشکر کنم. چه دوستان عزیزمی که از اعضای ثابت تیم بودند و چه عزیزانی که در لحظات دشواری به کمکمان شتافتند. اگر زحمات بی‌دریغ و حمایت‌های این عزیزان نبود، ترجمه‌ی این اثر میسر نمی‌گردید.

همچنین از تکتک خوانندگان و همراهان گرامی که در این زمان طولانی ما را تنها نگذاشتند و با نظرات و پیشنهادات خودشان ما را به ادامه کار ترغیب می‌کردند، سپاس‌گزارم. امیدوارم بتوانیم در باقی جلدهای این مجموعه، باز هم در کنار هم اوقات خوشی را بگذرانیم.

م- سالواتوره

آذر ۹۱

پیشگفتار

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

استفن؟

الینا ناامید شده بود. نمی‌توانست کلمه‌ی ذهنی را آن طور که دلش می‌خواست بیرون دهد.

استفن که به آرنجش تکیه داده و با آن چشمانی که همیشه آنچه را که الینا می‌خواست بگوید، از یادش می‌بردند، به او نگاه می‌کرد، مشوقانه گفت: « استفن. »

چشمانش در آفتاب همچون برگ‌های بهاری می‌درخشیدند. تکرار کرد: « استفن. می‌تونی بگیش محبوب دلفریبیم؟ »

الینا موقرانه به او نگاه کرد. استفن با آن سیمای پریده‌رنگ و قلمی و آن موهای تیره‌ی بهم ریخته که بر روی پیشانی‌اش ریخته بودند، چنان خوش قیافه بود که قلب او را پاره پاره می‌کرد. الینا دلش می‌خواست که تمام احساساتی را که در پشت زبان نا آزموده و ذهن لجوجش انباشته شده بودند، به قالب کلمات درآورد. چیزهای زیادی بود که می‌خواست از او بپرسد... به او بگوید. اما مفاهیم باز هم نمی‌آمدند. نوک زبانش گیر کرده بودند. حتی نمی‌توانست با تلپاتی آن‌ها را برایش بفرستد... همه‌شان به صورت تصاویر ریز و منقطعی بودند.

هر چه باشد تازه هفتمین روز زندگی جدیدش بود.

استفن برایش تعریف کرده بود که در اوایل زمانی که بیدار شده بود، تازه پس از مرگش به عنوان خون‌آشام، از دنیای دیگر بازگشته بود، توانایی راه رفتن، صحبت کردن و انجام دادن انواع کارهایی را که اکنون به نظر می‌رسید از یاد برده باشد، داشت. استفن نمی‌دانست چرا الینا فراموش کرده بود... هیچ کسی را نمی‌شناخت که از مرگ بازگشته باشد غیر از خون‌آشام‌ها. چیزی که الینا قبلا بود ولی الان مشخصا دیگر نه.

استفن همچنین با هیجان به او گفته بود که هر روز به سرعت آتشی فروزان یاد می‌گیرد. تصاویر جدید، کلمات ذهنی جدید. گرچه بعضی وقت‌ها ارتباط برقرار کردن آسان تر از اوقات دیگر بود اما استفن اطمینان داشت که او به زودی، دوباره خودش می‌شود. آن گاه همانند نوجوانی که واقعا بود، رفتار خواهد کرد. دیگر جوان بالغی با ذهن یک کودک نخواهد بود. آن گونه که ارواح مشخصا می‌خواستند باشد: با چشمان جدید رشد کردن. چشمان یک کودک.

الینا فکر کرد که ارواح کمی بی انصافی کرده بودند. اگر در این حین استفن کسی را پیدا می‌کرد که می‌توانست راه برود و حرف بزند چه؟ و یا حتی بنویسد؟ الینا در این باره نگران بود.

به همین دلیل بود که چند شب پیش استفن بیدار و متوجه شده بود که الینا از تخت رفته است. او را در دست-شویی پیدا کرد که با نگرانی غرق روزنامه‌ای شده بود و سعی می‌کرد از اشکال ریز و موج داری که می‌دانست کلماتی بودند که زمانی آن‌ها را می‌شناخت، سر در آورد.

« اما آخه چرا عشقم؟ دوباره یاد می‌گیری بخونی. چرا عجله کنیم؟ »

البته این قبل از آن بود که استفن خرده‌های مداد را که در اثر محکم گرفتن شکسته و همچنین دستمال کاغذی‌هایی را که با دقت انباشته شده بودند، ببیند. الینا از آن‌ها برای تلاش در رونویسی از کلمات استفاده می‌کرد. شاید اگر می‌توانست مانند باقی مردم بنویسد، استفن دست از خوابیدن در صندلیش بر می‌داشت و او را در تخت‌خواب بزرگ در آغوش می‌گرفت. دنبال کسی که بزرگتر یا باهوش‌تر باشد، نمی‌رفت. می‌فهمید که الینا یک انسان بالغ است.

الینا دید که استفن به آرامی در ذهنش این‌ها را کنار هم گذاشت و دید که اشک به چشمانش آمد. استفن به گونه‌ای بزرگ شده بود که می‌پنداشت هیچ وقت، هر اتفاقی هم که بیفتد، اجازه ندارد گریه کند. اما رویش را از الینا گرفته بود و برای مدتی که زیاد به نظر می‌رسید نفس‌های آرام و عمیقی کشید.

سپس الینا را برداشته و به تخت‌خواب درون اتاقش برده بود. در چشمانش نگاه کرده و گفت: « الینا، بگو بهم که می‌خوای چه کار کنم. حتی اگه غیر ممکن باشه، انجامش میدم. قسم می‌خورم. بهم بگو. »

تمام کلماتی که می‌خواست به او بگوید هنوزش درون وجودش گیر کرده بودند. اشک از چشمان خودش جاری شد. اشک‌هایی که استفن چنان آرام با انگشانش پاکشان می‌کرد گویی ممکن بود با دست زدن خشن و وحشیانه یک نقاشی گران‌قیمت را خراب کند.

آن‌گاه الینا صورتش را بالا آورده و چشمانش را بست و اندکی لبانش را غنچه کرد. یک بوسه می‌خواست. ولی...

استفن تقلا کنان گفت: «اما تو الان توی ذهنت فقط به بچه‌ای. چجوری می‌تونم ازت سواستفاده کنم؟»

در زندگی سابقش، زبان اشاره‌ای داشتند که الینا هنوز به یاد می‌آورد. الینا دستش را به زیر چانه‌اش می‌زد، دقیقا در نقطه‌ای که از همه‌جا نرم‌تر بود: یک بار، دوبار، سه بار.

به این معنا بود که الینا از درون احساس ناراحتی می‌کرد. انگار که خیلی گلویش پر شده باشد. به این معنا بود که دلش می‌خواهد...

استفن نالید.

«نمی‌تونم...»

تپ، تپ، تپ...

«گوش کن، عشقم...»

تپ! تپ! تپ! با چشمانی ملتمس به استفن خیره شد. اگر می‌توانست صحبت کند، می‌گفت: «خواهش می‌کنم. یکم منو تحویل بگیر... کاملاً که خنگ نشدم! لطفاً به چیزی که نمی‌تونم بهت بگم، گوش کن.»

استفن با حالی شبیه تسلیم و گیجی توجیه کرده بود: «داری اذیت میشی. واقعا اذیت شدی. من... اگه من... اگه فقط به کوچولو خون بگیرم...»

سپس ناگهان انگشتان استفن که خنک و مطمئن بودند، سر او را حرکت دادند و بالا آوردنش و در زاویه‌ی درست قرارش دادند. و آنگاه الینا گازگرفتگی را حس کرده بود که بیش از هر چیز دیگری متقاعدش کرد که زنده بود. دیگر یک روح نبود.

و آن وقت بود که کاملاً اطمینان داشت که استفن عاشق اوست. نه هیچ کس دیگر. و توانست برخی از چیزهایی را که می‌خواست، به او بگوید. اما مجبور بود که آن‌ها را با فریادهای کوچکی بگوید. نه بانگ‌های ناشی از درد. با ستاره‌ها، ستاره‌های دنباله‌دار و پرتوهای نوری که همچون آبشاری احاطه‌اش کرده بودند. و استفن آن شخصی بود که نمی‌توانست حتی یک کلمه برای او بفرستد. استفن کسی بود که خاموش مانده بود.

الینا حس می‌کرد که تنها اینگونه عادلانه بود. پس از آن، استفن شب‌ها او را در آغوش می‌گرفت و او نیز همیشه خوشحال و راضی بود.

فصل اول:

ترجمه: مهدیه، م-سالواتوره

ویرایش: م-سالواتوره

دیمن سالواتوره در میانه‌ی آسمان لمیده بود، ظاهراً شاخه‌ای وزنش را تحمل می‌کرد. شاخه‌ای از ... اصلاً چه کسی اسامی درخت‌ها را می‌دانست؟ چه کسی کوچکترین اهمیتی به آن می‌داد؟ بلند بود و به او اجازه می‌داد که اتاق کرولاین فوربز واقع در طبقه‌ی سوم را دید بزند و همچنین تکیه‌گاه راحتی ایجاد می‌کرد. او پشتش را به انشعاب راحتی از درخت تکیه داده و دستانش را پشت سرش گره زده بود. یکی از پاهایش که درون چکمه‌ای تمیز قرار داشت در فضای خالی سی فوتی آویزان بود. به آسایش و راحتی یک گربه بود، همان طور که نگاه می‌کرد چشمانش نیمه بسته بودند.

منتظر رسیدن لحظه‌ی ۴:۴۴ بامداد بود، زمانی که کرولاین تشریفات عجیب غریبش را اجرا می‌کرد. تا الان دوبار آن را دیده و شیفته‌اش شده بود.

سپس پشه‌ای گازش گرفت.

که مسخره بود زیرا پشه‌ها خون‌آشام‌ها را صید نمی‌کردند. خون آن‌ها همچون خون انسان‌ها مغذی نبود. اما قطعاً حسی داشت انگار که پشه‌هی کوچک پشت گردنش را گاز گرفته باشد.

چرخید تا پشتش را ببیند. شب تابستانی خوشبو را در پیرامون خود حس میکرد... اما هیچ چیزی ندید.

برگ‌های سوزنی شکل درختان کاج مانند. هیچ چیزی در اطراف پرواز نمی‌کرد. هیچ چیزی بر روی آن‌ها نمی‌خزید.

خیلی خب. حتماً برگ سوزنی درخت کاج مانند بوده است. اما واقعا درد گرفت. و درد با گذر زمان به جای آنکه بهتر شود، بدتر می‌شد.

یک زنبور متمایل به خودکشی؟ دیمن با دقت به پشت گردنش دست کشید. نه بستر زهرآگینی و نه جای نیش حشره‌ای. تنها یک برآمدگی کوچک و پیچ پیچی که درد می‌کرد.

لحظه‌ای بعد توجه‌اش دوباره به سمت پنجره جلب شد.

دیمن دقیقاً اطمینان نداشت که چه اتفاقی در شرف وقوع بود اما می‌توانست وزوز ناگهانی قدرت را پیرامون کرولاین آرمیده همچون سیمی فشار قوی احساس کند. چند روز قبل، دیمن را به اینجا کشیده بود اما وقتی رسید نمی‌توانست منبع آن را پیدا کند.

عقربه‌ی ساعت ۴:۴۰ را نشان داد و صدای زنگ آن آمد. کرولاین بیدار شد و از آن طرف اتاق به ساعت ضربه زد.

دیمن با قدردانی شرورانه‌ای اندیشید، دختره‌ی خوش شانس. اگه من به جای خون‌آشام، یه آدم ولگرد بودم، اون وقت پاکدامنی تو، با فرض اینکه چیزی ازش باقی مونده باشه، ممکن بود در خطر بیفته. خوشبختانه واسه‌ی تو، من نزدیک به پونصد سال قبل مجبور شدم دست از تموم این جور کارا بردارم.

دیمن لبخندی که مخاطب خاصی نداشت، زد و برای کسری از ثانیه آن را نگه داشت و سپس خاموش کرد، چشمان سیاهش سرد و بی‌احساس می‌شدند. نگاهش را به پنجره‌ی باز برگرداند.

آره... همیشه حس می‌کرد که برادر کوچکتر و احمقش به اندازه‌ی کافی قدر کرولاین فوربز را نمی‌داند. شکی نبود که آن دختر ارزش نگرستن را داشت: دست و پاهایی بلند و به رنگ قهوه‌ای طلایی مانند، اندامی متناسب و موهایی برنزی رنگ که موج‌گونه حول صورتش می‌افتادند. و در آخر هم که ذهنش بود. ذاتاً منحرف، انتقام‌جو و کینه‌توز. لذیذ...

بعنوان مثال، اگر اشتباه نمی‌کرد در داخل اتاق، کرولاین مشغول کار بر روی عروسک‌های وودو^۱ی کوچکی که بر روی میزش قرار داشتند، بود.

فوق‌العاده است!

دیمن دوست داشت که آثار هنری خلاقانه را در حین ساختشان ببیند.

^۱ Voodoo doll عروسک‌های مخصوص جادوگری. معمولاً این عروسک‌ها به شکل شخصی هستند که فرد از آن‌ها متنفر است یا می‌خواهد کنترلشان را در دست بگیرد، اعتقاد دارند که هر بلایی سر این عروسک‌ها بیاید برای شخصی که شبیه‌اش هست نیز اتفاق می‌افتد.

قدرت بیگانه همچنان وزوز می‌کرد و دیمین هنوز نمی‌توانست متوجه آن شود. آیا ... داخل این دختر بود؟ مسلما خیر.

کرولاین با شتاب دستش را برای برداشتن چیزی که به یک مُشت تار عنکبوت سبز و ابریشمین می‌مانست، جلو برد. تی‌شیرتش را بیرون کشید و تقریبا با سرعتی که چشم یک خون آشام نمی‌توانست آن را دنبال کند، لباس زیری به خود پوشاند که او را شبیه به شاهزاده‌ی جنگل می‌کرد. مشتاقانه به تصویر خودش در آینه‌ی تمام قد زل زد.

دیمین از خود پرسید: حالا منتظر چی می‌تونی باشی دختر کوچولو؟

خب شاید بهتر بود که دیمین هم جانب احتیاط را رعایت کند. بال بال زدنی تیره، یک پر آبنوس مانند که بر زمین افتاد و سپس آنجا چیزی نبود به غیر از کلاغ به طور استثنایی بزرگی که بر درخت نشسته بود.

دیمین با دقت، با چشمان تیزبین یک پرنده مشاهده کرد که کرولاین ناگهان به جلو حرکت کرد گویی برق او را گرفته باشد. لباسش از هم باز شده و نگاهش به نظر می‌رسید که بر تصویر خودش باشد.

سپس با لبخندی به او سلام کرد.

دیمین حالا می‌توانست بر منبع قدرت دست بگذارد. داخل آینه بود. نه اینکه ابعادش همانند خود آینه باشد اما مسلما داخل آن قرار داشت.

کرولاین رفتار غریبی می‌کرد. گیسوان بلند و برنزی‌ش را عقب انداخت تا با درهم برهمی شکوه‌مندی پشتش بیفتد؛ لباسش را خیس کرد و چنان لبخندی زد گویی مقابل عاشقی باشد. زمانی که صحبت کرد، دیمین می‌توانست تقریبا به وضوح صدایش را بشنود.

«ازت ممنونم. اما امروز دیر کردی.»

هنوز هیچ کس به غیر از خودش در اتاق خواب نبود و دیمین نتوانست هیچ پاسخی بشنود. اما لبان کرولاینی که در آینه بود با لبان دختر واقعی همانگ نبود.

دیمین که همیشه راضی به تقدیر کردن حقه‌های جدید بر روی انسان‌ها بود، اندیشید: براوو! هر کی هستی، کارت درسته!

در حالی که کلمات دختر درون آینه را لبخوانی می‌کرد توانست چیزی درباره‌ی متاسف بودن و همچنین دلفریب بودن دریافت کند.

دیمن سرش را کج کرد.

بازتابِ کرولاین می‌گفت: «... تو مجبور نیستی... بعد از امروز.»

کرولاین واقعی با خشونت پاسخ داد: «اما اگه نتونم گولشون بزنم، چی؟»

و تصویر: «... داشتن کمک. نگران نباش، راحت استراحت کن...»

«باشه. و هیچ کس که بطور مهلکی آسیب نمی‌بینه، درسته؟ منظورم اینه که درباره‌ی مرگ که صحبت نمی‌کنیم... برای آدما.»

تصویر: «چرا ما باید همچین...؟»

دیمن لبخندی باطنی زد. چندین بار پیش از این، چنین مبادلاتی را شنیده بود؟ به عنوان یک عنکبوت، آگاهی داشت: اول حشره را به اتاق نشیمن می‌کشانی؛ سپس به او اطمینان می‌دهی؛ و قبل از آنکه متوجه شود می‌توانی هر چیزی از او بدست آوری. تا زمانی که دیگر بهش احتیاجی نداشته باشی.

و سپس چشمان سیاهش درخشیدند، زمان یک حشره‌ی جدید فرا رسیده بود.

اکنون دستان کرولاین به هم می‌پیچیدند. «فقط تا زمانی که تو واقعا... خودت می‌دونی. همون که قول دادی. واقعا راست می‌گفتی درباره‌ی دوست داشتن من؟»

«... باور کن. من مراقب تو خواهم بود. همین طور دشمنای تو. همین الانش هم شروع...»

ناگهان کرولاین کش و قوسی آمد و چنان کش و قوسی بود که پسران دبیرستان رابرت - ای - لی برای دیدنش حاضر بودند پول بدهند. او گفت: «این همون چیزیه که دلم می‌خواد ببینم. حالم از شنیدن "الینا اینجور"، "استفن اون جور" بهم می‌خوره... و حالا دوباره همه‌اش شروع میشه.»

کرولاین به تندی ساکت شد انگار که کسی تلفن را بر رویش قطع کرده و او تازه متوجهش شده باشد. برای لحظه‌ای چشمانش باریک و لبانش نازک شدند. سپس آهسته آرامش یافت. چشمانش بر آینه باقی ماندند و یک

دستش بلند شد و به آرامی بر روی شکمش قرار گرفت. به آن خیره شد و آرام آرام به نشر رسید که چهره‌اش نرم شد، که در حالتی از درک و اشتیاق ذوب شد.

اما دیمن برای لحظه‌ای هم چشم از آینه برنداشته بود. آینه‌ای معمولی، آینه‌ای معمولی... لا اِرا! دقیقاً در لحظه‌ی آخر، وقتی که کرولاین چرخید، درخششی قرمز رنگ معلوم شد.

شعله؟

دیمن در حالیکه بال می زد و از کلاغ براقی به مرد جوان بسیار خوش قیافه‌ای تغییر شکل می داد که بر شاخه‌ی بلند درختی لمیده بود، با تنبلی اندیشید: یعنی چه اتفاقی می تونه افتاده باشه؟ مسلماً موجود درون آینه از حوالی فلز چرچ نبود. اما به نظر می رسید که قصد دارد برای برادرش دردسر درست کند. برای ثانیه‌ای لبخند زیبا و شکننده‌ای لبان دیمن را در برگرفت.

هیچ چیزی وجود نداشت که دیمن بیشتر از این خواستارش باشد که شاهد در دردسر افتادن استفن درستکار، مقدس نما و "من از تو بهترم، چون خون آدم نمی خورم" باشد.

نوجوانان فلز چرچ - و بعضی از بزرگسالان - به افسانه‌ی استفن سالواتوره و زیبایی محله‌شان، الینا گیلبرت، به چشم داستان مدرن رومئو و ژولیت می نگرستند. الینا زندگیش را برای نجات استفن داده بود زمانی که هر دویشان توسط دیوانه‌ای اسیر شده بودند و بعد از آن استفن با قلبی شکسته مرده بود. حتی پیچ‌هایی وجود داشت راجع به اینکه استفن کاملاً انسان نبوده است... بلکه چیز دیگری بوده است. عاشق پلیدی که الینا جان سپرده بود تا رهایی‌اش بخشد.

دیمن حقیقت را می دانست. درست که استفن مرده بود- اما او برای صدها سال مرده بوده است. و این حقیقت داشت که او یک خون آشام بود. اما او را پلید دانستن مانند این بود که تینکربل را مسلح و خطرناک بدانی.

در این میان، کرولاین به نظر می رسید نمی تواند صحبت با اتاقی خالی را متوقف کند.

او زمزمه کرد: "فقط صبر کن." به طرف دسته‌هایی از کاغذهای نامرتب که میزش را بهم ریخته بودند، رفت. او کاغذها را زیر و رو کرد تا این که دوربین فیلم برداری مینیاتوری را پیدا کرد که نور سبزی داشت و مانند چشمی

۲ la era : عبارتی ایتالیایی . Era در زبان ایتالیایی به معنای "بود" می باشد و "la" از حروف اضافه است. بنابر جملات قبل و بعد احتمالاً منظور این است که «آینه‌ای معمولی بود».

که پلک نمی‌زند بر او می‌تابید. او با لطافت دوربین را به کامپیوترش متصل و شروع به تایپ کردن رمزعبوری کرد.

بینایی دیمن از هر انسانی بهتر بود و او به وضوح می‌توانست آن انگشتان برنزه با ناخن‌های بلند درخشان را ببیند: ک ف معرکه است. دیمن فکر کرد: کرولاین فوربز معرکه است. چه رقت انگیز!

بعد کرولاین برگشت و دیمن اشک‌هایش را دید که چشمانش را پر کرد. لحظه‌ای بعد، ناگهان او داشت می‌گریست. او با ناراحتی روی تخت نشست، گریه می‌کرد و خود را به عقب و جلو تکان می‌داد و گاه گاه با دست مشت کرده‌اش به تشک ضربه می‌زد. اما بیشتر فقط هق‌هق می‌کرد و می‌گریست.

دیمن وحشت زده شده بود. اما بعد به خود مسلط شد و زمزمه کرد: "کرولاین؟ کرولاین می‌شه پیام تو؟"

کرولاین با عصبانیت به اطراف نگاه کرد: "چی؟ کی؟"

دیمن پرسید: "دیمنم. می‌شه پیام تو؟" صدایش همدردی ساختگی داشت، هم زمان به وسیله ذهنش او را کنترل می‌کرد.

همه‌ی خون‌آشام‌ها نسبت به فانی‌ها چنین قدرت کنترلی داشتند. زیادی قدرت بستگی به خیلی چیزها داشت؛ رژیم غذایی خون‌آشام (خون انسان به مراتب قدرتمندتر بود)، نیرومندی اراده‌ی قربانی، رابطه‌ی بین خون‌آشام و قربانی، نوسان بین شب و روز- و چیزهای زیاد دیگری که حتی دیمن هنوز نفهمیده بود. او فقط هنگامی متوجه می‌شد که قدرت‌هایش به کار می‌افتادند، همان‌طور که اکنون به کار افتاده بودند.

و کرولاین در انتظار بود.

دیمن با بهترین صدای آهنگ‌دار و فریبنده‌اش گفت: "می‌تونم پیام تو؟" و به طور هم زمان با قدرتی نیرومندتر از اراده‌ی قوی کرولاین او را مغلوب کرد.

کرولاین جواب داد: "آره." چشم‌هایش را به سرعت پاک کرد. ظاهراً چیز عجیبی در ورود دیمن از یک پنجره نمی‌دید. به یک دیگر خیره شدند. "بیا تو، دیمن."

او دعوت ضروری برای یک خون‌آشام را صادر کرد. دیمن با یک حرکت برازنده خود را در آستانه‌ی پنجره تاب داد. داخل اتاق او بوی عطر می‌آمد- اما نه از نوع تندش. او اکنون واقعا احساس وحشی بودن داشت. اینکه تب و

هیجان خون چنین ناگهانی و غیرقابل مقاومت آمده، شگفت‌آور بود. دندان‌های نیش بالایی‌اش دوباره تقریباً تا اندازه نصفشان بلند شدند، و به تیزی تیغ بودند.

وقتی برای صحبت کردن و پرسه زدن، کاری که دیمن معمولاً انجام می‌داد نبود. البته، برای یک متخصص غذا، نصف خوشی در انتظار بود، اما دیمن حالا احتیاج داشت. او قدرت‌هایش را به کار برد تا مغز یک انسان را کنترل کند و به کرولاین لبخند خیره‌کننده‌ای زد.

این تمام چیزی بود که لازم شد.

کرولاین به طرف او حرکت می‌کرد، و حالا ایستاد. لب‌هایش، که از نیمه باز شده بودند تا سوالی بپرسد، باز ماندند، مردمک چشمانش ناگهان گشاد شدند، گویی درون اتاق تاریکی بود. و بعد سرچایش میخکوب شد و همان‌طور باقی ماند.

او موفق شد بگوید: "من... من... اوه..."

حالا، کرولاین مال او بود، و به همین راحتی.

دندان‌های نیش دیمن با نوعی درد لذت بخش می‌تپیدند. درد لطیفی او را وا می‌داشت تا با شتاب یک مار کبری حمله کند و دندان‌هایش را تا انتها داخل سرخرگی فرو ببرد. او گرسنه بود- نه، داشت از گرسنگی می‌مرد- و تمام بدنش در آرزوی نوشیدن خون زیاد تا جایی که دلش می‌خواست، می‌سوخت. هر چه باشد حتی اگر این رگ را می‌خشکاند، افراد دیگری هم بودند که او می‌توانست از بینشان انتخاب کند.

با احتیاط، همان‌طور که نگاهش را از نگاه کرولاین برنمی‌گرفت، سر او را بلند کرد تا گلویش را نمایان سازد، با ضربان شیرینی که در سطحش می‌تپید. و این تمام حواسش را به خود جلب کرد:

تپش قلبش، رایحه‌ی بیگانه‌ی خون او درست زیر پوستش، غلیظ، بالغ و شیرین. سر دیمن گیج می‌رفت، او هیچ‌گاه تا این اندازه هیجان زده و مشتاق نبود...

آن قدر مشتاق که باعث شد مکث کند. با وجود همه‌ی این‌ها، یک دختر به خوبی دختر دیگری بود، درست؟ چه چیزی این بار موجب این تفاوت شده بود؟ چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

و بعد او می‌دانست.

من ذهن خودم رو دوباره خواهم داشت، ممنون.

ناگهان قوه‌ی درک و فهم دیمن به سردی یخ شد؛ هاله‌ی شهوت انگیزی که او فوراً درونش گرفتار شده بود. او چانه‌ی کرولاین را رها کرد و کاملاً بی‌حرکت ایستاد.

او تقریباً تحت نفوذ چیزی که داشت از کرولاین استفاده می‌کرد، قرار گرفته بود. آن چیز سعی می‌کرد دیمن را در تله بیندازد تا قولش به الینا را بشکند.

و دوباره، او توانست به سختی حرکت سریع چیز قرمز رنگی را در آینه احساس کند.

این یکی از آن موجوداتی بود که به ستاره‌ی قدرتی که فلزچرچ به آن تبدیل شده، جذب شده بود- دیمن این را می‌دانست. آن چیز از او استفاده می‌کرد، او را تحریک می‌کرد، سعی می‌کرد او را وادار کند که کرولاین را از خون خشک کند. که تمام خونش را بگیرد، که انسانی را بکشد. کاری که از وقتی الینا را دیده، انجام نداده بود.

چرا؟

به سردی و با خشم، تمرکز کرد، و با ذهنش در تمام جهات به جست و جوی پارازیت پرداخت. می‌بایست هنوز این‌جا باشد، آینه برای آن موجود فقط دروازه‌ای برای سفر در فاصله‌های نزدیک بود. و این موجود، او را کنترل می‌کرده است- او، دیمن سالواتوره- پس می‌بایست واقعا خیلی نزدیک باشد.

با این وجود، دیمن نتوانست هیچ چیزی را پیدا کند. که او را حتی از قبل نیز عصبانی‌تر می‌ساخت. با پریشانی پشت گردنش را لمس کرد و پیام تهدید آمیزی فرستاد:

یک بار بهت هشدار می‌دم، و فقط هم همین یک بار، از من دور شو!

او این فکرش را با انفجاری از قدرت که به نظر خودش مانند صائقه‌ای برق زد، بیرون فرستاد. باید چیزی را به زمین می‌زد و می‌کشت- از سقف، از هوا، از یک شاخه... شاید حتی از خانه‌ی بغلی. از جایی، موجودی می‌بایست به زمین می‌افتاد و او باید قادر به احساس آن می‌بود.

اما هرچند که دیمن می‌توانست سیاه شدن ابرها را در بالای سرش و در جواب حال و هوایش احساس کند، و باد که شاخه‌ها را در بیرون تکان می‌داد، اما هیچ بدن در حال سقوطی، و هیچ تلاشی در ازای انتقام از مردن وجود نداشت.

او هیچ چیزی را حس نمی‌کرد که به قدر کافی نزدیک باشد تا بتواند وارد افکار او شود و هیچ چیزی با فاصله‌ی زیاد از او نمی‌توانست آن‌قدر قوی باشد.

دیمن ممکن بود گاهی اوقات خود را با وانمود کردن به این که آدم مغروری‌ست، سرگرم کند، اما در درونش، او توانایی آرام و منطقی برای تحلیل کردن خود داشت. او قوی بود، این را می‌دانست. تا موقعی که خوب تغذیه می‌کرد و از احساساتی که موجب ضعیف شدنش می‌شد، آزاد بود، موجودات کمی بودند که می‌توانستند با او مقابله کنند- حداقل در سطح خودش.

نقطه‌ی مقابل کوچک و تمسخرکننده‌ای در ذهنش گفت که دو موجود این‌جا درون فلز چرچ بودند. اما دیمن با حالت توهین آمیزی به آن بی‌اعتنایی کرد. مطمئناً هیچ خون‌آشام ارشدی در این نزدیکی‌ها وجود نداشت، در غیر این صورت او احساسشان می‌کرد. خون‌آشام‌های معمولی بله، آن‌ها از پیش در حال گردهمایی بودند. اما همه آن‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانند به ذهن او وارد شوند.

او تقریباً مطمئن بود که هیچ موجودی در محدوده‌ای نبود که بتواند با او به مبارزه بپردازد. در غیر این صورت این را همانند خطوط مشخصی از قدرتِ جادویی غیرطبیعی که در زیر فلز چرچ رابط‌هایی تشکیل داده بودند، احساس می‌کرد.

او دوباره به کرولاین نگاه کرد که هنوز توسط خلسه‌ای که دیمن برایش به وجود آورده، بی‌حرکت ایستاده بود. کرولاین به تدریج از آن بیرون می‌آمد، حداقل نه به خاطر بدی این تجربه، بلکه به خاطر کاری که دیمن با او کرده بود.

دیمن برگشت و، به برازندگی یک پلنگ، از پنجره به روی درخت تاب خورد- و بعد به راحتی از ارتفاع سی فوتی به روی زمین پرید.

فصل دوم

ترجمه: مهدیه، محدثه، سایه

ویرایش: م-سالواتوره

دیمن می‌بایست چند ساعتی برای فرصت دیگری برای غذا خوردن صبر می‌کرد- دخترهای زیادی در خواب عمیق بودند- و او عصبانی بود. گرسنگی که آن موجود آب زیرکاه درون او به وجود آورده، واقعی بود، حتی اگر آن موجود موفق نشده بود که دیمن را عروسک خیمه‌شب بازی خود کند.

او به خون احتیاج داشت، و خیلی هم زود آن را می‌خواست.

و تنها آن موقع بود که دیمن به مفهوم مهمان آینه‌ای عجیب کرولاین فکر کرد؛

آن عاشق اهریمنی حقیقتاً پلید که حتی هنگامی که وانمود می‌کرد با کرولاین معامله‌ای می‌کند، او را به دیمن تحویل داده بود تا کشته شود.

در ساعت نه صبح، او درحال رانندگی در خیابان اصلی شهر بود. از مغازه‌ی عتیقه‌فروشی، غذاخوری‌ها و مغازه‌ای برای کارت‌های تبریک گذشت.

وایسا.

خودش بود. مغازه‌ی جدیدی که عینک‌آفتابی می‌فروخت. او پارک کرد و با حرکت ظریفی که از قرن‌ها انجام حرکات بی-توجهی سرچشمه گرفته بود که یک ژول انرژی را هم به هدر نمی‌داد، از ماشین پیاده شد. یک‌بار دیگر، دیمن لبخند لحظه‌ایش را بر لب آورد، و بعد درحالی که خود را در شیشه‌ی تاریک ویتترین تحسین می‌کرد، آن را خاموش کرد. با بی‌خیالی فکر کرد: آره، اهمیتی نداره که چه طوری بهش نگاه کنی، من جذابم.

در، زنگی داشت که وقتی وارد شد صدای جرنج جرنجی داد. در داخل، دختر گوشتالو و خیلی زیبایی بود که موهای قهوه‌ای-اش را پشت سرش گره کرده و چشمان بزرگ آبی رنگی داشت.

او دیمن را دیده بود و با خجالت لبخند می‌زد.

"سلام،" و هر چند که دیمن نپرسیده بود، اما او با صدایی که می‌لرزید اضافه کرد: "من پیگ هستم."

دیمن نگاهی طولانی و بی‌شتاب به او انداخت که با لبخندی آرام، درخشان و مجرمانه به پایان رسید. دیمن با کشیدن کلمات گفت: "سلام، پیگ."

پیگ آب دهانش را قورت داد: "می‌تونم کمکتون کنم؟"

دیمن گفت: "اوه، بله." او را با نگاهش نگه داشته بود. "فکر کنم بتونی." جدی شد و گفت: "می‌دونستی، که واقعا به بانویی می‌مانی که به قلعه‌ای در قرون وسطی تعلق داره؟"

پیگ سفید شد، و بعد با خشم قرمز شد- و این حالت بیشتر به او می‌آمد. "من... من همیشه آرزو داشتم تو اون زمان به دنیا می‌اومدم. اما تو اینو از کجا می‌دونستی؟"

دیمن فقط لبخند زد.

الینا با چشمانی گشاد شده که آبی لاجوردی پررنگی بودند که رگه‌هایی طلایی داشتند، به استفن نگاه کرد. او همین حالا بهش گفته بود که او ملاقاتی دارد!

در تمام هفت روز زندگی‌اش، از وقتی که از زندگی پس از مرگ بازگشته بود، هیچ وقت، هیچ ملاقات کننده‌ای نداشت.

اولین چیز، بی‌درنگ، این بود که بفهمد ملاقات کننده چیست.

پانزده دقیقه بعد از ورود به مغازه‌ی عینک آفتابی فروشی، دیمن در پیاده رو راه می‌رفت. او عینک ری‌بن^۳ نویی به چشم زده بود و سوت می‌زد.

پیگ بر روی زمین چرت کوچکی می‌زد. بعداً، رئیسش او را تهدید خواهد کرد که پول عینک ری‌بن را خودش پرداخت کند اما در حال حاضر او احساس گرما و خوشحالیِ هذیان‌گونه‌ای می‌کرد و خاطره‌ای از یک خلسه داشت که هیچ‌وقت کاملاً از یادش نمی‌رفت.

دیمن از پشت ویترین درون مغازه‌ها را نگاه می‌کرد؛ هرچند نه به گونه‌ای که یک انسان این کار را انجام می‌دهد.

پیرزن شیرینی پشت پیشخوان مغازه‌ی کارت تبریک فروشی... نه. پسری در مغازه‌ی الکترونیکی... نه.

اما... چیزی او را به طرف مغازه‌ی الکترونیکی عقب کشید. چه وسایل هوشمندی امروزه اختراع می‌شد. او میل قوی به داشتن یک دوربین فیلم برداری به اندازه کف دست داشت. دیمن عادت داشت که از میله‌هایش پیروی کند و در مواقع اضطراری در مورد اهداءکننده‌ها سخت گیر نبود. خون خون بود، حالا از هر رگی که می‌خواست، باشد. چند دقیقه بعد از این که به او نشان داده شد که چطور با آن اسباب بازی کوچک کار کند، در حال قدم زدن در پیاده‌رو با آن وسیله در جیبش بود.

او از پیاده‌روی‌اش لذت می‌برد، هرچند دندان‌های نیشش دوباره در حال درد گرفتن بودند. عجیب بود، او می‌بایست سیر باشد- اما خب، دیروز تقریباً هیچ چیزی نخورده بود. این می‌بایست دلیل این که چرا هنوز گرسنه بود، باشد؛ و همچنین قدرتی که او در مقابل آن پارازیت لعنتی در اتاق کرولاین استفاده کرده بود. اما در این میان او از این که ماهیچه‌هایش به نرمی و بدون هیچ تلاشی با هماهنگی کار می‌کردند، لذت می‌برد. مانند ماشینی که خوب روغن‌کاری شده باشد، هر حرکتی باعث خوشحالی‌اش می‌شد.

یک بار، برای خوشی خالص حیوانی آن کش و قوسی به خود داد و بعد دوباره متوقف شد تا خود را درون پنجره‌ی مغازه‌ی عتیقه‌فروشی معاینه کند. کمی بیشتر آشفته بود، و گرنه هنوز به زیبایی همیشه به نظر می‌رسید. و حق با او بود، عینک ری‌بن او را شرور نشان می‌داد. دیمن می‌دانست که مغازه‌ی عتیقه‌فروشی متعلق به بیوه‌ای بود که دختر خواهر بسیار زیبا و جوانی داشت.

درون مغازه کم نور بود و هوا تهویه می‌شد.

^۳ Ray-ban

هنگامی که دختر خواهر او آمد تا به دیمن خدمات بدهد، دیمن پرسید: "می‌دونستی، که تو به نظرم مثل یه آدمی هستی که دوست داره یه عالمه کشور خارجی رو ببینه؟"

مدتی بعد از این که استفن به الینا توضیح داد که ملاقات کننده‌ها دوستانش، دوستان خوش بودند، از او خواست تا لباس‌هایش را بپوشد و آماده شود. الینا نمی‌دانست چرا. هوا گرم بود. او در برابر پوشیدن یک لباس خواب تسلیم شده بود (حداقل برای بیشتر شب)، اما هنگام روز حتی گرم‌تر هم بود و او یک لباس روز نداشت.

به علاوه، لباس‌هایی که استفن به او پیشنهاد می‌کرد، یکی از شلوارهای جینش که لبه‌اش تا خورده بود و یک بلوز مردانه که احتمالاً خیلی برایش بزرگ بود - یک جورهایی... اشتباه به نظر می‌رسیدند.

وقتی بلوز را لمس کرد تصاویری از صدها زن در اتاق‌هایی کوچک، که همه‌شان در نور بدی دیوانه‌وار از چرخ‌های خیاطی استفاده می‌کردند، به نظرش آمد.

وقتی الینا تصویر درون ذهنش را به استفن نشان داد، او با وحشت گفت: "از کارگاه‌های بیگاری؟"

با عجله لباس‌های درون کمدش را روی زمین ریخت. "اینا؟"

استفن به او بلوز متفاوتی داد و گفت: "این یکی چی؟"

الینا عاقلانه آن را بررسی کرد، و آن را روی گونه‌اش نگه داشت. خبری از زنانی که دیوانه‌وار و عرق ریزان با چرخ خیاطی کار کنند نبود.

استفن گفت: "درست شد؟" اما الینا می‌خکوب شده بود. او به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

"چی شده؟" این بار، الینا فقط یک تصویر برای او فرستاد. استفن فوراً آن را شناخت.

دیمن.

استفن فشردگی در سینه‌اش احساس کرد. برادر بزرگ‌ترش زندگی استفن را برای تقریباً نصف یک هزاره به بدترین حالت ممکن تبدیل کرده بود. هر بار که استفن موفق شده بود از او فرار کند، دیمن او را پیدا کرده بود. او به دنبال... چه می‌گشت؟

انتقام؟ نوعی رضایت نهایی؟ آن‌ها در دوره‌ی رنسانس ایتالیا هم‌زمان در یک لحظه یک‌دیگر را کشته بودند. شمشیرهایشان در دوئلی بر سر یک دختر خون‌آشام، تقریباً هم‌زمان قلب یک‌دیگر را سوراخ کرده بود.

و اوضاع از آن زمان به بعد رو به وخامت گذاشته بود.

استفن که ناگهان ناراحت شده بود، فکر کرد: اما اون چند بار هم جونت رو نجات داده. و شما قول دادید که از هم مراقبت کنید، هوای هم دیگه رو داشته باشید...

استفن به تندی به الینا نگاه کرد. او کسی بود که جفت آن‌ها را در هنگام مرگ، مجبور به قسم خوردن کرده بود. الینا با چشمانی که مانند حوض‌های آبی عمیق و زلال بی‌گناهی بودند، در مقابل به او نگاه کرد.

در هر حال، او مجبور بود با دیمن کنار بیاید، که حالا فراری‌اش را در کنار پورشه‌ی استفن روبه‌روی پانسیون پارک می‌کرد.

استفن به سرعت به الینا گفت: "همین‌جا بمون، و- و به پنجره نزدیک نشو، لطفا." او با شتاب از اتاق بیرون رفت، در را بست، و تقریباً دوان دوان از پله‌ها پایین رفت.

او دیمن را درحالی‌که که کنار فراری ایستاده بود، پیدا کرد، داشت نمای بیرونی پانسیون رو به ویران را بررسی می‌کرد. ابتدا با عینک آفتابی و سپس بدون آن. قیافه دیمن بیانگر آن بود که تفاوت چندانی در اینکه چطور به آن نگاه کنی، وجود نداشت اما این نگرانی اول استفن نبود. بلکه هاله‌ی دیمن و تنوع بوهای مختلفی که روی او مانده بودند، بود. که بینی هیچ انسانی هیچ‌گاه نمیتوانست به آن پی ببرد، چه رسد به تمیزدادن آنها از یکدیگر.

استفن که حتی برای یک خوش آمد گویی سرسری هم بسیار شوکه شده بود، گفت "چی کار داشتی میکردی؟"

دیمن یک لبخند با سرعت زیاد تحویلش داد. گفت: «عتیقه‌جات نیگاه میکردم.» و اه کشید: "اوه، و من یه کم خرید کردم."

یک کمر بند چرمی نو را با انگشتش لمس کرد، به بسته با دوربین ویدئویی دست زد و عینک ری‌بنش را به عقب هل داد. "باور میکنی، این شهر که یه نقطه‌ی کوچیک خاکی بیشتر نیس چند تا تا مغازه شایسته خوشگل داره. من خرید کردنو دوست دارم."

«منظورت اینه که دزدیدن رو دوست داری. واین نصف بویی که من میتونم از تو استشمام میکنم رو توضیح نمیده. تو داری میمیری یا فقط دیوونه شدی؟»

گاهی اوقات، وقتی که يك خون اشام مسموم شده بود یا تسلیم یکی از اندك نفرین ها یا بیماری ها ی مرموز که نوع آنها را مبتلا میکرد، شده بود، با تب و تاب تغذیه میکردند، غیر قابل کنترل و از هر چیزی - هر کسی - که دستشان میرسید.

دیمن مودبانه پاسخ داد "فقط گرسنه بودم." هنوز پانسون را ارزیابی میکرد. « و راستی چه اتفاقی برای نزاکت اولیه افتاده؟ من همه ی راهو تا اینجا رانندگی کردم و ایا یه "سلام دیمن" یا "از دیدنت خوشحالم، دیمن" دریافت کردم؟ نه، به جاش شنیدم "چی کار داشتی میکردی دیمن؟" ناله ای مصنوعی سر داد، پیچشی مسخره. «متعجبم که سینیور مارینو^۴ در مورد این چه فکری میکنه ، داداش کوچولو؟»

استفن از بین دندان هایش گفت "سینیور مارینو،" متعجب بود که چگونه دیمن می تواند هر دفعه به زیر پوستش نفوذ کند- امروز با مراجعه به معلم خصوصی آداب معاشرت و رقص قدیمی شان- «حال صدها ساله که گرد و غبار شده- همون طور که ما هم باید باشیم. که هیچ ربطی به این گفتگو نداره داداش. من ازت پرسیدم که چی کار داشتی میکردی، و تو میدونی که منظورم ازش چی بود- تو حتما باید موجب خونریزی نصف دخترای شهر شده باشی.»

دیمن سرزنشش کرد: "دخترا و زنها." یک انگشت را به طور بیجایی بالا نگه داشته بود. " بعد همه ی اینها، ما باید حتما از نظر سیاسی درست بگیریم. و شاید تو باید یه نگاه دقیق تر به رژیم غذایی خودت بندازی. اگه بیشتر بنوشی ممکنه بزرگ شی، کی میدونه؟"

"اگه من بیشتر بنوشم...؟" چند راه برای به پایان بردن این جمله وجود داشت اما نه هیچ راه خوبی. به جایش به دیمن کوتاه، لاغر و جمع و جور گفت: «چه حیف که تو هیچ وقت یه میلیمتر دیگم بلندتر نمیشی هر چقدر هم که طولانی زندگی کنی. و حالا چرا به من نمیگی که اینجا چی کار میکنی، بعد از همه ی اون گند کاری هایی که واسه من گذاشتی تا تمیز کنم- اگه تورو درست بشناسم.»

دیمن با لحنی بی احساس گفت: «من اینجام چون میخوام کت چرمیم رو پس بگیرم.»

«چرا فقط یکی دیگه نمیدز...؟»

استفن همانطور که ناگهان خودش را در حال پرواز مختصری رو به عقب یافت حرفش را قطع کرد، سپس او در مقابل تخته های نالان دیوار پانسیون محکم نگاه داشته شد، با دیمن درست در صورتش.

^۴ Signore Marino

« من این چیزارو ندزدیدم، پسر. بهاشونو پرداخت کردم- با سکه ی خودم. رویاها، فانتزی ها و لذتی ورای این دنیا." دیمن کلمه های اخر را با تاکید گفت، چون می دانست انها به بهترین نحو استفن را عصبانی می کنند.

استفن عصبانی شده بود- و بر سر يك دوراهی قرار گرفته بود. او میدانست که دیمن در مورد الینا کنجکاو بود. این به حد کافی بد بود. اما درست همین حالا می توانست سوسوی عجیبی در چشمان دیمن ببیند. انگار مردمک ها، برای يك لحظه، شعله ای را منعکس کرده بودند.

و هرکاری که دیمن امروز انجام داده بود، غیرعادی بود. استفن نمیدانست چه اتفاقی در حال افتادن بود اما دقیقا می دانست که دیمن چه طور این را به اتمام می رساند.

دیمن با کنایه امیزترین لحنش میگفت: « اما یه خون آشام واقعی نباید پرداخت کنه. هر چی نباشه ما اونقدر بدجنسیم که قاعدتا باید گرد و غبار باشیم. این درست نیست داداش کوچولو؟»

او دستی را بالا نگه داشت که انگشتی بر روی آن بود که انگشتر سنگ لاجورد را در آن می کرد. انگشتری که او را از فروپاشی به گرد و غبار در نور طلایی خورشید بعد از ظهر، نگه میداشت. و سپس همانطور که استفن جنبشی کرد، دیمن از آن دست استفاده کرد تا کمر استفن را محکم روی دیوار نگه دارد.

استفن حمله ای انحرافی به سمت چپ کرد و سپس ناگهان به سمت راست حمله کرد تا حلقه دیمن بر خودش را بشکند. اما دیمن به سریعی يك مار بود- نه سریعتر. خیلی سریعتر از معمول. سریع و قوی با تمام انرژی که از نیروی زندگی جذب کرده بود.

«دیمن تو...» استفن انقدر عصبانی بود که مختصرا تسلطش بر افکار منطقی را از دست داد و سعی کرد از پایین پایش ضربه محکمی به پاهای دیمن بزند.

دیمن با کینه ای سرمستانه گفت "بله. این منم. دیمن. و من اگه تمایل نداشته باشم پرداخت نمیکنم. فقط برش میدارم. چیزی که میخوام رو بر میدارم و در عوض هیچی نمیدم."

استفن به آن چشمان کاملا سیاه پر حرارت خیره شد و دوباره آن سوسوی کوچک شعله را دید. سعی کرد فکر کند. دیمن همیشه برای حمله سریع بود، همیشه زود به او برمی خورد. اما نه مثل این. استفن به قدر کافی طولانی او را میشناخت که

بداند چیزی کم بود. چیزی اشتباه بود. دیمن تقریبا پر تب و تاب به نظر می‌رسید. استفن در تلاشی برای انگشت گذاشتن بر روی آنچه که متفاوت بود، موج کوچکی از قدرت را مانند جریان راداری به سمت برادرش فرستاد.

دیمن کنایه زنان گفت: «بله، میبینم که گوشی دستت اومد ولی تو هیچ وقت از این راه به جایی نمیرسی.» و سپس ناگهان دل و روده های استفن، کل بدنش در آتش بود، در عذاب بود، همانطور که دیمن با خشونت از قدرت خودش شلاقی سخت، زد. و حالا، هر چقدر هم که درد بد بود، استفن باید با سردی منطقی می بود، باید به فکر کردن ادامه می داد، نه اینکه فقط واکنش نشان دهد.

حرکت کوچکی کرد، گردنش را به کنار چرخاند، به سمت در پانسیون نگاه کرد. اگه فقط الینا داخل میموند....

اما فکر کردن وقتی که دیمن هنوز به او شلاق میزد، سخت بود. او سخت و سریع نفس می کشید.

دیمن گفت: «درسته. ما خون آشام ها بدست می آریم! درسی که تو احتیاج داری یاد بگیری.»

« دیمن ، ما قراره مراقب همدیگه باشیم ... ما قول دادیم ... »

«درسته و حالا من می خوام ازت مراقبت کنم.»

بعد دیمن او را گاز گرفت و خونش را مکید.

این کار حتی از ضربه های شلاق قدرت نیز دردناک تر بود، استفن با دقت در مقابل آن بی حرکت ماند و از هرگونه کشمکش پرهیز کرد. وقتی آن دندانهای تیز در شاهرگش فرو می رفتند، نباید آنقدرها هم دردناک می شد، اما دیمن اکنون موهای او را گرفته و عمدا او را با چنان زاویه ای نگه داشته بود که فرو رفتن دندانها در گلویش دردناک بود.

سپس درد واقعی به سراغش آمد. درد بیرون مکیده شدن خون برخلاف میل و علیرغم مقاومت های او. این شکنجه ای بود که انسان ها می توانستند آن را با جدا شدن روحشان از جسم زنده خود مقایسه کنند. انسانها برای جلوگیری از آن، هرکاری می کنند. استفن فقط می دانست که این شدیدترین درد جسمانی است که او در تمام طول عمر خود متحمل شده است و در نهایت اشک در چشمانش حلقه زد و از روی شقیقه هایش به سوی موهای تیره و موجدار او سرازیر شد.

برای یک خون آشام ، بدتر و تحقیرکننده تر از همه این بود که یک خوناشام دیگر با او مثل یک انسان، مثل یک تکه گوشت رفتار کند. استفن در حالیکه زیر دندانهای نیش تیز دیمن از درد بخود می پیچید ، صدای ضربان قلبش در گوشش طنین می

انداخت، سعی می کرد با این خفت و خواری که چنین بلایی سر او آمده است، کنار بیاید. خدا را شکر که بالاخره اینا به حرف او گوش داده و در اتاق او مانده بود.

داشت به این فکر می افتاد که آیا دیمین واقعا عقلش را از دست داده و می خواهد او را بکشد که بالاخره دیمین با فشاری که موجب برهم خوردن تعادلش شد، او را رها کرد. استفن تلوتلو خورد و افتاد، غلطی خورد و وقتی سرش را بالا آورد فقط دیمین را دید که بازهم بالای سر او ایستاده است. انگشتش را روی جای زخم روی گردنش فشرد.

دیمین با خونسردی گفت: « و حالا میری بالا و کتمو میاری»

استفن به آرامی برخاست. می دانست که دیمین حتما از این کار خوشش می آید: تحقیر استفن، چروک و کثیف شدن لباس های تمیز و مرتب استفن در اثر برگهای چیده شده چمن و گل و لای باغچه آشفته و نامرتب خانم فلاورز. در حالیکه یک دستش را هنوز هم روی گردنش فشار می داد، تمام تلاش خود را کرد تا با یک دست لباسش را تمیز و مرتب کند.

« خیلی ساکتی» دیمین در حالیکه کنار اتومبیل فراری خود ایستاده و زبانش را روی لبها و لثه های خود می کشید و از رضایت و خرسندی چشمهایش را تنگ و نازک کرده بود، گفت: « هیچ حرف نیش دار و سرزنش کننده ای نیست؟ حتی یک کلمه هم؟ فکر کنم در این مورد باید بیشتر بهت درس بدم.»

استفن به سختی می توانست پاهایش را تکان دهد. وقتی به سوی پانسیون برمی گشت، با خود اندیشید: خب، به همون خوبی که انتظار داشتم، پیش رفت. آنگاه ایستاد. اینا از پنجره اتاق او که باز بود، به بیرون خم شده بود و کت دیمین را در دست داشت. حالت چهره اش بسیار جدی بود و مشخص بود که همه چیز را دیده است.

استفن شوکه شده بود اما فکر می کرد که دیمین باید بیشتر شوکه شده باشد.

در این هنگام اینا یک دور کت را چرخاند و آن را پرت کرد. مستقیم روی پاهای دیمین افتاد و دور پاهایش پیچید. در نهایت تعجب و شگفتی استفن دید که رنگ از روی دیمین پریده است. طوری کت را برداشت که گویی واقعا نمی خواست به آن دست بزند. در تمام این مدت چشمش را به اینا دوخته بود. سوار ماشینش شد.

« خداحافظ دیمین. نمی تونم بگم که از دیدنت خوشحال شدم ...»

دیمین بدون اینکه حرفی بزند، مثل کودک بدجنسی که کتک خورده باشد، نگاهی به اطراف انداخت و استارت زد.

با صدای آرام و بی احساسی گفت: « فقط تنهام بذار»

در میان انبوهی از گرد و خاک، گاز داد و دور شد.

وقتی استفن در اتاقش را پشت سرش بست، چشمهای الینا ناآرام بودند. برقی در چشمهایش بود که تقریباً استفن را در چارچوب در متوقف کرد.

بهت صدمه زد.

« اون به همه صدمه میزنه. به نظر میاد کار دیگه ای از دستش برنمیاد. اما امروز یه چیز عجیبی در مورد اون بود. نمی دونم چی. ولی الان برام مهم نیست. یه نگاه به خودت بنداز ، داری جمله میسازی!»

« اون ... » الینا مکث کرد و برای اولین بار از زمانی که برای نخستین بار چشمهایش را در میان بیشه زار، یعنی همان جایی که دوباره زنده شده، باز کرده بود، چین و چروکی از اخم روی پیشانی اش افتاده بود. نمی توانست تصویری در ذهنش بسازد. لغات مناسب را پیدا نمی کرد. چیزی درون دیمن بود. درونش رشد میکرد. بالاخره گفت: مثل آتش سرد، نور تاریک. اما پنهان است. آتشی که از درون به بیرون می سوزد.

استفن سعی می کرد این را با تمام چیزهایی که تا کنون شنیده بود مطابقت دهد، اما نتیجه ای نداشت. اینکه الینا تمام وقایع را دیده بود هنوز باعث تحقیر استفن می شد. « تنها چیزی که میدونم درون اون وجود داره، خون منه. بعلاوه خون نصفه دخترای این شهر.»

الینا چشمهایش را بست و به آرامی سرش را تکان داد. سپس مثل اینکه تصمیم گرفته باشد به این بحث ادامه ندهد، با دستش بر تختخواب، در کنار خودش ضربه زد. قاطعانه و درحالیکه سرش را بالاگرفته بود، با حالتی امری گفت: بیا.

چشمهای طلایی اش درخشش خاصی داشت. بذار ... دردت رو ... آرام کنم.

وقتی که استفن فوراً نیامد، الینا آغوشش را باز کرد. استفن میدانست که نباید خود را به آغوش او بیاندازد، اما صدمه دیده بود ... مخصوصاً غرورش جریحه دار شده بود.

به سوی او رفت و خم شد تا بوسه ای بر موهای الینا بزند.

فصل سوم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

مدتی بعد در آن روز، کرولاین کنار مت هانیکات، مردیث سولیز و بانی مک کولاگ نشسته بود و همگی از طریق تلفن همراه بانی به سخنان استفن گوش می‌دادند.

استفن به بانی گفت: «آخرای بعد از ظهر بهتره. اون بعد از نهار یه چرتی می‌زنه... و در هر حال، در عرض چند ساعت هوا خنک‌تر هم میشه. به الینا گفتم که شما میان اینجا و اون خیلی هیجان‌زده است. اما دو تا چیز رو به یاد داشته باشین. اول اینکه فقط هفت روز از اومدنش می‌گذره و اون هنوز کاملاً... خودش نیس. من فکر می‌کنم که تنها با گذر چندین روز، بر این علائم فایق میشه اما با این وجود از هیچی شوک‌زده نشین. و دوم اینکه چیزی راجع به آنچه اینجا می‌بینین، نگین. به هیچ کس!»

بانی حس می‌کرد به او تهمت زده‌اند و بهش برخورد کرده بود. «استفن سالواتوره! بعد از همه ی چیزایی که با هم از سر گذروندیم، فکر می‌کنی ما وراجی می‌کنیم؟!»

صدای استفن با ملایمت از تلفن آمد: «وراجی که نه...» اما بانی هنوز ادامه می‌داد.

بانی گفت: «ما در برابر خون‌آشام‌های دغل، ارواح شهر، گرگینه‌ها، اصیل‌ها و سردابه‌های مخفی و قتل‌های زنجیره‌ای و ... و... دیمن کنار هم موندیم. تا حالا شده به مردم در موردشون بگیم؟»

استفن گفت: «معذرت می‌خوام. فقط می‌خواستم بگم که اگه هر کدوم از شماها، حتی به یه نفر چیزی بگه، الینا در امان نخواهد بود. همون لحظه در تمام روزنامه‌ها چاپ میکنن: **دختری که به دنیا بازگشت!** اون وقت چی کار کنیم؟»

مردیث که جلو می‌آمد تا استفن بتواند او را ببیند، به اختصار گفت: «می‌فهمم. لازم نیس نگران باشی و همگی ما پیمان می‌بندیم که به هیچکس نگیم.» چشمان تیره‌اش برای لحظه‌ای سمت کرولاین گردید و دوباره بازگشت.

استفن از تمام آموزش‌های رنسانسی در زمینه‌ی ادب و جوانمردی بهره می‌جست؛ به خصوص با توجه به اینکه سه نفر از چهار شخصی که از تلفن او را تماشا می‌کردند، مونث بودند. «ناگزیرم ازتون بیرسم که آیا واقعا راهی وجود داره که پیمانی رو اجبار کنین؟»

مردیث با خوش رویی گفت: «اوه، آره به گمونم.» این بار مستقیم به چشمان کرولاین نگاه می‌کرد. کرولاین گلگون شد، گونه‌ها و گردن برنزیش قرمز شدند. «بذار یه تدبیری بچینیم و بعد از ظهر میایم اون ور.»

بانی که تلفن را نگه داشته بود، گفت: «کسی چیزی نداره که بگه؟»

مت در حین بیشتر مکالمه ساکت مانده بود. اکنون سرش را تکان می‌داد تا حیرت و شوک از موهای بورش بیرون رود. سپس، گویی نمی‌توانست بیش از آن نگهش دارد، از دهانش بیرون آمد: «می‌تونیم با الینا حرف بزیم؟ فقط یه سلامی بگیم؟ منظورم اینه که... یه هفته ی کامل شده!» پوست برنزه رنگش همچون خورشید در حال غروب، تقریبا به همان واضحی کرولاین برافروخته شد.

«فکر کنم بهتر باشه که بیاین اینجا. خودتون وقتی بیاین متوجه میشین که چرا.» استفن گوشی را گذاشت.

آن‌ها در منزل مردیث بودند و دور میزی در حیاط پشتی نشسته بودند. بانی که همچون فشفشه‌ای از جای بلند میشد، پیشنهاد داد: «خوب، لاقل می‌تونیم براشون یه مقدار غذا ببریم. خدا می‌دونه خانوم فلاورز چی براشون میپزه که بخورن... اصلا اگه چیزی درست کنه!» دستانش را به طرف بقیه تکان داد انگار می‌خواست با افسون شناوری آن‌ها را از صندلیشان بلند کند.

مت شروع به فرمان‌برداری کرد اما مردیث همچنان نشسته باقی ماند. آهسته گفت: «همین الان به استفن قولی دادیم. اول قضیه ی پیمان بستن وجود داره. و پیامدهای آن.»

کرولاین گفت: «می‌دونم درباره ی من فکر می‌کنین. چرا راحت نمی‌گیرین؟»

مردیث گفت: «خیلی خوب. من درباره ی تو فکر می‌کنم. چرا یه دفعه، دوباره به الینا علاقه مند شدی؟ چطور اطمینان داشته باشیم که نمیری خبرها رو در تمام فلز چرچ پخش کنی؟»

«چرا باید بخوام همچین کاری بکنم؟»

« جلب کردن توجه. تو عاشقه این هستی که در مرکز یه جمعیت باشی و بهشون همه‌ی جزئیاتِ پفکی رو بدی.»

بانی که ناگهان دوباره نشست، اضافه کرد: «یا انتقام. یا حسادت. یا حوصله سررفتگی. یا...»

مت حرف او را قطع کرد: «خب دیگه. گمونم آوردن دلیل دیگه بس باشه.»

مردیث آهسته گفت: «فقط یه چیز دیگه. چرا این قدر برات مهمه که الینا رو ببینی، کرولاین؟ شما دو تا تقریباً برای یک سالی بود که آبتون توی یه جوی نمی‌رفت، از وقتی استفن اومد فلز چرچ. ما گذاشتیم تو موقع تلفن استفن حضور داشته باشی اما بعد از اون چیزی که اون گفت...»

«اگه بعد از همه‌ی چیزایی که یه هفته قبل اتفاق افتادن، شما واقعا به دلیلی نیاز دارین، خوب... خب فکر می‌کردم که بدون گفتن متوجه بشین!» کرولاین چشمان درخشان سبز و گربه مانندش را به مردیث دوخت. و مردیث در جواب، با بهترین حالت بی‌حالتیش به او خیره شد.

کرولاین گفت: «بسیار خوب! الینا اونو به خاطر من کشت. یا فرستادش به سمت عدالت، یا هر چیزی که بود... اون خون آشام، کلاوس! و بعد از دزدیده شدن و ... و ... استفاده شدن همچون یه اسباب بازی... هر وقت که کلاوس دلش خون می‌کشید... یا...» چهره‌اش در هم کشیده شد و نفسش بند آمد.

بانی احساس همدردی می‌کرد اما در عین حال خیلی هم هشیار و محتاط بود. بینش او به درد آمده و اخطارش میداد. همچنین متوجه شد که گرچه کرولاین از کلاوس، همان خون‌آشام، صحبت می‌کرد اما به طرز غریبی راجع به رباینده‌ی دیگرش، تایلر اسمالوود یا همان گرگینه ساکت بود. شاید به این دلیل که تایلر تا زمانی که به اتفاق کلاوس او را گروگان گرفته، دوست پسرش بود.

مردیث با صدای آهسته‌ای که واقعا متاسف به نظر می‌رسید، گفت: «متاسفم. پس می‌خوای از الینا تشکر کنی.»

کرولاین به سختی نفس می‌کشید. «آره. می‌خوام ازش تشکر کنم. و می‌خوام مطمئن بشم که حالش خوبه.»

مردیث با آرامی ادامه داد: «باشه. اما این پیمان زمان زیادی رو در بر می‌گیره. ممکنه فردا نظرت عوض بشه، یا هفته‌ی بعد، یا یک ماه دیگه... ما حتی درباره‌ی عواقبش فکر هم نکردیم.»

مت گفت: «ببین، نمی‌تونیم کرولاین رو تهدید کنیم. نه به صورت فیزیکی.»

بانی با اشتیاق گفت: «یا اشخاص دیگه‌ای رو بیاریم که تهدیدش کنن.»

مردیث گفت: «نه، نمی‌تونیم. اما فعلا برای الان... پاییز آینده، تو قراره نماینده‌ی انجمن خیریه‌ی خواهران باشی، مگه نه کرولاین؟ من همیشه میتونم به خواهران انجمنی آینده‌ات بگم که تو عهد و پیمان رسمیت رو درباره‌ی شخص بی‌دفاعی که نمیتونه آسیبی بهت بزنه و من مطمئنم که نمی‌خواد هم آسیبی بهت بزنه، شکستی. یه جورایی فکر می‌کنم که بعد از این دیگه خیلی بهت اهمیت ندن.»

صورت کرولاین دوباره به شدت قرمز شد. «تو همچین کاری نمیکنی. تو مزاحم کالج من...»

مردیث با دو کلمه سخنان کرولاین را قطع کرد. «امتحانم کن.»

به نظر میرسید که کرولاین پژمرده شده است. «من اصلا نگفتم که پیمان نمی‌بندم و هیچ وقت هم نگفتم که نگرش نمیدارم. فقط یه شانسی بهم بدین، چرا نمیدید؟ من... من این تابستون یه چیزایی یاد گرفتم.»

امیدوارم. گرچه هیچ کس این کلمه را با صدای بلند نگفت ولی به نظر میرسید در پیرامون همگی آن‌ها شناور بود. سرگرمی کرولاین در تمام سال گذشته این بود که راهی پیدا کند تا استفن یا الینا را اذیت کند.

بانی وضعیت نشستنش را تغییر داد. در پشت آنچه کرولاین می‌گفت، چیز مبهمی وجود داشت. بانی نمیدانست که از کجا این را میدانست؛ همان حس ششمی بود که با آن متولد شده بود. بانی به خودش گفت که شاید هم فقط به خاطر این باشه که کرولاین با چیزایی که یاد گرفته، خیلی عوض شده.

فقط ببین که در هفته‌ی گذشته چندین بار از بانی راجع به الینا پرسیده بود. واقعا حالش خوبه؟ کرولاین میتونه گل بفرسته؟ الینا میتونست ملاقاتی داشته باشه؟ چه موقع حالش خوب میشه؟ واقعا کرولاین مایه‌ی آزاری شده بود هرچند که بانی دلش نمی‌آمد این را به او بگوید. بقیه‌ی آنها نیز با همان اشتیاق و نگرانی منتظر بودند که ببینند الینا چطور بود... بعد از اینکه از آن دنیا بازگشته بود.

مردیث که همیشه کاغذ و قلم همراهش داشت، کلماتی را با خط ناخوانا مینوشت. حالا می‌گفت: «این چطوره؟» همگی به جلو خم شدند تا به یادداشت نگاه کنند.

من قسم میخورم که به هیچکس راجع به وقایع ماورالطبیعه در رابطه با استفن و الینا، چیزی نگویم. مگر اینکه اجازه‌ی ویژه از خود الینا یا استفن داشته باشم که چنان کنم. همچنین در مجازات هر

شخصی که این عهد را بشکنند، کمک خواهم کرد. (به هر طریقی که به وسیله‌ی باقی گروه تصمیم گرفته شود.) این پیمان برای ابدیت بسته شده است، با خون من به عنوان شاهد.

مت سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان میداد. گفت: «برای ابدیت. عالیه! درست جوری به نظر میاد انگار یه وکیل دادگستری نوشته باشه.»

آنچه در ادامه اتفاق افتاد چندان شبیه به وکیلان دادگستری نبود. هر یک از افراد دور میز کاغذ را برداشتند، از روی آن با صدای بلند خواندند و آنگاه موقرانه امضایش کردند. سپس هر کدام با سنجاقی که مردیت در کیفش داشت، یکی از انگشتانشان را سوراخ و یک قطره خون را ضمیمه‌ی امضاهای خود کردند. بانی زمانی که می‌خواست انگشت خودش را سوراخ کند چشم‌هایش را بست.

عبوسانه همچون شخصی که حقیقت را بداند، گفت: «حالا دیگه واقعا پیمان بسته شده. من که عمرا سعی کنم بشکنمش!»

مت که انگشتش را فشار میداد و با افسردگی به آن نگاه میکرد، گفت: «من به قدر کافی خون دادم که برای حالا حالا ها بس باشه.»

در آن لحظه بود که اتفاق افتاد. پیمان‌نامه‌ی مردیت در مرکز میز قرار داشت تا همگی بتوانند تحسینش کنند که ناگهان از درخت بلوط بلندی در جایی که حیاط پشتی به جنگل می‌رسید، کلاغی به سرعت پایین آمد. با فریادی گرفته بر روی میز فرود آمد و باعث شد بانی هم جیغ بکشد. کلاغ نگاهی کج و یک‌وری به هر چهار انسان کرد که حالا با شتاب صندلی‌هایشان را عقب می‌کشیدند تا سر راه او نباشند. سپس سرش را به سمت دیگر متمایل کرد. بزرگترین کلاغی بود که هر کدام از آن‌ها در عمر خود دیده بودند و نور خورشید رنگین کمان هفت رنگ روی پر و بالش را نوازش میکرد.

به چشم همه‌ی دنیا، به نظر می‌آمد که کلاغ مشغول واریسی عهدنامه می‌باشد. سپس چنان با شتاب مشغول کاری شد که بانی از روی صندلیش سکندری خورد و به سرعت پشت سر مردیت رفت. کلاغ بال‌هایش را باز کرد، به جلو خم شد و به سختی به کاغذ نوک زد گویی هدفش دو نقطه‌ی خاص بود.

و سپس او رفته بود. ابتدا بال بال میزد و در نهایت چنان اوج گرفت تا اینکه لکه‌ی کوچک سیاهی در برابر خورشید شد.

بانی که هنوز در جای امنش، پشت مردیث بود، فریاد کشید: «همه‌ی کارمون رو خراب کرد!»

مت که به میز نزدیکتر بود، گفت: «من که این طور فکر نمیکنم.»

وقتی که جرات کردند که جلوتر بروند و نگاهی بیاندازند، بانی حس کرد که یک نفر سطلی آب یخ بر رویش ریخت. قلبش شروع به کوبش کرد.

هر چقدر هم غیرممکن به نظر می‌رسید، جای نوک‌های وحشیانه کاملاً قرمز بود انگار که کلاغ برای رنگ کردن آن، خون بالا آورده باشد. و نشانه‌های قرمز که بطور شگفت‌آوری ظریف بودند، کاملاً شبیه حروفی خوش خط به نظر می‌رسیدند:

د

و در زیر آن:

الینا متعلق به منه.

فصل چهارم

ترجمه: محدثه

ویرایش: م-سالواتوره

درحالیکه قرارداد امضا شده، صحیح و سالم تا خورده و در کیف دستی بانی قرار گرفته بود، کنار پانسیون که استفن دوباره در آن اقامت گزیده بود، توقف کردند.

دنبال خانم فلاورز گشتند ولی نتوانستند پیدایش کنند، طبق معمول. پس از پله های تنگ و باریک با کاریت های فرسوده و نرده های در حال خرد شدن، بالا رفتند، در حالی که داخل می شدند، سلام کردند.

"استفن! الینا! ماییم!"

دری درست بالای پله ها باز شد و سر استفن بیرون آمد. او یک جورایی - متفاوت به نظر می آمد. بانی عاقلانه به مردیث زمزمه کرد: «شاد تر!»

"هست؟"

"البته" بانی شکه شده بود. "اون الینارو پس گرفته."

لحن صحبت مردیث با حالت معناداری، سنگین بود "بله، گرفته. شرط میبندم الینا درست همون طوری شده که وقتی هم دیگر ملاقات کردند، بود. تو اونو تو جنگل دیدی."

"اما...اون...اوه، نه!...اون دوباره انسانه!"

مت به پایین پله ها نگاه و هیس کرد: "میشه شما دوتا از این بحث خارج شین؟ صدامونو میشنون." بانی گیج شده بود. البته، استفن میتوانست صدایشان را بشنود اما اگر قرار بود درباره ی چیزی که استفن می شنید نگران

باشی، باید در مورد فکری هم که می‌کنی نگران باشی. استفن، اگر نه کلمه های واقعی اما همیشه میتوانست شکل چیزی را که به آن فکر میکردی، بگیرد.

بانی هیس کرد "از دست پسر! منظورم اینه که میدونم اونا کاملا ضروی هستن وهمه اینا اما بعضی وقتا فقط نمیفهمن."

مردیث زمزمه کرد "فقط صبر کن تا مردا رو امتحان کنی" و بانی به الاریک سالتزمن فکر کرد، دانشجوی کالج که مردیث کمابیش با اون نامزد کرده بود.

کرولاین در حالی که ناخن های ارایش شده ی بلندش را بررسی می کرد، با نگاهی بیزار از دنیا گفت: "من میتونم یکی دوتا چیز بهت بگم."

مردیث قاطع با حالتی مادرانه گفت: «اما بانی هنوز احتیاج نداره که حتی یکیش^۴ هم بدونه. اون زمان کافی برای یاد گرفتن داره. بذارین بریم تو.»

"بشینید، بشینید" همانطور که وارد میشدند استفن همچون میزبانی عالی، ترغیبشان می کرد، اما هیچ کس نمی توانست بنشیند، همه ی چشم ها روی الینا ثابت شده بود. او جلوی تنها پنجره ی اتاق، در حالت لوتوس^۵ نشسته بود و باد خنک باعث می شد لباس خواب سفیدش موج بزرگی بردارد. موهایش بار دیگر همچون طلای واقعی بود، نه آن سفید- طلایی خطرناکی که وقتی استفن^۶ به طور غیر عمدی او را به خوناشام تبدیل کرده، شده بود.

او دقیقا همانطوری که بانی به یاد می آورد، به نظر می آمد. به جز اینکه در سه فوتی کف اتاق شناور بود. استفن دید که همگی آن ها با دهان های باز خیره مانده اند.

تقریبا عذرخواهانه گفت "این فقط چیزیه که انجام میده. اون روز بعد از دعوامون با کلاوس بیدار شد و شروع به شناور شدن کرد. فکر کنم جاذبه یه جورایی هنوز اونو نگرفته."

^۴ (نیلوفر آبی) نوع نشستن که هنگام انجام مدیتیشن، مراقبه و یوگا استفاده می شود. شبیه چهارزانو نشستن با این تفاوت که کف پای راست، بر روی زانوی چپ قرار می گیرد و بالعکس. دست ها نیز بر روی پاها قرار می گیرند، دو انگشت شست و سیابه بهم متصل می شوند و باقی انگشت ها با فاصله ی کمی از هم، در حالتی نیمه خمیده قرار می گیرند.

^۶ در متن آمده استفن. گرچه در این ماجرا تقصیر استفن از دیمن، کترین و خود الینا کم تر بود. با دو فایل انگلیسی مختلف چک شد که اشتباهی نشده باشد، ظاهرا منظور همین استفن بوده است.

به سمت الینا برگشت. به طرز اغوا کننده ای گفت: «ببین کی اومده تورو ببینه.» الینا داشت نگاه می کرد. چشم های آبییش که رگه های طلایی داشتند، کنجکاو بودند و او لبخند می زد اما همانطور که از يك ملاقات کننده به دیگری نگاه میکرد، در آن ها هیچ آشنایی و شناختی وجود نداشت.

بانی آغوش خود را گشوده بود. گفت: "الینا؟ این منم بانی، یادت میاد؟ من وقتی که برگشتی اونجا بودم. من مطمئنا از دیدنت خوشحالم."

استفن دوباره سعی کرد: "الینا یادت میاد؟ اینا دوستاتن، دوستای خوبت. این زیبای قذبلندِ مو مشکی مردیته. و این پری کوچولوی اتشی بانیه. و این مرد با قیافه تماما امریکایی مته."

چیزی در صورت الینا سوسو زد و استفن تکرار کرد: "مت"

کرولاین از درگاه گفت "و من چی؟ یا من نامرئیم؟" او به اندازه کافی شوخ به نظر می امد اما بانی میدانست که فقط دیدن الینا و استفن با هم و دور از خطر باعث می شود دندان هایش را به یکدیگر بساید.

استفن گفت: "حق داری، متاسفم." و کاری کرد که هیچ هجده ساله ی معمولی نمیتوانست بدون اینکه مثل يك ابله به چشم آید، آن را با موفقیت انجام دهد. او دست کرولاین را گرفت و باوقار و بی تامل، آن را بوسید انگار يك جور کنت از نیم هزاره ی پیش بود. بانی فکر کرد: که البته تقریبا همین طور هم بود.

کرولاین کمی خودبین به نظر می امد- استفن بوسه را به اندازه ی مناسبی ادامه داد و حالا می گفت: «اما آخرین ولی نه کمترین، این زیبای برنزه ای که اینجاست، کرولاینه.» سپس، خیلی با ملایمت، با صدایی که بانی تنها چند بار از زمانی که او را میشناخت، شنیده بود که انرا استفاده کند، گفت: "اونارو یادت نمیاد، عشقم؟ اونا تقریبا برای تو مردن و همین طور برای من"

الینا به آسانی شناور می شد، حالا در يك وضعیت ایستاده، همانند شناگری در حالی که سعی میکند بی حرکت باشد، بالا و پایین می رفت.

بانی گفت "ما اونو انجام دادیم چون برامون مهمین" و دوباره بازوهایش را برای يك آغوش باز کرد. "اما ما هیچ وقت انتظار نداشتیم که تورو پس بگیریم، الینا." چشم هایش پر شدند. "تو پیش ما برگشتی. مارو نمیشناسی؟"

الینا به پایین شناور شد، تا زمانی که درست در روبه روی بانی بود. هنوز هیچ اثری از شناخت روی صورتش نبود اما انجا چیز دیگری وجود داشت. نوعی دعای خیر و آسایش نا محدود در آن دیده میشد. الینا صلح و صفا آرامش بخش و عشقی بی قید و شرط متشعشع کرد که باعث شد بانی نفس عمیقی بکشد و چشمانش را ببندد. می توانست انرا مانند نور خورشید بر روی صورتش حس کند، مانند اقیانوسی در گوش هایش.

پس از لحظه ای بانی متوجه شد که از شدت خلوص احساس خوب بودن، در آستانه ی گریستن قرار گرفته است. کلمه ای که تقریبا هیچ وقت این روزها استفاده نمی شد. بعضی چیز ها هنوز میتوانستند به سادگی و غیر قابل لمس، خوب باشند.

الینا خوب بود.

و سپس با ضربه ی اهسته ی ملایمی بر شانه ی بانی، الینا به سمت کرولاین شناور شد. دستهایش را باز نگه داشت. کرولاین دستپاچه به نظر می آمد. موجی از قرمز روشن با سرعت از گردنش بالا رفت. بانی آن را دید اما درکش نکرد. همگی آن ها شانس یکسانی داشتند که انرژی و حواس الینا را جلب کنند. کرولاین و الینا دوستان صمیمی بودند - تا زمان استفن، رقابتشان، دوستانه بود. این خوبی الینا بود که اول کرولاین را برای در اغوش گرفتن انتخاب کند.

و الینا به داخل دایره ی بازوان با شتاب بالا برده شده ی کرولاین رفت و درست همان وقتی که کرولاین شروع کرد بگوید "من..". او را به طور کامل از روی دهان بوسید. آن فقط یک بوسه ی کوتاه و احوال پرسانه نبود. الینا بازوانش را دور گردن کرولاین حلقه کرد و از آن اویزان شد.

برای لحظاتی طولانی کرولاین به طور مرگباری بی حرکت ایستاد، انگار در شوک باشد. سپس خود را عقب کشید و مبارزه کرد، ابتدا با ضعف و سپس انقدر با خشونت که الینا در هوا به سمت عقب پرتاب شد، چشمانش گشاد بودند.

استفن مانند بازیکن بیسبالی که دنبال یک توپ پرنده برود، او را گرفت.

کرولاین دهانش را می مالید "چه جهنمی...؟"

"کرولاین!" صدای استفن با حفاظت وحشیانه ای پر شده بود " این هیچ معنی مثل اونچه فکر کردی نمیده. هیچ ربطی به سکس و این چیزها نداره. اون فقط داره تورو میشناسه، یاد میگیره که تو کی هستی. اون میتونه حالا که پیش ما برگشته این کارو انجام بده."

مردیث با صدایی خونسرد و کمی دور که اغلب برای پایین آوردن تب و تاب يك محیط استفاده میکرد، گفت: " مثله سگ های دشتی. سگهای دشتی وقتی همدیگرو میبینن، بوس میکنند. این دقیقا همون چیزیه که گفتی استفن، بهشون کمک میکنه که افراد مشخص رو بشناسن..."

هرچند کرولاین به شدت ورای توانایی های مردیث قرار داشت تا آرام شود. ساییدن دهانش فکر بدی بود، او رژ قرمز روشن را تماما اطراف دهانش مالیده بود، در نتیجه شبیه شخصی که از فیلم «عروس دراکولا» بیرون آمده باشد، به نظر می رسید.

"تو دیوونه ای؟ فکر میکنی من چی هستم؟ حالا چون چند تا همستر انجامش میدن، دیگه این کار خوبه؟" نقاط قرمز رنگی از گردن تا ریشه‌ی موهایش دیده میشد.

"سگای دشتی. نه همسترا."

"اوه... کی پیشیزی بهش اهمی..." کرولاین ناگهان حرفش را قطع کرد، کورکورانه و سراسیمه داخل کیف دستی اش را میگشت تا زمانی که استفن يك جعبه دستمال کاغذی به او پیشنهاد کرد. او همین حالا نیز کثیفی های قرمز روشن بر روی دهان الینا را به اهستگی مالیده و پاک کرده بود.

کرولاین باعجله به داخل دستشویی کوچک که در اتاق خواب زیرشیروانی استفن بود، رفت و در را محکم بست. توجه بانی و مردیث به یکدیگر جلب شد و آنها همزمان گذاشتند نفس هایشان که با خنده به لرزه درآمده بود، بیرون برود. بانی تقلید صاعقه ای سریعی از چهره کرولاین و آن کورمال گشتن سراسیمه کرد، پانتومیم شخصی که مُشت مُشت از دستمال استفاده میکرد. مردیث سرش را به نشانه سرزنش تکان داد اما او، استفن و مت همه شان، پوزخندی را که به معنای نباید خندید بود، بر لب داشتند.

بیشتر ان به سادگی به خاطر رها شدن از تنش بود- آنها پس از شش ماه طولانی بدون الینا، دوباره او را زنده دیده بودند اما نمیتوانستند خندیدن را متوقف کنند. یا حداقل تا وقتی که يك جعبه ی دستمال کاغذی از

دستشویی به بیرون رانده شد و تقریبا به سر بانی اصابت کرد، نتوانستند؛ آنگاه همه آنها فهمیدند که در بهم کوبیده شده و به حالت اول برگشته و اینکه يك اینه در دستشویی وجود داشت.

بانی قیافه کرولاین را در اینه دید و سپس چشم غره کاملا مستقیم او را ملاقات کرد. بله، او آنها را در حال خندیدن به خودش دیده بود. در دوباره بسته شد- این بار انگار لگد خورده بود. بانی سرش را دزدید و حلقه‌های موی کوتاه و توت فرنگی رنگش را محکم گرفت، ارزو میکرد که اتاق دهان باز میکرد و او را می بلعید.

پس از اینکه آب دهانش را قورت داد، گفت "من عذر خواهی میکنم." سعی میکرد در مورد وضعیت بزرگسال باشد. سپس به بالا نگاه کرد و فهمید که بقیه بیشتر درباره ی الینا نگران بودند، کسی که به طور واضح از این رد شدن دلخور بود.

بانی فکر کرد: خوب شد که کرولاین رو مجبور کردیم اون سوگند رو با خون امضا کنه. و این خوبه که همونی که میدونی هم امضاش کرده. اگر تنها يك چیز بود که دیمن در باره اش بداند، آن پیامد و عواقب بود. همانطور که هنوز داشت به این موضوع فکر میکرد، به ازدحام اطراف الینا پیوست. استفن سعی میکرد الینا را نگه دارد؛ الینا سعی میکرد دنبال کرولاین برود، مت و مردیث به استفن کمک میکردند و به الینا می‌گفتند که مشکلی نیست.

وقتی بانی به آنها پیوست، الینا از تلاش برای رسیدن به دستشویی دست کشید. صورتش درمانده بود، چشمان ابیش با اشک‌ها شنا میکردند. آرامش الینا با صدمه و پشیمانی از هم پاشیده بود و در زیر آن، دلهره‌ای عمیق و غافلگیر کننده بود. حواس بانی ضربه‌ای سرزنش‌گر به او زدند.

با این وجود او با کف دست به ارنج الینا زد، تنها قسمتی از او که میتوانست به آن برسد. و صدایش را به جمع اضافه کرد " تو نمیدونستی که اون خیلی ناراحت میشه. بهش صدمه نزدی."

اشک‌های کریستالی از گونه‌های الینا سرازیر شدند و استفن چنان آنها را با يك دستمال کاغذی گرفت انگار هر کدام بینهایت ارزشمند بودند.

استفن گفت: «اون فکر میکنه کرولاین صدمه دیده و نگران اونه... به دلایلی که من نمیفهمم.»

بانی متوجه شد که الینا لاقلا میتواند ارتباط برقرار کند- به وسیله ارتباط ذهنی. گفت: «منم حسش کردم. صدمه رو. اما بهش بگو- منظورم اینه که- الینا قول میدم که عذرخواهی کنم. خودمو خوار میکنم.»

مردیث گفت: «احتمالا همه مون باید یه مقدار خودمون خوار کنیم. اما ضمنا من میخوام مطمئن شم که این "فرشته بی اطلاع" منو میشناسه.» با حالت ماهرانه‌ی آرامی الینا را از بازوان استفن بیرون و به داخل آغوش خودش آورد و سپس او را بوسید.

متاسفانه، این با حرکت مغرورانه‌ی کرولاین به بیرون از دستشویی، مصادف شد. پایین صورتش رنگ پریده تر از بالای ان بود، عاری از تمامی ارایش، رژلب، برنزه کننده، رژگونه و تمام کارهای زیبایی. او همچون جسدی متوقف شد و خیره ماند.

با نت هایی نیش دار گفت: "باورم نمیشه. شما هنوز دارین اینو انجام میدین! این چن...."

صدای استفن يك هشدار بود: «کرولاین»

«من اومدم اینجا تا الینارو ببینم.» کرولاین- کرولاین زیبا، لاغراندام، با دستها و پاهای برنزه- داشت دستهایش را به هم میپیچاند، انگار در کشمکشی طاقت فرسا باشد. «الینای قدیمی. و چی دیدم؟ اون مثل یه بچه س- نمیتونه حرف بزنه. اون مثل یه گورو^۷ ی پوزخندزن توی هوا شناوره. و حالا اون شبیه بعضی از منحرفین جنس...»

استفن آرام اما با قاطعیت گفت: «جمله رو تموم نکن! بهت گفتم اون قاعدتا باید توی فقط چند روز از نشانه های اولیه بیماری بگذره.» اضافه کرد «با توجه به سرعت پیشرفتش تا به اینجا.»

بانی فکر کرد که استفن به نوعی متفاوت بود نه فقط خوشحال تر بدلیل پس گرفتن الینا... به نوعی در هسته‌ی وجودیش قویتر شده بود؛ استفن همیشه از درون آرام بود، قدرت های بانی، او را مانند استخری با اب زلال حس میکردند. حالا او میدید که همان اب زلال مانند يك سونامی بالا رفته است. چه میتوانست استفن را اینقدر زیاد تغییر داده باشد؟ پاسخ بلافاصله به سمتش آمد، گرچه در قالب يك سوال تعجب امیز.

بخشی از الینا هنوز روح بود- درون یافته های بانی این را به او گفتند. اگر خون کسی را که در ان وضعیت بود، می نوشیدی، چه می کرد؟

^۷ رهبر مذهبی هندوها

گفت: «کرولاین بذار فقط ازش دست بکشیم. من متاسفم. من واقعا - واقعا متاسفم، واسه ی - میدونی که. من اشتباه کردم و متاسفم.»

«اوه، تو متاسفی. اوه پس این همه چیو کاملا درست میکنه، نه؟» صدای کرولاین همچون اسیدی خالص بود و او با قاطعیت پشتش را به بانی کرد. بانی از اینکه سوزش اشک را در پشت چشمانش حس کرد، شگفت زده شد.

الینا و مردیث هنوز بازوهایشان را دور یکدیگر داشتند، گونه هایشان با اشک های دیگری خیس بود. آنها به یکدیگر نگاه می کردند و الینا از سر شعف لبخند میزد. استفن به مردیث گفت: «حالا اون تورو هرجایی میشناسه. نه فقط صورتت بلکه-خب، درونت رو هم میشناسه یا حداقل شکلشو. باید قبل از اینکه این شروع بشه تذکر میدادم. اما من تنها کسیم که بهش "معرفی" شده و من نفهمیدم...»

کرولاین مانند یک ببر گام برمیداشت «تو باید میفهمیدی!»

بانی منفجر شد: «وای حالا تو به دختررو بوس کردی، که چی؟ فکر کردی که حالا ریش در میاری؟»

الینا که انگار در اثر کشمکش و ستیزه‌ی اطرافش قدرتمند شده بود، ناگهان بلند شد. به یک باره پیرامون اتاق با صدای ویژه‌ی حرکت می کرد، انگار از یک توپ شلیک شده باشد. وقتی توقف یا چرخش های ناگهانی انجام میداد، موهایش با جریان الکتریسیته ترق تروق میکرد. او دوبار در اطراف اتاق اوج گرفت و زمانی که پیکر سایه ماندش در مقابل پنجره ی قدیمی غبار الود قرار گرفت، بانی فکر کرد: اوه خدای من! ما باید چند تا لباس به اون بیوشونیم!

او به مردیث نگاه کرد و فهمید که مردیث در درک او شریک شده است. بله آنها باید به الینا لباس می پوشاندند و علی الخصوص لباس های زیر. وقتی که بانی به سمت الینا حرکت کرد، با چنان خجالتی که انگار تا کنون هیچ کس را نبوسیده است، کرولاین منفجر شد.

"شما فقط دارین به انجام دادن اون ادامه میدین و ادامه میدین و ادامه میدین!"

بانی اندیشید که او اکنون عملا در حال جیغ کشیدن بود. "شما چتونه؟ اصلا اخلاقیات ندارین؟"

این، متأسفانه، باعث وضعیت دیگری از هرهر خنده‌های خفه شده‌ی نخند- نخند در بانی و مردیث شد. حتی استفن به تندی به سمت دیگری برگشت. رفتار مودبانه‌اش نسبت به یک مهمان به طور واضح درگیر نبردی در حال باخت شده بود.

بانی فکر کرد: نه فقط یک مهمان. بلکه دختری که استفن به احتمال قریب به یقین تا حدود زیادی در رابطه‌اش با او پیش رفته بود. با توجه به اینکه وقتی کرولاین دستش به او رسیده بود هیچ خجالتی از اینکه مردم این‌را بفهمند، نداشت.

بانی به یاد آورد که البته تا حدی که یک خون‌اشام می‌توانست پیش برود، که کل راه نبود. چیزی در مورد سهیم شدن خون برای- خب برای انجام دادنش، جانشین میشد. اما استفن تنها کسی نبود که کرولاین در موردش لاف زده بود.

کرولاین بد نام بود.

بانی نگاهی اجمالی به الینا انداخت، دید که الینا با چهره‌ای عجیب کرولاین را تماشا میکند. نه انگار که الینا از او می‌ترسید، بلکه بیشتر مانند الینا عمیقا برای او نگران بود. بانی زمزمه کرد: "حالت خوبه؟"

در نهایت تعجبش الینا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد، سپس به کرولاین نگاه کرد و سرش را تکان داد. او با دقت کرولاین را از بالا به پایین نگاه کرد و چهره‌اش ان چهره‌ی متفکر پزشکی بود که بیماری خیلی مریض را بررسی میکند.

سپس او به سمت کرولاین شناور شد، یکی از دستهایش را دراز کرده بود. کرولاین دور شد انگار از اینکه الینا لمسش کند چندشش میشد. بانی فکر کرد: نه، چندش نه، بلکه می‌ترسید.

کرولاین داد زد "چه طوری بدونم که بعدش چی کار میکنه؟"

اما بانی می‌دانست که این دلیل واقعی ترسش نبود. حیرت‌زده به این فکر میکرد که چه اتفاقی اینجا داره برای ما میفته؟ الینا بخاطر کرولاین می‌ترسید (نگران‌ش بود). و کرولاین از الینا می‌ترسید. آیا این دو با هم برابر بودند؟

حس‌های ماورایی بانی پوستش را مورمور کردند. حس میکرد چیزی در کرولاین اشتباه بود، چیزی که او هیچگاه با آن برخورد نداشته است. و هوا... یک جورایی سنگین می‌شد انگار طوفانی با رعد و برق می‌ساخت.

کرولاین چرخش تندی انجام داد تا صورتش را از الینا برگردانده نگه دارد. او به پشت يك صندلی حرکت کرد. او شروع کرد به گفتنِ «فقط اون عجیب غریبو از من دور نگه دارین، خیلی خب؟ من بهش اجاره نمیدم دوباره منو لمس کنه...» وقتی که مردیث کل موقعیت را با دو کلمه آرام تغییر داد.

کرولاین گفت: «تو به من چی گفتی؟» خیره شده بود.

فصل پنجم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

دیمن بی هدف در حال رانندگی بود که آن دخترک را دید.

او تنها بود و در پیاده رو جلو می رفت. گیسوان قهوه ای- طلاییش در باد پریشان شده بود و دستانش در اثر سنگینی بسته هایی که حمل می کرد، پایین آمده بودند.

دیمن فوراً کار جوانمردانه را انجام داد. اجازه داد تا ماشین متوقف شود و صبر کرد تا دخترک چندین قدم بلند دیگر بردارد تا به او برسد... عجب ساق پای خفنی^۱! سپس از جا پرید و شتافت تا در سمت مسافر را برای او باز کند.

آن طور که مشخص شد، اسمش داماریس^۲ بود.

وقتی فراری به خیابان بازگشت چنان با سرعت حرکت می کرد که موهای قهوه ای - طلایی داماریس همچون پرچی در پشت سرش در اهتزاز بود. او زنی جوان بود که کاملاً شایستگی تعریف و تمجیدهای مسحورکننده و اغواگرانه ای را که دیمن در تمام روز به صورت رایگان تحویل حریفان داده بود، داشت. دیمن مختصر و مفید اندیشید که این نکته ی خوبی هست. با توجه به اینکه امروز قوه ی تخلیش تقریباً خشکیده بود.

اما تملق و چاپلوسی چنین مخلوق زیبایی، با هاله ی گیسوان قرمز - طلاییش و پوست ناب و شیری رنگش اصلاً نیازی به تخیل نداشت. دیمن انتظار هیچ مشکلی از جانب او را نداشت و تصمیم گرفت که برای شب نگهش دارد.

دیمن فکر کرد: ونی، ویدی، ویچی^{۱۰}. و لبخند شیرینانه ی نصف و نیمه ای زد. سپس اصلاح کرد: ... خب شاید هنوز فتح نکرده باشم ولی سر فراریم شرط می بندم!

Che gambe^۸ عبارتی ایتالیایی به معنای "عجب ساق پای"

^۹ Damaris

^{۱۰} Veni, vidi, vici: جمله ی معروف به زبان لاتین که ژولیوس سزار در رابطه با جنگ کوتاهی که در ترکیه داشت، گفته است: "آدم، دیدم و فتح

کردم."

آن ها در چهارراه خوش منظره ای توقف کردند و زمانی که داماریس کیف پولیش را انداخت و خم شد تا برش دارد، دیمن پشت گردن او را دید. موهای ریز قرمزش در مقابل سفیدی پوستش به طرز خیره کننده ای زیبا و لطیف بودند.

دیمن بلافاصله و بدون اراده آن را بوسید و دید که همچون پوست طفلی نرم و در برابر لبانش گرم و با حرارت می باشد. دیمن به او آزادی عمل کامل داد، علاقمند بود که ببیند آیا داماریس به او سیلی می زند یا نه. اما در عوض او فقط راست نشست و چندین نفس لرزان کشید، پیش از آنکه به دیمن اجازه دهد تا او را در آغوش بگیرد و تبدیل به موجودی لرزان، برافروخته و مردد شود. چشمان آبی تیره اش هم زمان فرا می خواندند و سعی در مقاومت داشتند.

"من... نباید بذارم تو همچین کاری کنی. دیگه اجازه نمیدم. می خوام برم خونه حالا."

دیمن لبخند زد. فراریش در امان بود.

در حالیکه به سواریشان ادامه می دادند دیمن در این فکر بود که مخصوصا تسلیم شدن نهایی دخترک باید دلپذیر و خوش آیند باشد. اگر همان قدر که به نظر می رسید، خوب راه می آمد؛ شاید چند روز نگهش می داشت. حتی شاید تبدیلیش می کرد!

گرچه حالا بی قراری غیر قابل توضیحی درونش را می آزرده. مسلما دلیلش الینا بود. این قدر در پانسیون به او نزدیک بود ولی به خاطر اینکه نمی دانست از خودش ممکن بود چه کاری سر بزند، جراتش را نداشت که خواستار رفتن به سوی او شود. با خشمی ناگهانی فکر کرد: آه، لعنتی! همون کاری که باید پیش از این انجامش می دادم! استغن درست می گفت. امروز چیزی در دیمن اشتباه بود.

به حدی ناامید بود که تصور نمی کرد امکانش وجود داشته باشد. کاری که می بایست می کرد این بود که صورت برادر کوچکش را به خاک می مالید، گردنش را همچون پرنده ای می پیچاند و سپس از آن پله های باریک و رنگ و رو رفته بالا می رفت تا الینا را بگیرد. چه او راغب می بود و چه نمی بود. تنها بدلیل مُشتی مهملات پیشتر چنین نکرده بود.

به دلیل آنکه دلواپس این بود که الینا جیغ بکشد و زمانی که دیمن چانه ی بی همتایش را بالا بگیرد و دندان های نیش آزمند و ورم کرده اش را درون آن گردن سفید مدفون کند، به فریاد زدن ادامه دهد.

در ماشین چیزی اختلال ایجاد کرد. داماریس می گفت: "... این طور فکر نمی کنی؟"

دیمن خشمگین و بیش از اندازه درگیر خیالات خودش بود که بخواهد در ذهنش بگردد و ببیند از نطق داماریس چه شنیده است بنابراین خاموشش کرد و او بلافاصله ساکت شد. داماریس دلفریب اما وراج بود. یک دختر سبک سر...

اکنون او که موهای قرمز طلاییش در باد همچون تازیانه‌ای در حرکت بودند با چشمانی پوچ و بی‌حالت نشسته بود. مردمک چشمانش منقبض و کاملاً بی‌حرکت بودند.

همه ی اینها برای هیچی! دیمن غضبناک صدای هیس ماندی در آورد. نمی توانست به رویاپردازی روزانه‌اش بازگردد. حتی در سکوت؛ صدای هق هق خیالی الینا مانعش می شد.

صدایی در ذهنش پیشنهاد کرد که وقتی او را تبدیل به خون آشام کند دیگر از هق هق خبری نخواهد بود. دیمن در حالیکه سه انگشتش بر روی فرمان بود، سرش را کج کرد و به عقب تکیه داد. زمانی در طلب این بود که او را تبدیل به شاهزاده ی تاریکی خودش کند. چرا حالا نه؟ در آن صورت الینا تماماً متعلق به خودش می‌شد و اگر لازم بود خون فانی شونده‌اش را تسلیم کند... صدایی حيله‌گر گفت خب... در حال حاضر نیز خیلی از آن نصیبش نمی شد، میشد؟

الینا، رنگ پریده و درخشان از هاله ی قدرت یک خون آشام، با موهایی طلایی که تقریباً به سفیدی می‌زد و لباس شبی سیاه که در تضاد با پوست همچون اطللسش بود. این تصویری بود که باعث تسریع تپش قلب هر خون آشامی میشد.

دیمن حالا او را که به صورت یک روح بود، از هر زمان دیگری بیشتر می خواست. حتی به عنوان یک خون آشام هم الینا بیشتر طبیعت خودش را حفظ می‌کرد و دیمن می‌توانست دقیقاً تصورش کند: نور و روشنایی او در برابر تاریکی خودش، وجود نرم و سپید او درون دستان سخت و پوشیده در ژاکت سیاه خودش. دیمن با بوسه هایش آن دهان ظریف را از اعتراض باز می‌ایستاند. با آن ها او را به خاموشی فرا می خواند...

این چه فکری بود که می کرد؟ خون آشام ها که این چنین برای لذت نمی بوسیدند، به خصوص یک خون آشام دیگر را! همه چیز در خون و شکار خلاصه می شد. بوسیدن فراتر از مقداری که برای تصاحب قربانیشان لازم بود، بی معنی بود؛ هیچ فایده ای نداشت. یک جفت خون آشام ممکن بود که خون قربانی فانیش را با دیگری

تقسیم کند، تا هر دو با هم حمله برند، هر دو ذهن قربانی را به کنترل بگیرند و در ارتباط ذهنی نیز به یکدیگر بپیوندند...

این گونه بود که لذت می بردند.

با این وجود دیمن از فکر بوسیدن الینا، خودش را برانگیخته و هیجان زده یافت. از فکر بوسه هایی که به او تحمیل کند، از حس کردن نومییدی الینا در گریختن از او و ناگهان آن مکث و درنگ همراه با دودلی ناچیز که دقیقا پیش از پاسخ دادن اتفاق می افتاد. پیش از آنکه کاملا خود را تسلیم او کند.

دیمن که فریفته شده بود، اندیشید: "شاید دارم دیوانه میشم!" پیش از این هیچ وقت تا جایی که می توانست به خاطر بیاورد، دیوانه نشده بود و این به نوعی جذاب بود. قرن ها از زمانی که چنین هیجانی را حس کرده بود می گذشت.

با خود فکر کرد: خوش به حالت شد، داماریس.

دیمن به نقطه ای رسید که خیابان سیکامور^{۱۱} اندکی به سمت آلد وود کشیده شده بود و جاده در آن جا ماریچ و خطرناک بود. با این وجود متوجه شد که به سمت داماریس چرخیده است تا دوباره بیدارش کند و با رضایت ملاحظه کرد که لبان او به طور طبیعی و بدون رژ لب چنان گیلاسی رنگ و لطیفند. با ملایمت او را بوسید و سپس صبر کرد تا واکنشش را بسنجد.

لذت. می توانست ببیند که ذهن دخترک در اثر آن ملایم و گلگون شد.

دیمن نگاهی به جاده‌ی رو به رو انداخت و دوباره امتحان کرد، این بار بوسه را ادامه داد. واکنش او شگفت‌زده‌اش کرد. واکنش هر دویشان. اعجاب انگیز بود. حتما به مقدار زیاد خونی که مصرف کرده بود، برمی گشت. بیشتر از هر وقت دیگری در یک روز. یا به دلیل ترکیبشان...

ناگهان مجبور شد که به سرعت توجه‌اش را از داماریس به رانندگی معطوف کند. حیوان حنایی رنگ کوچکی یک‌مرتبه، انگار به وسیله‌ی سحر و جادو در جاده‌ی مقابلش ظاهر شد. دیمن معمولا از راه خودش خارج نمی‌شد تا خرگوش‌ها، جوجه‌تیغی‌ها و حیوانات مشابه این‌ها را زیر بگیرد اما این یکی در لحظه ای حساس به ستوهش آورده بود.

^{۱۱} sycamore

با هر دو دست به فرمان چنگ انداخت و در حالیکه چشمانش سیاه و بی حس همچون یخی منجمد در اعماق غارها شده بود، مستقیم به سمت موجود حنایی رنگ راند.

آن قدر هم کوچک نبود... مسلما ضربه ای در اثر بالا و پایین رفتن به ماشین وارد می شد.

زمزمه کنان به داماریس گفت: "محکم بشین."

در آخرین لحظه موجود قرمز جاخالی داد. دیمن به سرعت فرمان را چرخاند تا دنبالش کند که خود را در برابر گودالی دید. تنها عکس العمل‌های ابر انسانی یک خون‌آشام و واکنش عالی و میزان یک اتومبیل خیلی گران قیمت می‌توانست آن‌ها را از گودال در امان نگه دارد. خوشبختانه دیمن دارای هر دو بود و در دایره ی کوچکی چرخید، لاستیک چرخ‌های ماشین در اعتراض به صدا در آمدند و دود ایجاد کردند.

اما هیچ ضربه ای وارد نشد.

دیمن با یک حرکت نرم در ماشین را باز و اطراف را نگاه کرد. اما هر چه که بود به همان مرموزی که پدیدار گشته، آب شده و به زمین رفته بود.

آرزو می کرد که کاش در مسیر خورشید حرکت نمی کرد؛ نور درخشان بعدازظهر به شدت قدرت تیزبینیش را کاهش داده بود. اما زمانی که نزدیک‌تر شده بود توانست یک نظر آن چیز را ببیند و به نظر می رسید که از شکل افتاده باشد. در یک طرف تیز و نوک دار و از سمت دیگر شکلی پروانه ای داشت.

اوه، بسیار عالی!

به ماشین برگشت، جایی که داماریس دچار حمله‌های عصبی شده بود. دیمن اصلا در حس و حال نوازش کردن هیچ کسی نبود بنابراین دوباره به سادگی او را خواباند. داماریس در صندلی ماشین خمیده شد در حالی که اشک هایش بدون توجه بر گونه هایش رها شدند تا خشک گردند.

دیمن که احساس بیهودگی می کرد به ماشین بازگشت. اما اکنون می دانست که می خواهد امروز چه کاری انجام دهد. می خواست که یک بار پیدا کند، حالا چه یک بار کهنه و درب و داغان یا هم باری تجملی و تر و تمیز.

و می خواست که خون آشام دیگری پیدا کند. با توجه به اینکه فلز چرچ چنین نقطه ی پر طرفداری در نقشه ی خطوط انرژی شده بود نمی بایست پیدا کردنشان در مناطق مجاور چندان کار سختی باشد. خون آشام ها و دیگر مخلوقات تاریکی به نقاط پر طرفدار چنان جذب می شدند که زنبورها به کندوی عسل!

و بعد از آن می خواست که مبارزه کند. که مسلما خیلی غیرعادلانه می شد... دیمن از هر خون آشام زنده ی دیگری که می شناخت قوی تر بود به علاوه تا خرخره غرق نوشابه ای از خون فاخرترین دوشیزگان فلزچرچ بود. برایش مهم نبود. دلش می خواست که این حس ناامیدی را بر سر چیزی خالی کند، دوباره برق آن لبخند بی نظیر و تابان را که هیچ مخاطب خاصی نداشت به نمایش گذاشت. یک گرگینه، خون آشام یا غول در آستانه ی ملاقات با پایان خود بود. حتی شاید بیش از یکی. اگر تنها به قدر کافی خوش شانس می بود که پیدایشان کند. و بعد از آن داماریس لذیذ به عنوان دسر.

به هر صورت زندگی دلپذیر بود. دیمن که چشمانش به طرز خطرناکی در زیر عینک آفتابیش می درخشیدند فکر کرد که زندگی پس از مرگ^{۱۲} حتی از آن هم خوش آیندتر است. او نمی خواست به خاطر اینکه نمی توانست الینا را فوراً به دست آورد، گوشه ای بنشیند و زانوی غم به بغل بگیرد. بلکه بیرون می زد، خوش می گذراند و قوی تر می شد و سپس در زمانی نزدیک به محل زندگی برادر ضعیف و رقت انگیزش می رفت و الینا را به چنگ می آورد. تصادفاً نگاهی به آینه ی بغلی ماشین انداخت. در اثر نوری عجیب غریب یا هم جریان واژگون شده ی هوا به نظر رسید که می تواند چشمانش را در پشت عینک آفتابی ببیند که در شعله ای قرمز می سوختند.

^{۱۲} در متن از کلمه ی unlife استفاده شده که با کلمه ی life که قبل از آن آمده، تناقض داشته باشد و منظور از آن افراد نامیرا یا کسانی است که بعد از مرگ هم زنده باشند. برای حفظ تناقض مدنظر عبارت « زندگی پس از مرگ» در ترجمه جایگزین شد.

فصل ششم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

مردیت همچنان به آرامی تکرار کرد: "گفتم برو بیرون. چیزایی به زبون آوردی که نباید هیچ وقت توی هیچ مکان متمدنی گفته بشن! اینجا ناسلامتی خونه ی استفنه... آره درسته خودشم هم باید بیرون کنه. اما من این کارو به جاش انجام میدم چونکه اون هیچ وقت از یه دختر و باید اضافه کنم که یه دوست دختر سابق نمی خواد که گورشو از اتاقش گم کنه و بره."

مت گلوپیش را صاف کرد. او به گوشه ای عقب کشیده بود و همه او را از یاد برده بودند. حالا می گفت: "کرولاین، خیلی وقته که می شناسمت که بخوام رسمی باشم. مردیت راست میگه. اگه می خوام از این مدل حرفایی که الان راجع به الینا گفتم، بزنی باید یه جای خیلی دور از الینا انجامش بدی. اما، ببین، یه چیزی هست که ازش مطمئنم. مهم نیست که الینا قبلا که... این پایین بود، چه کرده..." صدایش در اثر تحیر و شگفتی کمی پایین آمد و بانی متوجه شد که منظور او آن است که قبلا که الینا بر روی زمین بوده است. "الان تا حدی که امکانش هست شبیه یه فرشته است. در حال حاضر اون... اون... کاملاً..." او در تقلای یافتن کلمه ی مناسب مکثی کرد.

مردیت به سادگی جمله اش را کامل کرد: "خالصه."

مت موافقت کرد: "آره. آره، خالص. هر کاری که انجام میده خالصه. و در هر حال هیچ کدوم از کلمات زننده ی تونمی تونن لکه دارش کنن منتها بقیه ما دوست نداریم تلاشت را بشنویم."

"ممنونم" آهسته ای از طرف استفن شنیده شد.

کرولاین از بین دندان های فشرده اش گفت: "خودم داشتم می رفتم. جرات دارین درباره ی "خلوص" منو موعظه کنین! اینجا، با همه ی این چرندیاتی که در حال وقوعه! خودت احتمالاً دوست داری تماشا کنی، دوتا دختر که همدیگرو می بوسن! خودت احتمالاً..."

استفن تقریبا بدون هیچ احساسی گفت: "سه." اما کرولاین به وسیله ی دستانی نامریی از جایش بلند، از در خارج و همانجا گماشته شد. کیفش بدنالش کشیده شد.

سپس در به آهستگی بسته شد.

موهای پشت گردن بانی راست شدند. این قدرت به حدی بود که حواس ماورایی او را حیرت زده و موقتا فلج کرد. جابه جا کردن کرولاین که دختر کوچکی نبود، نیاز به قدرت داشت.

شاید استفن به همان اندازه که الینا عوض شده، تغییر کرده بود. بانی به الینا نگاه کرد که استخر آرامش و صلح و صفایش به خاطر کرولاین مواج شده بود.

بانی با خود فکر کرد که شاید بتواند ذهن الینا را از آن بزدايد و همچنین خود را لایق سپاس‌گزاری از جانب استفن کند.

ضربه ای آرام بر زانوی الینا زد و وقتی رویش را برگرداند، بانی او را بوسید. الینا از ترس آنکه باز دوباره شری به پا شود، سریع بوسه را قطع کرد. اما بانی فوراً آن چه را که مردیث گفته بود، دید. اینکه هیچ تمایل جنسی در آن نبود. بیشتر... شبیه آن بود که توسط کسی که از همه ی حواسش به طور تمام و کمال استفاده می‌کرد، آزموده شوی. وقتی که الینا از بانی دور شد، دقیقا مانند مردیث، همچون اشعه ای نورانی بر او تابید و تمام پریشانی به وسیله ی خلوص و پاکی بوسه شسته شد و بانی حس می کرد که قدری از آرامش الینا، به وجود خودش رسوخ کرده است.

مت به استفن می‌گفت: " ... باید بهتر از اینا می دونستیم که کرولاین رو بیاریم. شرمنده که پریدم وسط. اما کرولاین رو می شناسم، می تونست تا نیم ساعت دیگه به یاوه سرایی ادامه بده بدون اینکه واقعا بره."

مردیث گفت: " استفن ترتیبشو داد. یا الینا هم همکاری کرد؟"

استفن گفت: " من بودم. مت زد به هدف: کرولاین می تونست تا ابد به حرف زدن ادامه بده بدون اینکه واقعا بره. و خب تا وقتی زنده هستم، هیچ کس در حضور من اجازه نداره اونجوری الینا رو ناراحت کنه."

بانی در این فکر بود که چرا آن‌ها در رابطه با چنین مسائلی صحبت می‌کردند. از بین همه‌ی مردم، مردیث و استفن کمترین تمایل را به گپ زدن داشتند اما اکنون در حال صحبت درباره‌ی چیزهایی بودند که نیازی به گفتنشان نبود. آن‌گاه متوجه شد که دلیلش مت‌بوده است که به آرامی اما با اراده‌ی راسخ به سمت الینا می‌رفت.

بانی چنان سریع و سبک‌بال از جا بلند شد گویی می‌توانست پرواز کند و موفق شد بدون آنکه به مت نگاه کند از کنارش رد شود. سپس به مکالمه‌ی بیهوده مردیث و استفن درباره‌ی اینکه چه اتفاق افتاده بود، پیوست. همگی توافق داشتند که کرولاین دشمن مزخرفی بود و به نظر می‌رسید که هیچ چیز به او نمی‌آموخت که توطئه‌هایش علیه الینا همیشه نتیجه‌ی عکس داشتند. بانی حاضر بود شرط ببندد که او در همان لحظه مشغول کشیدن نقشه‌ای علیه همه‌ی آن‌ها بود.

استفن انگار که بخواهد بهانه‌ای برای او بترشد، گفت: "اون همیشه احساس تنهایی می‌کنه. دلش می‌خواد که توسط هر کسی و در هر شرایطی پذیرفته بشه... اما حس می‌کنه که... دوره. انگار که هیچ کسی اگر که واقعا بشناسدش، بهش اعتماد نمی‌کنه."

مردیث موافقت کرد: "اون گارد می‌گیره. اما آدم با خودش فکر می‌کرد که حتما یه خرده از خودش قدردانی نشون میده. هر چی نباشه، همین یه هفته قبل خلاصش کردیم و زندگیشو نجات دادیم!"

بانی اندیشید که از این بیشتر بود. بصیرت و بینشش سعی داشت که چیزی را به او بگوید... چیزی درباره‌ی آنچه که امکان داشت پیش از این که بتوانند کرولاین را نجات بدهند، اتفاق افتاده باشد. اما بانی در حمایت از الینا آن قدر عصبانی بود که نادیده‌اش گرفت.

به استفن گفت: "چرا باید کسی بهش اعتماد کنه؟" نگاهی دزدکی به پشت سرش انداخت. قطعا الینا در هر کجا مت را باز می‌شناخت و مت به نظر می‌رسید که در حال غش کردن است. "کرولاین خوشگله، شکی توش نیس. اما فقط همین! هیچ وقت راجع به هیچ کس یه چیز خوب نداره که بگه. همیشه مشغول دست انداختن بقیه است... و ... می‌دونم که ما هم یه وقتایی این کارو می‌کردیم... اما بازی‌های اون همیشه به قصد اینه که بقیه رو بد جلوه بده. درسته، می‌تونه بیشتر پسرها رو طرف خودش بکشونه" تشویشی ناگهانی در وجودش به جریان آمد، با صدای بلندتری صحبت کرد تا آن را کنار بزند. "اما از چشم یه دختر، اون فقط یه جفت پای درازه و..."

بانی مکث کرد زیرا مردیث و استفن بی‌حرکت مانده بودند و بر چهره‌هایشان حالت "خدایا، نه دوباره" یکسانی نقش بسته بود.

صدایی لرزان و تهدیدگر از پشت سر بانی گفت: "به علاوه قدرت شنوایی خیلی خوبی هم داره!" قلب بانی به درون گلویش جهید.

این چیزی است که در اثر نادیده گرفتن اخطارها به دست می آورید.

"کرولاین...!" مردیث و استفن، هر دو سعی داشتند که آسیب وارده را کنترل کنند ولی خیلی دیر شده بود. کرولاین که بر نوک پاهای بلندش راه می رفت گویی نمی خواست پایش زمین اتاق استفن را لمس کند، داخل شد. گرچه عجیب بود که کفش های پاشنه بلندش را در دست گرفته بود.

با همان صدای لرزان گفت: "برگشتم تا عینک آفتابیمو بگیرم. و به قدر کافی شنیدم که به اصطلاح دوستانم چی درباره ام فکر می کنن!"

مردیث به همان سرعتی که بانی حیرت زده و خاموش گشته بود، به شیوایی گفت: "نه، نشنیدی. حرف چند آدم خیلی خشمگین رو شنیدی که دقیقا بعد از اینکه بهشون توهین کردی، قدری از عصبانیتشون رو تخلیه می کردن."

بانی که به ناگاه دوباره قادر به صحبت کردن بود، گفت: "به علاوه، قبول کن کرولاین که خودت از خدا می خواستی چیزی بشنوی. برای همین کفشاتو درآوردی. همین پشت در مشغول استراق سمع بودی، نبودی؟"

استفن چشمانش را بست: "تقصیره منه. باید..."

مردیث به او گفت: "نه، لازم نبود." و رو به کرولاین اضافه کرد: "و اگه بتونی یه کلمه از حرفامون رو بگی که حقیقت نداشت یا زیاده روی بود... به جز احتمالا اون که بانی گفت، بانی هم ... فقط همون بانی همیشگی بود. در هر حال، اگه بتونی به یه کلمه از چیزایی که بقیه ما گفتیم، اشاره کنی که حقیقت نداشته باشه، ازت پوزش می طلبم."

کرولاین گوش نمی کرد. به خود می پیچید. عضلات صورتش دچار پرش و تیک شده بودند و چهره ی دوست داشتنی او از خشم به رنگ قرمز تیره در آمده بود.

او در حالیکه می چرخید و با انگشت سبابه اش که ناخن بلندی داشت به تک تک آن ها اشاره می کرد، گفت: "اوه! خیلی هم خوب ازم پوزش می طلبین! همه تون پشیمون میشین. و اگه دوباره از اون... اون مدل

کارهای جادوگری - خون آشامی رو من اجرا کنین، دوستایی دارم که... دوستای واقعی! که دلشون می‌خواد راجع بهش بدونن."

« کرولاین همین امروز بعدازظهر تو یه عهدنامه امضا کردی...»

« اوه، کی کوچک‌ترین اهمیتی میده؟»

استفن بر پا ایستاد. حالا اتاق کوچک با آن پنجره‌ی غبارآلودش، تاریک شده و سایه‌ی استفن بوسیله‌ی لامپ کناریش پشت سرش افتاده بود. بانی به آن نگاه کرد و درحالیکه موهای دست و گردنش سیخ می‌شدند به مردیث سقلمه‌ای زد. سایه به طور شگفت‌آوری بلند و تیره بود. سایه‌ی کرولاین ضعیف، شفاف و کوتاه بود. سایه‌ای بدلی و ساختگی در کنار سایه‌ی کاملاً حقیقی استفن.

حس طوفانی بازگشته بود. حالا بانی می‌لرزید؛ گرچه سعی می‌کرد نلرزد اما نمی‌توانست لرزه را متوقف کند که چنان از راه رسیده بود گویی او در آب یخ زده‌ای افتاده باشد. سرمای که مستقیم به طرف مغز استخوانش می‌رفت و همچون غولی آزمند، رگه‌های گرما را یکی پس از دیگری می‌شکافت. و اکنون بانی به شدت میلرزید... در تاریکی اتفاقی برای کرولاین در حال وقوع بود... چیزی از طرف او می‌آمد... یا به سراغ او می‌رفت... یا شاید هم هر دو. در هر صورت، حالا تمام پیرامون او را در بر گرفته بود. پیرامون بانی را نیز همین‌طور. تنش چنان بالا و قوی بود که بانی احساس خفگی می‌کرد و قلبش به شدت می‌تپید. در کنارش، مردیث با پریشانی چرخید. مردیث اهل عمل و منطقی...

مردیث شروع به زمزمه کرد: «چه...؟»

ناگهان انگار که تمام این‌ها بوسیله‌ی موجودات تاریکی با ذکاوت و لطافت طراحی شده باشند، درب اتاق استفن با صدای بلندی بسته شد... لامپ، یک لامپ برقی معمولی، خاموش شد... پرده کرکره‌ای باستانی که در بالای پنجره جمع شده بود، تلق تلق کنان پایین آمد و اتاق را به تاریکی ناگهانی و مطلق کشاند.

و کرولاین جیغ کشید. صدای مهیبی بود... چنان گرفته و بدآهنگ که گویی همچون گوشتی از ستون فقرات کرولاین بیرون کشیده و از گلویش ناگهان بیرون ریخته باشد.

بانی نیز جیغ کشید. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، گرچه جیغ او ضعیف و بی‌جان همانند پژواکی به گوش می‌رسید نه همانند کار استادانه‌ای که کرولاین انجام داد. خدا را شکر که کرولاین بیشتر از آن جیغ نکشید. بانی توانست جلوی فریاد جدیدی را که در گلویش شکل می‌گرفت، بگیرد هرچند که لرزشش از هر وقت دیگری شدیدتر گشته بود. مردیث یک دستش را محکم دور او گرفته بود اما وقتی تاریکی و سکوت ادامه یافت و لرزش بانی نیز همانطور باقی ماند، مردیث از جا بلند شد و با بی‌عاطفگی او را به طرف مت فرستاد. مت متحیر و خجالت زده به نظر می‌رسید اما ناشیانه سعی کرد او را در آغوش بگیرد.

گفت: «وقتی چشمت عادت کنه دیگه اون قدرها هم تاریک نیس.» صدایش خش خش می‌کرد انگار که به لیوانی آب احتیاج داشت. اما این بهترین چیزی بود که می‌توانست بگوید چون بیش از تمام چیزهایی که برای ترسیدن در دنیا وجود داشت، بانی از تاریکی وحشت می‌کرد.

درون تاریکی چیزهایی وجود داشت. چیزهایی که فقط او می‌دید. علی‌رغم لرزش هولناک، موفق شد که با کمک مت بایستد. آنگاه نفسش را فرو کشید و شنید که مت هم چنین کرد.

الینا می‌درخشید. نه تنها این، بلکه درخشش او در پشت سرش گسترش یافته بود. همچنین از دو طرفش به صورت جفتی ادامه می‌یافت که به زیبایی و انکارناپذیری قابل تشخیص بودند... دو بال.

بانی زمزمه کرد: «اون بال داااره.» لکنت زبانش بیشتر ناشی از لرزیدنش بود تا اینکه از حیرت یا وحشت باشد. اکنون مت، همچون بچه‌ای به او چسبیده بود؛ آشکارا نمی‌توانست پاسخی دهد.

بال‌ها به همراه تنفس الینا تکان می‌خوردند. در هوا نشسته بود، حالا دیگر به صورت ثابت و استوار. یک دستش جلو آمده بود و انگشتانش همگی در حالتی از انکار و حاشا از هم گشوده شده بودند.

الینا صحبت کرد. به هیچ یک از زبان‌هایی که بانی تا به حال شنیده، نبود؛ شک داشت که اصلاً زبانی باشد که مردم زمین از آن استفاده کنند. کلمات تیز، با لبه‌هایی برنده بودند؛ همچون متلاشی شدن هزاران قطعه‌ی بلوری که از مکانی بسیار مرتفع و بسیار دور افتاده باشند.

شکل کلمات در ذهن بانی تقریباً معنا می‌گرفتند از آن‌جاییکه جرقه‌ی توانایی‌های ماورایی خودش بوسیله‌ی قدرت شگرف الینا زده شده بود. قدرتی که به اندازه‌ای بود که در برابر ظلمات ایستادگی کند و اکنون آن را به کناری می‌رانند... موجودات درون تاریکی را مجبور می‌کرد که به تاخت از آن دور شوند در حالیکه چنگال‌هایشان

را در تمام جهات با صدای ناهنجاری می کشیدند. کلمات برنده‌ی یخی در تمام راه آن‌ها را تعقیب کردند، حال دیگر با بی حوصلگی و اهانت...

و الینا...

الینا به طرز جان‌گدازی زیبا بود، درست همانند زمانی که خون‌آشام بود. و تقریباً به همان رنگ‌پریدگی یک خون‌آشام نیز به نظر می‌رسید.

اما کرولاین نیز فریاد می‌کشید. او از کلمات قدرتمندِ جادوی سیاه استفاده می‌کرد و اینگونه به نظر بانی می‌آمد که سایه‌هایی از انواع موجودات تاریک و وحشتناک از درون دهانش بیرون می‌آمدند: مارمولک‌ها، مارها و عنکبوت‌هایی با پاهای بیشمار.

همچون جنگ تن به تنی بود؛ رویارویی جادو. تنها سوال این بود که کرولاین چگونه این اندازه جادوی سیاه یاد گرفته بود؟ او حتی مانند بانی از اصل و نسب جادوگری هم نبود.

صدایی غریب از بیرون اتاق استفن می‌آمد، آن را در بر می‌گرفت. همچون صدای یک هلیکوپتر. ویپ‌ویپ‌ویپ-ویپ‌ویپ...

این بانی را به وحشت می‌انداخت.

اما مجبور بود که کاری انجام دهد. ارثیه‌ی او آن بود که یک سلطیک باشد و دارای توانایی‌های ماورایی که نمی‌توانست ازشان دوری کند. و مجبور بود که به الینا کمک کند. آهسته، گویی راهش را از میان باد و بوران باز می‌کرد، تلو تلو خورد تا دستش را بر روی دست الینا بگذارد. تا قدرت خود را به او پیشکش کند.

زمانی که الینا دستش را در دست او قفل کرد، بانی متوجه شد که مردیث در سمت دیگرش بود. نور افزایش یافت. مارمولک‌ها تقلاکنان از آن فرار می‌کردند، درحالی‌که بر سر یکدیگر جیغ می‌کشیدند و دیگری را می‌دریدند تا بتوانند بگریزند.

چیزی که بانی دقیقاً پس از آن متوجه شد، این بود که الینا به یکباره در حال سقوط بود. بال‌ها ناپدید شده بودند. موجودات تقلاگر ظلمانی نیز رفته بودند. الینا آن‌ها را روانه کرده بود. با بهره‌گیری از مقدار عظیم و چشمگیری انرژی تا آن‌ها را با نیروی سپید از پا درآورد.

بانی به استفن نگاه کرد و پچ‌پچ کنان گفت: «الینا از حال میره. از جادوی خیلی قدرتمندی استفاده می‌کرده...»
در همان لحظه، درست زمانی که استفن شروع به برگشتن به سمت الینا کرد، چندین واقعه با چنان سرعتی اتفاق افتادند انگار که اتاق در فلاش‌های نور محبوس گشته بود.

فلاش. پرده‌ی پنجره در حالیکه خشمگینانه تلق‌تلق می‌کرد، بالا غلتید.

فلاش. لامپ دوباره روشن شد و آشکار کرد که در دستان استفن قرار داشته است. لابد استفن سعی داشته که آن را درست کند.

فلاش. درب اتاق استفن با صدای غژغژی به آرامی باز شد گویی می‌خواست آن بهم کوبیده شدنِ قبلی را جبران کند.

فلاش. کرولاین اکنون بر روی زمین بود. بر روی چهار دست و پا می‌خزید و به سختی نفس می‌کشید.

الینا پیروز شده بود...

الینا سقوط کرد.

تنها عکس‌العملی غیرانسانی می‌توانست او را بگیرد، به خصوص از آن سمت اتاق. اما استفن لامپ را به طرف مردیث پرتاب کرد و آن فاصله را سریع‌تر از آنکه چشمان بانی بتوانند دنبال کنند، پیمود. آنگاه الینا را در آغوش داشت، دور او حلقه زد و محافظش بود.

کرولاین گفت: «اوه، به جهنم.» ردِ ریمل بر روی صورتش پایین آمده و او را به موجودی که چندان انسان نبود، تبدیل می‌کرد. با نفرت آشکاری به استفن نگاه می‌کرد. استفن در جواب موقرانه... نه، عبوسانه می‌نگریست.

با صدای بسیار آرامی گفت: «جهنم را فرا نخوان. نه اینجا، نه حالا. چونکه ممکنه دوزخ صدات رو بشنوه و جواب بده.»

کرولاین گفت: «نیست همین حالاشم جواب نداده.» در آن لحظه، او ترحم‌آمیز، درهم‌شکسته و رقت‌انگیز شده بود. گویی چیزی را آغاز کرده که نمی‌توانست متوقفش کند.

استفن بر زانوانش نشست: «کرولاین، چی داری میگی؟ داری میگی که تو پیش از این... یه معامله‌هایی کردی؟...»

بانی ناگهان و بی‌اختیار گفت: «ای وای نه...» حس و حال بدشگون اتاق استفن را متزلزل کرد. یکی از ناخن‌های شکسته‌ی کرولاین ردپایی از خون بر کف اتاق به جا گذاشته بودند. کرولاین نیز در آن زانو زده و همه چیز را آشفته و بهم‌ریخته کرده بود. بانی دردِ دلسوزانه‌ای درون ناخن‌های خودش احساس کرد تا اینکه کرولاین دست خون‌آلودش را به سمت استفن تکان داد. سپس همدردیِ بانی تبدیل به حالت تهوع شد.

او گفت: «یه لیس می‌خوای؟» صدا و چهره‌اش به طور کامل تغییر شکل داده بود و اصلاً تلاشی هم نمی‌کرد که آن‌را مخفی کند. ریشخندزنان ادامه داد: «اوه، یالا استفن، تو که این روزها خون انسان می‌نوشی، مگه نه؟ انسان یا ... هر چی که الینا هست، هر چی که شده. حالا دیگه شما دو تا مثل خفاش‌ها با هم پرواز می‌کنین، مگه نه؟»

بانی نجوا کرد: «کرولاین، تو اونا رو ندیدی؟ بال‌های اون...»

«درست مثله یه خفاش... یا هم یه خون‌آشام دیگه. استفن اونو تبدیل...»

مت بی‌احساس از پشت سر بانی گفت: «منم دیدمشون. بال خفاش نبودن.»

مردیث از جایی که ایستاده بود، کنار لامپ، گفت: «هیچ کدوم از شماها چشم داره؟» خم شد. وقتی دوباره ایستاد، یک پر سفید و بلند را در دست داشت که در نور لامپ می‌درخشید.

کرولاین گفت: «پس شاید اون یه کلاغه سفیده. کاملاً هم درخور و شایسته اش هست. و نمی‌تونم باور کنم چطوری همه‌ی شما... همه‌تون... چاپلوسی اونو می‌کنین انگار یه جور شاهزاده بوده. محبوبِ کوچولوی همیشگی همه، اینطور نیس الینا؟»

استفن گفت: «تمومش کن.»

«همه! اون کلمه‌ی کلیدی.» کرولاین تف کرد.

«بس کن.»

«اونجوری که تو ملت رو یکی بعد از دیگری می‌بوسیدی.» کرولاین نمایش‌وار لرزشی کرد. «به نظر میاد که همه یادشون رفته، اما بیشتر شبیه...»

« بسه، کرولاین.»

«... الینای واقعی بود.» بانی با خود اندیشید که لحن صدای کرولاین ظاهر آراسته‌ای داشت اما نمی‌توانست کینه را از آن بیرون کند. « چون هرکی که تو رو بشناسه میدونه که قبل از اینکه استفن با حضور غیرقابل مقاومتش ما رو مستفیض کنه، تو واقعا چی بودی...»

« کرولاین همین جا تمومش کن...»

«... یه هرزه! همین! فقط یه هرزه‌ی ارزون و هرجایی!»

فصل هفتم

ترجمه: ملیحه

ویرایش: م-سالواتوره

همه بریده بریده نفس می کشیدند. استفن سفید شده بود، لبهایش به هم فشرده و به صورت خطی باریک درآمده بودند. بانی احساس می کرد که کلمات، قضاوت ها و اتهامات مشابهی که می توانست درباره ی رفتار خود کرولاین بگوید، دارند خفه اش می کنند. شاید اینها تا به حال به اندازه ستاره های آسمان دوست پسر داشته، اما همه آن ها را کنار گذاشت... چون عاشق شد... احساسی که کرولاین آن را اصلا درک نمی کند.

کرولاین متلک انداخت: «حالا چیزی برای گفتن نداری؟ نتوانستی جواب بامزه ای برایش پیدا کنی؟ خفاش زبونتون خورده؟» کرولاین شروع به خندیدن کرد، اما خنده ای زورکی، یک قهقهه زننده، و بعد کلمات جوری که انگار بی اختیار ادا می شدند، از دهان او جاری شدند.

تمام کلماتی که درست نیست در جمع گفته شوند. بانی خودش بیشتر این کلمات را یک بار یا شاید هم بیشتر به زبان آورده بود، اما حالا، و اینجا، آنها از یک نیروی کینه توزانه و سمی جاری می شدند. کلمات کرولاین داشتند به اوج خودشان می رسیدند... اتفاقی در شرف وقوع بود... چنین نیرویی نمی توانست مهار شود...

امواج صوتی همان طور اوج می گرفتند و بانی باخود اندیشید که حتما دلیلش انعکاس صدا بود. صدای بازتاب از... شیشه بود. درک ناگهانی بانی این را به او فهماند. از شیشه ها دور بشین.

استفن فقط در حدی زمان داشت که مردیث را حرکت دهد و داد بزند: «از شر لامپ خلاص شو.» و مردیث، نه تنها خیلی سریع قضیه را درک کرد، بلکه همچون بازیکن بیسبالی به سرعت آن را قاپید و انداخت...

نه، به سمت چیزی پرتاب کرد...

زمانی که لامپ به میانه ی پنجره ی باز رسید، انفجاری به وقوع پیوست...

صدای مشابه شکستنی دیگر نیز از دستشویی شنیده شد. آینه، پشت در بسته متلاشی شد.

و بعد کرولاین به اینا سیلی زد.

قطره خونی به جای گذاشت که الینا به آهستگی با دستش آنرا آزمود. همچنین جای انگشت‌های کرولاین روی صورت الینا که در ابتدا سفید مانده بود، به قرمز تغییر رنگ می‌دادند. حالت چهره ی الینا به گونه‌ای بود که سنگ را به گریه وامی‌داشت.

و بعد استفن کاری کرد که به نظر بانی عجیب‌تر از همه اینها بود. خیلی آرام الینا را روی زمین گذاشت، به صورت او که بالا را نگاه می‌کرد، بوسه زد و به طرف کرولاین برگشت.

دستانش را روی شانه‌های او گذاشت، تکانش نداد. فقط او را همانطور نگه داشت، مجبورش کرد که به او نگاه کند.

گفت: "کرولاین، تمومش کن. برگرد. به خاطر دوستای قدیمیت که بهت اهمیت میدن برگرد. به خاطر خانواده ات که دوستت دارند برگرد. به خاطر روح فنا ناپذیر خودت برگرد. برگرد پیش ما!" کرولاین فقط خصمانه به او نگاه می‌کرد.

استفن تقریباً به سمت مردیث برگشت، می‌خواست که با صورتش چیزی را به او بفهماند. کنایه آمیز گفت: «حقیقتش من جوری آفریده نشدم که چنین کاری رو انجام بدم! هیچ خون‌آشامی از این هنرها نداره.»

و سپس به سمت الینا برگشت، صدایش مهربان بود. "عشقم، می‌تونی کمک کنی؟ می‌تونی به دوست قدیمیت دوباره کمک کنی؟"

در واقع الینا خودش داشت سعی میکرد که کمک کند، سعی میکرد که به استفن برسد. خودش را به سمت بالا هل می‌داد، خیلی لرزان، اول بوسیله صندلی گهواره ای، و بعد به کمک بانی که سعی می‌کرد وزن الینا را روی خودش بیندازد.

الینا مثل زرافه‌ای که تازه بدنیا آمده و کفش اسکیت چرخدار پوشیده باشد، سست بود و بانی... تقریباً یک سر و گردن کوتاه تر از الینا... برایش سخت بود که او را کنترل کند.

استفن حرکتی کرد که انگار می‌خواست کمک کند. اما مت زودتر از او آنجا بود، از سمت دیگر الینا را بر پا می‌ایستاند.

بعد استفن کرولاین را مجبور کرد که بچرخد، و همان‌طور نگهش داشت، اجازه نداد که حرکت تندی برای خلاص کردن خودش انجام دهد، مجبورش کرد که درست مقابل الینا قرار بگیرد.

الینا، در حالی که از کمر گرفته شده، دستانش را که آزاد بود به طور عجیب و غریبی حرکت می‌داد، انگار که طرحی روی هوا، درست جلوی صورت کرولاین سریع‌تر و سریع‌تر ترسیم می‌کند و همزمان انگشتانش را در

موقعیت‌های مختلف باز و بسته می‌کرد. به نظر می‌رسید که کاملاً می‌داند که چکار می‌کند. چشمان کرولاین طوری حرکت داستان الینا را تعقیب می‌کرد انگار که چاره‌ی دیگری ندارد، اما از دندان قروچه‌اش معلوم بود که از اینکار متنفر است.

بانی با شیفتگی اندیشید: جادو. جادوی سپید.

الینا می‌توانست با فرشته‌ها ارتباط برقرار کند. درست همان‌طور که کرولاین با شیاطین ارتباط برقرار کرده بود. اما آیا الینا به اندازه کافی قوی بود که کرولاین را از تاریکی بیرون بکشد؟

و در نهایت، برای کامل شدن تشریفات، الینا به جلو خم شد و لب‌های کرولاین را معصومانه بوسید.

تمام آثار جهنمی از بند رها شدند. کرولاین با پیچ و تاب خوردن از دست استفن گریخت و می‌خواست با ناخون‌هایش صورت الینا را چنگ بیندازد. اشیاء داخل اتاق، بدون هیچ نیروی انسانی در هوا معلق شدند. مت سعی کرد که بازوی کرولاین را بگیرد که مشت‌ی به شکم او کوبیده و او از درد دولا شد و بعد از آن ضربه‌ای به پشت گردنش خورد.

استفن کرولاین را رها کرد تا الینا و بانی را از صدمه دیدن محافظت کند. به نظر می‌رسید که استفن فرض کرده که مردیث می‌تواند از خود محافظت کند...

و تصورش درست از آب درآمد. کرولاین به مردیث حمله کرد اما مردیث کاملاً آماده بود. مشت کرولاین را دفع کرد و او را به طرف دیگر هل داد. کرولاین روی تخت پرت شد و چرخید و دوباره به طرف مردیث حمله کرد و این بار توانست موهای او را چنگ بزند.

مردیث خودش را آزاد کرد و دسته‌ای از موهایش را بین انگشتان کرولاین جا گذاشت. بعد از آن مردیث از زیر گاردی که کرولاین گرفته بود توانست ضربه‌ای به فک او بزند و کرولاین را به زمین بیندازد.

بانی، برای مردیث هورا کشید و احساس گناه بابت اینکار را نادیده گرفت. بعد از آن، وقتی کرولاین برای اولین بار بی‌حرکت ماند، بانی متوجه شد که ناخن‌های کرولاین دوباره سر جای خودشان هستند... بلند، محکم، با انحنا و عالی. حتی یکی از آنها نیز نشکسته بود.

قدرت الینا؟ باید همان باشد. چه چیز دیگری می‌تواند این کار را کرده باشد؟ فقط با چند حرکت و یک بوسه، الینا داستان کرولاین را بهبود بخشیده بود.

مردیث دست خودش را ماساژ می‌داد. «من هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم که مشت زدن به مردم اینهمه درد داشته باشه. اونها هیچوقت در فیلم‌ها این رو نشون نمیدادن. برای پسرها هم همینطوره؟»

صورت مت گل انداخت: «من... اممم... من در واقع هیچوقت...»

استفن خلاصه گفت: « برای همه همینجوریه، حتی برای خون آشام ها. تو خوبی مردیث؟ منظورم اینه که الینا میتونه...»

« نه من خوبم. یه کاری هست که من و بانای باید انجام بدیم.» به بانای اشاره کرد و بانای با حرکت ضعیفی سرش را برای مردیث تکان داد. "ما در قبال کرولاین مسئولیم، و ما باید می فهمیدیم که چرا ایندفعه ی آخری مجبور بود که برگرده بالا. کرولاین ماشین نداره. من شرط می بندم که از تلفن طبقه پایین استفاده کرده تا کسی رو پیدا کنه که بیاد دنبالش، اما نتونسته، و بعد دوباره اومده طبقه بالا. خب حالا ما باید ببریمش خونه. استفن، متاسفم. این زیاد شبیه عیادت نشد.»

استفن عبوسانه نگاهی کرد. گفت: « به هر حال، این احتمالا همونقدری بود که الینا می تونست تحمل کنه. صادقانه بگم، بیشتر از اونیه که فکرش رو می کردم، تحمل کرد.»
مت گفت: "خب، من کسی هستم که ماشین داره. پس منم در قبال کرولاین مسئولم. ممکنه که دختر نباشم، اما انسان که هستم."

بانای گفت: "شاید ما بتونیم فردا برگردیم؟"

استفن گفت: « بله، به نظرم عالی میشه.» همان طور که به کرولاین از همه جا بی خبر خیره شده بود، سایه ای صورتش را فراگرفت. اضافه کرد: "میشه گفت تقریبا متنفرم از اینکه بعد از همه اینها اجازه بدم بره. من براش نگرانم. خیلی خیلی نگرانم."

بانای به این حرف عکس العمل نشان داد: "چرا؟"

"فکر میکنم... خب، ممکنه که خیلی زود باشه که بگم، اما به نظر میاد تقریبا بوسیله چیزی تسخیر شده... اما من هیچ نظری ندارم که چی میتونه باشه. فکر میکنم که باید یه سری تحقیقات جدی انجام بدم."
و دوباره آن حس به بانای دست داد، انگار که رویش آب سرد ریخته باشند. این احساس که اقیانوس زده ی ترس چقدر نزدیک است و هر لحظه امکان دارد روی سرش خراب شود و او را به اعماق بکشد.
استفن اضافه کرد: « اما چیزی که مشخصه اینه که رفتار خیلی عجیبی بود... حتی برای کرولاین. و نمیدونم که شما چیزی شنیدین وقتی که داشت دشنام میداد یا نه. اما من صدای دیگه ای هم پشت صدای کرولاین میشنیدم. صدایی که انگار کرولاین رو به گفتن اون حرفا سوق میداد.»

استفن به سمت بانای برگشت. « تو شنیدی؟»

بانای فکرش را به عقب برگرداند.

آیا چیزی وجود داشت... مثل یک زمزمه... اندازه یک تپش قلب قبل از اینکه کرولاین به حرف بیاید؟ حتی کمتر از زمان تپش قلب، و اندازه آهسته ترین صدای زمزمه ای که شنیده می‌شد.

« و چیزی که اینجا اتفاق افتاد، ممکنه قضیه رو بدتر کرده باشه. کرولاین وقتی که این اتاق از نیرو اشباع شده بود، جهنم را فراخوند. و فلز چرچ به خودی خود روی برخورد خطوط بشمار انرژی قرار داره، این اصلا جالب نیست. با تمام اتفاقاتی که افتاده... خب، من میتونم بگم کاش ما اطراف خودمون یه پاراروانشناس^{۱۳} داشتیم.»

بانی میدانست که همه دارند به الاریک فکر می‌کنند.

مردیث گفت: "من سعی میکنم که بکشونمش اینجا. اما معمولاً این روزا داره توی تبت^{۱۴} یا تیمبوکتو^{۱۵} تحقیق انجام میده. حتی اگه بخوام براش پیام هم بفرستم، وقت میبره."

به نظر می‌رسید که خیال استغن راحت شده باشد: «ممنونم.»

مردیث به آرامی گفت: «همونجوری که گفتم، ما در قبال کرولاین مسئولیت داریم.»

بانی به این امید که چیزی در درون کرولاین بتواند صدایش را بشنود، با صدای بلند گفت: «ما خیلی متاسفیم که اونو با خودمون آوردیم.»

آنها هر کدام به طور جداگانه با الینا خداحافظی کردند، مطمئن نبودند که الینا ممکن است چه واکنشی نشان دهد. اما الینا به سادگی به آنها لبخند زد و دستشان را گرفت.

از شانس خوب یا به یمن چیزی فراتر از درکشان، کرولاین بیدار شد. حتی وقتی ماشین به جاده اصلی رسید به جز کمی حالت خواب آلودگی، به نظر می‌رسید بیشتر از قبل طبیعی باشد. مت کمک کرد که کرولاین از ماشین پیاده شود و بعد او را روی دستانش تا جلوی در خانه برد.

مادر کرولاین در را باز کرد. ظاهری خسته و خجالتی و پرسشگرانه داشت. به نظر زیاد از اینکه دخترش را در این غروب دیروقت تابستان در این وضعیت می‌دید، شوکه نشد.

مت دخترها را جلوی خانه بانی، که قرار بود بقیه شب را با خیال نگران آنجا سپری کنند، پیاده کرد. بانی در حالی که صدای ناسزا های کرولاین در سرش انعکاس پیدا کرده بود، به خواب رفت.

دختر فاطرات عزیز،

امشب داره یه اتفاقی میفته.

^{۱۳} فراروانشناس - کسی که در زمینه ی مسائلی همچون امکان تلپاتی که از طریق علوم طبیعی امکان اثباتشان وجود ندارد، تحقیق و تحصیل می کند.

^{۱۴} Tebet

^{۱۵} Timbuktu

من نمیتونم بگم یا بنویسم، و حتی درست یادم نمیاد چپوری با کیبورد تایپ کنم. اما میتونم افکارم را برای استغف بفرستم و اون برایم بنویسد. ما هیچ رازی بین خودمان نداریم.

پس الان دیگه این فاطرات منه. و...

امروز صبح من دوباره از خواب بیدار شدم. دوباره بیدار شدم!

بیرون هنوز تابستان، و همه چیز سبزه. همه‌ی گل‌های لاله در باغ، شکوفه کردند. و من چند ملاقات کننده داشتم. دقیقاً نمی‌دانستم که آنها کی هستند، اما سه نفر از آنها هاله‌های پاک و قدرتمندی داشتند. من آنها را بوسیدم، پس دوباره فراموششان نمیکنم.

چهارمین نفرشان متفاوت بود. من میتوانستم رنگ‌های ورقه‌ورقه شده‌ای را با نوارهایی تیره در او ببینم. میبور شدم که از الفاظ قوی نیروی سپید تا بتونم جلوش را بگیرم و نذارم چیزهای تاریک را به اتاق استغفن بیاره.

داره فوابع میگیره. میفواهم با استغفن باشم و وقتی مرا در آغوش می‌گیره او را احساس کنم.

من عاشق استغفن هستم. برای بودن با او حاضریم از هر چیزی دست بکشیم.

از من می‌پرسد حتی پرواز کردن؟ بله. حتی پرواز کردن. برای با او بودن و امن نگه داشتن او. هر چیزی برای محافظت از او. حتی زندگی.

ملا میفواهم که با او باشم.

الینا.

(استغفن خیلی متاسفه که در فاطرات جدیر الینا می‌نویسد، اما باید مطالبی را اضافه کند. ممکنه روزی الینا اینها را برای یاد آوری بفواند...)

من افکار الینا را در جملات بیان میکنم و می‌نویسم. اما اینها همینجور که من می‌نویسم به ذهنم راه پیدا نمی‌کنند. مدرس می‌زنم که مثل قطعات فکری می‌آیند.

فون آشام‌ها عادت دارند که افکار روزمره‌ی مردم را تبدیل به جملات گویا کنند اما افکار اینا نیاز فیلی بیشتری برای ترجمه دارد. معمولا او به تصاویر درخشان و روشن به همراه یک یا دو کلمه پراکنده فکر می‌کنه. چهارمین نفری که اینا در موردش صحبت میکرد، کرولاین فوربز بود. فکر میکنم اینا کرولاین را از دوران کودکش میشناسد.

چیزی که من رو گیج کرده در مورد امروز، اینه که کرولاین تقریبا به هر طریقی که به ذهنش می‌رسید به اینا عمه کرد. و هنوز وقتی که در ذهن اینا کنکاش میکنم، هیچ نوع احساس فشم یا حتی درد در او پیدا نمیکنم. جستجو کردن در همپین ذهنی تقریبا ترسناکه.

سوالی که من فیلی دوست دارم به جوابش برسیم اینه که :

کرولاین اون زمان کوتاهی که توسط کلاوس و تایلر ربوده شده بود، چه اتفاقی واسش افتاده؟

و کاری که امروز کرولاین انجام داد، را واقعا با فواست فودش انجام داد؟

آیا هنوز اثراتی از کینه کلاوس مانده و مثل یک گاز سمی هوا را آلوده کرده؟

یا اینکه ما دشمن دیگه ای در فلز چرچ داریم؟

و مهمترینش اینه که ، «ما چیکار باید بکنیم؟»

"استفن" که از کامپیوتر کنار کشیده می‌ش....

فصل هشتم

ترجمه: مهديه

ویرایش: م-سالواتوره

وقتی که مردیث ناگهان از خواب نا آرامش پرید، عقربه های از مد افتاده ی ساعت، سه ی بامداد را نشان می دادند. و بعد لبش را گاز گرفت و جیغی را فرو نشانند. صورت وارونه ای بر روی او خم شده بود. آخرین چیزی که به یاد می آورد این بود که به پشت در کیسه خوابش دراز کشیده و با بانی در مورد آلا ریک صحبت می کرد.

حالا بانی بر روی او خم شده بود، اما با صورتی وارونه و چشمانی بسته. او بالای بالش مردیث زانو زده و بینی وارونه اش تقریبا با بینی مردیث در تماس بود. به این ها رنگ پریدگی عجیب در گونه های بانی و تنفس گرم و سریعش را که پیشانی مردیث را قلقلک می داد، اضافه کنید. هر کسی،- مردیث به خود پافشاری کرد: هر کسی- بود، استحقاق یک جیغ نصفه نیمه را داشت.

به سیاهی چشم های بسته ی ترسناک بانی خیره شد و منتظر ماند تا او حرفی بزند.

اما بانی در عوض راست نشست، ایستاد و بدون هیچ مشکلی عقب عقب به طرف میز تحریر مردیث برگشت، جایی که موبایل مردیث در حال شارژ شدن بود و آن را برداشت. او می بایست برای ضبط ویدئو روشنش کرده باشد که دهانش را باز و شروع به اشاره و صحبت کردن کرد.

وحشتناک بود. صداهایی که از دهان بانی بیرون می آمدند، کاملا قابل شناسایی بودند؛ صحبتی معکوس بود. صداهای در هم پیچیده، تو گلوبی یا زیر، آهنگی داشتند که فیلم های ترسناک آن را محبوب ساخته بودند. اما توانایی صحبت کردن به آن شکل از روی عمد... برای یک انسان معمولی یا ذهن یک انسان معمولی، غیر ممکن بود. مردیث احساس وحشتناکی داشت که گویی چیزی در تلاش بود تا ذهنش را به سمت آنان امتداد دهد، گویی سعی می کرد از میان ابعاد غیرقابل تصویری به آن ها دست پیدا کند.

مردیث فکر کرد: شاید معکوس زندگی می‌کنه، او سعی می‌کرد به صداها و وحشت‌آوری که ادامه می‌یافتند، فکر نکند. شاید پیش خودش فکر می‌کنه که ما معکوس زندگی می‌کنیم، شاید ما فقط... با هم روبه رو نمی‌شیم.

مردیث فکر نمی‌کرد دیگر بتواند تحمل کند. او تصور می‌کرد می‌تواند کلماتی، حتی عبارت‌هایی در صدای معکوس بشنود و هیچ کدام خوش‌آیند نبودند. خواهش می‌کنم تمومش کن - همین الان.
صدای ناله و زمزمه ای...

دهان بانی بسته شد و دندان‌هایش با هم برخورد کردند. صداها بی‌درنگ متوقف شدند. و بعد، مانند ویدئویی که با حرکت کند به عقب بر می‌گردد، او به صورت عقب‌عقب به سمت کیسه خوابش رفت، زانو زد و دوباره از پشت داخل آن خزید و با سرش که روی بالش بود، دراز کشید. همه ی این کارها را بدون این که چشمانش را باز کند تا ببیند به کجا می‌رود، انجام داد.

این یکی از وحشتناک‌ترین چیزهایی بود که مردیث تا به حال دیده یا شنیده بود، و او به مقدار زیادی از این چیزهای ترسناک دیده و شنیده بود.

مردیث نمی‌توانست تا صبح آن صدای ضبط شده را کنار بگذارد؛ تا صبح جانس به لبش می‌رسید - بدون هیچ کمکی.

او بلند شد، پاورچین پاورچین به طرف میز رفت، موبایل را برداشت و به اتاق دیگر برد. آنجا موبایل را به رایانه‌اش متصل کرد. جایی که می‌توانست پیام معکوس را به جلو بازگرداند.

وقتی آن را یکی دوبار به صورت معکوس گوش داد، تصمیم گرفت که بانی آن را به هیچ وجه نشنود. این او را از حس‌هایش می‌ترساند و دوستان‌الینا دیگر نمی‌توانستند با ماوراءالطبیعه ارتباط برقرار کنند.

صداها و حیوانی نیز همراه با صدای پیچیده و معکوس وجود داشت...

که به هیچ‌وجه صدای بانی نبود. این مثل صدای هیچ آدم معمولی نبود. به نظر می‌رسید که حتی رو به جلو بدتر از حالت معکوس باشد، که شاید این معنی را می‌داد که هر موجودی که این کلمه‌ها را گفته بود، خود نیز معمولاً به صورت معکوس صحبت می‌کرد.

مردیث گفت: "دقیقا،"

- "اون احتیاج داره بفهمه که واقعا کی بوده."

- "دقیقا،"

- "و ما باید بهش کمک کنیم که یادش بیاد!"

"نه!" مردیث عصبانیتش را با کفگیری پلاستیکی سر یک تخم مرغ خالی کرد.

"نه بانی، این اون چیزی که تو گفتی، نیست و در هر حال من فکر نمی کنم بتونیم این کار رو بکنیم. می تونیم چیز های کوچیک رو بهش یاد بدیم، شاید، همون طوری که استفن یاد می ده. چطوری بند کفش هاش رو ببندد، چه جور موهاش رو شونه کنه. ولی همون طور که تو گفتی، بیداری ناگهانی و تعجب آور خواهد بود- و تو هیچ چیزی درمورد این که ما قراره این کارو انجام بدیم نگفتی. فقط گفتی که ما باید درکنارش باشیم، به خاطر این که بعد از اون، به طریقی دیگه نمی تونیم پیشش باشیم."

بانی با سکوت غم انگیزی آن را سبک سنگین کرد. در نهایت گفت: "اون جا نخواهیم بود؟ یعنی، نمی تونیم با الینا باشیم؟ یا اون جا نخواهیم بود به این معنی که... هیچ جا نمی تونیم باشیم؟"

مردیث به صبحانه اش، که ناگهان دیگر دلش نمی خواست آن را بخورد، نگاه کرد: "نمی دونم."

بانی اصرار کرد: "استفن گفت که امروز دوباره می تونیم بریم اون جا."

"استفن حتی اگه تا حد مرگ بهش تیر فرو رفته باشه، ادب رو رعایت می کنه."

بانی ناگهان گفت: "می دونم. بیا به مت زنگ بزنی، میتونیم بریم کرولاین رو ببینیم... منظورم اینه که اگه دلش بخواد ما رو ببینه. می تونیم بریم ببینیم امروز فرقی کرده یا نه. بعد تا بعد از ظهر صبر می کنیم و می تونیم به استفن زنگ بزنی و ببینیم می تونیم دوباره بریم اون جا تا الینا رو ببینیم یا نه."



وقتی به خانه کرولاین رفتند، مادرش گفت او امروز مریض است و قرار است در رخت خواب بماند. پس آن سه-بانی، مردیث و مت- بدون کرولاین به خانه مردیث بازگشتند. اما بانی لبش را گاز می گرفت و گه گاهی به طرف

خانه ی او در خیابان نگاه می کرد. خود مادر کرولاین نیز با سایه هایی زیر چشمانش، بیمار به نظر می رسید. احساسی توفان مانند، احساس فشار، خانه ی کرولاین را در برگرفته طوریکه انگار درحال با خاک یکسان کردن آن بود.

در خانه ی مردیث، مت ماشینش را که دائما به تعمیر نیاز داشت، سرهم بندی کرد هنگامی که مردیث و بانی کمد مردیث را زیر و رو می کردند، تا لباسی پیدا کنند که الینا بتواند بپوشد. ممکن بود بزرگ باشند، اما بهتر از لباس های بانی بودند که ممکن بود بسیار تنگ باشند.

آن ها ساعت چهار بعد از ظهر به استفن زنگ زدند. بله، آن ها دعوت شدند. بعد به طبقه پایین رفتند و مت را نیز با خود همراه کردند.

الینا در پانسیون، مراسم بوسیدنش را - در عین ناامیدی آشکار مت- همانند روز پیش تکرار نکرد. اما با دیدن لباس های جدید خوش حال گشت، هر چند نه به همان دلایلی که الینای قدیمی خوش حال میشد. او در حالی که سه فوت از زمین فاصله داشت، همین طور لباس ها را نگه داشته و با خوش حالی عمیقا آن ها را می بویید و به مردیث لبخند می زد. گرچه بانی که تی شرتی را برداشت، نتوانست بویی غیر از رایحه ی نرم کننده ی پارچه ای که آن ها استفاده می کردند، احساس کند. حتی بوی ادکلن بیچ مردیث نیز احساس نمی شد.

وقتی الینا که یک تاپ آبی آسمانی را چون بچه گربه ای در آغوش کشیده بود، ناگهان شروع به عطسه کردن کرد، استفن با درماندگی گفت: "متاسفم." اما صورتش مهربان بود و مردیث که اندکی دست پاچه به نظر می رسید، او را مطمئن ساخت که خیلی هم خوب بود که این گونه قدرش را بدانند...

استفن توضیح داد: "الینا می تونه بگه که اونا از کجا اومدن، چیزایی که از کارگاه های بهره کشی اومده باشن رو نمی پوشه."

مردیث به سادگی گفت: "من فقط از جاهایی خرید می کنم که توی وب سایت، توی لیست کارگاه های مستقل لباس دوزی باشن." و بعد اضافه کرد: "من و بانی باید یه چیزی بهت بگیم." هنگامی که او پیش گویی نیمه شب بانی را باز گو می کرد، بانی الینا را به حمام برد و به او کمک کرد تا شلوارکی که اندازه اش بود و تاپ آبی آسمانی را که تقریبا اندازه اما کمی بلند بود، بر تن کند.

این رنگ کاملاً با موهای درهم پیچیده اما باشکوه الینا ست شد. اما وقتی بانای آینه جیبی را که با خود آورده بود به الینا داد تا خود را درون آن بنگرد، همه ی تکه های خرد شده ی آینه ی قدیمی جمع شده بودند. او به اندازه ی توله سگی که مهار شده تا عکس العمل خود را ببیند، گیج شده بود. بانای آینه را روبه روی الینا گرفت. و الینا از یک طرف آینه خارج می شد، یا از پشت جلو می آمد تا خود را درون آن ببیند؛ مانند بچه ای که دالی- موشه بازی می کند. بانای بعد از این که توده ی طلایی و در هم پیچیده موهای الینا را که استفن آشکارا نمی دانست چکارش بکند، شانه می کرد، باید راضی می شد. سرانجام بعد از این که موهای الینا ابریشمین و صاف شد، بانای با غرور او را بیرون برد تا خود نمایی کند.

و در دم متأسف شد. سه نفر دیگر مشغول صحبتی عمیق، و ظاهراً ناراحت کننده بودند. بانای با اکراه به الینا اجازه داد برود که فوراً به معنای واقعی کلمه به طرف آغوش استفن شناور شد و خود نیز به آن ها پیوست.

مردیث می گفت: "البته که درک می کنیم. حتی قبل از اینکه کرولاین دیوونه بشه، در کل چه چاره دیگه ای داریم؟ اما..."

بانای در حالی که روی تخت استفن در کنار او می نشست، گفت: "چی «چه چاره دیگه ای داریم؟» شماها درباره چی حرف می زنین؟"

وقفه ای طولانی ایجاد شد، و بعد مردیث بلند شد و یک بازویش را دور بانای حلقه کرد. "ما داشتیم در مورد این حرف می زدیم که چرا الینا و استفن باید فلز چرچ رو ترک کنن- که برن به یه جای دور."

در ابتدا بانای عکس العملی نشان نداد، او می دانست که باید احساسی داشته باشد، اما آن قدر در شوک بود که نمی توانست احساسش را شناسایی کند. وقتی توانست حرف بزند، تنها چیزی که می شنید، صدای خوش بود که احمقانه می پرسید: "برن؟ چرا؟"

مردیث گفت: "دیدی چرا، همین جا... دیروز،" دردی چشمانش را پر کرده بود. صورتش برای اولین بار اندوه غیر قابل کنترلی را که او احساس می کرد، به نمایش گذاشت. اما در آن لحظه برای بانای هیچ اندوهی غیر از اندوه خودش معنی نداشت.

و اکنون در حال آمدن بود، همچون بهمنی بود که او را در برفی داغ و قرمز دفن می‌کند. درون یخی آتشین. به طریقی مدت طولانی تلاش کرد تا بگوید: "کرولاین کاری نمی‌کنه. اون یه عهدنامه امضاء کرد. اون می‌دونه که اگه بشکندش، مخصوصا وقتی همونی که می‌دونین هم امضاش کرده..."

مردیث باید در مورد آن کلاغ به استفن گفته باشد، زیرا او آهی کشید و سرش را تکان داد. او الینا را که سعی می‌کرد به صورتش نگاه کند، به آرامی از خود دور کرد. واضح بود که الینا می‌توانست ناراحتی را در آن گروه احساس کند، و این هم واضح بود که نمی‌توانست واقعا بفهمد دلیل این ناراحتی چیست.

"آخرین کسی که می‌خوام دور و بر کرولاین باشه، برادرمه." او به تندی موهای تیره اش را از جلوی چشمانش کنار زد. گویی به یاد آورده بود که چه قدر شبیه هم بودند. "و همین‌طور فکر نمی‌کنم که تهدید مردیث در مورد انجمن خواهرانه موثر واقع بشه. کرولاین خیلی توی تاریکی فرو رفته."

بانی از درون لرزید. او افکاری را که آن کلمه‌ها با خود تداعی می‌کردند، دوست نداشت: توی تاریکی مت‌شروع کرد: "اما..." و بانی دریافت که او نیز احساسی شبیه خودش داشت. گیج و مریض احوال؛ گویی در حال یک سواری ارزان قیمت در یک کارناوال بودند.

استفن گفت: "گوش کنید، این که چرا نمی‌تونیم این‌جا بمونیم، یه دلیل دیگه هم داره."

مت آهسته گفت: "چه دلیل دیگه‌ای؟" بانی آشفته‌تر از آن بود که بتواند صحبت کند. او جایی در اعماق ضمیر ناخودآگاهش در این باره فکر کرده بود. اما هرگاه این افکار به سراغش می‌آمدند، آن‌ها را به عقب هل می‌داد. "فکر کنم بانی از قبل بدونه." استفن به او نگاه کرد. بانی نیز به او که از پشت پرده اشکهایش تار دیده می‌شد، نگریست.

استفن به آرامی و با ناراحتی توضیح داد: "فلز چرچ، روی محل تقاطع یه سری خطوط انرژی ساخته شده. خطوط انرژی اولیه زمین، یادتونه؟ نمی‌دونم این اتفاق عمدی بوده یا نه. کسی می‌دونه که اسمال وودها ربطی به این منطقه داشتن یا نه؟"

هیچ کس نمی‌دانست. درون دفترچه خاطرات قدیمی هنوریا فل، در مورد این که خانواده‌ی گرگینه‌شانس یافتن شهر را پیدا کرده بودند، چیزی نوشته بود.

"خب، آگه این یه اتفاق تصادفی بوده، تا حدودی از روی بد شانسی بوده. شهر، باید بگم قبرستون شهر، دقیقا در محلی واقع شده که یه عالمه از این خطوط قدرت هم دیگه رو قطع می‌کنن. همینه که این جا رو تبدیل به یه چراغ راهنما برای موجودات ماوراءطبیعی کرده. موجودات بد یا- یا نه کاملا بد." او دست پاچه به نظر می‌رسید. بانی دریافت که استفن در مورد خودش صحبت می‌کند. "من به این جا جذب شدم، همون طور که می‌دونید، خون آشام‌های دیگه هم همین طور. و با هر کسی که یه قدرتی داره و به این جا میاد، این چراغ رو نیرومند تر می‌شه. روشن‌تر. و برای کسانی که قدرتی دارن، جذاب تر می‌شه. چرخه ی شیطانیه."

مردیث گفت: "در نهایت، بعضی هاشون الینا رو خواهند دید. یادت باشه، اینا افرادی هستن مثل استفن، بانی، اما مثل اون با اخلاق نیستند. وقتی که الینا رو ببینن..."

بغض بانی تقریبا با این فکر ترکید. گویی ناگهان می‌توانست بارشی از پرهای سفید را ببیند که هر کدام، با حرکتی آهسته بر روی زمین می‌افتادند.

مت آهسته و با لجاجت گفت: "ولی اون اولش که برگشته بود، این شکلی نبود؛ حرف می‌زد، کاراش عاقلانه بود، شناور نبود."

استفن گفت: "حرف بزنه یا نزنه، راه بره یا شناور باشه، قدرتشو داره. به اندازه کافی هست تا خون آشام‌های معمولی رو دیوونه کنه. اون قدر که به الینا آسیب بزنن تا به قدرتش برسن. و اون کسی رو نمی‌کشه، و زخمی هم نمی‌کنه، حداقل من نمی‌تونم اون رو این شکلی تصور کنم. چیزی که بهش امیدوارم،" او این را گفت و صورتش تیره شد: "اینه که بتونم یه جایی ببرمش که... در امان باشه."

بانی گفت: "ولی نمی‌تونم اونو ببری." او می‌توانست ناله ای را در صدایش احساس کند که نمی‌توانست کنترلش کند. "مردیث بهت نگفت که من چی گفتم؟ اون قراره بیدار بشه. و مردیث و من باید برای اون موقع کنارش باشیم."

برای این که بعدا دیگه نمی‌تونیم باهش باشیم. ناگهان معقولانه به نظر می‌آمد. با این که به بدی این فکر که آن‌ها هیچ جا نباشند، نبود، اما باز هم از تحمل خارج بود.

استفن گفت: "من قصد نداشتم تا وقتی که بتونه درست راه بره، ببرمش." او با انداختن سریع دستش به دور شانه ی بانی او را غافل گیر کرد. این همانند در آغوش گرفتن مردیث، خواهرانه یا برادرانه بود. اما قوی تر و مختصرتر.

"و نمی دونین که چه قدر خوش حالم که اون قراره مثل اولش بشه، و این که شما هم اون رو پشتیبانی می-کنید."

"اما..." بانی فکر کرد: اما غول ها هنوز هم قراره به فلز چرچ بیان؟ و شما هم نیستین تا از ما محافظت کنین؟ او به بالا نگاه کرد و دید که مردیث دقیقا می دانست او به چه فکر می کند. مردیث با محتاط ترین و سنجیده ترین لحنش گفت: "ولی من می گم که استفن و الینا به اندازه کافی برای شهر سختی کشیدن."

خب، این یکی جای بحث نداشت. و ظاهرا با استفن هم نمی شد در این باره بحث کرد. او تصمیمش را گرفته بود.

آن ها در هر حال تا بعد از تاریک شدن هوا با یک دیگر در مورد انتخاب ها و سناریو های مختلف صحبت کردند و پیش گویی بانی را سنجیدند. آن ها هیچ تصمیمی نگرفتند اما حداقل به روی چندین نقشه امکان پذیر به توافق رسیدند. بانی اصرار ورزید که وسیله ای برای ارتباط با استفن داشته باشند. او نزدیک بود مقداری از خون و موهایش را برای طلسم احضار درخواست کند، و آن هنگام استفن به آرامی اشاره کرد که اکنون یک موبایل دارد.

در آخر، وقت رفتن رسیده بود. انسان ها گرسنه بودند و بانی حدس می زد استفن هم احتمالا گرسنه است. هنگامی که الینا در آغوشش نشسته بود، به طور غیر معمولی رنگ پریده به نظر می رسید.

وقتی آن ها در بالای پله ها خداحافظی کردند بانی به خود یادآوری کرد که استفن قول داده بود که الینا خواهد ماند تا مردیث و او بتوانند حمایتش کنند. او هیچ گاه الینا را بدون این که به آن ها بگوید، نمی برد.

این یک خداحافظی واقعی نبود...

پس چرا این قدر حسی مشابه به آن داشت؟

فصل نهم

ترجمه: آریانا

ویرایش: م-سالواتوره

بعد از رفتن مت و مردیث و بانی، استفن با الینا که اکنون با لباس خواب ظریفی که بانی به او پوشانده، آراسته شده بود، تنها ماند. تاریکی بیرون مایه‌ی آسایش چشمان دردناکش بود، اما نه دردی که از روشنایی روز بوجود می‌آید بلکه درد ناشی از ناراحتی که از گفتن خبرهای بد به دوستان خوب بوجود می‌آید.

بدتر از چشمان دردناک، احساس بی‌جانی یک خون‌آشامی بود که تغذیه نکرده باشد. به خودش می‌گفت که لاقل این یکی را می‌تواند به زودی جبران کند. به محض اینکه الینا بخواب می‌رفت، او می‌توانست به جنگل برود و گوزن دم سفیدی پیدا کند. هیچ کس مثل یک خون‌آشام نمی‌تواند در کمین بنشیند؛ هیچ کس در شکارکردن نمی‌تواند با استفن رقابت کند. حتی اگر چندین آهوی کوهی برای کم کردن گرسنگیش نیاز باشد، هیچ کدام از آنها دچار جراحت‌های مرگبار نخواهند شد.

اما الینا نقشه‌های دیگری داشت. او خوابش نمی‌آمد و هرگز هم از تنها بودن با استفن کسل نمی‌شد. به محض اینکه صدای رفتن ماشین مهمانانشان شنیده شد، کاری را که همیشه در این شرایط می‌کرد، انجام داد. به سمت استفن شناور شد و صورتش را بالا گرفت، چشمانش را بست، لبانش را به آرامی جمع کرد. سپس منتظر ماند. استفن به سمت پنجره ای که کرکره اش باز بود رفت و کرکره را پایین کشید تا از نگاههای دزدکی کلاغ‌های ناخوانده درامان باشند. سپس برگشت. الینا دقیقا به همان حالت بود، کمی سرخ شده بود، چشمانش همچنان بسته بودند.

گاهی استفن فکر می‌کرد که او اگر بوسه ای بخواهد تا ابد همین طور منتظر خواهد ماند.

استفن آهی کشید و گفت "من واقعا دارم ازت سواستفاده می‌کنم عشقم". خم شد و به آرامی و با نجابت او را بوسید.

الینا صدایی از روی ناامیدی درآورد دقیقا مثل خرخر بچه گربه که با آهنگ پرسش‌گرانه‌ای به پایان رسید. با بینیش چانه‌ی استفن را نوازش کرد. استفن موهایش را نوازش کرد و گفت "عشق قشنگم، بانی تمام گره‌های

موهاتو بدون کشیدن باز کرد؟" اما او ناگزیر به سمت گرمای الینا جذب می شد. درد غریبی در آرواره اش شروع شد.

الینا دوباره مصرانه چانه استفن را نوازش کرد. استفن او را کمی طولانی تر بوسید. به طور منطقی می دانست که الینا فردی بالغ است. بزرگتر شده و تجربیات بیشتری نسبت به نه ماه پیش که هر دو غرق در بوسه ی عاشقانه شان شده بودند، دارد. اما احساس گناه، هیچ وقت افکارش را ترک نمی کرد از طرفی نیز دلش می خواست الینا از او راضی باشد.

این دفعه صدای خرخر عصبانی تر بود. الینا دیگر از شرایط ناراحت شده بود. به یکباره وزنش را بر روی او انداخت و مجبورش کرد که ناگهان گرما و ظرافت زنانه اش را در آغوش بگیرد و در همان حین نیز واژه ی «لطفاً» از طرف او به وضوح انگشتی که بر روی لیوانی بلوری کشیده شود، طنین انداز شد.

هنگامی که الینا خاموش و آزاد از جاذبه ی زمین، بیدار شده بود؛ یکی از اولین لغاتی که یاد گرفته بود به آن فکر کند و استفن نیز متوجه منظورش شود، همین بود. فرشته یا غیر از آن، دقیقاً در درونش می دانست آن واژه با استفن چه کار می کند.

لطفاً؟

استفن نالید "اوه عشقم، عشق کوچولوی قشنگم..."

لطفاً؟

استفن او را بوسید.

مدت طولانی سکوت برقرار شد تا استفن حس کرد قلبش تندتر و تندتر میتپد.

الینا، الینای او، کسی که یکبار زندگیش را برایش فدا کرده، گرم بود و سنگینی خواب آلودش را در بازوانش حس می کرد. الینا تنها متعلق به خودش بود، و آنها درست مثل الان به هم تعلق داشتند، و نمی خواست که چیزی این را تغییر دهد. حتی دردی که در آرواره هایش حس میکرد هم لذت بخش بود. آن درد با گرمای دهان الینا و لبهایش - که با شیطنت غنچه شان می کرد- تبدیل به لذت می شد.

گاهی استفن فکر می کرد که زمانی که الینا این گونه خواب آلود به نظر میرسید، بیشتر از هر زمان دیگری هوشیار است. او همیشه رهبر بود و استفن از روی درماندگی هر کجا که او می خواست، می رفت. یک دفعه که استفن امتناع کرد و بوسه را در میان راه متوقف کرده بود، الینا دیگر صحبت ذهنی را با او قطع کرده و به گوشه ای شناور شد و بین گردو خاک و تارهای عنکبوت نشست...

و گریست.

استفن گرچه بر روی کف چوبی زانو زد و با چرب زبانی التماس کرد و تقریباً خودش هم به گریه افتاد، اما هر کاری کرد نتوانست او را آرام کند...

تا اینکه دوباره او را در آغوش گرفت.

به خودش قول داده بود هرگز آن اشتباه را تکرار نکند. اما همچنان احساس گناه آزارش می داد گرچه هنگامیکه الینا ناگهان فشار لب هایش را تغییر داد، این حس دورتر و دورتر می رفت و مسئله را پیچیده تر و او را سرشار از لذت می کرد.

با کمک استفن روی تختش نشستند. افکارش از هم گسیختند. تنها می توانست به این فکر کند که الینا پیشش برگشته، روی پاهایش نشسته، بسیار با طراوت و هیجان زده است. نوعی هیجان ملایم در درون استفن به وجود آمد و دیگر لازم نبود کسی او را مجبور کند.

می دانست که الینا هم از درد شهوانی آرواره های استفن به اندازه خودش لذت می برد.

زمان و یا دلیل بیشتری برای فکر کردن نبود. الینا در بازوان او ذوب می شد. گیسوانش در زیر نوازش انگشتان او همچون آبشاری نرم بود. روحشان یکی شده بود. بالاخره درد دندان های نیشش اثر کرد و آن ها بلند و تیز شدند؛ تماسشان با لب پایین الینا درد هوس انگیزی ایجاد کرد که باعث شد به نفس نفس بیفتد. و الینا کاری کرد که هرگز نکرده بود. با ظرافت و دقت یکی از دندان های استفن را بین لبانش گرفت و سپس با ظرافت و تامل آن را نگه داشت.

استفن غرق در لذت بود.

تنها به دلیل زیبایی و شکوه عشقی که به الینا داشت، و اتصال ذهنیشان بود که لبان الینا را گاز نگرفت. امیال باستانی خون آشامی که هیچ گاه از وجود استفن خارج نمی شدند به او فریاد می زدند که کافی است گاز بگیرد.

اما او عاشق الینا بود، آنها یکی بودند، بعلاوه نمی توانست حتی یک اینچ هم تکان بخورد. در خوشی منجمد شده بود. دندانهایش بلندتر یا تیزتر نشدند، بدون اینکه حرکتی کند لبه ی تیز دندان هایش لب پایین الینا را برید. خون به آرامی روی گلویش می ریخت. خون الینا، که از وقتی از دنیای ارواح بازگشته، تغییر کرده بود. خونی که پیش از این، فوق العاده و مملو از انرژی جوانی و هستی الینا بود.

حالا...

منحصر به فرد بود. نمی شد توصیفش کرد. تابحال هیچ چیزی را که مانند خون یک روح بازگشته باشد، تجربه نکرده بود. چنان قدرت و انرژی زیادی داشت که همان قدر که خون انسان با حیوان فرق می کرد، این خون نیز از انسان تمایز داشت.

برای یک خون آشام، سرازیر شدن خون از گلو بسیار لذت بخش بود مانند شدیدترین لذت‌هایی که برای انسان-ها قابل تصور است.

قلب استفن داشت از سینه اش خارج می شد.

الینا نگران دندانی که گرفته، بود.

استفن می توانست رضایت الینا را از این فداکاری احساس کند چون آنها به هم مرتبط بودند و همچنین الینا یکی از نادرترین گونه های انسانی بود: کسی که از غذا دادن به خون آشام لذت می برد، عاشق غذا دادن به استفن بود، عاشق اینکه استفن بهش نیاز داشت. الینا یکی از برگزیدگان بود.

استفن لرزید، خون الینا همچنان جهان را به گردش درمی آورد. الینا دندان او را رها کرد، لب پایین خود را لیسید. سرش را عقب گرفت و گردنش را جلو آورد.

مقاومت در مقابل این سخت بود، حتی برای فردی مثل استفن. او شراب الینا را به خوبی صورتش می شناخت. با اینحال...

همه چی خوبه. الینا به صورت تلپاتی با او صحبت کرد.

او دو تا از دندان‌های نیشش را در شریان کوچکی فرو برد. به قدری دندان هایش تیز بودند که الینا دردش نیامد، گرچه او به حس گزیدگی عادت داشت. برای استفن، برای هر دوی آنها، بالاخره زمان تغذیه فرارسید، شیرینی وصف ناپذیر خون جدید الینا را در دهانش حس کرد؛ جریانی از بخشندگی تعادل الینا را بر هم زد.

همیشه این خطر وجود داشت که از الینا زیادی تغذیه کند یا به اندازه کافی از خون خودش به الینا نداده باشد تا او... خب، صراحتاً، تا او نمیرد. نه اینکه استفن خون زیادی نیاز داشته باشد اما همیشه این خطر در رفت و آمد با خون آشام‌ها وجود دارد. با تمام این تفاسیر، سرانجام افکار تاریک در اثر سرمستی محضی که بر هر دویشان غلبه کرده بود، ناپدید شدند.

وقتی مت ، بانی و مردیث در صندلی ماشین قراضه مت نشستند، مت دنبال کلیدهایش می گشت. ماشین او در کنار پورشه استفن خجالت آور بود. اثاثیه تکه پاره‌ای که روی صندلی عقب بود به هرکسی که روی آن می نشست می چسبیدند، بانی روی صندلی تاشویی که کمر بند موقتی داشت بین مت و مردیث نشست. مت حواسش به او بود، با توجه به اینکه هر وقت بانی مضطرب می شد تمایل داشت کمر بند نبندد.

راه بازگشت که از بین جنگل قدیمی^{۱۶} (اولد وود) می گذشت پیچ های خطرناکی داشت، حتی اگر آنها تنها مسافران آن جاده باشند. وقتی که از پانسیون بیرون می آمدند مت با خودش فکر می کرد مرگ دیگه بسه. حتی زنده شدن معجزه آسا دیگه بسه. به اندازه ی تمام عمرش شاهد حوادث ماورایی بود. او هم مثل بانی می خواست که همه چیز به حالت طبیعی بازگردد، تا بتواند همان زندگی ساده و قدیمی خودش را ادامه دهد. چیزی در درونش با استهزا می گفت بدون الینا. تسلیم شدن بدون جنگ؟

هی، من نمی تونم در هیچ نبردی استفن رو شکست بدم حتی اگر دستاشو از پشت ببندن و روی سرش کیسه بکشن. دیگه تموم شد، حتی اگر الینا بوسیده باشش، اون الان یه دوسته.

اما هنوز می توانست جای لبان گرم الینا بر لبانش را از دیروز حس کند، تماس گرمی که الینا هنوز نمی دانست عرفا بین دوستها رایج نیست.

می توانست گرمی و پیچ و تاب بدن ظریف الینا را حس کند. با خودش گفت: لعنتی اون بدون هیچ عیب و نقصی هم برگشته!! ... حداقل جسما.

صدای شکوه آمیز بانی خاطراتش را بر هم زد. همراه با گریه و ناله می گفت: «درست وقتی که فکر می کردم همه چیز درست شده. وقتی فکر می کردم همه چیز بالاخره می خواد حل بشه و به همون شکلی دربیاد که قرار بوده...»

مردیث به آرامی گفت: «می دونم سخته. به نظر می آد ما دوباره و دوباره اونو از دست میدیم. اما نمیتونیم خودخواه باشیم.»

بانی خیلی رک گفت: «من می تونم.»

صدای درون مت هم زمزمه می کرد منم می تونم. حداقل در درونم کسی نمی تونه خودخواهی منو ببینه. مت دوست داشتنی؛ مت که هیچ وقت چیزی را به دل نمی گیره، عجب ورزشکار خوبی.

خب، این بار مت دوست داشتنی برایش مهم بود. ولی در هر حال الینا کس دیگه ای رو انتخاب کرده، چی کار می تونم بکنم؟ بدزدمش؟ زندانش کنم؟ به زور بگیرمش؟

این افکار مثل آب سرد بودند، مت هوشیار شد و توجه بیشتری به رانندگیش کرد. به طور غریزی چندین پیچ را درجاده ی یک طرفه ای که از بین اولد وود می گذشت، طی کرده بود.

بانی مصرانه ادامه داد: «ما قرار بود باهم به کالج بریم، و بعدش برگردیم به فلزچرچ. برگردیم خونه. ما همه اینها رو با هم نقشه کشیده بودیم... می شه گفت از وقتی کودکستان می رفتیم! ... و حالا الینا دوباره انسان شده و من

^{۱۶}Old Wood

فکر می کردم دوباره همه چی همونجوری که باید می بود، می شه. دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی شه؟ نه؟» صدایش در آخر حرف هایش آهسته تر شد و آب دهانش را قورت داد "این طور نیست؟" لحنش پرسشگرانه نبود. مت و مردیث به هم نگاه می کردند، حیران بودند که چه طور می توانند بانی را آرام کنند، بانی دستانش را دور خودش گرفته بود و وقتی مردیث لمسش کرد شانه هایش را بالا انداخت.

مت فکر کرد این عادت همیشگی بانیه. زیادی بزرگش می کنه. اما صداقت ذاتیش سربرآورد و خودش را به سخره گرفت.

به آرامی گفت: «من حدس می زنم این چیزیه که وقتی اون دوباره برگشت به نوعی هممون بهش فکر کردیم.» با خودش گفت همون موقع که هممون مثل دیوانه ها در جنگل می رقصیدیم. «حدس می زنم همگی فکر می کردیم که اونا یه جایی نزدیک فلزچرچ زندگی کنن و همه چیز برمیگرده به جایی که قبلا بود. قبل از استفن...» مردیث سرش را تکان داد و به منظره روبرو خیره شد. «نه استفن.»

مت فهمید که منظورش چه بود. استفن به فلز چرچ برگشته بود تا دوباره مثل انسان ها باشد، نه اینکه دختری را با خودش به جایی نامعلوم ببرد.

مت گفت: «تو راست میگی من فقط به این فکر کردم. اونو استفن احتمالا می تونستن یه کاری کنن که همین جا زندگی کنن. یا حداقل یه جایی نزدیک ما، میدونی. این دیمن بود که اومد و الینا رو برخلاف خواسته اش برد و همه چیزو عوض کرد.»

بانی نالید: «و حالا الینا و استفن دارن می رن. و وقتی که برن، هرگز برنمی گردن. چرا؟ چرا دیمن این کارو کرد؟»

مردیث گفت: «استفن یه بار به من گفت اون وقتی حوصله اش سر میره دوست داره همه چیز رو از حالت اصلیش خارج کنه. این بار هم احتمالا از روی دشمنی با استفن این کارو کرد، من آرزو می کنم که ای کاش اون مارو به حال خودمون می گذاشت.»

بانی با گریه گفت: «حالا چه فرقی می کنه؟ خوب تقصیر دیمنه. دیگه چه اهمیتی داره. چیزی که من نمی فهمم اینه که چرا این چیزا باید تغییر کنه!»

مردیث با کنایه گفت: «تو نمی تونی از یک رودخونه دوبار عبور کنی یا اگر خون آشام پر قدرتی باشی که همون یه بار هم نمی تونی!» کسی نخندید. سپس خیلی آرام ادامه داد: «ممکنه تو از آدمای اشتباهی داری اینارو میپرسی. شاید الینا اون کسیه که تو باید ازش بپرسی چرا این اتفاقا افتاد، اگر به یاد بیاره که اون دنیا چه اتفاقی براش افتاده...»

« منظورم این نبود که آنها باید تغییر می کردن ...»

مردیث بادقت و به آرامی گفت: « اما کردن! نمیبینی؟ این یه مسئله‌ی ماورایی نیست؛ این زندگیه. همه بزرگ می شن...»

« می دونم! مت بورسیه فوتبال گرفته و توهم به کالج میری و بعدش ازدواج می کنی! و احتمالا بچه دار میشی!» بانی سعی می کرد گستاخانه حرف بزند. « منم همیشه سال آخر میمونم. و شما دوتا بزرگ میشین و الینا و استفن رو فراموش می کنین... و منو» بانی به آرامی جمله اش را تمام کرد.

مت همیشه از افراد صدمه دیده و یا نادیده گرفته شده، حمایت می کرد. در حال حاضر، با وجود اینکه ذهنش خیلی درگیر الینا بود- و او را در این فکر فرو می برد که آیا هیچ گاه می تواند حس و حال آن بوسه را فراموش کند یا خیر- به سمت بانی که خیلی ضعیف و شکننده به نظر می رسید، کشیده می شد. «هی! چی داری میگی؟ من بعد از کالج برمیگردم که زندگی کنم. احتمالا توی فلزچرچ هم بمیرم. من بهت فکر می کنم البته اگر خودت بخوای.»

بازوی بانی را نوازش کرد و او دست مت را همانند مردیث پس نزد. بانی به او تکیه کرد و سرش را روی شانه هایش گذاشت. وقتی که بانی لرزید مت به آرامی دستش را بدون تفکر دور او گذاشت. بانی بدون اینکه دستش را کنار بزند، گفت: « سردم نیست. امشب هوا گرمه، فقط من دوست ندارم همچین چیزایی بگی 'وقتی که مردی... مراقب باش!'»

"مت مراقب باش!"

"وای...!" مت ترمز گرفت، هر دو دستش با فرمان در حال کشتی گرفتن بودند بانی سرش را دزدید و مردیث خودش را محکم گرفت. ماشین مت به همان اندازه ی ماشین قبلیش قدیمی بود. کیسه هوا هم نداشت. آن را از بقایای ماشین های خراب دیگر جمع کرده بود. مت درحین اینکه ماشین داشت سر می خورد، فریاد زد: «محکم بشینید!»

تایرها انگار جیغ می کشیدند و وقتی عقب ماشین منحرف شد و داخل گودالی افتاد، جلوی ماشین هم به درختی خورد و تایرها به اطراف افتادند.

وقتی همه چیز متوقف شد، مت نفسش را بیرون داد، دستانش را که محکم روی فرمان بود، رها کرد. برگشت تا دخترها را ببیند و سپس خشکش زد. تلاش کرد چراغ راهنما را روشن کند و چیزی که می دید دوباره شوکه اش کرد.

بانی مثل همه‌ی اوقاتی که عمیقا مضطرب می‌شد، سمت مردیث برگشته بود. سرش را بر روی پاهای مردیث گذاشته و دستانش را روی بازو و پیراهن مردیث قفل کرده بود. مردیث خودش نشسته و تا جای امکان خودش را عقب کشیده بود. پاهایش را به زیر داشبورد دراز کرده؛ بدنش به عقب خم شده بود. درحالیکه بازوانش محکم بانی را نگه‌داشته، سرش را عقب برده بود.

از میان پنجره باز - مثل نیزه‌ی کرک دار و برآمده یا مثل دستان آدم غول پیکری - شاخه‌های درخت به داخل ماشین آمده بود. دقیقا از پایین گردن خم‌شده‌ی مردیث گذشته و شاخه‌های پایینی آن نیز از بالای جثه‌ی کوچک بانی عبور کرده بود.

اگر کمر بند بانی نمی‌گذاشت که او بچرخد؛ اگر بانی خودش را آن‌گونه پایین نمی‌انداخت؛ اگر مردیث او را نگرفته بود...

مت متوجه شد که مستقیما به نوک تیز شاخه نگاه می‌کند. اگر کمر بند خودش او را نگه نداشته بود... مت به سختی نفس می‌کشید. بوی همیشه بهار در داخل ماشین پیچیده بود. او حتی می‌توانست بفهمد که شاخه‌های کوچک در کجاها شکسته‌اند و شهدشان بیرون زده است.

مردیث به آرامی دستش را به طرف یکی از شاخه‌هایی که مثل پیکان به سمت گلویش نشانه رفته بود، دراز و سعی کرد آن را بشکند. نمی‌شکست. مت با کرختی تلاش کرد کمکش کند. با اینکه چوبش چندان از انگشتش ضخیم‌تر نبود اما خیلی محکم بود و حتی خم هم نشد.

مت با خود اندیشید که انگار چوبش را سخت کرده باشن. اما مسخره است این یه درخت زنده است، میتونم شاخه هاشو حس کنم.

« اوی. »

بانی به آرامی گفت: « خواهش می‌کنم، میتونم الان بلند شم؟ » صدایش در مقابل پاهای مردیث خفه می‌شد.

« خواهش می‌کنم قبل از اینکه منو بگیره. اون می‌خواد منو بگیره. »

مت بهش خیره شد، درحالیکه وحشت کرده بود، گونه‌اش به انتهای شاخه‌ی بزرگ درخت کشیده شد.

« اون تورو نگرفته. » اما معده‌اش ترش کرده بود و کورکورانه تلاش می‌کرد کمر بندش را باز کند. چرا بانی هم

مثل او فکر می‌کرد: که آن چیز بزرگ مثل دستانی تنومند و کرک دار بود؟ بانی حتی نمی‌توانست آن را ببیند.

بانی زمزمه کرد: « می‌دونی که می‌خواد. » کل بدنش می‌لرزید. عقب رفت تا کمر بندش را باز کند.

مردیث گفت: «مت ما باید از اینجا دربیایم.» او خودش را به شکل دردناکی در همان موقعیتِ رو به عقب نگهداشته بود، اما مت می توانست بشنود که به سختی نفس می کشد. «ما باید بیایم سمت تو. این می خواد دور گلوی منو بگیره.»

«غیر ممکنه ...»

اما مت می توانست ببیند. جوانه های انتهای شاخه تنها به اندازه ی بی نهایت کوچکی حرکت کرده اما در حال حاضر پیچ خورده بودند و خرده چوبها به گلوی مردیث فشار می آوردند.

مت گفت: «احتمالا این جور می نظر می آد. هیچ کس نمی تونه تا ابد اون طوری رو به عقب خم بشه و تکون نخوره!» خودش هم می دانست که این جمله بی معنی است. «یه چراغ قوه توی داشبورد هستش ...»

«داشبورد کاملا با شاخه ها بسته شده. بانی، می تونی کمر بند منو باز کنی؟»

«سعیمو می کنم.» بانی بدون اینکه سرش را بلند کند به جلو حرکت کرد. کورمال کورمال سعی کرد دکمه کمر بند را پیدا کند.

به نظر مت شاخه های معطر و کرک دار همیشه بهار بانی را در خودشان فرو برده بودند و او را به سمت خارهایشان می کشاندند.

«ما اینجا یه درخت کریسمس لعنتی داریم.» مت از پنجره کنارش به بیرون نگاه کرد. دستانش را دور چشمش گرفت تا در تاریکی بهتر ببیند، پیشانی اش را روی شیشه خنک گذاشت.

حس کرد کسی پشت گردنش را لمس کرد. از جا پرید، سپس خشکش زد. نه گرم بود نه سرد، مثل ناخن دخترانه بود.

«لعنتی مردیث ...»

«مت ...»

مت از خودش عصبانی بود که چرا از جا پریده است. اما آن تماس ... خراش دار بود.

«مردیث؟» مت به آرامی دستانش را کنار برد تا توانست در تاریکی انعکاس پنجره ببیند. مردیث او را لمس نکرده بود.

«سمت ... چپت مت، حرکت نکن. یه شاخه تیز اونجاست.» صدای مردیث که معمولا خونسرد و کمی بیحس به نظر می رسید و تصاویر درون تقویم از دریاچه های آبی که توسط برف احاطه شده باشند را به یاد مت می انداخت؛ حالا صدایش فقط خفه و کشدار بود.

بانی قبل از اینکه مت حرفی بزند، گفت: «مردیث! صدای بانی به نظر می رسیده که از زیر تشکی از پر می آید.»

مردیث گفت: «مشکلی نیست. من فقط باید اونو... کنار بزنم. نگران نباش، تو رو هم ول نمی‌کنم.»
 مت خراش تیزی از شاخه‌ها را حس کرد. چیزی گردنش را با ظرافت در سمت راست لمس کرد. «بانی! وایسا!
 تو داری درختو به داخل می‌کشی! تو داری اونو به سمت من و مردیث می‌کشونی!»
 «مت خفه شو»

مت ساکت شد. قلبش به شدت می‌تپید.

آخرین کاری که دلش می‌خواست انجام دهد، این بود که دستش را به پشت سرش ببرد اما این ترسی احمقانه بود، چون اگر بانی واقعا درخت را حرکت می‌داد پس مت می‌توانست لا اقل آن را برایش بی‌حرکت نگه دارد.
 دستش را به پشت سرش برد، بخود می‌پیچید و سعی می‌کرد که کارهایی را که انجام می‌دهد در انعکاس پنجره ببیند. دستش نزدیک تنه‌ی درخت و شاخه‌هایش رسید. فکر کرد به یاد ندارم که شاخه‌ای را به عمرم دیده باشم که به سمت گلوم نشانه رفته باشه...

صدای خفه‌ای گفت: «گرفتمش!» و صدای باز شدن کمر بند آمد. سپس آن صدا با لرزش بیشتری
 گفت: «مردیث؟ خارها دارن به همه‌جای کمرم میرن!»

«خیله خب، بانی. مت» مردیث با تلاش اما با همان صبر و شکیبایی که با الینا صحبت می‌کردند، گفت: «
 مت تو باید الان در سمت خودت را باز کنی.»

بانی با وحشت گفت: «اون فقط خار نیست. شاخه‌های کوچیکه. مثل سیم خاردار. من... چسبیدم...»
 «مت تو باید الان در سمت خودت را باز کنی...»

«نمی‌تونم.»

سکوت...

«مت؟»

مت خودش را محکم کرد، با پاهایش هم شروع به فشار دادن کرد، جفت دستانش را دور پوست درخت قفل کرد.

مردیث فریاد زد: «مت! گلومو داره می‌بره!»

«نمی‌تونم در سمت خودم رو هم باز کنم این طرف هم یه درخته!»

«چه طور ممکنه یه درخت اونجا باشه؟ اون طرف جاده است!»

«چه طور ممکنه یه درخت اینجا رشد کنه؟»

سکوت دیگری برقرار شد.

مت می‌توانست خرده چوب‌های شاخه شکسته را که به پشت گردنش فرو می‌رفتند، حس کند. اگر سریع حرکت نکند، دیگر هرگز نخواهد توانست حرکت کند.

فصل دهم

ترجمه: محدثه

ویرایش: آیدا کشوری

الینا شادی آرامی داشت. حالا نوبت او بود.

استفن از یک نامه بازکنِ چوبی تیز استفاده کرد تا خودش را ببرد. الینا همیشه متنفر بود که ببیند او این کار را انجام می دهد: استفاده کردن از کارآمدترین ابزاری که پوست خون آشام را می شکافت. پس چشمانش را محکم بست و فقط هنگامی دوباره نگاه کرد که خون سرخ از بریدگی کوچکی روی گردنش جاری بود.

استفن زمزمه کرد: «تو احتیاج نداری که خیلی بگیری - و نباید هم بگیری.» و الینا می دانست که او این چیزها را تا وقتی که می توانست بگوید، می گفت. «زیادی محکم نگرفتمت یا بهت صدمه نزدم؟»

استفن همیشه خیلی نگران بود. این بار، او را بوسید.

و الینا می توانست ببیند که او فکر می کند چقدر عجیب است که او بوسه ها را بیشتر از اینکه از الینا بخواهد خونش را بنوشد، دوست دارد. الینا با خنده او را هل داد تا دراز بکشد و رویش افتاد و دوباره به طرف ناحیه کلی جراحی رفت و می دانست او فکر می کند الینا دستش می اندازد. اما در عوض او خودش را مانند یک صدف کوهی روی زخم بست و با تمام قدرتش مکید، شدید، تا وقتی که او را مجبور کرد تا در ذهنش بگوید لطفاً. اما تا وقتی که مجبورش کرد لطفاً را بلند هم بگوید راضی نشد.

در ماشین، در نور کم مت و مردیث در یک زمان به یک ایده فکر کردند. مردیث سریعتر بود اما آنها تقریباً با همدیگر صحبت کردند.

« من یه ابله‌م! مت دسته ی خوابوندن صندلی کجاست؟ »

« بانی تو باید صندلیشو رو به عقب بکشی! یه دستگیره ی کوچیک هست تو باید بتونی بهش برسی و بکشیش بالا! »

صدای بانی حالا وقفه داشت، سکسکه می کرد. « بازو هام ... اونا تا حدودی تو بازو هام ... فرو میرن ... »

مردیث صمیمانه گفت: "بانی می دونم که می تونی انجامش بدی. مت ... دستگیره درست ... زیر ... صندلی جلوئه یا ..."

"آره، کنارش. ساعت يك - نه دو." مت بیشتر از این نفس نکشید. همین که درخت را گرفته بود، فهمیده بود که اگر فشار را برای لحظه ای کم کند سخت تر روی گردنش فشار می آورد.

فکر کرد، هیچ انتخابی نیست. مت تا جایی که می توانست نفسی عمیق کشید و شاخه را به عقب هل داد، فریادی از مردیث شنید و چرخید، خرده های بریده بریده که مثل چاقوهای چوبی باریک گلو و گوش و پوست سرش را پاره کردند را حس می کرد. حالا از فشار پشت گردنش آزاد بود، هرچند از اینکه چقدر دیگر درخت از آخرین باری که آن را دیده بود در ماشین وجود داشت هراسان شده بود. روی پاهایش از شاخه پر شده بود، سوزن های همیشه سبز به صورت انبوه همه جا کپه شده بودند.

درحال چرخیدن به طرف او با گیجی فکر کرد تعجبی ندارد که مردیث اینقدر دیوانه بوده. او تقریباً در شاخه ها دفن شده بود يك دستش در حال کشتی گرفتن با چیزی در گلویش بود اما مت را دید.

"مت... صندلی... خودتو بگیر! سریع! بانی می دونم که تو می تونی."

مت دستش را به درون شاخه ها فرو کرد و سپس دستگیره ای را که پشتی صندلیش را می انداخت کورمال کورمال جستجو کرد. دستگیره حرکت نمی کرد. پیچک های سفت و باریک دورش پیچیده بودند. فتری و سخت برای شکستن. او چرخید و وحشیانه آنها را شکست.

پشتی صندلیش افتاد. او از زیر شاخه ی بزرگ جاخالی داد البته اگر هنوز استحقاق این اسم را داشته باشد چون حالا ماشین پر از شاخه های بزرگ مشابه بود. سپس درست هنگامی که دستش را به طرف مردیث دراز کرد تا کمکش کند به طور ناگهانی صندلی او هم به عقب رفت.

او با آن افتاد، دور از درخت همیشه سبز، برای هوا نفس نفس می زد. برای يك لحظه فقط بی حرکت دراز کشید. سپس تقلا کردن روی صندلی عقب را به پایان رساند و يك شکل با پوشش سوزنی را بیرون کشید. وقتی که صحبت کرد صدایش گرفته بود صحبت کردنش هنوز آهسته بود.

"مت خدا حفظت کنه به خاطر داشتن... این پازل جیگساو^{۱۷}... از یه ماشین."

او به صندلی جلو لگد زد تا به سر جایش برگردد و مت هم همان طور انجام داد.

مت با بی حسی گفت: "بانی"

بانی حرکتی نکرد. یک عالمه شاخه ی ریز هنوز دورش حلقه می زدند. به بافت پیراهنش نفوذ کرده و در موهایش پیچ می خوردند. مردیث و مت هر دو شروع به کشیدن کردند. جایی که شاخه ها آزاد می شدند تاول یا سوراخ های ریز زخم به جا می گذاشتند.

همان طور که يك شاخه دراز و باریک به کنار کشیده شد و سوراخ های ریز سوزنی به جا گذاشت، مت گفت: "تقریبا انگار که سعی می کردند که توش رشد کنن."

مردیث گفت: "بانی؟" او کسی بود که شاخه های کوچک را از موهای بانی در می آورد. "بانی؟ زود باش، به بالا، به من نگاه کن."

دوباره بدن بانی شروع به لرزیدن کرد اما به مردیث اجازه داد صورتش را به بالا بچرخاند.

"فکر نمی کردم بتونم انجامش بدم ."

"نو زندگی منو نجات دادی."

"خیلی ترسیده بودم...."

بانی به آرامی روی شانه مردیث شروع به گریه کرد.

^{۱۷} نوعی بازی معمایی که بازیکنان باید قطعات متلاشی و مختلف يك شکل یا نقشه را با هم جفت کرده و شکل مخصوص با آن بسازند.

مت به مردیث نگاه کرد و درست در همان لحظه چراغ نقشه لرزید و خاموش شد. آخرین چیزی که مت دید چشم های تیره‌ی بانی بود که حالتی را نگه داشته بودند که ناگهان باعث شد که حتی بیشتر در معده اش احساس تهوع بکند.

از سه پنجره ای که حالا از صندلی عقب می توانست ببیند به بیرون نگاه کرد. باید سخت می بود که کلاً چیزی ببیند. اما چیزی که او دنبالش می گشت درست در مقابل شیشه فشرده شده بود. سوزن ها. شاخه ها. ثابت در مقابل هر اینچ از پنجره ها.

به هر حال او و مردیث بدون نیاز به گفتن چیزی هر کدام به طرف دستگیره ی در صندلی عقب دست دراز کردند. درها کلیک کردند به اندازه ی کسری از اینچ باز شدند سپس با ضربه ای سخت بسته شدند.

مردیث و مت به یکدیگر نگاه کردند. مردیث دوباره به پایین نگاه کرد و شروع به کندن و دور کردن شاخه های کوچک بیشتری از بانی کرد.

"- درد می گیره؟"

"-نه. یه کوچولو..."

"-تو داری می لرزی."

"-سرده."

حالا سرد بود. بیرون از ماشین به عبارت دیگر از میان پنجره ای که زمانی باز بود، حالا کاملاً با درختان همیشه سبز پوشیده شده بود. مت می توانست صدای باد را بشنود. انگار از بین شاخه های زیاد، زوزه می کشید.

هم چنین صدای جیر جیر چوب به گوش می رسید، بلند و رعب انگیز و به طرز مسخره ای گوش کرکن. صدایش مانند طوفان بود.

مت منفجر شد با بدجنسی به صندلی جلو لگد زد. "این دیگه چه کوفتی بود؟ چیزی که من به خاطرش تو جاده یهو منحرف شدم؟"

سر تیره ی مردیث به آرامی بالا آمد "نمی دونم من می خواستم پنجره رو بالا بکشم. من فقط یه نظر دیدمش."

"اون درست وسط جاده ظاهر شد."

"یه گرگ؟"

"اونجا نبود و بعد یهو اونجا بود."

بانی در حالی که سرش را از شانه مردیث بلند می کرد با قاطعیت گفت: "گرگا اون رنگی نیستن. اون قرمز بود."

مردیث سرش را تکان داد. "قرمز؟ اون خیلی بزرگتر از اون بود که یه روباه باشه."

مت گفت: "فکر می کنم قرمز بود."

"گرگا قرمز نیستن... گرگینه ها چطور؟ تایلر اسماوود هیچ نسبتی با موهای قرمز داشت؟"

بانی گفت: "اون یه گرگ نبود. اون.... برعکس بود"

"برعکس؟"

"سرش روی سمت اشتباه بود. یا شاید روی هردو انتهای بدنش سر داشت."

مردیث گفت: "بانی تو واقعاً داری منو می ترسونی."

مت این را نمی گفت اما بانی واقعاً داشت او را هم می ترساند. چون نظر اجمالیش به حیوان به نظر می آمد همان شکل بدریختی که بانی داشت توصیف می کرد را به او نشان می داد.

گفت: "شاید ما فقط اونو از یه زاویه غیر عادی دیدیم."

در حالی که مردیث گفت: "اون فقط می تونست یه حیوون باشه که ترسیده. اونم به وسیله ی"

"به وسیله چی؟"

مردیث به بالای ماشین نگاه کرد. مت نگاه خیره اش را دنبال کرد. خیلی آهسته و با ناله ی فلز سقف فرو رفت. و دوباره. انگار که چیزی بسیار سنگین به آن تکیه داده باشد.

مت خودش را نفرین کرد. "وقتی که روی صندلی جلو بودم چرا پدال گاز رو فشار ندادم...؟"

با حرص به میان شاخه‌ها خیره شد سعی می‌کرد راهی برای دست یافتن به پدال گاز یا استارت ماشین پیدا کند. "کلیدا هنوز اونجان؟"

"مت ما تا نصفه توی یه چاله فرو رفتیم. اگه هیچ کار مفیدی انجام می‌داد بهت می‌گفتم که پدال گاز رو همین طوری فشار بدی."

"اون شاخه کله‌ی تو رو می‌کند!"

مردیث به سادگی گفت: "بله."

"تو رو می‌کشت!"

"اگه شما دو تا رو بیرون می‌برد پیشنهادش می‌کردم. اما شما گیر افتاده بودین و به اطراف نگاه می‌کردین. من می‌تونستم مستقیم جلو رو ببینم. اونا همون موقع هم اینجا بودن درختا در همه جهات."

"این...ممکن...نیست!" مت به صدلی جلوی کوبید تا روی هر کلمه تأکید کند.

"این ممکنه؟"

سقف دوباره جیر جیر کرد.

بانی گفت: "هردوتاتون...دعوا کردنو تموم کنین!" صدایش به هق هقی شکست.

صدای انفجاری مانند شلیک گلوله آمد و ناگهان ماشین به عقب وچپ پایین رفت.

بانی یکه خورد. "اون چی بود؟"

سکوت.

مت بالاخره گفت: "...یه تایر منفجر شد." به صدای خودش اطمینان نداشت. به مردیث نگاه کرد.

بانی نیز همان کار را کرد. "مردیث...شاخه‌ها دارن صدلی جلو رو کاملاً پر می‌کنن. من به سختی می‌تونم نور

ماه رو ببینم. داره تاریک میشه."

"می‌دونم."

"باید چی کار کنیم؟"

مت می توانست تنش شدید و ناکامی را در صورت مردیث ببیند، انگار هرچه که می گفت باید از بین دندان های به هم فشرده بیرون می آمد. اما صدای مردیث آرام بود.

"نمی دونم."

در حالی که استفن می لرزید الینا خودش را مانند یک گربه روی تخت جمع کرد. به استفن لبخند زد. لبخندی خمار از لذت و عشق. استفن به محکم گرفتن بازوهای الینا، پایین کشاندنش و شروع دوباره فکر کرد. این نشان می داد که الینا چقدر او را دیوانه می کرد. چون از روی تجربه خیلی خوب می دانست با این کار چه خطری را به جان می خرد.

اگر بیشتر از این ادامه می دادند، الینا اولین روح- خون آشام می شد. همانطور که اولین خون آشام - روحی بود که می شناخت.

اما بهش نگاه کن! استفن از زیر الینا سر خورد و بیرون آمد همان طور که گاهی انجام می داد و فقط به او خیره شد و حس می کرد فقط با دیدن او قلبش می تپد.

موهایش طلای واقعی مانند ابریشم به پایین و روی تخت ریخته و آنجا جمع شده بودند. بدنش در نور تک لامپ کوچک اتاق به نظر می آمد که با طلا کشیده شده. او واقعاً به نظر می آمد که در مهی طلایی شناور است و حرکت می کند و می خوابد. ترسناک بود. برای یک خون آشام مثل این بود که یک خورشید زنده را به تختش آورده باشد.

استفن متوجه شد که دارد جلوی خمیازه ی خودش را می گیرد. الینا هم این کار را با او کرده بود مثل دلیله^{۱۸} بی خبر که قدرت سامسون^{۱۹} را دور می کرد.^{۲۰} همان طور که با خونس به شدت شارژ می شد همچنین به طور لذت بخشی خوب آلوده بود. شب گرمی را در- یا زیر- بازو های الینا می گذراند.

Delilah^{۱۸}
Samson^{۱۹}

داخل ماشین مت همانطور که درخت ها به از بین بردن نور ماه ادامه می دادند، تاریک و تاریکتر می شد. برای مدتی آنها فریاد زدن برای کمک را امتحان کردند. هیچ فایده ای نداشت و به علاوه همانطور که مردیث خاطر نشان کرد احتیاج داشتند که اکسیژن درون ماشین را حفظ کنند. پس دوباره بی حرکت نشستند.

بالاخره مردیث دستش را به داخل جیب شلوار جینش دراز کرد و یک دسته کلید با چراغ قوه سرکلیدی کوچکی بیرون آورد. نورش آبی بود. او آن را فشار داد و همه شان به جلو خم شدند. مت فکر کرد، که چیز خیلی کوچیکیه که بخواد اهمیت چندانی داشته باشه. حالا در مقابل صندلی های جلو فشار بود.

مردیث گفت: "بانی؟ هیچ کس بیرون اینجا صدامونو که داریم فریاد می زنیم نمی شنوه. اگه کسی می تونست صدامونو بشنوه، صدای تایر رو می شنیدن و فکر می کردن شلیک گلوله بوده." بانی سرش را تکان داد انگار نمی خواست گوش کند. او هنوز داشت برگ های سوزنی ریز را از پوستش بیرون می کشید.

مت فکر کرد: حق با اونه. ما مایل ها از هر کسی دوریم.

بانی گفت: "یه چیز خیلی بد اینجا هس" او به آرامی این را گفت اما انگار هر کلمه با اجبار بیرون می امد یکی یکی مثل سنگریزه هایی که به داخل برکه پرتاب می شدند.

مت ناگهان احساس ناامیدی بیشتری کرد.

"چقدر... بد؟"

۲۰ دلیل و سامسون عاشق و معشوق- از داستان های انجیل عهد عتیق- دلیل زنی که سامسون را فریب می دهد تا به اعتماد کند و به او بگوید چه چیزی او را قدرتمند می کند. و وقتی به او می گوید مربوط به موهایش می شود، او را فریب می دهد که موهایش را کوتاه کند تا ضعیف شود.

"خیلی بده اونقدر که... من قبلاً هیچ وقت چیزی شبیه این احساس نکردم نه وقتی الینا کشته شد نه از کلاوس نه از هر چیزی. من هیچ وقت چیزی به بدی این احساس نکردم این خیلی بده و خیلی قویه فکر نمی کردم چیزی بتونه خیلی قوی باشه. داره به من فشار میاره و من ترسیدم...."

مردیث حرفش را قطع کرد "بانی من می دونم که هر دو مون می تونیم به یه راه خلاصی از این مخمصه فکر کنیم...."

"هیچ راه خلاصی وجود نداره!"

"...میدونم که ترسیدی..."

"کی اینجا هس که صدات کنیم؟ من می تونستم این کار رو انجام بدم...اگه کسی وجود داشت که صدات کنیم. من می تونم به چراغ قوه کوچیک تو خیره بشم و سعی کنم که وانمود کنم این یه شعله س و انجامش بدم..."

"خلسه رفتن؟" مت با تندی به مردیث نگاه کرد "اون قرار نیست که این کار رو دیگه انجام بده."

"کلاوس مرده."

"اما..."

بانی جیغ کشید. "هیچ کس نیس که صدامو بشنوه!" و بالاخره صدایش به هق هق شدیدی شکست.

"الینا و استفن خیلی دورن و اونا احتمالاً الان خوابن! و هیچ کس دیگه ای نیس!"

هر سه تای آنها حالا همان طور که شاخه ها صندلی ها را به عقب و طرف آنها می فشردند به هم فشار می آوردند. مت و مردیث به قدر کافی به یکدیگر نزدیک بودند تا درست از بالای سر بانی به یکدیگر نگاه کنند.

مت وحشتزده گفت: "اه...ام...ما مطمئنیم؟"

مردیث گفت: "نه" صدایش هم عبوس بود هم امیدوار. "امروز صبح رو یادت میاد؟ ما اصلاً مطمئن نیستیم. در حقیقت من مطمئنم اون یه جایی همین اطرافه."

حالا مت تهوع داشت و مردیث و بانی در نور آبی عجیب چراغ قوه ناخوش به نظر می آمدند. "و...درست قبل از اینکه این اتفاق بیفته داشتیم در مورد اینکه چه طور خیلی از چیزا..."

"...در واقع هر چیزی که اتفاق افتاد تا الینا رو تغییر بده..."

".....که همش تقصیر اون بود حرف می زدیم."

"توی جنگل."

"با یه پنجره ی باز."

بانی به هق هق کردن ادامه داد.

اگرچه مت و مردیث با ارتباط چشمی به توافق بی صدایی رسیده بودند.

مردیث خیلی آهسته و باملایمت گفت: "بانی چیزی که گفتی انجامش می دادی؛ خب تو مجبور می شی که انجامش بدی سعی کن به استفن برسی یا الینا رو بیدار کنی یا... یا از... دیمن عذر خواهی کنی. شاید آخرین گزینه باشه، متأسفانه. اما اون هیچ وقت به نظر نمیاد که مرگ هممون رو بخواد و اون باید بدونه که اگه دوستای الینا رو بکشه به رابطش با اون کمکی نمی کنه."

مت با شکاکی خرخر کرد. "شاید مرگ هممون رو نخواد اما احتمالاً تا وقتی که بعضی از ما برای نجات دادن بقیه مردیم صبر می کنه. من هیچوقت به اون اعت..."

مردیث با صدای بلندتری سعی در ساکت کردن او کرد. "تو هیچ وقت آرزو نمی کنی که صدمه ای ببینه."

مت به او نگاه کرد و سپس خفه شد. حس می کرد يك ابله است.

مردیث گفت: "خب اینجا چراغ قوه روشنه." و حتی در این بحران صدایش ثابت، ریتم دار و هیپنوتیزم کننده بود. نور کوچک رقت انگیز هم بسیار گرانبها بود. این تمام چیزی بود تا تاریکی را از مطلق شدن نگه می داشت.

مت فکر کرد اما وقتی تاریکی مطلق بشود به خاطر این است که کل نور کل هوا هر چیزی در بیرون، بیرون نگه داشته شده و با فشار درخت ها از سر راه به کنار هل داده شده اند. و آن موقع فشار اسکلت هایشان را می شکست.

- بانئ؟

صدای مردیث صدای هر خواهر بزرگتری بود که همیشه برای نجات دادن خواهر جوانترش می آید. به همان مهربانی. به همان کنترل شدگی. "بانئ؟ می تونی تظاهر کنی که این یه شعله شمعه... یه شعله شمع... یه شعله شمع... و بعد سعی کنی به خلسه بری؟"

صدای بانئ یه جورایی فاصله داشت... دور و تقریباً اکو می شد. "من همین حالا هم توی خلسم"

مردیث به نرمی گفت: "پس درخواست کمک کن."

بانئ داشت زمزمه می کرد دوباره و دوباره به طور واضح از دنیای اطرافش بی خبر بود:

"لطفاً بیا کمکمون کن. دیمن اگه می تونی صدامو بشنوی لطفاً عذر خواهیمون رو قبول کن و بیا. تو وحشتناک ترسوندی ما رو و من مطمئنم استحقاقش رو داشتیم. اما لطفاً لطفاً کمک کن. درد می کنه، دیمن. خیلی بد درد می کنه، به قدری که می تونم جیغ بکشم. اما به جاش دارم همه ی انرژیمو برای صدا کردن تو می دارم. لطفاً لطفاً کمک کن..."

برای پنج ده پانزده دقیقه آن را برقرار نگه داشت همان طور که شاخه ها رشد می کردند، با بوی عرق و چسبناکی آن قاطی می شدند. بانئ خیلی بیشتر از آنچه مت همیشه فکر می کرد بتواند تحمل کند آن را برقرار نگه داشت. سپس چراغ خاموش شد. پس از آن هیچ صدایی به جز خش خش شاخه های ریز وجود نداشت. شماً واقعاً باید این تکنیک را تحسین کنید.

دیمن یکبار دیگر در وسط هوا لم داده بود حتی این دفعه بالاتر از وقتی که وارد پنجره طبقه ی سوم کارولین شده بود. هنوز هیچ نظری در مورد اسم درخت ها نداشت اما این او را متوقف نمی کرد. این شاخه مثل داشتن یک صندلی لژ بود که بالای صحنه ی نمایشی که در پایین جریان داشت، قرار داشته باشد. داشت کمی کسل کننده می شد، چون هیچ چیز جدیدی روی زمین اتفاق نمی افتاد.

پیش از این، امروز عصر او داماریس را رها کرده بود. وقتی که داماریس با صحبت کردن درباره ی ازدواج و موضوعات دیگری که دیمن آرزو داشت از آنها دوری کند، او را خسته کرده بود. مانند شوهر کنونیش. کسل کننده. دیمن او را بدون اینکه واقعاً چک کند تا ببیند خون آشام شده یا نه، ترک کرده بود- دیمن تمایل داشت که فکر کند او تبدیل شده. وقتی شوهر به خانه می رسید يك غافلگیری نبود؟ لب هایش لرزیدند تا لبخندی را به تصویر بکشند.

در پایین، نمایش تقریباً به او جش رسیده بود.

و شماً واقعاً باید این تکنیک را تحسین کنید. شکار دسته جمعی. او هیچ نظری نداشت که چه نوع موجودات کوچک کثیفی درختها را اداره می کنند اما مانند شیوهی هنرمندانهی گرگ ها و شیرهای نر به نظر می آمد. کارکردن با هم برای به دست آوردن طعمه ای که خیلی سریع و به شدت زره پوش است و یکی از آنها به تنهایی نتواند کاری از پیش ببرد.

در این مورد یک ماشین.

فکر کرد: هنر خوب همکاری. خون آشام های بیچاره خیلی منزوی بودند. اگر ما می توانستیم همکاری کنیم دنیا متعلق به ما بود.

با خوابالودگی پلک زد و يك لبخند مبهوت کننده به فضای خالی زد.

البته اگر ما می توانستیم این کار را انجام بدهیم- فرضاً گرفتن یک شهر و جدا کردن ساکنین- با جدا کردن تک تک ساکنینش تکمیلش می کردیم.

دندان و ناخن و قدرت مثل يك تیغه ی شمشیر به کار گرفته می شود تا وقتی که چیزی جز بریده های گوشت لرزان و جوی هایی که در آن خون به راه است، باقی نماند.

فکر کرد به هر حال تصور قشنگی است. و اجازه داد پلک هایش بیفتند تا آن را تحسین کند. هنرمندانه. خون در استخر های قرمز روشن به طور جادویی هنوز به قدر کافی مایع و روان هستند تا پله های مرمری سفید را دنبال کنند- اوه مثل کالیمارون در آتن. يك شهر کامل در سکوت فرو می رود، پاکسازی شده از انسان های پر سروصدا، آشفته، ریاکار، فقط تکه های لازم باقی خواهند ماند.

چند سرخرگ برای پمپ کردن مقداری ماده قرمز دوست داشتنی. برداشت خون آشامی از سرزمین شیر و عسل.

با ناراحتی چشمانش را دوباره باز کرد. حالا صداها داشت در آن پایین بلند تر می شد. انسان ها فریاد می زنند. چرا؟ فایده اش چه بود؟ خرگوش همیشه بین آرواره های روباه جیغ می کشد اما هیچ وقت خرگوش دیگری برای نجاتش شتافته بود؟

فکر کرد: بیا، يك ضرب المثل جدید و دلیل اینکه انسان ها به کودنی خرگوش ها هستند. اما حال وهوايش خراب شده بود. ذهنش از حقیقت سرخورده و دور شده بود، اما این فقط صدای پایین نبود که پریشانش می کرد. شیر و عسل اون...یه اشتباه بود. فکر کردن در مورد آن يك اشتباه احمقانه بود. ان شب، يك هفته پیش پوست الینا مانند شیر بود، گرم- سفید، نه سرد، حتی در نور ماه.

موهای روشنش در سایه مانند عسل سرازیر شده بود. الینا از دیدن نتایج این شکار دسته جمعی شب خوشحال نمی شد. او گریه می کرد. اشک ها مانند شبنم کریستالی می افتادند و رایحه ای شبیه نمک می داشتند.

ناگهان دیمن خشک شد. او يك جستار مخفیانه ی قدرت به اطرافش فرستاد، دایره ای از رادار.

اما هیچ چیزی به جز درختان بی ذهن زیر پایش برنگشت. هرچیزی که داشت این را رهبری می کرد، نامرئی بود.

فکر کرد: خیلی خب، باشه. بذار اینو امتحان کنیم. با تمرکز کردن روی همه ی خونی که در چند روز گذشته نوشیده بود، جریان قدرت خالصی را با قدرت به بیرون فرستاد، مانند انفجار وسوویس^{۲۱} با مواد مذاب مرگبار. این او را کاملاً و در تمام جهات محاصره کرد. يك حباب قدرت پنجاه مایل در ساعتی مانند گازی به شدت گرم شده.

چون آن برگشته بود. به طرز غیر قابل باوری پارازیت سعی می کرد که این کار را دوباره انجام دهد، به ذهنش برسد. باید همین باشد.

دیمن که پشت گردنش را با خشمی حواس پرت کن می مالید، با خود اندیشید که حتما پارازیت زمانی که رفقای شکارچیش طعمه شان را در ماشین می کشتند، برای او لالایی می خواند. چیز هایی به ذهنش زمزمه می کرد تا او را بی حرکت نگاه دارد، افکار تاریک خودش را بگیرد و آنها را در هاله ای تاریک یا دو برابر تاریکتر اکو

^{۲۱} Vesuvius – یک آتشفشان فعال که در نزدیکی نپال در جنوب ایتالیا واقع شده و شهر پمپئی را نابود کرد.

کند، در چرخه‌ای که شاید سرانجام دیمن را از جا می‌پراند تا حمله کند، تا دوباره و دوباره برای لذت خالص سیاه و مخملی آن مرتکب قتل شود.

حالا ذهن دیمن از خشم سرد و تاریک بود. ایستاد، بازوها و شانه‌های دردناکش را کشید و سپس با دقت جستجو کرد، نه با یک حلقه رادار ساده، بلکه با انفجار قدرت در پشت هر ضربه، بررسی کردن با ذهنش تا پارازیت را بیابد. باید آن بیرون باشد؛ درختان هنوز به کار خودشان مشغول بودند اما نتوانست چیزی پیدا کند، با وجود آنکه از سریع‌ترین و موثرترین روش جستجویی که می‌شناخت استفاده کرده بود: هزار ضربه تصادفی در ثانیه به شیوه‌ی الگوی درانکاردز واک^{۲۲}. او باید بلافاصله یک بدن مرده را پیدا می‌کرد. اما چیزی پیدا نکرد.

این او را حتی بیشتر از قبل عصبانی کرد، اما ته‌رنگی از هیجان در خشمش وجود داشت.

یک دعوا می‌خواست؛ یک شانس برای کشتن آن هم جایی که کشتن معنادار باشد. و حالا اینجا یک رقیب بود که با تمامی وضعیت‌ها آشنایی داشت و دیمن نمی‌توانست آن را بکشد چون نمی‌توانست آن را پیدا کند. یک پیغام فرستاد، از درنده‌خویی در تمام جهات می‌درخشید.

من همین حالا هم یکبار به تو هشدار دادم. حالا تو رو به مبارزه می‌طلبم. خودت را نشان بده-در غیر این صورت از من دور بمان!

دیمن قدرت را جمع کرد، جمع کرد و باز هم جمع کرد در حالی که به تمام چیزهای متفاوت مرگباری که موجب شان شده بود فکر می‌کرد. نگه‌اش داشت، پرورشش داد، با مهارت و هدف شکلش داد و قدرتش را با تمام چیزهایی که ذهنش از جنگیدن و مهارت و فنون جنگی می‌دانست بالا برد. قدرت را نگه داشت، تا زمانی که احساسی به مانند نگه داشتن یک بمب اتمی در دستانش پیدا کرد.

و سپس اجازه داد تمام آن یکجا برود، یک انفجار در جهت مخالف با سرعت حرکت می‌کرد، دور از او، نزدیک به سرعت نور.

^{۲۲} Drunkard's Walk نوعی از random walk. قدم زدن تصادفی یا گشت تصادفی، مطالعه رفتار یک مسیر، تشکیل شده از گام‌های تصادفی و پی‌در‌پی با استفاده از ابزار ریاضیات است. نتایج کاوش در مورد این موضوع در شاخه‌های مختلف علم همچون علوم کامپیوتر، فیزیک، بوم‌شناسی، اقتصاد، روانشناسی و موارد دیگر به عنوان مدلی پایه برای فرایندهای تصادفی در طول زمان، استفاده شده‌است.

حالا، مطمئناً، می توانست به خود پیچیدن چیزی خیلی قدرتمند و مکار را حس کند. چیزی که موفق شده بود از بمباران قبلش که فقط برای موجودات عجیب و غریب طراحی شده بود، بگذرد.

دیمن حواسش را تا زیاد ترین دسترسیشان گسترش داد، منتظر بود تا صدای خرد شدن یا آتش گرفتن را بشنود- چیزی که کور شود و بیفتد، در خون خودش در همان نزدیکی ها بغلتد، از يك شاخه، از هوا، از يك جایی. از جایی باید يك موجود روی زمین افتاده باشد، یا روی آن با چنگال های دایناسور مانند بزرگش چنگ زده شده باشد - يك موجود نیمه فلج شده و کاملاً محکوم به مرگ، از داخل پخته شده.

اما گرچه می توانست حس کند که باد زوزه می کشد و ابرهای بزرگ سیاه در بالای سر او در واکنش به حال خودش روی هم جمع می شوند، هنوز می توانست حس کند هیچ موجود سیاهی آنقدر نزدیک نیست که به افکارش وارد شده باشد.

این چیز چقدر قوی بود؟ از کجا می آمد؟

فقط برای يك لحظه، فکری میان ذهنش جرقه زد. یک دایره. یک دایره با يك نقطه در مرکزش. و دایره انفجاری بود که در تمام جهات شلیک کرده بود، و نقطه تنها مکانی بود که انفجارش به آن نرسیده بود. همین حالا هم درون خو...

شرق! ناگهان افکارش پاك شدند. و سپس او کمی بهت زده وبه کندی، شروع کرد تا سعی کند تکه های شکسته را کنار هم بگذارد. او در مورد انفجار قدرتی که به بیرون فرستاده بود فکر کرده بود، بله؟ و اینکه چه طور انتظار داشت چیزی را حس کند که می افتد و می میرد.

لعنتی، او حتی نمی توانست هیچ حیوان عادی بزرگتر از يك روباه در جنگل را حس کند. گرچه جریان قدرتش با دقت ساخته شده بود تا تنها بر روی موجوداتی از نوع تاریکی خودش تأثیر بگذارد، حیوانات عادی به شدت ترسیده بودند چون وحشیانه از منطقه دویده و بیرون رفته بودند.

به پایین خیره شد. هممم. به جز درختان اطراف ماشین؛ و آنها دنبال او نبودند. به علاوه، آنها هرچیزی که بودند، تنها آلت دست قاتلی نامرئی بودند. نه واقعاً حساس، نه در داخل مرزی که با دقت ساخته بود.

می توانست اشتباه کرده باشد؟ نصف خشمش به خاطر خودش بود، به خاطر زیاد خوردنش، بی دقت بودن و اطمینان زیادی به خود داشتن و در نتیجه پایین آوردن حفاظش.

فکر کرد، زیاد خوردن...هی، شاید من مستم. و دوباره لبخندی به هیچ زد بدون آنکه حتی به آن فکر کند. مست و پارانوایی و بد خلق. دلخور و عصبانی.

دیمن به درخت تکیه داد. حالا باد داشت جیغ می کشید، چرخان و منجمد کننده، آسمان پر از ابر های سیاه بود که جلوی هر نوری از ماه و ستارگان را می گرفت. دقیقاً آب و هوای مورد علاقه ی او.

او هنوز بدخلق بود، اما نمی توانست دلیلی پیدا کند که چرا. تنها نا آرامی درمحوطه جنگل گریه کردن ذهنی درون ماشین بود، مانند یک پرنده ی در دام افتاده که فقط یک موج گریه داشت. احتمالاً، کوچکترینشان بود.

ساحره ی سر قرمز با گردنی ظریف و خوشمزه. همان که در مورد عوض شدن زندگی خیلی غر زده بود.

دیمن کمی بیشتر وزنش را روی درخت انداخت. ماشین را با ذهنش بدون علاقه‌ای پنهانی دنبال کرد. تقصیر او نبود که هنگامی که در باره اش حرف می زدند، مچشان را گرفته بود، اما این کمی شانس هایشان را برای نجات یافتن کم کرده بود.

به آرامی پلک زد.

عجیب بود که آنها برای اینکه موجودی را زیر نگیرند، تقریباً در همان منطقه ای که او سعی کرده بود از رویش رد شود و با فراری تصادف کرده بود، تصادف کرده بودند. مایه ی خجالت بود که نگاهی به موجودشان نینداخته بود اما درخت ها خیلی درهم بودند.

پرنده ی سرقرمز دوباره داشت گریه می کرد.

خب تو حالا به تغییر می خواهی یا نمی خواهی؟ تصمیم بگیر، باید مؤدبانه خواهی.

و بعد، البته، من باید تصمیم بگیرم که تو چه تغییری دریافت کنی.

فصل یازدهم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

بانی نمی توانست هیچ دعای پیچیده‌ای را به یاد آورد بنابراین همچون کودکی خسته و بیزار دعایی کهنه و تکراری را بر زبان می راند: "... از پرودگار می‌خواهم که روح مرا بستاند"^{۲۳} "تمام انرژی‌اش را صرف درخواست کمک کرده بود و جز قیل و قال ناشی از انعکاس صدا هیچ پاسخ دیگری نگرفته بود. اکنون خیلی خواب آلود شده بود. درد ناپدید شده و او تنها کرخت و بی حس بود. سرما تنها چیزی بود که آزارش می‌داد. اما حتی ترتیب آن هم می‌توانست داده شود. می‌توانست پتویی را به دور خودش بکشد، یک پتوی ضخیم و نرم و آن گاه گرمش می‌شد. بانی این را بدون آنکه بداند از کجا، می‌دانست.

تنها چیزی که او را از آن پتو دور نگه می‌داشت، خیال و اندیشه‌ی مادرش بود. مادرش اندوهگین می‌شد اگر او از مبارزه دست بر می‌داشت. این هم چیز دیگری بود که بدون آنکه بداند از کجا، می‌دانست. اگر فقط می‌توانست به مادرش پیغام برساند، به او توضیح دهد که با تمام توانش جنگیده بود اما چنین کرختی و سرمایی را نمی‌توانست تحمل کند. و اینکه او می‌دانسته در حال مردن است اما در آخر هیچ دردی را حس نکرده بنابراین دلیلی نداشت که مادرش گریه کند. و اینکه دفعه‌ی بعد از اشتباهاتش درس خواهد گرفت، قول می‌داد... دفعه‌ی بعد...

ورود دیمن می‌بایست که چشمگیر و نمایشی می‌بود. ضربه زدن چکمه‌هایش به ماشین دقیقاً هم زمان با درخشش صاعقه‌ای شد. در همان لحظه، او تازیانه‌ی شرورانه‌ی دیگری از نیرویش را بیرون فرستاد. این بار مستقیماً به سمت درختان که همچون عروسک‌های خیمه شب بازی توسط اربابی نامریی کنترل می‌شدند. نیرویش آن قدر زیاد بود که پاسخ هراس‌آمیزی را از جانب استفن، از پانسیون، حس کرد. و درختان... به سمت تاریکی عقب کشیدند.

^{۲۳} بندی از دعای شبانگاهی کودکان: اکنون من به خواب فرو می‌روم، از پروردگار می‌خواهم که حافظ روحم باشد. اگر باید پیش از بیدار شدن، بمیرم؛ از پروردگار می‌خواهم که روح مرا بستاند. اگر باید در روزهای آینده زنده باشم؛ از پروردگار می‌خواهم که راهنمایم باشد.

دیمن که بر روی کاپوت ماشین ایستاده بود، در حیرت فرو رفت. آن ها سقف ماشین را از جا در آورده بودند گویی قوطی حلبی عظیم‌الجثه‌ی ماهی ساردین بوده است. این به نفع دیمن بود.

سپس توجه‌اش را معطوف به بانئ انسان کرد. همان که دارای موهای حلقه حلقه بود و حقیقتاً می‌بایست که اکنون به پاهای دیمن چنگ می‌انداخت و بریده بریده از او تشکر می‌کرد!

اما این کار را نکرد. او دراز کشیده بود دقیقاً همان‌طور که پیش‌تر در آغوش درختان قرار داشت. دیمن، آزرده دستش را پایین برد تا دست او را بگیرد که نوبت به غافلگیر شدن خودش رسید. قبل از آنکه لمسش کند، حسش کرد و پیش از آنکه متوجه شود که دستانش را آلوده کرده است، استشمامش کرد. صدها جای زخم ریز اندازه‌ی سر سوزن که از هر یک خون می‌چکید. حتماً کار برگ‌های سوزنی همیشه سبز بود که از بانئ خون کشیده بودند یا... نه، ماده‌ی چسبناک و صمغ‌مانندی را داخل فرستاده بودند. لابد داروی بی‌حس‌کننده‌ای که بانئ را بی‌حرکت نگه دارد در حین زمانی که می‌خواستند قدم بعدی را - حالا هر چه که بود - برای تصرف شکارش بر دارد که با توجه به رفتارهایی که این مخلوق تا به حال از خود نشان داده بود، مسلماً چیز ناگواری بوده است. تزریق عصاره‌های گوارشی از هر چیز دیگری محتمل‌تر به نظر می‌رسید.

دیمن که با شوک نامطبوع دیگری متوجه شد که بانئ تا چه اندازه سرد است، با خود اندیشید که شاید هم تنها تزریق چیزی باشد برای آنکه زنده نگهش دارد مثلاً ضدیخ اتومبیل.

مچ دست بانئ یخ زده بود. دیمن به دو انسان دیگر نگاهی انداخت. به دخترک مو تیره که نگاه منطقی آزاردهنده‌ای داشت و آن پسرک که موهای نسبتاً بوری داشت و همیشه سعی می‌کرد که دعوا راه بیاندازد. احتمالاً برای این یکی توان سنگینی می‌پرداخت.

مطمئناً شرایط برای دو نفر دیگر هم وخیم بود. اما دیمن تصمیم داشت که این یکی را نجات دهد. به این دلیل که نسبت به آن دچار وسواس شده بود. به این دلیل که این بانئ بود که به طرز رقت‌آمیزی از او کمک خواسته بود. به این دلیل که آن موجودات، آن مالاچ^{۲۴} ها، ذهن دیمن را با رویای شکوه‌مندی از زمان حال بیرون آورده و مجبورش کرده بودند که با چشمانی نیمه متمرکز شاهد مرگ بانئ باشد. مالاچ! این یک کلمه‌ی کلی بود که به مخلوقات تاریکی اشاره می‌کرد: خواهر یا برادری از دنیای شب. اما دیمن اکنون چنان به این کلمه می‌اندیشید گویی خودش به تنهایی چیز شرور و مضرری بود. صوتی که می‌بایست بر آن تف انداخت یا به آن هیس کرد.

^{۲۴} Malach کلمه‌ای که در این کتاب برای توصیف مخلوقات تاریکی استفاده شده است. برگردان فارسی برای این کلمه وجود ندارد و تصمیم بر آن شد که از خودش استفاده شود.

اصلا قصد نداشت که بگذارد آن ها پیروز شوند. بانی را چنان از جای بلند کرد گویی قاصدکی بیش نبود و او را بر روی یک دوشش انداخت. سپس از ماشین پایین آمد. به پرواز در آمدن بدون اینکه اول تغییر شکل بدهد، یک چالش بود و دیمن چالش ها را دوست داشت.

تصمیم گرفت که بانی را به نزدیک ترین منبع آب گرم برساند که آن هم پانسیون بود. لازم نبود که مزاحم استفن شود. در آن طوبله که به گونه ای جوانمردانه رو به زوال و در حال تبدیل شدن به خاک مرغوب ویرجینیا بود، نیم دوجین اتاق وجود داشت.

استفن به حمام اتاق بقیه قدم نمی گذاشت مگر اینکه فضولیش می گرفت.

آن طور که معلوم شد، استفن نه تنها فضول بلکه سریع هم بود. تقریبا به هم برخوردند: دیمن و بارش از گوشه-ای می آمدند که استفن را دیدند که در جاده ی تاریک می راند در حالیکه الینا همانند دیمن شناور بود و همچون بادکنک کودکی، پشت سر ماشین به سرعت حرکت می کرد.

اولین سخنانی که بینشان رد و بدل شد، نه زیرکانه بود و نه کنایه آمیز.

استفن با تعجب فریاد زد: "تو اینجا چه غلطی می کنی؟"

دیمن گفت: "خودت اینجا چه غلطی می کنی؟" یا در واقع شروع کرد که چنین چیزی بگوید که متوجه تغییراتی فاحش در استفن و همچنین قدرت چشمگیری شد که منشا آن الینا بود. در حالیکه بخش اعظم ذهنش در اثر شوک به دوران افتاده بود، قسمت کوچکی از آن فوراً شروع به تجزیه و تحلیل شرایط کرد تا دریابد چگونه استفن از "هیچ" تبدیل به یک... یک...

پناه بر خدا! او، بسیار خوب، بهتر بود که خود را نبازد.

استفن گفت: "زد و خوردی رو حس کردم. تو از کی شدی پیتر پن؟"

"باید خیلی هم خشنود باشی که توی دعوا نبودی. و من می تونم پرواز کنم چون قوی هستم پسر جون."

این خودستایی محض بود. در هر حال، در زمانی که آن ها به دنیا آمدند کاملا درست بود که خویشاوند جوان تری را رگتزو^{۲۵} یا "پسرک" بنامند. اما اکنون دیگر این گونه نبود.

در عین حال، بخشی از مغزش که به سادگی تعطیل نشده هنوز مشغول کاوش بود. او می توانست هاله ی استفن را ببیند، حس کند و هر کار دیگری انجام دهد به غیر از اینکه به آن دست بزند. و این ... غیر قابل تصور بود. اگر دیمن این قدر نزدیک نبود، اگر مستقیما تجربه اش نمی کرد نمی توانست باور کند که یک نفر بتواند این اندازه قدرت داشته باشد!

اما دیمن نیز با توانایی یکسانی از بی احساسی و ارزیابی منطقی به موقعیت می نگریست و آن ها به او می گفتند که قدرت خودش، حتی بعد از آنکه در چندین روز گذشته با خون زنان گوناگونی خودش را مست و خمور کرده بود، در حال حاضر در برابر نیرو و قدرت استفن هیچ بود. همچنین توانایی بی احساس و منطقیش به او می گفت که استفن به دلیل ماجرای پیش آمده از تخت بیرون کشیده شده و زمان کافی برای مخفی کردن هاله اش نداشته است. یا هم به قدر کافی حواسش بر سر جا نبوده است.

دیمن با بیشترین طعنه و ریشخندی که می توانست احضار کند، که مشخص شد می تواند خیلی زیاد هم باشد، گفت: "خوب، حالا، یه نگاه به خودت بنداز! این یه هاله است؟ نکنه تا وقتی حواسم نبوده، تقدیس شدی؟ آیا الان به خدمت استفن مقدس رسیده ام؟"

پاسخ ذهنی استفن قابل چاپ نیست، با تندی اضافه کرد: "مردیث و مت کجا هستن؟"

انگار استفن صحبتی نکرده باشد، دیمن ادامه داد: "یا می تونه به این دلیل باشه که بالاخره هنر فریب دادن رو یاد گرفتی و مستحق تبریکی؟"

استفن نیز به نوبه خود، تفسیرات دیمن را نادیده گرفت و پرسید: "و با بانی چی کار می کنی؟"

"اما به نظر نمیاد که هنوز قواعد کاربردی انگلیسی رو یاد گرفته باشی! بنابراین به ساده ترین صورتی که می تونم، میگم. تو عمدا در مبارزه شکست خوردی."

استفن که ظاهرا متوجه شده بود که دیمن تا زمانی که او حقیقت را نگوید، پاسخ هیچ یک از سوالاتش را نخواهد داد، بدون هیچ حسی گفت: "فقط خدا رو شکر می کردم که تو انقدر خشمگین یا مست بودی که خیلی

^{۲۵}Ragatzo کلمه ای ایتالیایی به معنای پسر، پسرک، بچه

هوشیاری و تیزی نشون ندی. می‌خواستم مانع تو و باقی دنیا بشم که بفهمین خون الینا دقیقا چه می‌کنه. برای همین تو بدون اینکه نگاه درستی بهش بندازی، سوار ماشین شدی و رفتی. بدون اینکه شک کنی که می‌تونستم همون اول کار مثله یه کک از دستت خلاص شم!"

دیمین که مبارزه ی کوچکشان را با تمام جزییاتش به روشنی به یاد می‌آورد، گفت: "اصلا فکرشم نکردم که قادر به چنین کاری باشی." واقعیت را می‌گفت: اصلا شک نکرده بود که عملکرد استفن کاملا نمایشی بوده است و اینکه او می‌توانسته در هر لحظه‌ای دیمین را زمین بزند و هرچه می‌خواست به سرش بیاورد.

دیمین سرش را به سمت الینا بالا برد که در هوا شناور بود و برای اطمینان به وسیله‌ی طناب‌هایی - بله، واقعا همین طوری بود! - محکم نگه داشته شده بود.

دیمین که با نگاه کردن به او، نتوانست جلوی خودش را بگیرد، اظهار نظر کرد: "فقط کمی از فرشته‌ها پست تر، در عین حال با شکوه و افتخار تاج بر سرش گذارده‌اند."^{۲۶}

در حقیقت الینا آن قدر درخشان بود که نگاه کردن به او با وجود نیرو و قدرت ابرانسانی چشمان دیمین همانند این بود که مستقیم به خورشید زل بزند.

((به علاوه، این طور که معلومه یادش رفته چطوری خودشو مخفی کنه. مثله سوپر استارها می‌درخشه!))

((دیمین، اون نمیدونه چطوری دروغ بگه.)) مشخص بود که خشم استفن تا حدی فروکش کرده بود. ((حالا بهم بگو چه خبره و چه بلایی سر بانی آوردی.))

انگیزه ی اینکه در جواب بگوید: "هیچی، چرا فکر می‌کنی من کاری کردم؟" تقریبا غیر قابل مقاومت بود... تقریبا! اما دیمین اکنون با استفن متفاوتی روبه‌رو بود که هیچ وقت تا به امروز او را چنین ندیده بود. صدایی منطقی به او می‌گفت که این همان برادر کوچکی نیست که می‌شناختی و عاشق بر زمین زدن و لگدمال کردنش بودی. و دیمین از آن پیروی کرد.

^{۲۶} این جمله ریشه در اعتقادات برخی از مسیحیان دارد که بر این باور هستند که انسان تنها کمی جایگاهش پایین تر از فرشتگان است اما می‌تواند همچون حضرت عیسی از آن‌ها پیشی گیرد و حتی به جایی برسد که تاج افتخار کائنات بر سرش قرار گیرد و بر همه پادشاهی کند. (مترجم)

دیمن گفت: "اون دو تا آآآآآ آدم دیگه" تا حد امکان کلمه را به صورت ناپسند و وقیحانه‌ای کشید. "توی ماشینشون هستن. و... ناگهان حالت پرهیزکارانه‌ای به خود گرفت. "داشتم بانای رو میاوردم خونهای تو."

استفن کنار ماشین ایستاده بود، در فاصله‌ای کاملا مناسب برای معاینه کردن دست آویزان بانای. زمانی که سوراخ‌های کوچک را لمس کرد، آغشته به خون شدند. استفن انگشتان خودش را با وحشت بازبینی کرد. مدام این آزمایش را تکرار می‌کرد. طولی نمی‌کشید که به طور غیر ارادی آب از دهان دیمن جاری شود، رفتاری که به شدت ناشایسته و به دور از شان و مقامش بود و آرزو می‌کرد بتواند از آن اجتناب کند.

در عوض به پدیده‌ی نجومی مجاورش تمرکز کرد.

قرص کامل ماه، در میانه‌ی آسمان، به سفیدی و پاکی برف. و الینا که در مقابل آن شناور بود. او لباس خواب مدل قدیمی پوشیده بود که یقه‌ی بلندی داشت. غیر از آن اگر نگوئیم هیچ، اما پوشش خیلی کمی بر تن داشت. نا زمانی که بدون استفاده از قدرت مورد نیاز برای تشخیص هاله‌اش، به او می‌نگریست، می‌توانست همچون دختری او را بیازماید به جای آن که فرشته‌ای را در قلب نوری کورکننده ببیند.

دیمن سرش را کج کرد تا بتواند نمای بهتری از آن نیمرخ پوشیده در سایه داشته باشد. آره، قطعا این جامه شایسته‌ی او بود و بهتر بود که همیشه در برابر نورهای تابان بایستد. اگر او...

شترق!

دیمن به سمت چپ و روبه عقب به پرواز در آمد. به درختی اصابت کرد، سعی کرد اطمینان حاصل یابد که بانای نیز به آن نمی‌خورد زیرا ممکن بود در هم شکسته شود. برای یک لحظه از اینکه شناور بود و بالاخره واقعا به زمین زده شد، حیرت کرد.

استفن بالای سرش بود.

دیمن که بخاطر خون آلود شدن دهانش، سخنانش نامفهوم بودند، گفت: "تو! اخیرا پسر خیلی شیطونی بودی، بچه."

"الینا مجبورم کرد. واقعا! فکر کردم اگه یه ذره از خونشو بگیرم، می‌میره... هاله اش این قدر ورم کرده بود! حالا یا میگی بانای چشمه ..."

" پس با وجود مقاومت قهرمانانه و خستگی ناپذیرت، خوشو ریختی... "

شترق.

این درخت جدید رایحه‌ای همچون صمغ داشت. دیمن در حالیکه خون درون دهانش را بیرون می‌ریخت، اندیشید مخصوصا هیچ وقت دلم نمی‌خواست با درون درختها آشنا بشم! حتی به عنوان یه کلاغ، فقط وقتی ضروریه ازشون استفاده می‌کردم.

استفن به نوعی موفق شده بود زمانی که دیمن به طرف درخت پرت می‌شده، بانی را در هوا بقاپد. اکنون این اندازه سریع بود. خیلی خیلی سریع بود. الینا پدیده‌ای بود!

" خوب پس حالا دیگه تصور دست دومی داری از اینکه خون الینا چطوریه " پس استفن می‌توانست افکار خصوصی دیمن را بشنود. معمولا دیمن همیشه آماده‌ی مبارزه بود اما در آن لحظه می‌توانست تقریبا گریه‌های الینا را برای دوستان انسانش بشنود و چیزی درون وجودش احساس خستگی کرد. خیلی فرسوده - به اندازه‌ی قرن‌ها سالخورده - و خیلی خسته و بیزار.

اما در پاسخ به پرسش استفن، خوب، بله می‌توانست تاثیر خون الینا را تصور کند. او همچنان بی هدف در نوسان بود، گاهی دستانش را همچون بال عقاب از هم می‌گشود و گاهی همچون بچه گربه‌ای جمع می‌شد. خون او در مقایسه با بنزین بدون سربی که بیشتر دختران داشتند، همچون سوخت موشک بود.

و استفن دلش می‌خواست دعوا راه بیندازد. حتی سعی نمی‌کرد پنهانش کند. دیمن با خود فکر کرد، حق با من بود. برای خون آشام‌ها میل و رغبت به جر و بحث از هر تمایل دیگری قوی تره. حتی از نیاز به تغذیه کردن یا در مورد استفن، نگرانی برای... چی بهش میگن؟ اوه، آره، دوستاش!

حال دیمن سعی داشت که از کتک کاری اجتناب کند، تلاش می‌کرد قابلیت‌های دیگرش را برشمارد که با توجه به اینکه استفن هنوز او را بر روی زمین نگه داشته بود، خیلی زیاد نبودند. استدلال. سخن راندن. آمادگی برای مبارزه‌ی کثیف که به نظر نمی‌رسید استفن بتواند درکش کند. منطق. توانایی غریزی برای یافتن درز و شکاف- های زرهی دشمنش^{۲۷} ... هممم...

^{۲۷} منظور یافتن نقاط ضعف دشمن است.

معصومانه گفت: ((فکر کنم مردیث و...)) - لعنتی! اسم پسره چی بود؟ - ((نگهبانش تا حالا مردن دیگه. می-تونیم اینجا بمونیم و داد و بیداد راه بندازیم، اگه این اسمی باشه که تو دوست داشته باشی روش بذاری چون من که انگشتم رو هم طرفت نگرفتم، یا می‌تونیم سعی کنیم و بهوش بیاریمشون. در این فکرم که کدومش خواهد بود؟)) دیمن واقعا در این فکر بود که استفن در حال حاضر چقدر بر روی خودش کنترل داشت.

انگار که دیمن به سرعت با دوربینی زوم کرده باشد، به نظر رسید که استفن کوچک تر می‌شود. چند متری بالاتر از سطح زمین به پرواز در آمده و اکنون فرود آمده بود و با حیرت به خود می‌نگریست، آشکارا از اینکه به وسیله هوا منتقل شده بی‌خبر بود.

دیمن در مکث ایجاد شده، زمانی که استفن در آسیب پذیرترین وضعیت بود، صحبت کرد. ((من اونی نیستم که اذیتشون کرده.))

ادامه داد: ((اگه به بانی نگاه کنی)) _ جای شکرش باقی بود که اسم او را می‌دانست!- ((می‌بینی که هیچ خون آشامی نمی‌تونه همچین کاری بکنه. من فک می‌کنم که...)) برای وارد کردن شوک، صادقانه و بدون تزویر ادامه داد: ((که مهاجمین درخت‌ها بودن که به دست مالاچ کنترل می‌شدن.))

((درخت‌ها؟)) استفن زمان خیلی کوتاهی را صرف نگریستن به دست زخمی بانی کرد. سپس گفت: ((باید بیریمشون داخل و بذاریمشون توی آب گرم. تو الینا رو ببر...))

اوه، . در حقیقت حاضر هر چیزی رو بدم، هر چیزیو...

((... و این ماشینو با بانی. برگردین یه راست به پانسیون. خانوم فلاورز رو بیدار کن. هر کاری از دستت بر میاد برای بانی انجام بده. من میرم جلو و مردیث و مت رو میارم...))

خودشه! مت. حال اگر می‌توانست رمزی برای آن بگذارد تا بتواند به خاطر بسپاردش...

((همین بالای جاده هستن دیگه؟ اولین رگبار نیروی تو به نظر می‌رسید از اونجا میاد.))

رگبار؟ واقعا؟ چرا صادق نباشیم و بهش نگیم جریان ضعیف؟

و از آن جاییکه هنوز در ذهنش باقی مانده بود... «م» مثل مردنی، «الف» مثل اعصاب خردکن و «ت» مثل تفاله^{۲۸}. خودش بود، تفاله‌ی اعصاب خردکن مردنی. مایه‌ی تاسف بود که این عبارت توصیفگر تمام انسان‌ها بود ولی همه‌ی آن‌ها «مت» نامیده نمی‌شدند! اوه لعنتی... آخرش هم باید یه ((ت)) دیگه داشته باشه؟

مردنی، اعصاب خردکن، تفاله‌ی تُخس؟ اعصاب خردکن تهوع آورِ تخس؟

«گفتم خوبه؟»

دیمن به زمان حال بازگشت. «نه، خوب نیس. اون ماشینِ دیگه داغون شده. حرکت نمی‌کنه.»

«پشت سرم تو هوا معلقش می‌کنم.» استفن چاخان نمی‌کرد تنها حقیقتی را بیان می‌کرد.

«آخه حتی به صورت یه تیکه‌ی کامل هم نیس.»

«می‌چسبونمشون بهم. بجنب دیمن. ببخشید که به باد انتقاد گرفتمت، درباره‌ی اینکه چی گذشته بوده کاملاً در اشتباه بودم. اما واقعا مت و مردیث ممکنه که در حال مرگ باشن. حتی با وجود همه‌ی نیروی جدید من، همین طور قدرت الینا، ممکنه نتونیم اونارو نجات بدیم. دمای بدن بانی رو چند درجه‌ای بالا آوردم اما جرات نمی‌کنم بمونم و آروم آروم به حد کافی زیادش کنم. خواهش می‌کنم دیمن.» او مشغول گذاشتن بانی در صندلی مسافرِ ماشین بود.

آهان، این سخنان شبیه استفن قدیمی به نظر می‌رسید اما با بیرون آمدن از این نیروگاه، استفن جدید (!)، ته صدایی نسبتاً متفاوت داشت. با این حال، تا وقتی خودِ استفن فکر می‌کرد که موش است، او یک موش بود. والسلام!

پیش از این، دیمن حسی همچون کوه وزوو^{۲۹} در آستانه‌ی انفجار را داشت. اکنون، ناگهان حس می‌کرد که در نزدیکی آن کوه که در حال غرولند کردن بود، ایستاده است. عجب! در واقع، تنها با نزدیک بودن به استفن، احساس پژمردگی می‌کرد.

^{۲۸} واژه‌ی انگلیسی که برای "ت" آورده شده thing می‌باشد که در اصل به عنوان کلمه‌ای تحقیرآمیز که معنای ((موجود)) را نیز برساند، استفاده شده است. اما در فارسی واژه‌ی مشابهی نداریم که با "ت" آغاز شود. برای همین از تفاله استفاده شده که احساسات دیمن به مت و دیگر انسان‌ها را نیز تا حدی نشان می‌دهد. (م)

دیمن به تمامی ابتکارات قابل توجه خودش چنگ انداخت، به صورت ذهنی خود را در بسته‌ای یخی قرار داد. امیدوار بود که حداقل سردی و بی حسی پاسخش را در بر گرفته باشد. «میرم. بعدا می‌بینمت... امیدوارم آدم‌ها هنوز نمرده باشن.»

زمانی که از هم جدا شدند، استفن پیام قدرتمندی را که ناشی از عدم رضایتش بود، برای او فرستاد. نه مانند قبل که دیمن را به طرف آن درخت انداخته و به وسیله‌ی درد فیزیکی محض او را به رگبار گرفته بود اما اطمینان حاصل کرد که نظرش راجع به برادرش همچون مَه‌ری بر هر کلمه زده شود.

دیمن پیغام نهایی را به استفن که دور می‌شد، فرستاد. معصومانه به سوی استفن در حال ناپدید شدن اندیشید: «نمی‌فهمم. کجای اینکه بگم "امیدوارم آدم‌ها هنوز زنده باشن" اشتباهه؟ می‌دونی، من توی مغازه‌های کارت فروشی بودم...» دیمن اشاره‌ای نکرد که این برای کارت‌ها نبوده است و او به خاطر فروشنده‌های جوان آن جا می‌رفته. «... و اونجا بخش‌هایی وجود داره مثله "امیدوارم خوب بشی" و "در غم تو شریکیم"، که گمون می‌کنم به این معنی باشه که دعای قبلی به قدر کافی قوی و کارساز نبوده. پس گفتن "امیدوارم هنوز نمرده باشن" چه اشکالی داره؟»

استفن حتی به خود زحمت نداد که جوابی بدهد. اما در هر حال دیمن که پورشه را می‌چرخاند و به طرف پانسیون به راه می‌افتاد، لبخند سریع و تابانی زد. طناب‌هایی را که الینا را بالای سرش نگه می‌داشتند، کشید. او در هوا شناور بود و لباس خوابش بالای سر بانی همچون موجی در حرکت بود. یا در واقع در جایی که باید سر بانی قرار می‌گرفت. بانی همیشه ریزجته بود و این بیماری منجمد کننده باعث شده بود که مجاله شود و در حالت جنینی قرار گیرد. الینا می‌توانست عملاً بر روی او بنشیند!

«سلام عرض شد شاهدخت. مثله همیشه جذاب به نظر می‌ای. خودت هم همچین بد نیستی.»

با حالی افسرده اندیشید که این یکی از بدترین جملات آغازگر در تمام زندگیش بود. اما در حال حاضر خیلی شبیه خودش نبود. دگرگونی استفن حیرت زده اش کرده بود. نتیجه گرفت که حتما همین مشکلش است.

«دی... من»

^{۲۹} کوه وزوو یا وزوویوس از معروف‌ترین آتشفشان‌های فعال ایتالیا است. این آتشفشان چینه‌ای در شرق ناپل قرار دارد، و تنها آتشفشان قاره‌ی اروپا است که در صد سال اخیر فعال بوده است، هر چند به نظر می‌رسد مدتی است خاموش است: آخرین فوران آن در سال ۱۹۴۴ رخ داد.

دیمن از جا پرید. صدای الینا آرام، مردد و کاملاً زیبا بود: همچون شهدی که از میان صخره‌ای چکه کند، عسلی که مستقیم از شانه بیرون آید. دیمن اطمینان داشت که آهنگ صدای الینا نسبت به زمان قبل از تغییرشکلش، ضعیف و آهسته تر شده بود و همچون یک جنوبی اصل حروف را کشیده ادا می‌کرد. به گوش یک خون‌آشام به صدای قلپ-قلپ یک رگ انسانی تازه گشوده شده می‌مانست.

« بله فرشته. قبلاً بهت گفته بودم ((فرشته))؟ آگه نه، یه اشتباه سهوی محض بوده!»

درست زمانی که این را گفت، متوجه شد که صدای الینا خصوصیت دیگری نیز داشت، خصوصیتی که پیش از این، دیمن متوجه‌اش نشده بود: خلوص. ضربت خالص ملکه‌ی فرشتگان. این موضوع باید دیمن را عقب می‌نشاند اما در عوض فقط به او یادآوری کرد که الینا شخصی بود که باید جدی گرفته می‌شد. هیچ وقت نباید او را دست کم گرفت.

دیمن فکر کرد آگه این قدر به داداش کوچکتر احمقم نچسبیده بودی تو رو جدی می‌گرفتم. یا دست کم. یا اصلاً هر جوری که خودت ترجیح می‌دادی.

یک جفت آفتاب ارغوانی رنگ به سوی او چرخیدند: چشمان الینا. صدایش را شنیده بود.

دیمن، برای اولین بار در زندگی‌اش با مردمی احاطه شده بود که از او قدرتمندتر بودند. و برای یک خون‌آشام، قدرت همه چیز بود: امکانات رفاهی، موقعیت اجتماعی، غنیمت جنگی، آسایش، روابط جنسی، اسکناس و آب نبات.

حس غربی‌بی داشت. در مورد الینا، کاملاً ناگوار نبود. او از زن‌های قدرتمند خوشش می‌آمد. قرن‌ها به دنبال یکی که به قدر کافی قوی باشد، گشته بود.

اما نگاه الینا به طور موثری افکار او را به شرایط کنونی‌شان بازگرداند. به صورت کج بیرون پانسیون پارک کرد. بانی سخت شده را از جا بلند کرد و سریع از پلکان تنگ و پیچ دار به سمت اتاق استفن به راه افتاد. تنها جایی بود که می‌دانست وان حمام دارد.

در حمام کوچک به سختی جا برای هر سه‌ی آن‌ها پیدا می‌شد و دیمن شخصی بود که بانی را حمل می‌کرد. او آب را در آن وان قدیمی و چهارگوش جاری کرد و بر اساس گفته‌ی حواس به شدت میزانش، دمای آن را پنج درجه بالاتر از دمای کنونی و بسیار سرد بدن بانی تنظیم کرد. سعی داشت به الینا بگوید که چه کاری انجام

می‌دهد اما به نظر می‌رسید که الینا توجه‌اش را از دست داده بود و شناور، همچون کلوزآپی از تینکربل^{۳۰} اسیر شده، در اتاق استفن از طرفی به طرف دیگر می‌رفت. مدام به پنجره‌ی بسته برخورد می‌کرد و سپس به طرف درب باز اتاق می‌رفت و بیرون را می‌نگریست.

عجب معمایی غیرقابل حلی! از الینا بخواهد که لباس‌های بانی را درآورد و حمامش کند و این خطر را بپذیرد که او بانی را اشتباه و سر و ته در وان قرار دهد؟ یا از الینا بخواهد که کار را انجام دهد و خودش نظاره‌گر هر دو باشد اما دست نزند مگر اینکه فاجعه‌ای رخ دهد؟ به علاوه یک نفر هم باید خانم فلاورز را پیدا می‌کرد و بساط نوشیدنی گرم را به راه می‌انداخت. یک یادداشت بنویسد و الینا را همراه آن بفرستد؟ هر لحظه ممکن بود مصدومین بیشتری از راه برسند.

سپس دیمن نگاهش به الینا گره خورد و به نظر رسید که تمام نگرانی‌های جزئی و عرفی فروکش کردند. کلماتی درون ذهن دیمن ظاهر شدند بدون آنکه به خود زحمت دهند و از گوش هایش داخل شوند.

کمکش کن. خواهش می‌کنم!

دیمن به حمام بازگشت، بانی را بر روی فرش ضخیم خواباند و همچون صدفی او را احاطه کرد. ژاکتش را در آورد، تاپ تابستانی‌اش را که در زیر آن می‌پوشید، در آورد. سوتین کوچک را در آورد و با تاسف متوجه شد که سایز آن به اندازه‌ی یک فنجان بود. در حالیکه سعی می‌کرد مستقیماً به بانی نگاه نکند آن را کناری انداخت. اما نمی‌توانست جلوی این را بگیرد و نبیند که درخت در همه جا زخم‌های ریز باقی‌گذارده بود.

شلوار جینش را در آورد و سپس مقداری دردسر کشید؛ زیرا باید می‌نشست و هر پا را در بغل خودش می‌گرفت تا کفش اسپرت تنگ و بلند او را بیرون بکشد قبل از اینکه شلوار جین بتواند از قوزک پایش رد شود. جوراب-هایش را در آورد.

^{۳۰} شخصیتی خیالی در داستان پتر پن. تینکربل بیش از ۵۰ سال است که یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های کمپانی والت دیزنی بوده است و به عنوان «نماد جادوی دیزنی» شناخته شده‌است. وقتی نوزادی برای اولین بار می‌خندد یک پری به دنیا می‌آید. و به شکل یک قاصدک به سرزمین پیکسی هالو می‌رود. در آنجا پری باید استعدادش را کشف کند. پری‌ها با توجه به توانایی هایشان به چند دسته تقسیم می‌شوند: پری آب، پری باغ، پری نور، پری حیوانات، پری‌های سریع و پری تعمیرکار. تینکربل یک پری تعمیرکار است (تینکر یعنی تعمیرکار)

و این تمامش بود. بانی به جز خون خودش و لباس زیر صورتی ابریشمیش، عریان باقی ماند. دیمن او را بلند کرد و در وان قرارش داد. در حین این عملیات خود را نیز خیس کرد. خون آشام ها به وان پر شده از خون یک دوشیزه می پیوستند اما فقط آنهایی که واقعا دیوانه بودند چنین چیزی را امتحان می کردند.

زمانی که بانی را در وان گذاشت، آب آن به رنگ صورتی در آمد. شیر آب را باز گذاشت زیرا وان بزرگ بود و سپس عقب نشست تا موقعیت را ارزیابی کند.

درخت با شاخ و برگهای تیزش چیزی را به درون بدن او فرستاده بود. هر چه که بود مسلما خوب نبود. بنابراین باید بیرون می آمد. معقول ترین کار این بود که آن را به بیرون بمکد انگار که مارگزیدگی باشد. اما مردد بود که آن را امتحان کند؛ مگر اینکه مطمئن می شد الینا اگر او را در حالی ببیند که بالاتنه ی بانی را مک می زند جمعهاش را خرد نخواهد کرد.

باید سراغ بهترین گزینه ی بعدی می رفت. آب خون آلود کاملا تصویر محقر بانی را پنهان نمی کرد اما کمک می کرد که جزییات تار شوند. دیمن با یک دست سر بانی را به لبه ی وان تکیه داد و با دیگری شروع به فشردن و ماساژ دادن یک دست او کرد تا سم خارج شود.

زمانی که رایحه ی صمغی کاج را استشمام کرد فهمید که کار درستی انجام داده است. چنان غلیظ و چسبناک بود که هنوز در بدن بانی ناپدید نشده بود (پخش نشده بود). دیمن با چنین روشی مقدار کمی را می توانست بیرون آورد اما آیا کافی بود؟

دیمن در حالیکه در را می پایید و حواسش را تیز می کرد تا بیشترین گستره ی خود را پوشش دهند، با احتیاط دست بانی را به سمت لباسش بالا برد گویی می خواست آن را ببوسد. در عوض، مچش را به درون دهان خود برد و هرگونه تمایل به گاز گرفتن را فرو نشاند و به جای آن به سادگی مکید.

تقریبا بلافاصله آن را تف کرد. دهانش پر از صمغ شد. قطعا ماساژ کافی نبوده است. مکش نیز کافی نبود حتی اگر می توانست دوجین خون آشام بیاورد و آن ها را همچون زالو به تمام بدن کوچک بانی متصل کند! بر پاشنه ی پایش نشست و به او نگاه کرد. به این زن بچه سال که به طور مهلکی مسموم شده بود و او قسم خورده بود که نجاتش دهد. برای اولین بار متوجه شد که تا کمر خیس شده است. نگاه عصبانی به آسمان انداخت و سپس از ژاکت مشکیش بیرون خزید.

چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ بانی به دارو احتیاج داشت اما دیمن هیچ ایده‌ای نداشت که چه دواوی خاصی به درد او می‌خورد و هیچ ساحره‌ای را نیز نمی‌شناخت که بهش متوسل شود. آیا خانم فلاورز با علوم غریبه آشنایی داشت؟ و اگر این طور بود آیا به دیمن کمک می‌کرد؟ یا اینکه فقط یک پیرزن احمق بود؟ چه دارویی برای آدم‌ها عمومیت داشت؟ می‌توانست بانی را به مردم نوع خودش بسپارد و بگذارد که آن‌ها علوم سرهم‌بندی خودشان را بر روی او امتحان کنند... به بیمارستان بردش... اما آن‌ها با دختری سر کار پیدا می‌کردند که به وسیله‌ی دنیای دیگر مسموم شده بود، بوسیله‌ی مکان‌های تاریکی که آن‌ها هیچ‌گاه اجازه‌ی دیدن یا درک کردنش را نداشتند.

با پریشانی همین‌طور حوله‌ای را به بازوان، دستان و پیراهن مشکیش می‌کشید. سپس به حوله نگاه کرد و به این نتیجه رسید که بانی حداقل لیاقت نزاکت را داشت؛ به خصوص که دیمن هیچ کار دیگری به ذهنش نمی‌رسید که برای او انجام دهد. حوله را در آب غوطه‌ور ساخت و سپس آن را باز کرد و به زیر آب فشارش داد تا بانی را از گردن تا پاها بپوشاند. حوله در بعضی جاها شناور ماند و در برخی دیگر فرو رفت اما به طور کلی وظیفه‌اش را انجام داد.

دیمن دمای آب را باز هم بالاتر برد اما تفاوتی ایجاد نشد. بانی با تمام جوانیش به سمت مرگ واقعی کشیده می‌شد. اندیشید که همتایانش در ایتالای کهن درست می‌گفتند، مونثی همچون بانی دیگر یک دختر بچه و یا هنوز یک زن بالغ نبود بلکه یک دوشیزه بود. و این مطلب کاملاً درخور و مناسب بانی بود زیرا هر خون‌آشامی می‌توانست تشخیص دهد که او در هر دو صورت یک دوشیزه بود.

و همه‌ی این‌ها دقیقاً در زیر بینی او اتفاق افتاده بودند! فریفتن، حمله‌ی مهاجمان، تکنیک و هم‌زمانی حیرت‌آور... آن‌ها این دوشیزه را در حالی کشته بودند که او نشسته و نظارت کرده بود! باید به آن‌ها آفرین می‌گفت.

به آهستگی، دیمن حس می‌کرد که چیزی درونش رشد می‌یابد. زمانی جرقه‌اش زده شد که به جسارت و گستاخی مالاچ فکر می‌کرد که درست در زیر دماغ او انسان‌هایش را شکار کرده بود. این چیز نپرسید که از کی گروه داخل ماشین، انسان‌های دیمن شده بودند... دیمن اینگونه پنداشت که به دلیل اینکه در این اواخر آن‌ها خیلی نزدیکش بودند، به نظر می‌رسید که از آن‌ها هستند تا ترتیبشان را دهد؛ که بگوید زنده بمانند یا بمیرند یا اینکه تبدیل به آنچه خودش بود بشوند یا نه. آن چیز روینده زمانی که دیمن به این فکر کرد که چگونه مالاچ افکارش را در دست گرفته بود، به جوش و خروش افتاد. چگونه او را به تفکر و تعقلی خوشایند درباره‌ی مرگ به صورت کلی کشانده بودند در حالیکه مرگ به صورت کاملاً خاصش درست در زیر پاهایش در جریان بود. و حالا

آن چیز به درجات آتشین می‌رسید زیرا امروز دیمن دفعات خیلی زیادی تحقیر و پس زده شده بود. واقعا تحمل ناپذیر بود...

... و این بانی بود...

بانی که هیچ وقت حتی به یک موجود بی‌آزار از روی بدجنسی و کینه‌توزی آسیب نرسانده بود. بانی که همچون بچه گربه‌ای بود و مشت‌هایی پوچ به طرف قربانی‌هایی خیالی نثار می‌کرد. بانی با آن گیسوانی که رنگشان توت-فرنگی خوانده می‌شد اما در واقع به نظر می‌رسید که شعله گرفته است. بانی با آن پوست شفاف که رگ‌های ظریف و بنفش در تمام گردن و بازوانش قرار داشت. بانی که اخیرا نگاه‌هایی از گوشه‌ی چشمان درشت بچگانه و قهوه‌ایش به او می‌انداخت؛ از زیر مژگانی که مانند ستارگان بودند...

آرواره و دندان‌های نیش دیمن به درد آمده بودند و دهانش در اثر صمغ سمی می‌سوخت. اما همه‌ی این‌ها را می‌توانست نادیده بگیرد زیرا با یک اندیشه‌ی دیگر از پا در آمده بود.

بانی قبل از آنکه تسلیم تاریکی شود حدود نیم ساعت از او کمک خواسته بود.

این چیزی بود که لازم بود گفته شود. لازم بود آزموده شود. بانی استفن را صدا زده بود. استفنی که خیلی دور و زیادی با فرشته اش مشغول بود...

اما او دیمن را نیز فراخوانده بود. از او کمک خواسته بود.

و دیمن نادیده‌اش گرفت. در حالیکه سه تن از دوستان الینا در زیر پایش قرار داشتند، رنج و تقلاهایشان را نادیده گرفته بود. از التماس‌های شوریده وار بانی که از او می‌خواستند نگذارد آن‌ها بمیرند، چشم پوشیده بود.

معمولا چنین وقایعی تنها دیمن را بر آن می‌داشتند که به شهر دیگری برود. اما به گونه‌ای او هنوز آنجا بود و هنوز نتایج تلخ رفتارش را می‌چشید. دیمن به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. سعی می‌کرد حریف رایحه‌ی طاقت‌فرسای خون و همچنین بوی چیزی کپک‌زده شود...

دیمن اخم کرد و اطراف را نگرست. حتی گوشه‌های اتاق کوچک نیز تمیز بودند. هیچ چیز کپک‌زده‌ای اینجا پیدا نمی‌شد. اما آن بو از بین نمی‌رفت.

و در آن هنگام بود که به خاطر آورد.

فصل دوازدهم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

تمامش به سمت او برگشت: راهروهای تنگ و باریک، پنجره‌های کوچک و بوی کهنگی کتاب‌های قدیمی. دیمین حدود پنجاه سال پیش در بلژیک بود و از دیدن اینکه هنوز کتابی به زبان انگلیسی راجع به چنین موضوعی وجود داشت، حیرت کرده بود. اما کتاب آنجا بود، با جلدی که ساییده شده و زنگار گرفته بود. هیچ چیز از نوشته‌هایش باقی نمانده انگار که از روز اول هیچ چیز در آن نوشته نشده باشد. صفحه‌هایی از داخلش کنده شده بود تا هیچ‌کس نتواند هیچوقت از نویسنده یا عنوان آن آگاهی یابد البته اگر که اصلا این دو مورد چاپ شده باشند. هر «رسید» - دستورالعمل، طلسم یا افسون - درون کتاب شامل دانش و بصیرت ممنوع بود.

دیمین به راحتی می‌توانست ساده‌ترین طلسم را به یاد آورد: « خونِ مکنده‌ی خون یا خون‌آشام، برازنده و مناسب، شفایی برای تمام بیماری‌ها، یا شرارتی که به وسیله‌ی رقصندگان جنگل صورت می‌گیرد، در مون-اسپایر^{۳۱} »

این مالاچ قطعا درون جنگل مشغول شرارت بود و حالا نیز ماه مون‌اسپایر بود. ماه انقلاب تابستانی در زبان باستان. دیمین نمی‌خواست بانی را ترک کند و مسلما نمی‌خواست الینا ببیند که او قصد انجام چه کاری را داشت. همچنان که سر بانی را بالای آب گرم صورتی رنگ نگاه داشته بود، پیراهنش را باز کرد. چاقویی چوبی درون غلافی قرار داشت به کمرش آویزان بود. آن را بیرون آورد، با یک حرکت سریع پایین گردنش را برید.

حالا خون به قدر کفایت وجود داشت. مشکل این جا بود که چگونه بانی را به نوشیدن آن وادارد. درحالی‌که خنجر را غلاف می‌کرد، او را از آب بیرون آورد و سعی کرد لبانش را بر روی بریدگی بگذارد.

^{۳۱} Moonspire ماهی که در آن انقلاب تابستانی (طولانی‌ترین روز سال) اتفاق می‌افتد. که در باستان این روز جشن گرفته می‌شده است و کلا از نظر نجومی دارای اهمیت خاصی است. (احتمالا به همان جشن تیرگان ایرانیان باستان ربط پیدا می‌کند.)

با خودتحقیری غیرمعمولی اندیشید: نه، اینکه احمقانه است. دوباره بانی سردش میشه، تازه هیچ راهی هم نداری که مجبورش کنی قورتش بده!

گذاشت که بانی دوباره در آب غوطه‌ور شود. سپس دوباره چاقو را درآورد و بریدگی دیگری ایجاد کرد: این یکی را بر روی مچ دستش. به دنبال رگی گشت تا خون به جای آنکه قطره قطره بیرون بریزد با جریان یکنواختی روان شود. آن‌گاه مچ را بر روی دهان بانی که رو به بالا گشته بود، قرار داد در عین حال با دست دیگرش، زاویه‌ی سر او را تنظیم می‌کرد.

لبان بانی کمی باز بودند و خون قرمز تیره به زیبایی جاری شد. بانی به طور منظم آب دهانش را فرو می‌برد. هنوز در وجود او زندگی باقی بود.

دیمن اندیشید که درست مثل غذا دادن به یک جوجه می‌مونه. به شدت از حافظه، نبوغ و ... خب، کلا از خودش خشنود بود.

لبخند تابانی به فضای خالی مقابلش زد.

اگر فقط این راه جواب می‌داد...

دیمن به آرامی جایش را تغییر داد تا راحت‌تر باشد و دوباره آب گرم را باز کرد، در تمام این مدت بانی را در بر گرفته بود. می‌دانست که موقرانه و بدون یک حرکت اضافی به او غذا داده است^{۳۲}. این ماجرا سرگرم‌کننده بود. به نظر شوخ‌طبعی و مسخره‌طلبی دیمن جذاب می‌رسید. اینجا، درست در همین لحظه، خون‌آشامی نه تنها از یک انسان نمی‌نوشید بلکه سعی می‌کرد با خوراندن خونِ خون‌آشام به او، از مرگ حتمی نجاتش دهد!

از این هم بیشتر. او از تمام سنت‌ها و رسم‌های انسانی نیز پیروی کرده بود. سعی کرده بود بانی را چنان برهنه کند که شرم و عفت دوشیزه‌وارش به خطر نیفتد. این تحریک‌کننده بود. با این حال، مسلماً بدن او را دیده بود؛ هیچ راهی برای اجتناب از آن وجود نداشت. اما زمانی که تلاش می‌کرد از قواعد پیروی کند هیجانش خیلی زیادتر می‌شد. پیش از این، هیچگاه چنین عمل نکرده بود.

شاید این طوری بود که استفن هیجانانش را فرومی‌نشانده. نه! استفن، الینا را داشت. کسی که پیش از این انسان، خون‌آشام و روحی نامرئی بود و اکنون، ظاهراً فرشته‌ای در قید حیات. اگر چنین چیزی می‌توانست وجود داشته

^{۳۲} منظور همان دادن خون به بانی است که برای دیمن حسی شبیه غذا دادن به بچه را دارد.

باشد! الینا به خودی خود مهیج و محرک بود. با این وجود، دقایقی گذشته و دیمن اصلا به او فکر نکرده بود. این زمان حتی می‌توانست رکوردی در چشم پوشیدن از الینا به حساب آید.

بهتر بود صدایش می‌زد؛ او را به اینجا فرامی‌خواند و برایش توضیح می‌داد که چه کاری انجام می‌داده است تا دیگر نیازی به خرد کردن جمجمه‌اش نباشد! احتمالا اینطوری صورت بهتری داشت. ناگهان دیمن متوجه شد که نمی‌تواند هاله‌ی الینا را در اتاق خواب استفن احساس کند.

اما پیش از آنکه بتواند به این موضوع رسیدگی کند، صدای بلندی شنیده شد، سپس کوبیده شدن پاها و بعد از آن، صدای بلند دیگری که بسیار نزدیک تر بود. و آن وقت در حمام با لگدی باز شد. توسط مردنی اذیت‌کن تهوع آور...

مت تهدیدکنان پیش آمد، پاهایش پیچ خوردند. نگاه پایین کرد تا ببیند پایش به چه گیر کرده است. گونه‌های آفتاب سوخته‌اش به یکباره قرمز شدند. او سوتین کوچک و صورتی رنگ بانی را بالا گرفت. آن را چنان به زمین انداخت انگار که گازش گرفته باشند، دوباره برش داشت و به سرعت چرخید و به استفن برخورد کرد که داخل می‌شد.

دیمن که سرگرم شده بود، تماشا می‌کرد.

« استفن، چجوری میشه اینارو کشت؟ فقط به یه تیکه چوب نیازه؟ میشه نگهش داری تا... خون!! داره بهش خون میده!» مت حرف خودش را قطع کرد، چنان می‌نگریست گویی می‌خواست خودش تنهایی به دیمن حمله کند. دیمن اندیشید: فکر بدیه!

مت چشمانش را به دیمن دوخت. دیمن که از قبل هم سرگرم‌تر شده بود، فکر کرد که داره با هیولا روبه‌رو میشه!!

« اونوو... ولش...کن.» مت شمرده شمرده صحبت می‌کرد، دیمن با خود فکر کرد که حتما قصد مت این است که تهدید و رعب را منتقل کند اما لحنش این طور به نظر می‌رسید که گمان می‌برد دیمن معیوب ذهنی است.

دیمن به فکر فرو رفت: مردنیِ عاجزِ تی‌زبانی^{۳۳}!! اما اینگونه می‌شد... درحالی‌که سرش را به آرامی تکان می‌داد، با صدای بلند گفت: «مات» با این وجود شاید در آینده این عبارت می‌توانست نام او را به یادش بیاورد.

«مات؟ تو اینجوری اسم می‌بری...؟ خدایا! استغن خواهش می‌کنم کمکم کن بکشمش! بانی رو کشته!!» کلمات به یکباره، همچون میخ‌هایی که گلویش را مسدود کرده باشند، از دهان مت بیرون ریختند. در یک نفس.

دیمن با پریشانی دید که آخرین حرف از کلمه‌ی مخففش در شعله‌های آتش فرورفتند^{۳۴}.

استغن به صورت حیرت‌آوری آرام بود. مت را در پشت خود قرار داد و گفت: «برو و پیش الینا و مردیث بشین.» این یک پیشنهاد نبود. به سمت برادرش برگشت و گفت: «ازش خون نخوردی.» این یک پرسش نبود.

«زهر سر بکشم؟ از تفریح‌های من نیس، داداش کوچولو.»

گوشه‌ی لب استغن بالا رفت. هیچ پاسخی به این حرف نداد اما بسادگی با چشمانی به دیمن نگریست که ... آگاه بودند. دیمن کنترلش را از دست داد.

«راستش گفتم!»

«قصد نداری به عنوان سرگرمی ادامه‌اش بدی؟»

دیمن شروع کرد به رها کردن بانی، با این حساب که انداختن او درون آب خون‌آلود، مقدمه‌ی شایسته‌ای می‌شد تا از این مخمصه بیرون رود، اما...

اما. بانی پرنده‌ی کوچک او بود. به قدر کافی از خون او را بلعیده بود که از این بیشتر باعث می‌شد به طرز جدی تغییر کند. و اگر این مقدار خونی که تا حالا دیمن به او داده، کافی نبود بنابراین این روش از ابتدا راه علاج و درمان نبوده است. به علاوه حال معجزه‌گر^{۳۵} اینجا بود.

دیمن بریدگی دستش را به قدری که خون‌ریزی را متوقف کند، بست و شروع به صحبت کرد...

و در دوباره با شدت باز شد.

^{۳۳} در ذهن دیمن عبارت Mortally unable to talk می‌آید. کلمه‌ی عاجز به دلیل تلفظش استفاده شده که با صدای «آ» خوانده می‌شود. نه دیکته‌ی کلمه.

^{۳۴} منظور احتمالا این است که دیگر نمی‌تواند او را «تی‌زبانی» بنامد.

^{۳۵} منظور از معجزه‌گر استغن یا الینا است.

این بار مردیث بود و او سوتین بانی را در دست داشت. استفن و دیمن، هر دو ترسیدند. دیمن اندیشید که مردیث انسان بسیار ترسناکی بود. حداقل مردیث زمانی را صرف کرد تا به لباس‌های لگدمال شده‌ی کف حمام نگاهی بیاندازد. کاری که مات نکرده بود. به استفن گفت: «حالش چطوره؟» که این را هم باز مات انجام نداده بود.

استفن گفت: «خوب میشه.» و دیمن حیرت زده شد از اینکه حس ... مسلما نه آسایش خاطر اما حسی بابت انجام دادنِ درستِ وظیفه بهش دست داد. به علاوه، حالا ممکن بود بتواند از اینکه پوستش بوسیله‌ی استفن کنده شود، ممانعت به عمل آورد.

مردیث نفس عمیقی کشید و چشمان ترسناکش را برای مدت کوتاهی بست. وقتی این کار را کرد تمام چهره‌اش برافروخته شد. شاید در حال دعا کردن بود. قرن‌ها از زمانی که دیمن دعا کرده بود، می گذشت؛ و هرگز هم هیچ‌کدام از دعاهایش پاسخی نگرفته بودند.

سپس مردیث چشمانش را باز کرد، تکانی به خودش داد و دوباره قیافه‌اش ترسناک شد. به کپه‌ی لباس‌های کف زمین اشاره کرد، آهسته و با تاکید گفت: «اگه تیکه‌ای که با این ست هست هنوز تن بانی نباشه، مشکل پیدا می‌کنیم.» سوتین را که حالا دیگر رسوا شده بود همچون پرچی تکان داد.

استفن گیج و دست‌پاچه به نظر می‌آمد. دیمن در حیرت بود که او چگونه نمی‌تواند متوجه پرسش به این تابلویی درباره‌ی لباس‌زیر گم‌شده گردد. چطور ممکنه کسی این‌قدر... این‌قدر احمق و بی‌توجه باشد؟ الینا از این‌ها نمی‌پوشید؟ هیچ‌وقت؟ دیمن خشکش زد، بقدری درگیر تصاویر درون دنیای شخصی خود شده بود که برای لحظه‌ای قادر به حرکت نبود. سپس با صدای بلند شروع به صحبت کرد. پاسخ چیستان مردیث را می‌دانست.

در حالیکه با پاکدامنی سرش را برمی‌گرداند، پرسید: «می‌خوای خودت بیای و چک کنی؟»

«آره می‌خوام!»

در حین زمانی که مردیث به سوی وان آمد، دستش را درون آب صورتی‌رنگ فرو برد و حوله را کمی تکان داد که صدای فش فشی تولید شد؛ دیمن هم‌چنان پشتش به او بود. شنید که مردیث نفسش را با آسایش خاطر بیرون داد.

وقتی به سمتش چرخید، مردیث گفت: «خون روی لبات هست.» «چشمان تیره‌اش از هر زمان دیگری تاریک‌تر گشته بود.

دیمن غافلگیر شد. نکته که برحسب عادت موقرمزی رو دندون گرفته و یادش رفته باشه؟ اما سپس به دلیلش پی برد.

استفن گفت: «سعی داشتی زهر رو بمکی بیرون، مگه نه؟» حوله‌ای سفید به طرفش پرتاب کرد. دیمن سمتی از دهانش را که مردیث به آن می‌نگریست، پاک کرد و حوله به خون آغشته شد. تعجبی نداشت که دهانش چنان می‌سوخت گویی آتش گرفته بود. آن زهر واقعا چیز کثیف و نامطبوعی بود گرچه مسلما آن اثری را که بر انسان‌ها می‌گذاشت، بر خون‌آشام‌ها نداشت.

مردیث ادامه داد: «روی گلوت هم خونه،»

دیمن شانه بالا انداخت و گفت: «یه آزمایش شکست خورده.»

«پس برای همین مچ دستتو بریدی. اونم به شدت.»

«برای یه آدم، ممکنه شدید باشه. کنفرانس مطبوعاتی تمومه؟»

مردیث عقب‌نشینی کرد. دیمن می‌توانست چهره‌اش را بخواند و لبخندی باطنی زد. احسنت! احسنت! مردیثِ مخوف خنثی شد! قیافه‌ی کسانی که مجبور بودند از اینکه دخل دیمن را بیاورند، دست بکشند را می‌شناخت.

مردیث ایستاد. «چیزی هست بتونم براش بیارم که خونریزی دهانش را متوقف کنه؟ مثلا یه نوشیدنی؟»

استفن مصیبت‌زده به نظر می‌رسید. مشکل استفن - خب در واقع بخشی از یکی از مشکلات بسیار استفن! - این بود که فکر می‌کرد نوشیدن خون گناه است. حتی صحبت کردن راجع به آن! شاید اینگونه هیجان‌انگیزتر بود. مردم از هر آنچه که فکر می‌کنند گناه است، لذت می‌برند. حتی خون‌آشام‌ها نیز همین طور هستند. دیمن از این قاعده مستثنی بود. چه کسی حاضر بود به زمانی برگردد که همه چیز گناه محسوب می‌شد؟ مسلما دلیلش این بود که دیمن متاسفانه از این هیجان‌ات خارج بود.

مردیث در حالیکه پشتش به او بود کم‌تر ترسناک به نظر می‌رسید. دیمن ریسک کرد و پاسخی به پرسش راجع به آنکه چه چیزی می‌تواند بنوشد، داد.

« تو، عزیز... خود تو.»

مردیث مرموزانه گفت: « خیلی تعداد عزیزان زیاده!!» و پیش از آنکه دیمن بتواند تشخیص دهد که او تنها با کلمات بازی می‌کند نه اینکه درباره‌ی زندگی خصوصی دیمن اظهار نظری کند، رفته بود. به همراه سوتین جهانگرد.

حالا استفن و دیمن تنها بودند. استفن که نگاهش را از وان برگردانده بود، قدمی جلوتر آمد. دیمن اندیشید که تو خیلی چیزها رو از دست دادی، کودن. این کلمه‌ای بود که پیش‌تر دنبالش می‌گشت. کودن!

استفن گفت: « خیلی براش مایه گذاشتی...» به نظر می‌رسید نگاه کردن به دیمن برایش به همان سختی وان باشد و این فضای کوچکی را برایش باقی می‌گذاشت که بتواند به آن بنگرد. او دیواری را انتخاب کرد.

« تو بهم گفتی اگه هر کاری از دستم برمیاد، براش انجام ندم، حسابم رو می‌رسی. من هیچ‌وقت به کتک خوردن علاقه‌ای نداشتم.» لبخند خیره‌کننده‌اش را برای او به نمایش گذاشت و آن را تا زمانی که استفن شروع کرد به چرخیدن تا به او نگاه کند، بر لبش نگه داشت و سپس فوراً جمعش کرد.

« فراتر از حد مسئولیت عمل کردی.»

« وقتی کسی با تو سر و کار داشته باشه داداش کوچولو، هیچ وقت معلوم نیس پایان مسئولیت کجاست. بهم بگو نامحدود بودن چه حسی داره؟»

استفن آهی کشید. « حداقل تو از اون گردن کلفت‌هایی نیستی که فقط وقتی قدرت بیشتری دارن، طرف رو ترور می‌کنن.»

« داری منو دعوت می‌کنی که همین‌طور که این‌ها میگن "یه سر بریم بیرون"؟^{۳۶}»

« نه، دارم ازت تعریف می‌کنم که جون بانی رو نجات دادی.»

« متوجه نشدم که انتخاب دیگه‌ای هم دارم! بگذریم، چجوری موفق شدی مردیث و ... و... چجوری موفق شدی درمونشون کنی؟»

^{۳۶} دعوت به مبارزه به سبکی که در جمع مودبانه باشد.

« الینا بوسیدشون. حتی نفهمیدی که از اینجا رفته؟ من اونا رو برگردوندم اینجا و الینا اومد پایین و نفسش را به درون دهانشون فرستاد و این خوبشون کرد. با توجه به چیزایی که من دیدم، به نظر میاد که آروم آروم داره از یک روح به یه انسان کامل تبدیل میشه. فقط با مشاهده‌ی روند پیشرفتت از زمانی که بیدار شده تا الان، حدس میزنم که چند روز دیگه طول بکشه.»

« حداقلش اینه که صحبت می‌کنه. نه زیاد اما همیشه بیشتر از این هم خواست.» دیمین صحنه‌ای را به یاد آورد که در پورشه از پایین به بالا نگاه کرده بود و الینا همچون بادکنکی به سرعت به سمت بالا و پایین حرکت می‌کرد.

دیمین با کج خلقی اضافه کرد: «این موقرمزی فسقلی یه کلمه هم حرف نزده.» سپس شانه بالا انداخت. «فرقی هم نداره البته.»

«دیمین، آخه چرا؟ چرا فقط اعتراف نمی‌کنی که اون برات مهمه؟ حداقل به حدی که زنده نگهش داری... و اونم بدون اینکه اذیتش کنی؟ می‌دونستی که نمی‌تونه خون بیشتری از دست بده...»

دیمین با مشقت گفت: «این یه آزمایش بود» و حالا نیز پایان یافته بود. بانی می‌توانست بخوابد یا بیدار شود، زنده بماند یا بمیرد، در دستان استفن! نه دستان او...»

دیمین خیس شده بود، راحت نبود. به قدری از زمان شام امشبش گذشته بود که احساس گرسنگی، عصبانیت و کج خلقی بهش دست دهد. دهانش درد می‌کرد. با لحنی تند گفت: «حالا تو سرش رو نگه می‌داری. من دارم میرم. تو، الینا و ... مات می‌تونین تمومش...»

«دیمین، اسمش مت. به یاد سپردنش سخت نیس!»

«چرا. وقتی مطلقا هیچ علاقه ای بهش نداشته باشی، سخته. در این نزدیکی خانم‌های دوست‌داشتنی زیادی هستن که باعث میشن اون چیزی نباشه جز آخرین انتخاب واسه‌ی یه غذای سردستی!»

استفن به شدت به دیوار ضربه زد. میچ دستش به درون دیوار گچی باستانی فرو رفت. «لعنت به تو دیمین! این تنها خصوصیت انسان‌ها نیست!!»

«این تنها چیزیه که من ازشون خواستارم.»

« تو از شون نمی‌خوای. مشکل اینه.»

« خواستم مودبانه شو بگم! این تنها چیزیه که قصد دارم از شون بگیرم. مسلماً تنها چیزی هست که بهش علاقه دارم. سعی نکن تظاهر کنی که چیزی بیشتره. هیچ فایده‌ای نداره که برای یه دروغ زیبا دلیل پیدا کنی.»

مشت استفن به سرعت به حرکت آمد. دست چپش بود و دیمن سر بانی را در همان طرف نگه داشته و به همین دلیل نتوانست با وقار معمولش به آن سمت متمایل شود. بانی بیهوش بود؛ امکان داشت که آب درون ریه‌هایش رود و فوراً بمیرد. چه کسی می‌توانست از کار این آدم‌ها سر در بیاورد، به خصوص وقتی مسموم می‌شدند؟!

در عوض، بر این تمرکز کرد که تمامی حفاظ‌هایش را به طرف راست چانه‌اش بفرستد. با خود حساب کرد که می‌تواند بدون آنکه دستش از دخترک جدا شود، یک مشت را تحمل کند. حتی از این استفن جدید و جهش یافته... حتی اگر استفن فکش را می‌شکست.

مشت استفن در چند میلی‌متری صورت دیمن متوقف شد.

مکثی به وجود آمد؛ دو برادر از فاصله‌ی دو قدمی به یکدیگر می‌نگریستند.

استفن نفس عمیقی کشید و عقب نشست. « حالا دیگه زیر بار میری؟ »

دیمن حقیقتاً گیج شده بود. « زیر بار چی؟ »

« اینکه براشون اهمیتی قائلی. انقدر که حاضری یه مشت بخوری به جای اینکه بذاری بانی بره زیر آب! »

دیمن خیره ماند، سپس شروع به خندیدن کرد و متوجه شد نمی‌تواند خنده‌اش را متوقف کند.

استفن نیز به او خیره شد. سپس چشمانش را بست و با ناراحتی چرخید.

دیمن هنوز درگیر قهقهه‌هایش بود. « اون وقت تو فکر کر... کردی که من اهمی... اهمیتی به یه فسقلی... مو... »

استفن با بی‌زاری پرسید: « پس واسه‌ی چی این کار رو انجام دادی؟ »

« هو... هو... هو... هوی و هوس. گفت... گفتم به... بهت. فقط هو... هو... هو... » دیمن که در اثر کمبود غذا و احساسات متعددی گیج و مبهوت بود، سقوط کرد. سر بانی زیر آب رفت.

هر دو خون‌آشام به سمت او شیرجه رفتند. زمانی که به مرکز وان رسیدند، سرهایشان به هم خورد. هر دو حیرت‌زده کمی عقب افتادند.

دیمن دیگر نمی‌خندید. همچون ببری می‌جنگید تا دخترک را از آب بیرون بیاورد. استفن هم همین‌طور و با توجه به عکس‌العمل‌هایش که جدیداً سریع شده بودند به نظر می‌رسید که نزدیک به پیروز شدن باشد. اما دقیقاً همان‌گونه بود که دیمن ساعتی پیش، یا چیزی در همین حدود، به آن اندیشیده بود. هیچ یک از آن‌ها حتی فکرش را هم نکرد که در گرفتن دخترک با یکدیگر همکاری کنند. هرکدام سعی داشت که به تنهایی انجامش دهد و مانع دیگری شود.

دیمن تقریباً با صدای هیس مانند تهدیدکننده‌ای غرولند کرد: «از سر راهم برو کنار، لوسِ نر!»

«تو که پیشیزی و اسش ارزش قائل نیستی. تو از سر راهم برو کنار...»

آب همچون چشمه‌ای قل‌قل کرد و بانی خودش از آب بیرون آمد. آب دهانش را تف کرد.

«چه خبره؟» بانی این را با لحنی که قلب سنگ را نیز به درد می‌آورد، فریاد زد.

که دقیقاً همان اتفاقی بود که افتاد. دیمن پرنده‌ی خیس و درهم‌ریخته‌اش را که به طور غریزی حوله را به خودش فشرد، با آن موهای آتشی که به سرش چسبیده و چشمان درشت قهوه‌ایش که از میان طره‌های پریشان موهایش پلک می‌زدند، در نظر گرفت و چیزی درونش ورم کرد.

استفن به سمت در دوید تا خبر خوش را به دیگران بگوید. برای لحظه‌ای تنها آن دو بودند: دیمن و بانی.

بانی با غمگینی گفت: «مزه‌ی زهرمار می‌ده!» و آب بیشتری به بیرون تف کرد.

دیمن که به او خیره شده بود، گفت: «می‌دونم.» چیز جدیدی که درون روح خود حس می‌کرد، چنان ورم کرده که فشارش تقریباً غیر قابل تحمل بود.

زمانی که بانی با تغییر صد و هشتاد درجه‌ای در حال و هوایش گفت: «اما من زنده‌ام!» و صورت قلب‌گونش ناگهان از شدت مسرت درخشید، غرور و سربلندی تندخویی که دیمن در خود احساس کرد، مست‌کننده بود. او و تنها خود او، بانی را از لبه‌ی یخ‌زده‌ی مرگ بازگردانده بود. بدن بانی که از زهر انباشته گشته، توسط او معالجه شده بود؛ این خون او بود که سم را حل و پراکنده ساخته بود. خون او...

و در آن هنگام چیز متورم منفجر گشت.

برای دیمن حتی اگر چه قابل شنیدن نبود اما کاملاً ملموس بود که سنگی که روحش را پوشانده، گشوده شد و تکه‌ی بزرگی از آن پایین افتاد. در حالیکه چیزی درونش به آواز در آمده بود، بانی را محکم در بر گرفت. حوله‌ی خیس و همچنین بدن نحیف بانی را که در زیر آن قرار داشت از روی پیراهن خیس ابریشمی نمناک خودش حس کرد.

دیمن با گیجی فکر کرد که حقیقتاً او یک دوشیزه بود، نه یک بچه و یا هر چیز دیگری که نوشته‌ی موجود بر روی تکه‌ی نایلونی صورتی و رسوا ادعا میکرد.

چنان به بانی چسبیده بود گویی به خون او احتیاج داشت... گویی در دریا‌های طوفانی گیر افتاده باشند و رها کردن او به معنای از دست دادنش باشد.

گردن دیمن به شدت درد می‌کرد اما ترک‌های بیشتری در جای‌جای سنگ منتشر می‌شد؛ داشت به طور کامل منفجر می‌شد و به دیمن داخل آن اجازه‌ی بیرون آمدن می‌داد. دیمن به قدری از غرور و خوشی - بله، خوشی! - مست بود که توجهی به این واقعه نکند. ترک‌ها در هر جهت و هر تکه‌ی سنگ در حال فروپاشی گسترش می‌یافتند...

بانی او را به عقب هل داد.

برای شخصی با چنین اندام نحیفی، قدرت شگفت‌آوری داشت. کاملاً خود را از بازوان دیمن بیرون کشید. حالت چهره‌اش دوباره به طور کامل تغییر یافته بود: اکنون صورتش تنها ترس و نومیدی و ... بله، تنفر شدید را نشان می‌داد. «کمک! خواهش میکنم یه نفر کمک کنه!» چشمان قهوه‌ایش گرد و صورتش دوباره سفید شد.

استفن به آن سمت چرخید. تمام چیزی که دید همان بود که مردیث - که با سرعت خود را از اتاق دیگر رسانده و از زیر دست استفن رد شده بود- دید یا آنچه که مت در حالی که سعی می‌کرد به درون حمام کوچک و کاملاً اشباع شده نگاه بیندازد، توانست ببیند: بانی که به شدت به حوله‌اش چنگ انداخته و سعی داشت با آن خود را بپوشاند و دیمن که در کنار وان زانو زده و چهره‌اش هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

« خواهش میکنم کمک کنین. اون صدای منو شنید... می تونستم اون طرف خط حسش کنم... اما فقط تماشا کرد! وایساد و مردن همگی ما رو تماشا کرد. دلش می‌خواد که همه‌ی آدم‌ها بمیرن! در حالیکه خون ما یه جایی از پله‌های سفید به جریان در بیاد. تو رو خدا، اونو از من دور کنین!!»

که این‌طور. ساحره‌ی کوچک از چیزی که دیمن تصور می‌کرد ماهرتر بود. متوجه شدن اینکه کسی پیام‌های ارسالی شما را دریافت کند، غیر معمول نبود- انعکاسش را حس می‌کنید- اما اینکه بتوانید اشخاص را شناسایی کنید نیاز به استعداد داشت. علاوه بر این واضح بود که بانی پژواک برخی از افکارش را شنیده بود. حقیقتاً پرنده‌ی او با استعداد بود... نه! نه پرنده‌ی او. نه با آن نگاهی که به دیمن دوخته بود و تنفر را به بیشترین حدی که در توان بانی وجود داشت، نشان می‌داد.

سکوتی به وجود آمد. دیمن فرصت این را داشت که اتهامات را انکار کند اما چرا به خودش زحمت می‌داد؟ استفن می‌توانست حقیقت را از لابه‌لای آن بیرون بکشد. شاید بانی هم می‌توانست.

تنفر از چهره‌ای به دیگری پرواز می‌کرد گویی یک بیماری به شدت واگیردار باشد. حالا مردیث با عجله جلو می‌آمد، حوله‌ای دیگر را برداشت. نوعی نوشیدنی گرم در دست دیگرش بود- با توجه به بوی آن شکلات داغ بود- به قدر کافی داغ بود که بتواند اسلحه‌ای موثر باشد. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند از همه‌ی این‌ها طفره برود... نه برای خون‌آشامی خسته.

مردیث به بانی گفت: «بیا. تو در امانی. استفن این‌جاست. من هستم. مت هست. این حوله را بگیر؛ بذار فقط بندازیمش روی شونه‌ها.»

استفن ساکت ایستاده بود و همه‌ی این‌ها را نگاه می‌کرد... نه، برادرش را می‌نگریست. اکنون چهره‌اش در اثر گرفتن تصمیم نهایی سخت شده بود. یک کلمه بر زبان آورد: «بیرون.»

همچون سگی عذرش را خواستند. دیمن در پشت سرش به دنبال ژاکت‌ش گشت، درحالی‌که آرزو می‌کرد که ای کاش گشتن به دنبال حس شوخ‌طبعیش نیز به همان اندازه موفق می‌بود، پیدایش کرد. چهره‌هایی که احاطه‌اش کرده همگی یکسان بودند. گویی در سنگ تراشیده شده باشند.

اما نه سنگی به سختی آن که دوباره روح او را در برمی‌گرفت.

آن سنگ با سرعت قابل ملاحظه‌ای مرمت می‌شد... لایه‌ای دیگر نیز بهش اضافه شد؛ همچون لایه‌هایی که حول یک صدف پیچیده می‌شوند اما چیزی که ازش محافظت می‌کردند به هیچ عنوان به زیبایی مروارید نبود.

زمانی که دیمن سعی می‌کرد از اتاق کوچکی که افراد زیادی را در خود جای داده بود، خارج شود، صورت‌های آن‌ها هنوز به یک شکل بود. برخی از آن‌ها صحبت می‌کردند؛ مردیث با بانی، مات - نه، مت! - که جریانی از نفرت خالص را همچون اسید بیرون می‌ریخت... اما دیمن کلمات را نمی‌شنید. اینجا خون زیادی به مشامش می‌رسید. همه زخم‌های کوچکی داشتند. رایحه‌ی منحصر به فرد هر کدام - جانوران گوناگون درون گله - او را کاملاً محاصره کرده بود.

سرش به دوران افتاده بود. باید از اینجا خارج می‌شد و گرنه نزدیک‌ترین رگ گرم را می‌قاپید و آن را از خون می‌خشکاند. حالا نه تنها سرش گیج می‌رفت بلکه خیلی گرمش بود... خیلی تشنه بود.

خیلی خیلی تشنه. زمان زیادی بدون غذا خوردن فعالیت کرده و حالا بوسیله‌ی طعمه احاطه شده بود. دور او دایره زده بودند. چطور می‌توانست جلوی خود را بگیرد و یکی از آن‌ها را به چنگ نیآورد؟ آیا فقدان یک نفر واقعا حس می‌شد؟

و بعد هم که نوبت به شخصی می‌رسید که ندیده بودش و دلش هم نمی‌خواست او را ببیند. دیمن که حالت بی‌حسی قدیمیش بالاخره به سمتش بازمی‌گشت، با خود اندیشید که مشاهده‌ی تغییر شکل سیمای دوست - داشتنی الینا به همان نقاب نفرتی که دیمن بر روی تک‌تک چهره‌های اینجا دیده بود... ناخوش‌ایند بود.

اما نمی‌شد از آن اجتناب کرد. زمانی که دیمن از حمام خارج شد، الینا که همچون پروانه‌ای غول‌پیکر شناور بود، دقیقاً جلوی او قرار داشت. چشمان دیمن دقیقاً به چیزی که نمی‌خواست ببیند، کشیده شد. حالت چهره‌ی او.

سیمای الینا بازتاب تصویر دیگران نبود. او نگران و آشفته به نظر می‌رسید اما اثری از انزجار و نفرتی که باقی چهره‌ها نشان می‌دادند، دیده نمی‌شد. او حتی صحبت هم کرد. به وسیله‌ی همان مکالمه‌ی ذهنی غریبی که دقیقاً مشابه تلیاتی نبود اما به او اجازه می‌داد که همزمان از هر دو سطح ارتباطی استفاده کند.^{۳۷}

«دی...من»

درباره‌ی مالاچ بگو. لطفاً.

^{۳۷} هم از طریق صحبت کردن زبانی و هم ذهنی.

دیمین در جواب او فقط ابرویش را بالا برد. به یک مشت آدم درباره‌ی خودش بگوید؟ آیا الینا عمدا مسخره‌بازی درمی‌آورد؟ درثانی، مالاچ حقیقتا کاری نکرده بود. برای دقایقی حواس او را پرت کرده بودند، همین. هیچ فایده‌ای نداشت که مالاچ را مقصر بشمارد درحالی‌که تنها کاری که آن‌ها کرده بودند، این بود که عقاید خود او را گسترش دادند.

دیمین در این فکر بود که آیا الینا هیچ تصویری از محتوای رویاپردازی کوچک و شبانگاهی او داشت یا نه.

«دی...من»

میتونم ببینمش. همه چیز را. اما با این وجود، خواهش میکنم...

اوه، خب شاید ارواح عادت داشتند که رخت چرک‌های همه را ببینند^{۳۸}. الینا به این فکر هیچ پاسخی نداد بنابراین دیمین در تاریکی تنها ماند.

در تاریکی. چیزی که به آن عادت داشت، جایی که از آن آمده بود. همه‌ی آن‌ها به راه‌های جداگانه‌ی خود می‌رفتند. انسان‌ها به خانه‌های گرم و خشک خود و او به درختی در جنگل. الینا هم مسلما پیش استفن می‌ماند.

مسلم!

دیمین گفت: «با توجه به شرایط نمیگم "به امید دیدار"» لبخند خیره‌کننده‌اش را برای الینا که موقرانه به او نگاه می‌کرد، زد. «بهبتره فقط بگیم "خداحافظ" و بیشتر از این کشش ندیم.»

هیچ جوابی از انسان‌ها شنیده نشد. الینا حالا گریه می‌کرد. «دی...من.»

لطفا! لطفا!

دیمین به سمت تاریکی بیرون به راه افتاد.

لطفا...

همان‌طور که گردن خود را می‌مالید، به راهش ادامه داد.

^{۳۸} افکار کثیف

فصل سیزدهم

ترجمه: سایه

ویرایش: م - سالواتوره

آن شب الینا نتوانست بخوابد. نمیخواست در آنجا محبوس بماند. به طور مرموزی استفن نگران بود که بخوابد بیرون برود و دنبال مالاچی که به ماشین حمله کرده بود، بگردد. اما فکر نمی کرد که او اکنون بتواند دروغ بگوید. همچنان خود را به پنجره بسته می کوبید و به او میفهماند که فقط کمی هوا می خواهد. هوای بیرون را .

«باید یه لباسی تنت کنیم»

اما الینا سردرگم و مبهوت بود و همچنان لججت می کرد. الینا گفت: این لباس خوابه ... لباس خواب منه. از لباسای روزانه من خوشتر نمیومد. دوباره خود را به پنجره کوبید. پیراهن آبی او تبدیل به لباس روز الینا شده بود که در تن او همچون لباس خواب زنانه کوتاهی که تا نیمه های ران پای او میرسید ، به چشم می آمد.

در حال حاضر الینا چنان میخواست که با امیال و هوسهای استفن هماهنگ باشد که باعث می شد استفن از چنین چشم اندازی ... کمی احساس گناه کند. اما به خودش اجازه داد که الینا ترغیبش کند.

دست در دست هم به راه افتادند. الینا در آن لباس خواب سفید، همچون روح یا فرشته ای به نظر می رسید و استفن سر تا پا غرق در جامه سیاه بود و احساس می کرد در افق تاریک به ظلمت شب خواهد پیوست.

به نوعی سر از جنگل قدیمی در آوردند که تنه های خشکیده درختان با شاخه های جوان سرسبز در هم درآمیخته بودند. استفن حس جدیدا تقویت شده خود را تا سرحد آن به کار گرفت اما صرفا ساکنان همیشگی جنگل را که پس از رفع وحشت ناشی از قدرت تازیانه های دیمن ، به آرامی و با تردید به جنگل باز میگشتند ، حس می کرد. پرنده ها، جوجه تیغی ها، آهوها ، روباه های نر و یک روباه ماده ضعیف به همراه دو توله اش که بخاطر توله هایش قادر به دویدن نبود و تمام حیواناتی که جنگل را به مکانی شگفت انگیز تبدیل می کردند.

اثری از چیزی که حسی شبیه به مالاچ داشته باشد یا چیزی که بتواند آسیبی بزند، نبود.

داشت به این فکر می افتاد که شاید صرفا دیمن آن جانور را که بر رویش اثر گذاشته، اختراع کرده باشد. دیمن دروغگوی بسیار ماهر و متقاعدکننده‌ای بود.

الینا میگفت که او حقیقت را گفته است. اما حالا یا نامرئی شده بود و یا به کل رفته بود. بخاطر تو. قدرت تو. استفن نگاهی به او انداخت و متوجه شد که الینا هم با ترکیبی از غرور و افتخار و احساساتی که به راحتی قابل تشخیص بود - اما دیدن آن در خارج از خانه باعث از جا پریدن استفن می‌شد - ، به او می‌نگرد.

الینا سرش را بالا گرفت، خطوط چهره اش زیر نورماه رنگ پریده به نظر می‌رسیدند. گونه هایش همچون گل رز، سرخ بودند و لبهایش همچون غنچه نوشکفته ای بودند.

اوه ... به جهنم، استفن افسار افکارش را بدست گرفت.

شروع کرد به حرف زدن : «بعد از اون اتفاقی که برات افتاد ... » و با همین حرف اولین اشتباهش را مرتکب شد. هر دو بازوی او را گرفت. نوعی پدیده تشدید نیرو بین قدرت آنها به جریان افتاد و همچون برقی با حالتی ماریپیچ از نوک پای آنها به بالا آمد.

استفن می‌توانست حرارت بدن او را حس کند. نرمی خوشایند تن او را . الینا هنوز هم در حالیکه چشمهایش را بسته بود، منتظر بوسه او بود.

امیدوارانه گفت: میتونیم دوباره از اول شروع کنیم.

این حرف کاملا درست بود. استفن میخواست همان احساساتی که الینا در اتاق او نسبت به او نشان داده بود را نسبت به الینا ابراز کند. میخواست محکم او را در آغوش گرفته و یک دل سیر او را ببوسد.

میتوانست این کار را بکند. نه به خاطر اینکه در دوران خوناشام بودنش چیزهایی در مورد زنان آموخته بود، بلکه بخاطر اینکه الینا را می‌شناخت. آنها واقعا یک روح در دو بدن بودند.

الینا ملتمسانه گفت: خواهش میکنم.

اما الینا اکنون خیلی جوان به نظر می‌رسید و در آن لباس سفید و با آن پوست سفید و گونه های گل انداخته اش، بسیار آسیب‌پذیر جلوه می‌کرد. درست نبود که بخواهی از چنین فردی کام بگیری.

الینا چشمهای آبی- بنفش خود را که زیر نور ماه تلالویی نقره‌فام داشت ، باز کرد و به استفن چشم دوخت.

"تو می‌خوای ... " هوشیاری در کلماتش به چشم می خورد اما از چشمهایش شرارت می بارید. " ... می‌خوای ببینی چندبار می‌تونی منو وادار کنی تا بهت التماس کنم؟"

البته که نه. استفن عاجزانه او را در آغوش کشید و اینکارش بسیار بالغانه بود. بوسه ای بر پیشانی او نشانده و سپس بجز لبهایش، سراسر صورت او را غرق در بوسه کرد. دوستت دارم. دوستت دارم. متوجه شد که بیش از حد محکم او را در آغوش گرفته و سعی کرد آغوشش را کمی شل تر کند اما الینا با تمام توانش به او چسبیده بود و بازوهای او را محکم به دور خود حفظ میکرد.

با لحن ملتمسانه و معصومانه ای تکرار کرد: « می‌خوای ببینی چندبار من می‌تونم وادارت کنم تا التماس کنی؟»

استفن لحظه ای به او خیره شد و بعد با هیجانی سرشار در قلبش، خود را به آن لبهای غنچه مانند رساند و بی وقفه او را بوسید. آنقدر او را بوسید که تا اینکه خودش دچار سرگیجه شد و مجبور گشت که او را رها کند.

دوباره به چشمهایش نگاه کرد. ممکن بود خود را به دست آن چشمها بسپارد و برای همیشه اسیر عمق نگاهشان شود. همین را هم می‌خواست اما بیشتر از این، چیز دیگری را می خواست.

استفن در حالی که صورت او را نوازش می کرد به آرامی در گوش راست او زمزمه کرد: «می‌خوام ببوسمت»

بله. الینا در این مورد مطمئن بود.

«اونقدر ببوسمت که بیهوش تو بغلم بیفتی»

استفن لرزشی را که بر اندام الینا افتاد، حس کرد. دید که پلک های الینا پرده ی بنفشی بر چشمهایش می کشند. چشمهای الینا نیمه بسته بود. اما در نهایت تعجب پاسخی فوری و نفس گیر از الینا شنید : «باشه»

استفن همان کار را کرد.

تا زمانیکه که تقریباً سست و مدهوش شد و لرزشی بر وجود الینا افتاد و به همراه ناله های خفیف الینا که استفن سعی داشت با لبهایش آنها را خاموش کند، به بوسیدن او ادامه داد. و بعد چون زمانش رسیده بود و لرزش ها کم کم داشتند روی دردناک خود را نمایان می کردند و نفس های الینا وقتی که استفن به او مهلت

نفس کشیدن داد، کوتاهتر و سخت تر شده بودند و استفن واقعا به وحشت افتاد که نکند الینا واقعا بیهوش شود، به آرامی با ناخن خود سوراخی روی رگ گردنش برای او باز کرد.

و الینایی که زمانی انسان بود و حتی از تصور اینکه خون شخص دیگری را بنوشد، وحشت داشت؛ با صدای خفیفی حاکی از لذت خود را به گردن او چسباند. استفن می توانست گرمای دهان او را روی گردن خود حس کند، میتوانست حس کند که الینا به شدت می لرزد و بیرون مکیده شدن خونش توسط کسی که عاشقش بود را حس می کرد. می خواست تمام وجودش را به دست الینا بسپارد و همه وجودش را ارزانی او کند. و میدانست که الینا هم وقتی اجازه می داد استفن خون او را بنوشد، همین حس را داشت. این همان پیوند مقدس بین آنها بود.

این حالت باعث میشد که استفن احساس کند که آنها از ازل ، از همان اولین طلوع خورشید و اولین چشمک ستاره ها در میان تاریکی شب، برای هم آفریده شده اند و عاشق هم بودند. این حس در اعماق وجودش ریشه دوانده بود. وقتی جاری شدن خونش در دهان او را برای اولین بار حس کرد، آهی در گوش او کشید و بعد ناخودآگاه چیزهایی را به چندین زبان مختلف در گوش او زمزمه میکرد: اینکه چقدر او را دوست دارد و اینکه هرگز نمیتوانند از هم جدا شوند، احساسات عاشقانه اش و حرفهایی نامفهوم. و بعد دیگر واژه ای در کار نبود، فقط احساساتش بودند.

و بعد به آرامی در حالیکه به هم می پیچیدند، زیر نور ماه بالا رفتند. لبه های لباس سفید الینا هراز چندگاهی دور شلوار مشکی استفن می پیچید. آنقدر بالا رفتند که به بالای درختها رسیدند. سرشار از زندگی و سرپا بودند اما در واقع جسمشان خالی از حیات بود.

مراسمی بسیار موقرانه و شخصی برای آنها بود و آنقدر غرق در لذت بودند که فراموش کردند مراقب خطرات اطراف باشند. استفن قبلا همه جا را بدنبال ردی از خطر بررسی کرده بود و می دانست که الینا هم همینکار را کرده است. خطری در کار نبود، فقط آن دو بودند که زیر نور نقره افشان و معجزه آسای ماه فریفته و شیفته ، در آغوش هم بودند.

یکی از چیزهای مفیدی که دیمن اخیرا یاد گرفته بود - یعنی مفیدتر از پرواز ، البته پرواز که به راحتی آب خوردن بود- مخفی کردن کامل حضورش بود.

البته باید تمام حصارهای خود را کنار می گذاشت. این موانع حتی در یک بررسی معمولی هم قابل شناسایی بودند. اما کنار گذاشتن آنها مشکلی ایجاد نمیکرد، چون اگر کسی نمیتوانست او را ببیند ، پس نمیتوانست او را هم پیدا کند و در نتیجه او در امان بود. این مسئله که حل شده بود و مثل روز روشن بود!

اما امشب بعد از بیرون آمدن از پانسیون به سوی جنگل قدیمی رفته بود تا درختی را پیدا کند و خشم خود را روی آن خالی کند.

کینه توزانه در افکارش غرق بود : مهم نبود این انسان های آشغال در مورد چی فکر می کنن. اهمیت دادن به طرز فکر اونا درست مثل اینه که اهمیت بدم یه جوجه قبل از اینکه گردنشو خورد کنم، در مورد چی فکر میکنه. و در لیست کم اهمیت ترین موارد در نظر او، عقاید برادرش ردیف اول را به خود اختصاص می دادند.

اما الینا آنجا بود. و حتی اگر که او متوجه شده بود، حتی اگر تلاش کرده بود تا به بقیه بفهماند، دور انداخته شدن در مقابل او بسیار تحقیرکننده بود.

به تلخی اندیشید که در نتیجه به تنها گوشه‌ی عزلتی که می‌توانست خانه بنامد، عقب کشیده بود. مضحک بود چون می‌توانست شب را در بهترین هتل (در واقع تنها هتل) فلزچرچ یا کنار هرچند تا دختر جوان زیبایی بگذراند که رهگذری خسته را برای نوشیدن کمی ... آب دعوت میکنند. موجی از قدرت کافی بود تا والدین را به خواب فرو ببرد و سرپناهی به همراه اسنک گرم و خوشمزه را تا صبح برای خود ردیف کند.

اما حال عجیب و مبهمی داشت و فقط میخواست تنها باشد. می ترسید شکار کند. با حال کنونی اش نمیتوانست خود را در مقابل یک حیوان وحشتزده کنترل کند. تنها چیزی که به فکرش می رسید دریدن و تکه تکه کردن و گرفتن حال دیگران بود.

حیوانات داشتند برمیگشتند و او دقت کرد که فقط حواس معمولی اش را به کار بگیرد تا حضور خود را لو ندهد. شب وحشت برای آنها پایان یافته بود و خاطره کوتاهی از آن در ذهنشان می ماند.

بعد در حالیکه روی شاخه ای لم داده بود و آرزو می کرد که مات حداقل جراحات دردناکی برداشته باشد، آنها ظاهر شدند. معلوم نبود سر و کله شان از کجا پیدا شده است. استفن و الینا ، این دو زوج سرشار از شادی، مانند رومئو و ژولیت ، دست در دست هم برای خود قدم میزدند؛ گویی جنگل خانه آنها بود.

در ابتدا باورش نشد.

و بعد ، درست لحظه ای که می خواست طوفان خشم و کینه خود را سر آنها خالی کند، آنها لحظات رمانتیک و عاشقانه خود را شروع کرده بودند.

درست مقابل چشמהای او .

حتی تا ارتفاعی که او قرار داشت بالا آمده بودند. نوازش ها و در آغوش گرفتن ها و بوسه های خود را شروع کرده بودند و حتی ... فراتر از این حرفها.

شهوت ناخواسته ای را در او برانگیخته بودند. هر چند که با گذر زمان و عاشقانه تر شدن آغوش های آنها ، خشم او بیشتر و شهوتش کمتر شده بود. وقتی استفن خون خود را به الینا ارزانی کرد، محکم دندانهایش را بهم می سائید. میخواست فریاد بزند که این دختر زمانی مال او بود تا خونس را بمکد، زمانی می توانست تا آخرین قطره خون این دختر را بنوشد و او سرمستانه در میان بازوهای او جان بدهد، زمانی این دختر به طور غریزی مطیع تن صدای او بود و مزه خونس میتوانست این دختر را در میان بازوان او به اوج آسمانها برساند. درست همانطور که هم اکنون مسلما در آغوش استفن به اوج رسیده بود.

این بدترین فکر بود. وقتی الینا مثل ماری زیبا و بزرگ و دراز خود را دور استفن می پیچید و مکش لبهایش را روی گردن او سریعتر می کرد و استفن با چشمهایی بسته سرش را رو به آسمان می گرفت، دیمن محکم ناخن هایش را در کف دست خود میفشرد و فرو می کرد.

محض رضای تمام شیاطین جهنم ، چرا تمومش نمی کنن!

در این لحظه بود که متوجه شد در آن درخت جادار که با دقت انتخاب کرده بود، تنها نیست.

کس دیگری هم با خونسردی درست کنار او روی شاخه بزرگی نشسته است. حتما وقتی او غرق در آن منظره عاشقانه، بی نظیر و غضب وصف ناپذیر خود شده، آمده بود. در طول دو یا شاید هم سه قرن گذشته هیچ کس اینچنین دزدکی و پنهانی نزدیک او نشده بود.

آنچنان شوکه شده بود که بدون کمک گرفتن از قابلیت های خوناشامی خود برای شناور شدن، از روی شاخه افتاد.

دست لاغری برای گرفتن او و کشاندنش به جایی امن، به سویش دراز شد و دیمن خود را در حالی یافت که به یک جفت چشم طلایی خندان خیره شده است.

"تو دیگه از کدوم جهنمی پیدات شد؟" نگران این نبود که آن دو عاشق دلداده در زیر نور ماه، متوجه او شوند. در این شرایط نه یک اژدها و نه یک بمب اتم نمیتوانست توجه آنها را جلب کند.

پسر دیگر گفت: «شینچی^{۳۹} جهنمی هستم»

موهای او، عجیب ترین موهایی بودند که دیمن در چند مدت گذشته دیده بود. تمام موهای او نرم و براق و مشکی بودند بغیر از رگه ای از قسمت نوک موها که به رنگ قرمز تیره عجیبی بودند. موهای چتری او به طور آشفته ای از کنار چشمهایش رد شده و تا نزدیکی یقه او می رسیدند.

مثل این بود که زبانه های شعله ای رقصان در انتهای موهای او جاگرفته بودند و جلوه خاصی به پاسخ او میدادند: شینچی جهنمی هستم. اگر شیطانی میتوانست از جهنم بیرون بیاید و در این دنیا عرض اندام کند، مسلما همین پسر بود.

از سوی دیگر، چشمهای او رنگ طلایی زلال چشمهای یک فرشته را داشتند. با حالتی جدی به دیمن گفت: «خیلیا همون شینچی صدام می کنن» و چشمکی زد تا نشان دهد شوخی می کند. حالا تو اسم منو میدونی. تو کی هستی؟

دیمن در سکوت او را نگریست.

فصل چهاردهم

ترجمه: سایه

ویرایش: م-سالواتوره

الینا صبح روز بعد در تخت خواب باریک استغفن بیدار شد. قبل از اینکه کاملاً به خود بیاید و بیدار شود متوجه این موضوع شد و با تمام وجود امیدوار بود که شب گذشته دلیل قانع کننده ای برای خاله جودیت تراشیده باشد. دیشب ... خاطراتی بسیار مبهمی داشت. او چه رویایی دیده بود که پس از بیدار شدن چنین احساس فوق العاده ای داشت؟ به یاد نمی آورد ، خدایا هیچ چیزی به یاد نمی آورد!

و بعد همه چیز را به خاطر آورد.

با چنان حرکتی ناگهانی بلند شد و نشست که ممکن بود از تخت بیفتد. خاطراتش را بررسی کرد.

روشنایی روز. روشنایی روز را بخاطر می آورد، نور به او می تابید و حلقه اش در دستش نبود. نگاهی سراسیمه به هر دو دستش انداخت. حلقه ای در کار نبود. زیر باریکه ای از نور خورشید نشسته بود و نور آسیبی به او نمیزد. امکان نداشت. میدانست، خاطره‌ای را که گویی به تک تک سلولهای بدنش نفوذ کرده بود، به یاد داشت؛ می-دانست که نور خورشید او را می‌کشت. این درس عبرت را از برخورد چندلحظه ای پرتو آفتاب به دستش گرفته بود. هرگز آن درد سوزاننده و وحشتناک را فراموش نمی کرد : برخورد نور ردی همیشگی روی دستش برجا گذاشته بود. هرگز بدون آن حلقه لاجوردی که به خودی خود هم زیبا بود، جایی نمی رفت؛ اما زیبایی اصلی آن سنگ در خاصیتی بود که داشت: سنگ محافظ و ناجی او. بدون آن ، او ممکن بود، شاید...

اوه . اوه.

ولی همین حالا شم او .. او ...

او مرده بود.

مثل زمانی که تبدیل به خون‌اشام شده بود، تغییر نکرده بلکه مرده بود، مرگی حقیقی که برگشتی نداشت. طبق اعتقادات شخصی خودش، او باید به ذرات ریز و اتمی تجزیه میشد یا مستقیماً به جهنم می‌رفت.

اما در عوض واقعا جایی نرفته بود. رویاهایی در مورد شخصیت‌هایی پدرگونه و مادرگونه دیده بود که او را نصیحت می‌کردند... رویاهایی از حس یاری‌رسانی به مردم، به کسانی که حالا خیلی راحت‌تر می‌شد درکشان کرد.

قدر مدرسه؟ الینا شبی بعد از دیگری با ناراحتی تماشا کرده بود که چگونه پدر آن شخص عصبانیت خودش را سر او خالی می‌کرد. دختری که هیچ وقت تکالیفش را انجام نمیداد؟ او باید سه خواهر و برادر کوچکترش را بزرگ می‌کرد در حالیکه مادرش تمام روز را در تختش می‌خوابید. غذا دادن و عوض کردن پوشاک نوزاد تمام وقت او را می‌گرفت. در پس هر رفتاری همواره دلیلی بود و او اکنون متوجه این موضوع شده بود.

با این مردم حتی در رویاهایشان حرف هم زده بود. سپس یکی از آن کهنسالان به فلز چرچ آمده بود و این تمام کاری بود که میتوانست برای مقابله با مداخله او در رویاهایش و پا به فرار نگذاشتن، انجام دهد. آن پیرمرد باعث شده بود انسانها به کمک استفن متوسل شوند و تصادفاً دیمن هم احضار شده بود. الینا تا جایی که میتوانست، حتی وقتی غیرقابل تحمل شده بود، به آنها کمک کرده بود. کهنسالان در مورد عشق می‌دانستند و میدانستند کدام دکمه را فشار دهند و چگونه تمام دشمنان را در مسیر خاصی اداره کنند. اما با او جنگیده و پیروز شده بودند. و الینا در تلاش برای التیام زخمهای مهلک و مرگبار استفن، به نوعی خودش هم دوباره تبدیل به انسانی فناپذیر شده بود: عریان، روی زمین جنگل قدیمی دراز کشیده بود، کت دیمن رویش کشیده شده بود، و خود دیمن هم بدون اینکه منتظر شنیدن تشکری مانده باشد، غیبش زده بود.

و آن بیداری در مسائل ابتدایی بود: مسئله حس کردن، لمس کردن، شنیدن، شنیدن، دیدن، و مسئله قلب بود نه عقل. استفن با او خیلی خوب رفتار می‌کرد.

الینا در حالیکه خیره مانده بود و دستهایش را مدام می‌چرخاند و زیر و رو می‌کرد و مسحور گوشت انسانی و جسمانی تابع قوانین جاذبه بود، با صدای بلندی گفت: «خب حالا چی، من حالا چی هستم؟»

گفته بود که بخاطر استفن پرواز را کنار خواهد گذاشت. کسی قول او را برآورده کرده بود.

استفن با حالتی از خود بیخود و بدون حرکت پاسخ داد: « تو خوشگلی » و بعد ناگهان برخاست. « تو حرف می زنی!»

«میدونم»

«و متوجه معنیشون هم هستی!»

«نهایت تشکر رو ازت دارم»

« و جمله هم درست می کنی!»

«متوجهش هستم»

استفن با ناباوری گفت: «ادامه بده و یه حرف طولانی بگو . لطفا»

الینا گفت: «زیادی قاطی دوستای من شده بودی. این جمله نشون دهنده گستاخی بانی ، شجاعت مت و پافشاری مردیث روی حقایقه.»

«الینا ، خودتی!»

الینا بجای ادامه این مکالمه مضحک با استفن که "استفن، خودمم!" به فکر فرو رفت. بعد با دقت از تخت پایین آمد و قدمی برداشت. استفن به سرعت نگاهش را برگرفت و لباس خوابی را به دست او داد. استفن؟ استفن؟ سکوت حکمفرما بود.

وقتی استفن پس مدتی سرش را برگرداند ، الینا را دید که در مقابل نورخورشید زانو زده و لباس خواب را در دست گرفته است.

«الینا؟» می دانست که در دید استفن همچون فرشته‌ی بسیار جوانی به نظر می‌آید که در حال مراقبه است.

«استفن»

«داری گریه می کنی؟»

دستش را بالا برد و اجازه داد در چنگال جاذبه بیفتد. «استفن ، من بازم انسان شدم. من بازم انسان شدم. انسانه انسان. فکر کنم فقط چند روز طول کشید تا کاملا بهش عادت کنم»

به چشمهای استفن نگاه کرد. چشمهایش همیشه همینقدر سبز و درخشان بودند. مثل کریستالی درخشان. مثل درخشش شبی روی برگ درخت در مقابل نور خورشید.
میتونم ذهنتو بخونم.

« ولی من نمیتونم ذهن تورو بخونم استفن. فقط میتونم یه چیز کلی حس کنم و اینم ممکنه گذرا باشه ... همیشه رو هیچ چی حساب کنیم»

«الینا من هرچی که بخوام رو تو این اتاق دارم.» به تخت اشاره کرد. « کنار من بشین تا بتونم بگم هرچی که میخوامو رو این تخت دارم»

اما الینا برخاست و خود را در آغوش او پرت کرد و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد. زمزمه وار در حالیکه محکم او را در آغوش گرفته بود، گفت: «من هنوز خیلی جوونم و اگه روزها رو حساب کنیم، ما روزهای زیادی مثل امروزو پیش هم نگذروندیم ولی ...»

« من هنوزم واسه تو زیادی پیر هستم . اما اینکه می تونم بهت نگاه کنم و ببینم که تو هم منو نگاه می کنی ..»
« بگو که همیشه عاشق من می مونی»

«همیشه عاشقت می مونم»

« هر چی که پیش بیاد، فرقی نمیکنه»

«الینا ، من همیشه عاشقت بودم چه اون وقتی که یه انسان فانی بودی ، چه اون وقتی که خون اشام بودی و چه وقتی یه روح بودی و چه وقتی که یه بچه روحانی بودی و چه حالا که دوباره انسان هستی»

«قول بده که با هم می مونیم»

«با هم می مونیم»

«نه. استفن، این منم» به سرش اشاره کرد گویی می خواست تاکید کند که پشت آن چشمهای آبی با رگه های طلایی اش ، ذهنی قرار داشت. «من میشناسمت. حتی اگه نتونم ذهنتو بخونم، حالت چهره تو می تونم بخونم. همه اون وحشت و ترس قدیمی... دوباره برگشتن، مگه نه؟»

استفن جای دیگری را نگاه کرد. « من هیچ وقت ترکت نمی کنم»

« نه حتی یه روز؟ نه حتی یه ساعت؟»

مردد بود و سرش را بالا گرفت تا الینا را نگاه کند. اگه این واقعا چیزیه که می خوای، من حتی یه ساعت هم ترکت نمیکنم. می دانست که حالا دارد تظاهر می کند چون می توانست صدایش را بشنود.

«من تو رو از قید تمام تعهدات و پیمان هات آزاد میکنم»

«اما الینا، جدی می گفتم»

« می دونم . اما نمی خوام وقتی رفتی، بار احساس گناه بخاطر شکستن تمام این تعهدات و قول و قرارهاتو به دوش بکشی»

الینا حتی بدون تلباتی هم می دانست که او دقیقا به چه چیزی فکر می کند: می خواست او را راضی نگه دارد. در هر صورت او تازه بیدار شده بود. احتمالا کمی سردرگم بود.

اما الینا نمی خواست کمتر گیج و مبهوت باشد یا حداقل کمتر استفن را سردرگم کند. شاید بخاطر همین چانه-ی او را گاز گرفت. و شروع به بوسیدن او کرد. با خود اندیشید که مطمئنا یکی از آنها سردرگم و گیج بود...

به نظر می رسید که زمان در اطراف آنها متوقف شده است. ناگهان دیگر هیچ چیز سردرگم کننده نبود. الینا می دانست که استفن می داند که او چه می خواهد و او هم همان چیزی را می خواست که الینا می خواست.

بانی به شماره های تلفنش خیره شد . استفن داشت زنگ میزد. سپس به سرعت دستی به موهای مجعد خود کشید و تماس تصویری را پاسخ داد.

اما بجای استفن، الینا پشت خط بود. بانی خندید و به او گفت که با اسباب‌بازی‌های بزگانه‌ی استفن بازی نکند...
و بعد خیره ماند.

«الینا؟»

«قراره هر بار همینجوری بشه؟ یا فقط خواهر جادوگرم اینجوری میکنه؟»

«الینا؟»

استفن وارد تصویر شد و گفت: «بیداره و حالش کاملا خوبه . مثل روز اولشه! به محض اینکه خواب از سرمون
پرید زنگ زدیم.»

«الین ... اما الان که ظهره!»

الینا به آرامی گفت: «ما سرمون یخورده شلوغ بود» خدایا شنیدن اینکه الینا اینطوری حرف میزد، عالی بود! نیمه
معصومانه و کاملا از خود راضی، طوری که دلت میخواست از بازوهایش بگیری و او را تکان دهی و برای شنیدن
تمام جزئیات التماسش کنی.

«الینا ... » بانی با دست چنگ انداخت تا به چیزی تکیه کند و نهایتا به نزدیکترین دیوار کنارش تکیه کرد و به
آرامی سر خورد و نشست و باعث شد کلی جوراب و پیراهن و پیژامه و لباس زیر از کمد بیرون بریزند. سیل
اشک از چشمهایش سرازیر شده بود. «الینا ، اونا گفتن که باید از فلز چرچ بری ... میری؟»

الینا گفت: «اونا چی گفتن؟»

« گفتن تو و استفن به خاطر خودتون هم که شده باید از اینجا برین»

«عمرًا!»

استفن لب گشود تا حرفی بزند : «عزیز دل م ...» و ناگهان مکث کرد، دهانش را باز و بسته می کرد.

بانی خیره مانده بود. پایین صفحه نمایش و خارج از دید اتفاق افتاده بود ، اما بانی مطمئن بود که عزیز دل
استفن با آرنج به پهلوی او زده بود. الینا پرسید : «زمین شماره صفر ، ساعت دو؟»

بانی از عالم هیروت بیرون و به خود آمد. الینا هرگز وقت فکر کردن به آدم نمی داد. با صدای بلندی گفت: «
حتما میام اونجا!»

مردیث نفس زنان گفت: «الینا،» و بعد مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرده باشد: «الینا! الینا!»

«مردیث. اوه منو به گریه ننداز، این بلوز ابریشم خالصه»

«ابریشم خالصه چون بلوز ساری^{۴۰} ابریشم خالصه منه! حالا فهمیدی چرا!»

الینا ظاهر یک فرشته معصوم را داشت. «میدونی چیه مردیث؟ مثل اینکه اخیرا قد من خیلی بلندتر شده...»

مردیث با لحن اخطاردهنده‌ای گفت: «اگه قراره آخر این جمله رو با "پس فکر کنم این لباس به من خیلی بیشتر میاد" تموم کنی، دارم بهت هشدار میدم الینا گیلبرت...» حرفش را قطع کرد، هر دو دختر شروع کردند به خندیدن و سپس گریه کردن. «باشه مال تو باشه! مال تو باشه!»

«استفن؟» مت تلفنش را تکان داد، اول با احتیاط ولی بعد محکم آن را به دیوار گاراژ کوبید. «نمیتونم ببینم ..
مکت کرد، آب دهانش را قورت داد. «ال.. ی.. نا؟» به آرامی و با مکثی بین هر هجا، اسم او را گفت.

الینا با اشاره به پیشانی اش گفت: «آره مت. برگشتم. همینجا هم هستم. تو هم میای دیدنمون؟»

مت در حالیکه به ماشین نیمه خراب خود که جدیدا خریده بود، تکیه می کرد، زیر لب پشت سر هم گفت: «خدایا
شکرت، خدایا شکرت»

«مت؟ نمیتونم ببینمت. حالت خوبه؟» و بعد برگشت: «فکر کنم غش کرده»

صدای استفن آمد: «مت؟ الینا واقعا میخواد تورو ببینه»

لباس زنان هندی^{۴۰}

«آره ، آره» مت صرش را بالا آورد و در زاویه دید دوربین تلفن قرار گرفت. «الینا ، الینا ...»

«خیلی متاسفم مت. مجبور نیستی بیای ..»

مت خنده کوتاهی کرد: «مطمئنی که تو خود الینا هستی؟»

الینا همان لبخندی را زد که قبلا با آن دل هزاران نفر را شکسته بود. «از اون لحاظ ... مت هانیکات، به اصرار من تو باید بیای و تو زمین شماره صفر ساعت دو ما رو ببینی. حالا شد؟»

«فکر کنم حالا بهتر شد. همون الینای دستورصادرکن قدیمی برگشته.» مت سرفه ای کرد و سپس بینیش را بالا کشید و گفت: «بخشید فکر کنم سرماخوردم یا شایدم آلرژی دارم.»

الینا گفت: «احمق بازی در نیار مت. مثل یه بچه داری گریه می کنی، منم گریه گرفته. بانای و مردیث هم گریه شون گرفت. به اونا هم زنگ زدم. تقریبا کل روزو داشتم گریه می کردم و با این وضع ، به زور میتونم سر موقع خودمو واسه یه پیک نیک حسابی آماده کنم. مردیث قراره بیاد دنبالت. یه چیزی واسه خوردن یا نوشیدن بیار. دوستت دارم!»

الینا در حالیکه به سختی نفس می کشید، گوشی را قطع کرد.

«این دیگه خیلی سخت بود»

«مت هنوزم عاشقته»

«فکر کنم ترجیح میداد تمام عمرمو یه بچه بمونم؟»

«شاید اونجوری که قبلا سلام و خداحافظی می کردی رو دوست داره»

الینا انگشتش را روی چانه اش گذاشت. «منو دست میندازی؟ کنایه میزنی!»

استفن به آرامی گفت: «اصلا به هیچ وجه!» سپس ناگهان دست او را کشید : «زودباش ، باید واسه پیک نیک بریم خرید، یه ماشین هم باید جور کنیم.»

الینا بالا پرید و با پروازی سریع هردویشان را از جا پراند. استفن مجبور شد مچ او را بگیرد و بکشد تا مانع برخوردش با سقف شود.

«فکر می کردم جاذبه زمین روت تاثیر داره!»

«منم همینطور! چیکار کنم؟»

«سعی کن به چیزای بزرگ و سنگین فکر کنی!»

«اگه اثر نکرد چی؟»

«اونوقت واست به لنگر میخیریم!»

سر ساعت دو ، الینا و استفن با یک اتومبیل صفرکیلومتر جگوار قرمز رنگ به گورستان فلزچرچ رسیدند. الینا عینک دودی به چشم داشت و موهایش را زیر روسری سنجاق کرده بود و شال گردنی دور گردنش و تقریباً تا نزدیکی چانه اش را پوشانده بود و دستکش های بلند بندداری که یادگار دوران جوانی خانم فلاورز بودند و از او قرض گرفته بود را بدست کرده بود اما خودش هم نمیدانست چرا آنها را پوشیده است. با آن ساری بنفش رنگ و شلوار جین هم ظاهر عجیب و جالبی پیدا کرده بود. بانی و مردیث زیرانداز را روی زمین پهن کرده بودند و مورچه ها داشتند دور ساندویچ ها و انگورها و سالاد پاستای کم چرب جمع می شدند.

الینا ماجرای چگونگی بیدار شدنش در امروز صبح را تعریف کرد و بیش از حد قابل تحمل مردها ، در آغوش کشیدن و بوسیدن و گریه کردن اتفاق افتاد.

مت به استفن گفت: «نمیخواهی به نگاهی به جنگلهای اطراف بندازی؟ ببین این اطراف خبری از اون مالاچ ها نیست؟»

استفن گفت: «بهبتره که نباشن. اگه درختهایی که اینقدر از جایی که تصادف کردین دورن هم هجوم آورده باشن ...»

«خوب نیست؟»

«دردسر اساسیه!»

وقتی الینا صدایشان کرد، تقریباً داشتند می رفتند.

الینا گفت: «میشه از این ژست های مردونه و ارجحیت بازی هاتون دست بردارین. سرکوب کردن احساساتون براتون خیلی بده. ابراز احساساتون بهتون کمک میکنه در تعادل نگهشون دارین.»

استفن گفت: «گوش کن، تو سرسخت تر و مقاوم تر از اونی هستی که من فکر میکردم. پیک نیک اونم توی قبرستون؟»

بانی با اشاره به سنگ قبری که رویش شاخه کرفسی بود، گفت: «همیشه اینجا الینا رو پیدا می کردیم»

الینا موضوع را توضیح داد: «اونجا محل دفن والدینمه. بعد از اون تصادف ... همیشه اینجا بیشتر از هر جای دیگه ای بهشون احساس نزدیکی می کردم. هر وقت اوضاع بر وفق مرادم نبود یا لازم بود جواب سوالی رو پیدا کنم، میومدم اینجا.»

مت درحالیکه خیارشور خانگی را از شیشه در می آورد و شیشه را دست به دست دیگران میداد، گفت: «جوابی هم پیدا می کردی؟»

الینا: «حتی حالا هم مطمئن نیستم» عینک دودی، شال گردن، روسری و دستکش ها را در آورده بود. «اما همیشه باعث میشد احساس بهتری داشته باشم. چرا؟ مگه سوالی داری؟»

مت با حالتی غیرمنتظره گفت: «خب .. آره» بعد که خود را در مرکز توجه دید، سرخ شد. بانی با ساقه کرفسی در بین لبهایش به او خیره شده بود، مردیث هم او را نگاه می کرد. الینا صاف نشست. استفن که با آن حالت خلسه مانند خوناشامی اش به یک سنگ قبر تکیه داده بود، به زمین نشست.

«مت چه مرگته؟»

بانی با سراسیمگی گفت: «میخواستم بگم که امروز خوب به نظر نمیای.»

مت با حالت نیشداری گفت: «ممنونم»

اشک در چشمهای قهوه ای بانی حلقه بست. «منظورم این نبود که ..»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. الینا و مردیث با حالتی محافظتی که خودشان آنرا "خواهران محافظ" می نامیدند، کنار او آمده و با یک دست او را در آغوش گرفتند. این حرکت بدان معنا بود که هر کس با یکی از آنها در گیر شود، با همه آنها درگیر شده است.

مردیث در حالیکه یک ابرویش را بالا برده بود، گفت: «طعنه زدن به جای تعریف و تمجید؟ اون متی که من میشناختم همچین کاری نمیکرد؟»

الینا به آرامی اشاره کرد: «بانی فقط میخواست همدردی کنه. ولی جواب بدی دادی»

«باشه، باشه! متاسفم. واقعا متاسفم بانی» با حالتی خجالت زده به سمت بانی برگشت. « میدونم حرف زشتی زدم و تو صرفا میخواستی رفتار خوب و مودبانه ای داشته باشی. من فقط ... من واقعا نمیدونم دارم چیکار میکنم و چی میگم. در هر صورت، میخوای ماجرا رو بشنوی ...» با ظاهری متدفاعانه گفت: «یا نه؟» همه میخواستند ماجرا را بشنوند.

« باشه، ماجرا از این قراره. امروز رفتم دیدن جیم برایس، اونو که یادتونه؟»

مردیث: « آره. یه مدت دوست دخترش بودم. کاپیتان تیم بسکتبال. پسر خوبی بود. تقریبا جوونه ولی ... »

مت آب دهانش را قورت داد: «جیم مشکلی نداره. خب، موضوع اینه که ... نمیخوام شایعه سازی کنم یا پشت سرش حرفی بزنم ولی...»

هر سه دختر با هم گفتند: «شایعه سازی؟»

مت شانه بالا انداخت. « خيله خب، باشه. قرار بود ساعت ده اونجا باشم ولی یکم زودتر رسیدم و خب ... کرولاین اونجا بود. داشت از اونجا می رفت»

هر سه دختر شوکه شده بودند و استفن هم نگاه تندی به او انداخت.

«منظورت اینه که فکر میکنی کرولاین شبو با اون گذرونده؟»

بانی گفت: «استفن! این اصلا روش خوبی واسه شایعه سازی نیست. هیچ وقت نباید مستقیما همون چیزی رو که فکر میکنی بگی...»

الینا گفت: «بذارید مت خودش بگه. اونقدر چیز میز از قبل از اینکه بتونم حرف بزنم یادم میاد که منو نگران کرولاین میکنه»

استفن: «بیشتر از نگرانی»

مردیث تأیید کرد: «شایعه نیست؛ اطلاعات ضروریه»

مت دوباره آب دهانش را قورت داد: «خب باشه، آره منم همین فکرو میکردم. جیم گفت که کرولاین صبح زود اومده تا خواهر کوچیکتر جیم رو ببینه ولی تامارا فقط پونزده سالشه و وقتی جیم این حرفو گفت حسابی قرمز شد.»

نگاه هوشیارانه ای بین بقیه رد و بدل شد.

بانی گفت: «خب ... کرولاین همیشه ... آدم پستی بوده»

مردیث گفت: «ولی هیچ وقت نشنیده بودم که جیمو حتی آدم حساب کنه»

نگاهی به الینا انداختند و منتظر نظر او بودند. الینا به آرامی سرش را تکان داد. «مطمئنا دلیلی واسه ملاقات اون با تامارا پیدا نمی کنم. و بعلاوه ...» فوراً نگاهی به مت انداخت. «یه چیزی رو داری از ما مخفی میکنی. دیگه چه اتفاقی افتاد؟»

«چیز دیگه ای هم اتفاق افتاد؟ لباس زیر کرولاینو هم دیدی؟» بانی همینطور داشت می خندید تا اینکه قیافه عصبانی مت را دید. «هی، بیخیال بابا، مت. این مائیم. میتونی همه چیو به ما بگی»

مت نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست.

«خب، وقتی داشت می رفت بیرون، فکر کنم ... فکر کنم کرولاین به من پیشنهاد سکس داد.»

«اون چیکار کرد؟»

«اون هیچ وقت ...»

«امکان نداره اون ...»

الینا پرسید: «چجوری؟ مت؟»

«خب جیم فکر میکرد که کرولاین رفته و در نتیجه برگشت رفت داخل گاراژ تا بسکتبال بازی کنه و من برگشتم و یهو دیدم کرولاین پشت سرمه. اون گفت ... خب اهمیتی نداره چی گفت. ولی در مورد اینکه فوتبالو بیشتر از بسکتبال دوست داره و اینکه می خوام خوش بگذرونم یا نه...»

بانی با حالتی مجذوب نفسی کشید و پرسید: «خب تو چی گفتی؟»

«من هیچی نگفتم فقط بهش زل زدم»

مردیث پرسید: «و بعدش جیم برگشت؟»

«نه! بعدش کرولاین رفت. همون نگاه خاص خودشو که باعث میشه منظورشو کاملا روشن کنه، بهم انداخت و بعدش هم تامی اومد.» چهره صادق مت حسابی سرخ شده بود. «و بعدش، نمیدونم چطور باید بگم. شاید کرولاین یه چیزی در موردم گفته بود که باعث شد اون کارو باهام بکنه، چون اون ... اون ...»

«مت» استفن تا کنون حرف خاصی نزده بود. اکنون به جلو خم شد و به آرامی حرفی زد. «ما فقط به خاطر اینکه بخواییم شایعه سازی کنیم، این چیزا رو نمی‌پرسیم. می‌خواییم سر در بیاریم که واقعا داره اتفاق عجیب و نگران کننده ای تو فلزچرچ میفته یا نه. پس ... لطفا ... فقط بگو چه اتفاقی افتاد.»

فصل پانزدهم

ترجمه: بهاره، م-سالواتوره

ویرایش: م-سالواتوره

مت سر تکان داد اما حتی ریشه موهایش هم از خجالت سرخ شدند.

"تامی... خودش رو فشار داد به من."

وقفه‌ای طولانی به وجود آمد.

مردیث با لحن آرام و یکنواختی گفت: "منظورت اینه که اون تو رو بغل کرد؟ مثل یه بغل کردن خیلی صمیمانه! یا اینکه اون ... " مردیث متوقف شد چون مت سرش رو به شدت تکان میداد .

مت گفت: "هیچ بغل کردن صمیمانه‌ی بی گناهی وجود نداشت، ما اونجا توی یه راهرو تنها بودیم و اون فقط ... خب من باورم نمیشد... اون فقط ۱۵ سالشه اما مثل یک زن بزرگ رفتار کرد. منظورم اینه که ...حالا نه اینکه هیچوقت زن بزرگی این کارو با من کرده باشه."

خجالت زده به نظر میرسید اما از اینکه آن را در سینه اش نگه دارد رها شده بود. نگاه مت از چهره ای به چهره دیگر رفت. "خب شما چی فکر میکنین؟ آیا اینکه کرولاین اونجا بود فقط یک تصادف بود یا اینکه اون...چیزی به تامرا گفته؟"

الینا به سادگی گفت: "تصادفی در کار نیست، واسه‌ی تصادفی بودن، زیادیه: کرولاین پیش تو میاد و تامرا اون طوری رفتار میکنه. میدونم... قبلا تامی برایش رو میشناختم. اون دختر کوچولوی خوبیه ... یا قبلا بود."

مردیث گفت "هنوزم هست. بهت گفتم، من چند بار با جیم بیرون رفتم. اون دختر خیلی خوبیه، و اصلا بزرگانه‌تر از سن خودش رفتار نمی‌کنه. من فکر نمی‌کنم که اون به طور عادی کار نا مناسبی انجام بده، مگر اینکه.... " او متوقف شد، به فاصله میانی نگاه میکرد و سپس شانه اش را بالا انداخت بدون اینکه جمله اش را تمام کند.

بانی حالا جدی به نظر میرسید . گفت : " اما ما باید اینو متوقف کنیم ، اگه این کارو با کس دیگه ای که مثل مت خوب و خجالتی نباشه انجام بده چی میشه؟ اون داره خودش رو در معرض تجاوز قرار میده " مت که دوباره قرمز میشد، گفت : «مشکل اصلی همینه. منظورم اینه که واقعا سخته ... اگه دختر دیگه‌ای بود ... مثلا دختری که باهاش قرار گذاشته بودم...» او نگاهی به الینا انداخت و با عجله افزود: «نه اینکه من با دختری دیگه قرار بگذارم...»

الینا قاطعانه گفت : «اما تو باید سرفرار بری . مت من از تو وفاداری ابدی نمیخوام - چیزی بیشتر از این دوست ندارم که ببینم با دختر خوبی قرار می‌گذاری.» طوری که تصادفی به نظر آید نگاهش به طرف بانی منحرف شد که الان تلاش میکرد کرفس را بی سر و صدا و تمیز زیر دندان خرد کند.

الینا رویش را به سمت استفن گرداند و به او گفت : «تو تنها کسی هستی که میتونه به ما بگه چیکار کنیم.» استفن با اخم گفت : «نمیدونم. فقط با دو تا دختر سخته که نتیجه ای گرفت.»

مردیث پرسید: " پس یعنی ما صبر کنیم ببینیم کرولاین - یا تامی - چیکار میکنن؟ " استفن گفت: «فقط صبر که نه! ما باید بیشتر در مورد اون بفهمیم. بچه ها شما میتونید مواظب کرولاین و تامرا برایش باشید ، منم روش تحقیق میکنم .»

الینا مشتش را به زمین کوفت: «لعنتی! تقریبا میتونم...» ناگهان متوقف شد و به دوستانش نگاه کرد. بانی نفسش را فرو خورد و کرفسش افتاد، مت نوشابه‌اش در گلویش پریده و به همین خاطر به سرفه افتاده بود. حتی مردیث واستفن به او خیره شده بودند. رُک پرسید: «چی؟»

مردیث زودتر از همه به خودش آمد. « فقط اینکه دیروز تو... خُب، فرشته های خیلی جوون که فحش نمیدن.» « فقط به خاطر اینکه چندین دفعه مُردم دیگه تا آخر عمرم نباید بگم "لعنتی" ؟ نخیر! این منم و میخوام خودم بمونم. همون کسی که هستم.»

استفن گفت: «خوبه » به ان سمت خم شد تا سر الینا را ببوسد. مت رویش را برگرداند و الینا با بی اعتنایی استفن را نوازش کرد در حالیکه با خودش فکر می کرد برای همیشه دوست دارم و میدانست که او می‌شنود حتی اگر خودش نمی‌توانست پاسخ ذهنی استفن را در جواب بشنود. در حقیقت، متوجه شد که می‌تواند پاسخ کلی او را بفهمد. به نظر می‌رسید که رنگِ قرمز گرمی پیرامون استفن را فرا گرفته است.

آیا این چیزی بود که بانی دیده و "هاله" می‌نامید؟ الینا متوجه شد که بیشتر روز سایه‌ای روشن، خنک و زمردی رنگ را دور استفن دیده است - اگر که سایه‌های می‌توانستند روشن باشند!- و حال که رنگ صورتی محو می‌شد سبز داشت برمی‌گشت.

بلافاصله باقی هم‌پیک‌نیک‌ها را برانداز کرد بانی با رنگی همچون گل رز که سایه‌های صورتی کم‌رنگ داشت احاطه شده بود. مردیث بنفش تیره و پرنرنگ و مت هم آبی روشن بود.

این به یادش آورد که تا دیروز - فقط یک روز گذشته بود؟ - چیزهای زیادی می‌توانست ببیند که کس دیگری نمی‌دید. شامل چیزی که بسیار او را ترسانده بود.

آن چه بود؟ تصاویر به چشمک می‌زدند - جزییات کوچکی که به اندازه‌ی کافی ترسناک بودند. می‌توانست به کوچکی یک ناخن انگشت یا به بزرگی یک بازو باشد. مانند بافت پوست بدن یا حداقل روی بدن. شبیه شاخک حشرات ولی تعدادش بسیار زیاد بود و مثل شلاق حرکت می‌کرد؛ سریع‌تر از آنکه هر حشره‌ای بتواند شاخک-هایش را تکان دهد. حس چندش‌آوری داشت که هر وقت به حشرات فکر می‌کرد بهش دست می‌داد.

لابد گنه بود. اما گنه‌ای که ظاهر کاملاً متفاوتی نسبت به هر حشره‌ی دیگری که می‌شناخت، داشت. از این نظر، بیشتر شبیه انگل یا ماهی مرکب بود. دهان کاملاً دایره‌ای شکلی داشت که دور تا دور آن را دندان‌های تیزی فرا گرفته بود و به قدری شاخک‌های حساس در پشتش قرار داشت که همچون برگ‌های درخت مو به نظر می‌رسید که مانند تازیانه‌ای در حرکت باشند.

با خود اندیشید که می‌تونه خودش را به یه نفر وصل کنه. اما حس وحشتناکی به او می‌گفت که توانایی‌های بیش‌تری دارد. می‌توانست شفاف شود و خودش را به داخل بدن‌تان بکشاند و تنها حسی که به شما دست می‌داد سوزش زخمی کوچک یا خراش بود.

آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ الینا به سمت بانی چرخید: «به نظرت اگه بهت نشون بدم که یه چیز چه شکلیه، می‌تونی باز دوباره تشخیص بدی؟ نه با چشم‌هات بلکه با حس ششمت؟»

بانی با احتیاط جواب داد: «فکر کنم بستگی داشته باشه که "اون چیز" چی باشه.»

الینا به استغفن نگاهی انداخت و او سرش را به طرز نامحسوسی تکان داد. الینا گفت: «پس چشمات ببند.» بانی همین کار را کرد و الینا انگشتان خود را بر روی شقیقه‌ی بانی قرار داد و با انگشتان شستس به آرامی مژه-های او را نوازش کرد. تلاش برای فعال کردن نیروهای سپیدش - کاری که تا قبل از امروز بسیار آسان بود. - مثل این می‌ماند که برای روشن کردن آتش دو سنگ را بهم بزند و دعا کند که یکی از آن‌ها جرقه بزند.

بالاخره بارقه‌ای کوچک را حس کرد و بانی به سرعت خود را عقب کشید. چشمانش باز شدند. با نفس‌های بریده گفت: «اون چی بود؟» به سختی نفس می‌کشید.

«چیزی که دیروز دیدم.»

« کجا؟ »

الینا آهسته گفت: « درونِ دیمن »

« اما چه معنایی داره؟ دیمن کنترلش می‌کرد؟ یا ... یا... » بانی ساکت شد و چشمانش گرد شدند.

الینا جمله را برایش به پایان برد: « اون دیمن رو کنترل می‌کرد؟ نمی‌دونم. اما یه چیزی می‌دونم و تقریباً ازش مطمئنم. بانی وقتی اون به ندای تو جواب نداد تحت تاثیر مالاچ بوده. »

استفن با بی‌قراری از جا بلند شد: « سوال اینه که اگه دیمن نبوده ، کی کنترلش می‌کرده؟ من یه نگاه بهش انداختم و این موجودی که الینا نشون میده... چیزی نیس که خودش عقل داشته باشه. نیاز داره یه ذهن خارجی کنترلش کنه. »

مردیث آهسته پرسید: « مثلاً یه خون‌آشام دیگه؟ »

استفن شانه بالا انداخت. « خون‌آشاما معمولاً این چیزا رو نادیده می‌گیرن چونکه ... خون‌آشاما می‌تونن بدون اونا هم، چیزایی که می‌خوان بدست بیارن. برای اینکه همچین مالاچی بتونه یه خون‌آشام رو تسخیر کنه، به یه ذهن خیلی قوی نیازه. قوی و... شیطانی. »

دیمن از شاخه‌ی بلند بلوطی که بر رویش نشسته بود، با صراحت و طعنه‌آمیز گفت: « اونا... خودشونن. برادر کوچکترم و ... هم‌قطاران! »

شینچی زمزمه کرد: « جالبه. » او حتی از دیمن هم باشکوه‌تر و بی‌خیال‌تر بر روی شاخه‌ی بلوط لمیده بود. این قضیه تبدیل به رقابتی خاموش بین آنها شده بود. دیمن دید که چشمان شینچی یکی دو بار حین نگاه کردن به الینا و اشاره به تامی شعله کشید.

« حتی سعی هم نکن که بگی توی ماجرای دخترای سرکش دستی نداری. » دیمن با خشکی اضافه کرد: « از کرولاین گرفته تا تامارا و بقیه. نقشه همینه، مگه نه؟ »

شینچی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. نگاهش به الینا بود و شروع کرد به خواندن آوازی قومی.

با گونه‌های گلگون و قرمزی

با موهای گندمگون و طلایی...

دیمن لبخندی جدی زد. « اگه من بودم روی این دخترا امتحانش نمی‌کردم. » چشمانش تنگ شدند. « درسته، به نظر میاد که زورشون اندازه‌ی دستمال کاغذی باشه... اما سرسخت‌تر از اونین که فکرشو می‌کنی و اگه یکیشون توی خطر باشه خشن‌تر هم میشن. »

شینچی گفت: «بهت گفتم که، کار من نیست.» برای اولین بار از زمانی که دیمن دیده بودش، پریشان و معذب به نظر می‌رسید. سپس گفت: «گرچه شاید بدونم مسببش کیه.»

دیمن هم چنان با چشم‌های تنگ شده اظهار کرد: «بگو ببینم.»

«خب... به خواهر دوقلوم اشاره‌ای نکردم؟ اسمش میسائو^{۴۱} هست.» لبخند فریبنده‌ای زد. «به معنای دوشیزه.»

دیمن میل و رغبت تکان‌دهنده و غیر اراده‌ای را حس کرد. نادیده‌اش گرفت. زیادی راحت آرمیده بود که بخواهد به فکر شکار باشد و اصلا هم مطمئن نبود که بتوان کیتسون^{۴۲} - یا آن‌طور که شینچی ادعا می‌کرد روباهینه^{۴۳} - را شکار کرد. دیمن که با حواس‌پرتی پشت گردنش را می‌خاراند گفت: «نه چیزی ازش نگفته بودی.» جای نیش پشه از بین رفته بود اما خارش اعصاب خردکنی را به جای گذاشته بود.

«لابد یه جورایی از ذهنت در رفته بوده.»

«خب، اون هم اینجاست. وقتی من آمدم، اون هم آمد. وقتی که روشنایی خیره‌کننده‌ی نیرویی را که ... الینا را برگرداند، دیدیم.»

دیمن مطمئن بود که مکث او قبل از اشاره به اسم الینا، نمایشی و دروغین بود. سرش را به حالت " فکر نکن می‌تونم خرم کنی " کج کرد و منتظر ماند. شینچی به سادگی گفت: «میسائو دوست داره بازی راه بندازه.»

«اوه، جدی؟ مثل تخته نرد، شطرنج، پاسور و این جور چیزا؟» شینچی سرفه‌ای نمایشی کرد اما دیمن برای لحظه‌ای تلالویی قرمز رنگ را در چشمش دید.

^{۴۱} Misao

^{۴۲} Kitsune کلمه‌ای ژاپنی به معنای روباه. روباه جایگاه مهمی در افسانه‌های ژاپنی دارد و زمانی که در انگلیسی از این کلمه استفاده می‌شود، منظور همین روباه‌های افسانه‌ای است. در قصه‌ها آمده است که این موجودات هوش زیادی دارند و دارای توانایی‌های جادویی هستند که با گذر عمر و افزایش معرفتشان، بیشتر می‌شود. بالاترین درجه قدرتشان تبدیل شدن به فرم انسانی می‌باشد. در برخی از حکایت‌ها این موجودات از توانایی خود استفاده کرده و دیگران را می‌فریبند اما در برخی دیگر آن‌ها به صورت نگهبان، دوست، معشوق و همسر مورد اعتماد تصویر می‌شوند.

آن‌ها بخشی از دنیای " yokai " یا نهاد ارواح هستند (اهمیت ارواح در فرهنگ و اعتقادات ژاپنی‌ها بسیار زیاد است و ماورا به نوعی در دست ارواح است - م) به همین دلیل در انگلیسی کیتسون به صورت fox spirit ترجمه می‌شود (روباه - روح) اما به هیچ وجه به معنای این نیست که این موجودات روح هستند یا اینکه با روباه‌های دیگر فرق اساسی دارند. (به همین دلیل در این کتاب تصمیم گرفته شده به صورت روباهینه یا روباه‌نما ترجمه شوند - م)

واژه ی spirit اینجا به منظور نشان دادن بصیرت و روشن فکری است. تمام روباه‌هایی که عمر درازی کنند می‌توانند به توانایی‌های ماورایی دست یابند. کیتسون‌ها می‌توانند نه تا دم داشته باشند. هر چه تعداد دم‌ها بیشتر باشد، یعنی عمر و قدرت روباه بیشتر است. در برخی از قصه‌ها آمده که وقتی روباه می‌تواند دم جدیدی بدست آورد، که ۱۰۰ سال از عمرش گذشته باشد. در بیشتر این داستان‌ها تعداد دم‌ها یک، پنج، هفت و یا نه تا می‌باشد. وقتی روباه نهمین دم خود را بدست آورد رنگ مو و خز بدنش سفید یا طلایی می‌شود. و آنگاه می‌تواند هر آنچه در جای‌جای جهان می‌گذرد را بشنوند یا ببیند. (منبع: ویکیپدیا)

^{۴۳} Fox spirits

ای وای، واقعا روی خواهرش غیرت داشت، نه؟ دیمن یکی از تابان‌ترین لبخندهایش را تحویل شینیچی داد. مرد جوان با موهای سیاه که گویی از آتش زبانه می‌کشیدند گفت: «عاشقشم.» و این بار اخطار واضحی در صدایش وجود داشت.

دیمن با لحن تسکین دهنده‌ای گفت: «معلومه که این طوره. می فهمم.»

«اما خب بازی هاش معمولا باعث نابودی یک شهر میشن. ذره ذره نه یک دفعه‌ای.»

دیمن شانه بالا انداخت. «کسی دلش برای این روستای فسقلی تنگ نمیشه. البته مشخصه که اول دخترای خودم زنده می برم بیرون.» حالا صدای او بود که اخطاری واضح را در خود داشت.

«هر طور دوست داری.» شینیچی دوباره به شخصیت طبیعی و سر بزیر خودش بازگشت. «ما هم پیمانیم و پای معامله مون می مونیم. به هر حال باعث تاسفه که همه‌ی این‌ها... تلف بشن.» نگاهش دوباره به طرف الینا کشیده شد.

«بگذریم، درباره‌ی شکست مفتضحانه‌ی مالاچ تو و میس... یعنی اون حالا که این قدر حساسیت داری، حتی صحبت هم نمی کنیم. کاملا مطمئنم که حداقل سه تاشون بخار کردم اما اگه یکی دیگه ببینم، رابطه‌ی کاریمون تمام میشه. شینیچی، من دشمن بدی هستم. دلت نمی‌خواد که بفهمی چقدر بدا!»

شینیچی وقتی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌داد به طور شایسته و مودبانه‌ای تحت تاثیر قرار گرفته بود اما لحظه‌ای بعد دوباره به الینا زل زد و آواز سر داد.

... موهایی گندمگون و طلایی

آویزون روی شانه‌های مرمری

زیبای صورتی پوش من، عزیز...

«و می خوام که با میسائوی تو ملاقات کنم. بخاطر امنیت خودش.»

«می دونم که خودش هم می‌خواد باهات ملاقات کنه. در حال حاضر دستش بندِ بازیشه اما سعی می کنم بکشونمش کنار.» شینیچی کش و قوسی شکوهمند به بدنش داد. دیمن برای لحظه‌ای به او نگریست. سپس با حواس پرتی او هم بدنش را کشید.

شینیچی به او نگاه می‌کرد. لبخند زد.

آن لبخند، دیمن را به فکر فروبرد. متوجه شده بود که وقتی شینیچی لبخند می‌زند، دو شعله‌ی کوچک قرمز رنگ در چشمانش دیده می‌شوند. اما حالا واقعا خیلی خسته بود که بخواهد به آن فکر کند. خیلی راحت و آسوده بود. در حقیقت، ناگهان به شدت خوابش گرفت...

بانی پرسید: «پس قرار بریم و توی دخترایی مثل تامی دنبال این چیزای مالاچی بگردیم؟»

الینا گفت: «دقیقا مثل تامی.» مردیث که بدقت به الینا می‌نگریست، گفت: «و تو فکر میکنی که تامی یه جووری از کرولاین وا گرفته؟»

«آره. میدونم، میدونم... سوال اینه که کرولاین از کجا گرفته؟ و اینو نمی‌دونم. اما، از طرفی ما خبر نداریم که وقتی کلاوس و تایلر اسمالوود دزدیده بودنش چه بلایی سرش اومده. درباره ی اینکه هفته‌ی گذشته مشغول چه کاری بوده، هیچ اطلاعی نداریم... به جز اینکه مشخصه هیچ وقت از متنفر بودن از ما دست نکشیده.»

مت سرش را با دستانش نگه داشت. «بعدش چی کار کنیم؟ حس میکنم یه جوورایی مسئولم.» استفن گفت: «نه... اگه کسی مسئول باشه، اون جیمیه. اگه اون... میدونی، اجازه داده باشه که کرولاین شب بمونه... بعدش هم گذاشته باشه که راجع بهش به خواهر پانزده سالش حرف بزنه... خب، این جووری گناهکار نیس اما قطعاً می‌تونست یکم بیشتر حواسشو جمع کنه.»

مردیث گفت: «همین جاست که اشتباه می‌کنی. مت، بانی، الینا و من خیلی وقته کرولاین رو میشناسیم و می‌دونیم قادر به انجام چه کارهایی هست. اگه قرار باشه کسی در قبال خواهرش مسئول باشه... ما هستیم و فکر می‌کنم که خیلی در انجام وظایفمون کوتاهی کردیم. من که می‌گم خونه‌ی اون توقف کنیم.»

بانی با ناراحتی گفت: «منم همین طور. اما اصلاً مشتاقش نیستیم. به علاوه اگه از این مالاچ‌ها درونش نباشه، اون وقت چی؟»

الینا گفت: «اون وقته که نوبت به تحقیقات میرسه. باید بفهمیم چه کسی پشت همه‌ی این ماجراهاست. کسی که به قدر کافی قدرت داره که روی دیمن اثر بگذاره.»

مردیث عبوسانه گفت: «عالی شد! با توجه به قدرت خطوط انرژی فقط لازمه که تک تک افراد فلز چرچ رو بررسی کنیم!»

حدود پانصد کیلومتر به طرف غرب و در ارتفاع دویست متری از سطح زمین، دیمن با خود کلنجر می‌رفت تا بیدار بماند.

شینچی دستش را بالا برد تا موهای لطیف، به رنگ شب و همانند شعله‌ی آتش را از پیشانی‌اش بالا بزند. از زیر پلک‌های خمارش مشتاقانه دیمن را می‌پایید. دیمن هم قرار بود که با همان اشتیاق مراقب او باشد اما خیلی خواب‌آلود بود. به آهستگی، حرکات شینچی را تقلید کرد. چندین تار موی ابریشمی و سیاه بر روی پیشانی

خودش را نوازش کرد. بی اراده پلک چشمانش کمی بیش‌تر از قبل بسته شدند. شینیچی هم چنان به او لبخند می‌زد.

او زمزمه کرد: «پس قرارمون این شد. ما شهر رو به سلطه در می‌آریم، من و میسائو. و تو سر راهمون قرار نمیگیری. قدرت خطوط انرژی هم به ما میرسه. تو دخترات رو در کمال امنیت خارج می‌کنی... و انتقامت رو میگیری.»

«از اون برادر مقدس نما و متظاهرم و اون... اون مات!»

«مت» شینیچی گوش‌های تیزی داشت.

«حالا هرچی. فقط نمی‌خوام الینا صدمه‌ای ببینه. تموم. یا اون ساحره‌ی موقرمزی.»

«آه، آره. بانی دوست‌داشتنی. من که بدم نمیومد یکی دوتا مثله اون داشتم. یکی برای سوون^{۴۴} و یکی برای انقلاب تابستانی.»

دیمین با خواب‌آلودی خرخری کرد.

«هر جا رو هم که بگردی، شبیه اون پیدا نمی‌کنی. نمی‌خوام اون هم صدمه‌ای ببینه.»

«و اون زیباروی بلندقد و مومشکی چطور... مردیث؟»

دیمین از خواب پرید: «کجاست؟»

شینیچی به نرمی گفت: «نگران نباش، نمیاد دنبالت. برنامه‌ات برای اون چیه؟»

«اوه.» دوباره با آسودگی به پشت لم داد و شانه‌هایش را آزاد گذاشت. «بذار به راه خودش بره... تا وقتی که راهش از من جدا باشه.»

شینیچی به نظر رسید که عمداً بر روی شاخه‌ی خودش آرمید. زمزمه کرد: «برادرت هیچ مشکلی درست نمی‌کنه. پس فقط میمونه اون یکی پسره که پایینه.» زمزمه‌های او خیلی تلقین‌آمیز بودند.

«آره. اما برادرم...» اکنون دیمین تقریباً به خواب فرو رفته بود. دقیقاً در همان وضعیتی که شینیچی به خود گرفته بود. «گفتم بهت که، ترتیبش داده میشه.»

«هوم... منظورم اینه که خوبه.»

«پس قبوله؟»

«هوم... اوهوم.»

^{۴۴} Samhein یک جشن برداشت محصول گائلیک (از شاخه‌های سلت‌ها) است که ۳۱ اکتبر-۱ نوامبر برگزار می‌شود. از قرن نوزدهم این جشن به صورت «سال نوی سلت‌ها» توسط جان ریس و جیمز فریزر معرفی شد. تاریخ این جشن با جشن کاتولیک روز همه قدیسان (بعدها روز همه ارواح) از سده هشتم میلادی یکی است. این جشن بر جشن کنونی سکولار هالووین تاثیر زیادی داشته است. گال‌ها عقیده داشتند که در این روز ارواح مردگان به دیدار زندگان می‌آید.

«آره؟»

«آره.»

«قبول.»

این بار دیمن جوابی نداد. داشت خواب می‌دید. خواب دید که چشمان طلایی و فرشته‌وار شینیچی به یک‌باره باز شدند تا به او نگاه کنند. «دیمن.» اسم خودش را شنید اما در رویایش خیلی دشوار بود که چشمانش را باز کند. به هر حال، بدون باز کردن آن‌ها هم می‌توانست ببیند.

در رویایش، شینیچی بر روی او خم شد؛ دقیقا بالای صورتش شناور بود طوریکه هاله‌هایشان در هم آمیخت و اگر دیمن نفس می‌کشید در نفس‌های یکدیگر سهیم می‌شدند. باری مدتی طولانی شینیچی به همان صورت باقی ماند گویی هاله‌ی دیمن را مورد آزمایش قرار می‌داد اما دیمن می‌دانست که برای یک بیگانه، او خارج از تمام فرکانس‌ها و شبکه‌ها قرار می‌گرفت.^{۴۵}

با این وجود در رویایش، شینیچی آویزان او بود گویی می‌خواست هلال مژگان تیره‌ی دیمن بر روی گونه‌ی رنگ‌پریده اش یا انحنای ظریف دهانش را به خاطر بسپارد.

بالاخره شینیچی رویا دستش را به زیر سر دیمن برد و نقطه‌ای را که در اثر نیش پشه می‌خارید، نوازش کرد. به چیزی که دیمن نمی‌توانست ببیند، به چیزی درونش، گفت: «اوه، داری بزرگ میشی تا تبدیل به یک جوان رعنا و با عظمت بشی، مگه نه؟ تقریبا تونستی اراده‌ی قوی اونو به طور کامل تحت کنترل بیاری، نه؟»

شینیچی برای لحظه‌ای نشست انگار که فرو افتادن شکوفه‌ی گیلاسی را تماشا کند سپس چشمانش را بست. نجواکنان گفت: «فکر کنم این چیزی باشه که امتحانش کنیم. به فاصله‌ی نه چندان زیادی از الان. زود. خیلی زود. اما اول باید اعتمادش جلب کنیم؛ از شر رقیبش راحت بشیم. خمار، خشمگین، مغرور و غیر متعادل ننگهش داریم. سرش رو با فکر استغن، تنفرش از استغن که فرشته‌اش دزدیده، گرم نگه داریم وقتی که من به چیزهای که باید اینجا انجام بگیرن، رسیدگی می‌کنم.»

سپس مستقیم با دیمن صحبت کرد: «هم‌پیمان، آره جون خودت!» خندید. «نه وقتی که می‌تونم انگشتم را بذارم روی روحت. اینجا. حسش می‌کنی؟ چه کارهایی که می‌تونم مجبورت کنم انجام...»

آنگاه دوباره به نظر رسید که مخلوق درون دیمن را - حالا هر چه بود - خطاب قرار داد: «اما در حال حاضر... یه جشن کوچیک تا کمکت کنه سریع تر رشد کنی و قوی تر بشی.»

^{۴۵} یعنی هاله‌ی خود را مخفی کرده است و دیگران نمی‌توانند آن را ببینند.

در رويا، شينيچي ژستي گرفت و به پشت دراز كشيد. مالاچي را كه پيش از اين نامرئي بود تشويق كرد كه از درخت‌ها بالا بيايند. آن‌ها دزدكي بالا آمده و به پشت گردن ديمن لغزيدند. سپس وقیحانه، يكي يكي از طريق بريدگي كه نمي‌دانست داشته باشد، به درونش خزيدند. حس كردن بدن‌هاي نرم، شل و لزج آن‌ها تقريبا غير قابل تحمل بود... كه درونش مي‌لغزيدند...

شينيچي با ملايمت آواز مي‌خواند.

آه...

بيايد به پيشم

شما... اي دوشيزگان زيبا

بشتابيد به آغوشم

شما... اي زنان جوان

بيايد به پيشم

در تابش آفتاب

يا در زمان مهتاب

وقتي كه نشكفته‌اند هنوز گل‌هاي رز...

درون رويايش، ديمن عصباني بود. نه به دليل آن مهملات راجع به مالاچ داخل بدنش. آن كه چرند و خنده‌آور بود. به اين دليل عصباني بود كه ميدانست زماني كه الينا باقي‌مانده‌ي وسايل پيكنيك را جمع مي‌كرد، شينيچي مشغول ديد زدن او بود. با دقت وسواس‌گونه‌اي هر حركت او را تماشا مي‌كرد.

هر جا قدم گذاري

شكوفه مي‌دهند

رزهاي وحشي، به قرمزي خون...

شينيچي رويا اضافه كرد: « دختر شگفت‌آوربه، اليناي تو. اگه زنده بمونه، فكر كنم يك يا چند شب مال من باشه.»

با لطافت چند تار موي مانده بر پيشاني ديمن را کنار زد. « هاله‌ي بي‌نظيري داره، اين طور فكر نميكني؟ اطمينان حاصل مي‌كنم كه مرگ زيبا و باشكوهي داشته باشه.»

اما ديمن در يكي از آن خواب‌هايي بود كه نه مي‌توان تكان خورد و نه حرفي زد. جواب نداد و در همين حين حيوانات رويايي شينيچي رويا به بالا آمدن از درختان ادامه مي‌دادند و همچون ژله خود را درون او مي‌ريختند. يك، دو، سه. دوجين از آن‌ها. دو جين ديگر. باز هم بيش‌تر.

و دیمن نمی توانست بیدار شود گرچه حس می کرد که مالاچ بیشتری از آلدوود می آیند. آن ها نه مرده بودند و نه زنده. نه مرد و نه زن، کپسول های خالی قدرت که به شینیچی اجازه می دادند از فاصله ای بسیار دور ذهن دیمن را کنترل کنند. بی هیچ پایانی می آمدند.

شینیچی هم چنان سیل آمدن آن ها را می نگریست. تلالوی تابان اندام های داخلی را که در بدن دیمن می درخشیدند. پس از مدتی دوباره آواز سر داد:

روزها گهربارند

ندهید از دستشان

گل ها می شوند پژمرده

و همین طور شما...

به پیشم بیایید

ای دوشیزگان جوان و زیبا

بیایید تا که هستید جوان و زیبا

دیمن در خواب کلمه ای "فراموش" را شنید طوری که انگار صداها صدا با هم آن را زمزمه کرده باشند. حتی در حینی که سعی می کرد بیاد بیاورد که چه چیزی را باید فراموش کند، آن حل و ناپدید گشت. تنها در درخت بیدار شد. با دردی که تمام بدنش را فرا گرفته بود.

فصل شانزدهم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

وقتی که از پیک‌نیک بازگشتند، استفن از اینکه خانم فلاورز را در انتظارشان دید متعجب شد. همچنین از اینکه بر خلاف معمول او حرفی برای گفتن داشت که مربوط به باغچه‌هایش نمی‌شد.

در حالیکه سرش را به طرف پلکان باریک تکان می‌داد، گفت: «یه پیغام داری. گذاشتنش طبقه‌ی بالا. از طرف شخص جوانی با موهای تیره... یه جورایی شبیه تو بود. یک کلمه‌اش رو هم به من نمی‌گفت. فقط پرسید کجا می‌تونه پیغام بذاره.»

الینا پرسید: «شخصی با موهای تیره؟ دیمن؟»

استفن سرش را تکان داد. «آخه برای چی بخواد واسه‌ی من پیغام بذاره؟» الینا را با خانم فلاورز تنها گذاشت و به سرعت از پلکان کج و معوج بالا رفت. در آن بالا تکه کاغذی را پیدا کرد که زیر در چپانده شده بود. یک کارت "به یاد هستم" که پاکت هم نداشت. استفن که برادر خودش را خوب می‌شناخت شک داشت که بهای آن پرداخت شده باشد... لاقلاً نه با پول. داخل کارت با خودنویس مشکی نوشته شده بود:

من که لازمش نداشتم

فکر کردم شاید به درد استفن مقدس بخوره.

امشب بیا ملاقاتم.

همان درفتی که انسان‌ها تهاذف کردند.

دیرتر از ۴:۳۰ صبح نشه.

جزئیات را بهت میگم.

همین... به علاوه‌ی آدرسی از یک وبسایت.

استفن می‌خواست یادداشت را در سطل زباله بیاندازد اما کنجکاو برش غلبه کرد. کامپیوتر را روشن و به سایت مورد نظر رفت و صفحه را نگاه کرد. برای مدت زمانی هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس حروف خاکستری بسیار پررنگی بر روی صفحه‌ی سیاه ظاهر شدند. به چشم انسان صفحه همچنان خالی دیده می‌شد اما برای خون‌آشام‌ها با قدرت بینایی قوی‌ترشان حروف خاکستری در زمینه‌ی مشکی کم‌رنگ اما واضح بودند.

از سنگ لاپورد فسته شده‌اید؟

فواهان گذراندن تعطیلاتی در هاوایی هستید؟

از این غذای تکراری و قدیمی هالتان بوم می‌خورد؟

بیاید و از «شی نو شی»^{۴۱} دیدن کنید.

استفن داشت صفحه را می‌بست که چیزی جلویش را گرفت. نشست و به تبلیغ کوچک و نامحسوس زیر شعر خیره شد تا زمانی که صدای الینا را از دم در شنید. سریع کامپیوتر را خاموش کرد و رفت تا سبد پیک‌نیک را از او بگیرد. راجع به یادداشت یا چیزی که در صفحه‌ی کامپیوتر دیده بود، نگفت. اما هر چه بیشتر از شب می‌گذشت، ذهنش بیشتر درگیر می‌شد.

«آخ! استفن داری دنده‌ها می‌شکنی! نفسم بند اومد!»

«بخشید. فقط نیاز دارم که بغلت کنم.»

«خب منم نیاز دارم تو رو بغل کنم.»

«ازت ممنونم فرشته.»

^{۴۱} Shi no Shi

همه چیز در اتاق با آن سقف بلند ساکت و آرام بود. یکی از پنجره‌ها باز بود و نور ماه را به داخل راه می‌داد. در آسمان، حتی ماه هم به نظر می‌رسید که مخفیانه و بر نوک پا جلو می‌رود و پرتوی مهتاب بر روی کف سخت و چوبی اتاق دنبالش می‌کرد. دیمن لبخند زد. او روز طولانی و آرامی را سپری کرده بود و حالا نیز شب دلچسبی را پیش‌رو داشت.

عبور از پنجره به آن سادگی که انتظار داشت، نبود. هنگامی که به صورت یک کلاغ بزرگ، سیاه و براق رسید، توقع داشت که بر لبه‌ی پنجره تعادلش را حفظ کند و به شکل انسانیش درآید و پنجره را باز کند. اما پنجره تله-ای داشت...

توسط نیرو به یکی از افراد خوابیده در اتاق متصل بود.

دیمن که وحشیانه به پر و بال خودش نوک می‌زد، سعی داشت راه‌حلی پیدا کند. می‌ترسید که آن اتصال نازک را زیاد تحت فشار بگذارد. در آن لحظه چیزی بال‌زنان کنارش رسید. به هیچ کلاغ آبرومندی که تابحال توانسته باشد در کتاب پرنده‌شناسی ثبت شود، شبیه نبود. به قدر کافی براق بود اما نوک پرهایش مایل به قرمز بودند و چشمان درخشان و طلایی داشت.

دیمن پرسید: شینیچی؟

چشم طلایی بر او ثابت شد و جواب آمد: دیگه کی می‌تونه باشه؟ می‌بینم که مشکلی داری. اما میشه حلش کرد. خوابشون را عمیق‌تر می‌کنم تا تو بتونی اتصال را قطع کنی.

دیمن گفت: نکن! اگه که هرکدومشون رو لمس هم بکنی، استفن...

با لحن آرام‌بخشی پاسخ داد: استفن فقط یه پسر بچه است، یادت که نرفته؟ بهم اعتماد کن. به من که اعتماد داری، نداری؟

و دقیقا همان‌طور که پرنده‌ی شیطان‌رنگ گفت به پیش رفت. پیکرهای خوابیده درون اتاق عمیق‌تر به خواب فرو رفتند و بدن‌هایشان بی‌حرکت‌تر شد.

لحظه‌ای بعد پنجره باز شده و دیمن تغییر شکل داده و داخل اتاق گشته بود. برادرش و ... و او... شخصی که همیشه مجبور بود مراقبش باشد... او در حالی خفته بود که گیسوان طلایش بر روی بالش و کنار پیکر برادرش آرام گرفته بودند.

دیمن نگاهش را برگرفت. بر روی میز گوشه‌ی اتاق، کامپیوتری با اندازه‌ی معمول و کمی قدیمی قرار داشت. به سمت آن رفت و بدون کوچک‌ترین تردیدی روشنش کرد. دو نفر روی تخت تکان هم نخوردند.

پوشه‌ی فایل‌ها... آها. خاطرات. عجب اسم هوشمندانه‌ای!

دیمن بازش کرد و محتویاتش را بررسی کرد.

خاطرات عزیزم،

امروز صبح بیدار شدم و - به حق چیزهای نشنیده - دوباره فودم هستم. راه می‌روم، حرف می‌زنم، می‌نوشم و تفت را فیس می‌کنم. (فب، هنوز که نگردم اما مطمئنم آگه بنوام می‌تونم.)

برگشتم!

سفری طولانی و باورنکردنی بود.

عزیزترین خاطراتم، من مُردم. واقعا مُردم. و بعد هم به صورت خون آشام باز مُردم. ازم انتظار نداشته باش که برات توصیف کنم هر بار دقیقا چه اتفاقی افتاد... باور کن، فودت باید می‌بودی و می‌دیدی.

نکته‌ی مهم اینه که من رفته بودم ولی حالا دوباره برگشتم... و اوه، دوست عزیز و صبورم که از دوران کوردکستان اسرارم را نکه داشتی... فیلی فوشالم که برگشتم.

قسمت بد ما برا اینه که هیچ وقت نمی‌تونم با فاله بودیت و مارگاریت زندگی کنم. انها فکر می‌کنن که من کنار فرشتگان در صلح و آرامش ابدی هستم. قسمت مثبت قضیه هم اینه که می‌تونم با استفن زندگی کنم.

این پاداشی است که در ازای همه‌ی چیزهایی که بر من گذشت، بدست آوردم...

نمی‌دونم قطوری می‌تونم به کسانی که به خاطر من به دروازه‌های جهنم رسیدن، پاداش بدم و برایشون جبران کنم.

آه، فسته‌ام... و آه بشه بگم... چشم انتظار گذراندن یک شب با محبوبم هستم.

فیلی فوشالم. روزی عالی داشتیم. فندی‌ریم، ابراز محبت کردیم و صورت تک‌تک دوستام را نگاه کردیم وقتی که من را زنده دیدند! (و نه دیوانه! که میشه تنبیه گرفت طوری بوده که چندین روز گذشته رفتار می‌کردم. راستش را بگوای، آدم با خودش فکر می‌کنه که فرشتگان معظم آسمانی می‌تونستن لااقل من رو تمام و کمال بندازن پایین. اوه، بگذریم.)

دوست دارم.

الینا.

چشمان دیمن بی‌صبرانه این سطوح را از نظر می‌گذراندند. او دنبال چیزی کاملاً متفاوت می‌گشت. آها، خودشه، این بیشتر شبیهش بود:

عزیزترین الینای من

می‌دونستم که دیر یا زود اینها را نگاه می‌کنی. امیدوارم که هیچ وقت مجبور نباشی این را ببینی. اگر داری این را می‌خوانی، پس دیمن فائنه یا هم چیز دیگه‌ای اشتباه پیش رفته.

دیمن با احساساتی جریحه‌دار شده اندیشید خائن؟ این دیگه یکم سخت‌گیرانه بود. اما در عین حال باعث شد که با میل شدید و سوزانی به کارش بپردازد.

امشب به جنگل می‌روم تا باهاش صحبت کنم... آکه برگشتم، می‌دونم از کجا شروع کنی به سوال پرسیدن. واقعیت اینه که من درست نمی‌فهمم چه خبره. امروز دیمن کارتی برای من فرستاده که آدرس وبسایتی روش بود. کارت، را گذاشتم زیر بالشت عشقم.

ای لعنتی! برداشتن ان کارت بدون بیدار کردن الینا کار دشواری بود اما باید انجامش می‌داد.

الینا به این آدرس برو. باید کنترل‌های روشنایی را دست‌کاری کنی چون تنها برای چشم فون آشاما طراحی شده. چیزی که به نظر این سایت می‌گه این هست که مکانی وجود داره به اسم « شی نو شی » که ترجمه‌ی کلمه کلمه‌اش میشه: مرگِ مرگ. آنجا می‌تونن طلسمی که برای نزدیک پانصد ساله من را تسخیر کرده، از بین ببرن. از ترکیب جادو و دانش استفاده می‌کنن تا فون آشام‌های سابق را به صورت مردان، زنان، دختران و پسران معمولی دربیارن.

اگر واقعا بتونن چنین کاری انجام بدن، الینا ما میتونیم به اندازه‌ای که آدم‌های معمولی زندگی می‌کنن با هم باشیم. این تمام چیزیه که من از زندگی می‌خوام.

با تمام وجود می‌خوامش. دلم می‌خواد شانس این را داشته باشم که به صورت یک آدم معمولی که می‌فوره و نفس می‌کشه کنارت بایستم.

اما نگران نباش. فقط دارم می‌روم درباره‌اش با دیمن حرف بزنم. لازم نیست فرمان بردی که بمونم. هرگز با این اتفاقی‌هایی که الان در فلز چرچ میفته، ترکت نمی‌کنم. برات خیلی فطرنکه به فصوص با این فون و هاله‌ی جدیدت.

متوجه‌ام که احتمالا بیشتر از چیزی که باید دارم به دیمن اعتماد می‌کنم. اما از یک چیز مطمئنم. او هرگز به تو صدمه نمی‌زنه. عاشقته مگه می‌تونه کاریش کنه؟

با این وجود باید تنها باهاش ملاقات کنم، بر اساس شرط و شروط خودش، در مملی مشفص توی جنگل. بعد می بینیم چی پیش میار.

همان طور که قبلا گفتم، آکه داری این نامه را می فونی، به این معناست که چیزی به شدت اشتباه پیش رفته. از فودت دفاع کن عشقم. نترس. به فودت اعتماد داشته باش. و به دوستات اعتماد داشته باش. همه شون می تونن کمکت کنن. من به مس غریزی مت در مراقبت از تو، به قضاوت مردیث و به شهوور و بینش بانی اعتماد دارم. بوشون بگو که این را به یار داشته باشن.

امیدوارم که هیچ وقت مجبور نشی این را بفونی.

با تمام عشق، قلب و رومم.

استفن.

پ.ن. ممض احتیاط، زیر دومین پوب کف اتاق از دیوار، مقابل تفت، ۲۰۰۰۰ دلار قرار داره. الان صدلی راحتی روشه. آکه صدلی را بابا کنی به راحتی شکافش را می بینی.

دیمن با احتیاط کلمات فایل را پاک کرد. سپس درحالیکه گوشه‌ی لبش بالا رفته بود، با دقت و آهسته کلمات جدیدی که معنای نسبتا متفاوتی می دادند تایپ کرد. یک بار از رویش خواند. لبخند درخشانی زد. همیشه در خیالش خود را یک نویسنده تصویر می کرد؛ البته مسلما آموزش رسمی ندیده بود اما حس می کرد استعدادی خدادای در آن دارد.

دیمن که فایل را با کلمات خودش بجای استفن ذخیره می کرد، اندیشید خب، اینم از مرحله‌ی یک. سپس بی-سر و صدا به طرف الینا رفت که بر روی تخت خواب باریک کنار استفن خوابیده بود.

حالا برای مرحله‌ی دو.

آرام، خیلی آرام، دیمن انگشتانش را به زیر بالشی برد که سر الینا بر رویش آرام گرفته بود. می‌توانست موهای او را حس کند که در نور مهتاب از کناره‌های بالشش آویزان بود و دردی را در وجودش بیدار می‌کرد که بیش‌تر در سینه‌اش بود تا دندان‌های نیشش. انگشتانش را سانت به سانت در زیر بالش جلو برد. به دنبال چیزی با سطح صاف می‌گشت.

الینا در خواب زمزمه‌ای کرد و ناگهان به آن طرف چرخید. دیمن تقریبا به طرف سایه پرید اما چشمان الینا بسته بودند، مژگانش به صورت هلالی پرپشت و پر رنگ بر روی گونه‌هایش بودند.

حالا با او رو در رو بود اما دیمن متوجه شد که به طور غریبی به دنبال ردِ رگ‌های آبی بر روی پوست لطیف و نرم او نیست. متوجه شد که حریرانه به لبان او که کمی از هم باز شده بودند، خیره شده است. آن‌ها... غیرقابل مقاومت بودند. حتی در خواب هم به رنگ گلبرگ‌های رز بودند؛ کمی مرطوب و به آن حالت از هم جدا...

می‌تونم خیلی آرام انجامش بدم. هیچ‌وقت نمی‌فهمه. می‌تونم، می‌دونم که می‌تونم. امشب حس می‌کنم شکست- ناپذیرم!

وقتی که بر روی الینا خم می‌شد انگشتانش مقوا را لمس کرد و از دنیای خیال بیرونش آورد. چه فکری می‌کرد؟ همه چیز را، همه‌ی برنامه‌هایش را به خطر بیاندازد برای یک بوسه؟ بعدا برای بوسه و چیزهای دیگر - چیزهای بسیار مهم‌تر - وقت بسیار بود.

کارت کوچک را از زیر بالش به بیرون لغزاند و در جیبش گذاشت. سپس تبدیل به کلاغ شد و از پنجره بیرون رفت.

استفن از مدت‌های پیش هنر خوابیدن تا لحظه‌ای مشخص و بعد بیدار شدن را به حد کمال رسانده بود. اکنون نیز همین کار را کرد. نگاهی به ساعت بالای بخاری انداخت و دید که دقیقا چهار صبح است. نمی‌خواست الینا را بیدار کند. بی‌سر و صدا لباس پوشید و به همان شیوه‌ی برادرش - تنها با این تفاوت که به فرم یک شاهین - از پنجره خارج شد. مطمئن بود که جایی دیمن فریب شخصی را خورده است که از مالاچ‌ها بهره می‌گیرد تا او را تبدیل به عروسک خیمه‌شب‌بازیشان کنند. و استفن که هنوز در اثر خون الینا احساس قدرت می‌کرد، حس می‌کرد که وظیفه دارد جلوی آن‌ها را بگیرد.

یادداشتی که دیمن تحویلش داده بود او را به درختانی که انسان‌ها بهشان خورده بودند، هدایت می‌کرد. دیمن نیز دلش می‌خواست که مدام به آن‌جا رود تا زمانی‌که بتواند از طریق مالاچ دست‌نشانده ردِ عروسک‌گردان را بگیرد.

استفن به سرعت پایین آمد، تغییر مسیر داد و یکبار که قبل از اوج گرفتن دوباره‌اش به سمت آسمان ناگهانی بر روی موشی فرود آمد تقریباً باعث شد که آن حیوان از ترس سگته کند. سپس در میانه‌ی آسمان، هنگامی‌که شواهد برخورد ماشین به درخت را مشاهده کرد از شاهینی شکوهمند تبدیل به مردجوانی شد با موهای تیره، صورت رنگ‌پریده و چشمانی بسیار سبز.

به سبک‌بالی یک گلوله‌ی برفی به زمین فرود آمد و هر طرفش را با دقت از نظر گذراند. از تمام حواس خون-آشامیش استفاده کرد تا محیط را بیازماید. هیچ اثری از تله حس نکرد. هیچ کینه و دشمنی حس نمی‌شد. تنها نشانه‌های واضح از جنگ خشونت‌بار درختان.

به فرم انسانی باقی ماند تا از درختی بالا رود که شامل نشانه‌های ماورایی از حضور برادرش بود. وقتی‌که از درخت بلوطی بالا می‌رفت که برادرش در حین وقوع تصادف درست در زیر پایش، در آن لمیده بود، سردش نبود. مقدار زیادی از خون الینا در وجودش جریان داشت که نگذارد سرما را حس کند اما کاملاً از این مطلب آگاه بود که بخصوص این قسمت از جنگل سرد است؛ که چیزی آن‌را به این صورت نگه می‌داشت. چرا؟

استفن پیش از این هم مدعی رودخانه‌ها و جنگل‌هایی که در فلز چرچ وجود داشتند بود؛ پس چرا بدون آنکه چیزی بهش بگویند اینجا را اشغال کرده بودند؟ هر چه هم که بود، اگر می‌خواست در فلز چرچ بماند بالاخره مجبور می‌شد خودش را نشان دهد. پس چرا صبر کنند؟ وقتی‌که بر روی شاخه چمباتمه می‌زد در این فکرها فرورفته بود.

حضور دیمن را که به طرفش می‌آمد خیلی زودتر از روزهای پیش از تغییر الینا حس کرد و سعی کرد غافلگیر نشود.

در عوض چرخید طوری‌که پشتش به تنه‌ی درخت قرار گرفت و به بیرون چشم دوخت. می‌توانست حس کند که دیمن سریع‌تر و سریع‌تر به طرف او شتاب می‌گیرد. قوی‌تر و قوی‌تر...

و سپس دیمن می‌بایست که آنجا می‌بود، کنارش می‌ایستاد. اما نبود.

استفن اخم‌هایش را در هم کشید.

صدایی فریبنده از بالای سرش توصیه کرد: «همیشه می‌صرفه که بالا را هم نگاه کرد داداش کوچولو.» سپس دیمن که همچون مارمولکی به درخت چسبیده بود جلو پرید و بر شاخه‌ی استفن فرود آمد.

استفن هیچ نگفت و تنها برادر بزرگترش را زیر نظر گرفت. در آخر گفت: «کیفت کوه!»

دیمن گفت: «روز خیلی عالی داشتم. شاید بهتر باشه اسماشون رو برات بگم؟ دختر فروشنده‌ی کارت‌های احوال‌پرسی بودش... الیزابت. و دوست عزیزم داماریس که شوهرش توی برونستون کار می‌کنه و ترزای جوان و کوچولو که داوطلبانه توی کتابخونه کار می‌کنه و...»

استفن آهی کشید و گفت: «بعضی وقتا فکر می‌کنم که می‌تونم اسم هر دختری که تا حالا خونش رو ریختی به یاد بسپری اما اسم منو مرتب یادت میره.»

«چرت نگو... داداش کوچولو. حالا، از اونجایی که بدون شک الینا برات توضیح داده که وقتی سعی داشتم جادوگر مینیاتوری تون نجات بدم، چه بلایی سرم اومده بود... حس می‌کنم مستحق عذرخواهی باشم.»

«و از اونجایی که تو یادداشتی برام فرستادی که فقط می‌تونم "تحریک کننده" توصیفش کنم واقعا حس می‌کنم مستحق توضیح باشم.»

دیمن سریع پراند: «اول عذرخواهی!» و سپس با لحن کشدار و عذاب‌آوری گفت: «مطمئنم تو فکر می‌کنی اینکه وقتی الینا داشت می‌مُرد، بهش قول دادی که حواست به من خواهد بود... تا ابد! به قدر کافی بد هست. اما به نظر نمیاد که هیچ وقت متوجه شده باشی که من هم مجبور شدم همین قول رو بدم در حالیکه من اصلا از این تیرپ‌های حفاظتی خوشم نمیاد! حالا که دیگه اون مُرده به حساب نمیاد، شاید بهتر باشه کلا بی‌خیال قول و پیمان بشیم.»

استفن دوباره آه کشید: «خیلی خب، خیلی خب. معذرت می‌خوام. اشتباه کردم. نباید می‌انداختم بیرون. کافیه؟»

«مطمئن نیستم از ته قلب گفته باشی. یک بار دیگه امتحان کن، با حس...»

«دیمن! تو رو خدا بگو ماجرای این وبسایته چی بود؟»

« اوه، به نظرم خیلی هوش و ذکاوت به خرج داده بودن: رنگها را این قدر نزدیک بهم انتخاب کرده بودن که فقط خون آشامها یا جادوگرها یا این مدل موجودات می‌تونستن بخوننش. در حالیکه آدمها فقط یک صفحه‌ی خالی می‌بینن.»

« اما چطوری تو درباره‌اش فهمیدی؟»

« حالا بهت می‌گم. اما فقط فکرش کن داداش کوچولو! تو و الینا، یه ماه عسل کوچیک و بی‌عیب. تنها دو تا آدم درون دنیای آدما. هر چی زودتر بری زودتر می‌تونی بزنی زیر آواز " دینگ دینگ، دخل جسد اومد!"^{۴۷} »

« من هنوزم می‌خوام بدونم تو چطوری یک دفعه‌ای همچین وبسایتی پیدا کردی.»

« خیلی خب. اعتراف می‌کنم: بالاخره اسیر عصر تکنولوژی شدم! سایت خودم رو دارم و یه مرد جوان بسیار یاری رسان باهام تماس گرفت تا ببینه چیزایی که می‌گم واقعیه یا اینکه فقط یه ایده‌آل گرای مسخره هستم. به نظرم رسید که توصیفاتش شرح حال توئه.»

« تو... یه سایت؟ من که باورم...»

دیمین نادیده‌اش گرفت. « من پیغامشو منتقل کردم چون که قبلا هم اسم اون مکان رو شنیده بودم " شی نو شی " »

« یعنی مرگِ مرگ.»

« برای منم همین جواری ترجمه‌اش کردن.» دیمین چنان نیشخندی به استفن زد و به او خیره شد تا اینکه استفن رویش را برگرداند. حس می‌کرد که بدون انگشتر لاجوردش در معرض آفتاب قرار گرفته است.

دیمین به پرحرفیش ادامه داد: « در واقع من از خود یارو خواستم بیاد و برات توضیح بده.»

« چی کار کردی؟»

« باید تا ساعت ۴:۴۴ دقیق برسه اینجا. از من بابت زمان‌بندی خرده‌نگیر؛ این ساعت براش اهمیت خاصی داره.»

^{۴۷} دیمین اینجا به این نکته کنایه می‌زند که دوباره انسان شدن خون آشام مثل کشتن یک جسد است با توجه به اینکه خون آشام هام رده به حساب می‌آیند، انسان شدنشان به نوعی شکست مرگه.

و سپس با سر و صدای بسیار کمی و هیچ‌گونه نیرو یا قدرتی که استفن بتواند تشخیص دهد، چیزی بالای سرشان در درخت فرود آمد و در حالیکه تغییر شکل می‌داد خود را به شاخه‌ی آن‌ها انداخت.

حقیقتاً مرد جوانی بود با موهای سیاه و آتشین و چشمانی طلایی و متین. وقتی استفن به طرفش چرخید، هر دو دست را با ژست درماندگی و تسلیم بالا برد.

« تو دیگه چه جهنمی هستی؟! »

مرد جوان به راحتی گفت: « من شینیچی جهنمی هستم. اما همان‌طور که به برادرت گفتم، بیشتر مردم بهم می‌گن شینیچی. البته هر جور خودت راحتی. »

« و تو همه چیز رو درباره‌ی شی‌نوشی می‌دونی. »

« هیچ کس همه‌اش نمی‌دونه. یه مکان و ... سازمانه. من یه مقدار بهش علاقه دارم چونکه... » - شینیچی خجالت زده به نظر می‌رسید - « خب، فکر کنم که فقط دوست دارم به مردم کمک کنم. »

« و حالا می‌خوای به من کمک کنی. »

« اگه واقعا بخوای انسان بشی... یه راهی بلدم. »

دیمن گفت: « بهتر نیس شما دو تا رو تنها بذارم تا درباره‌اش حرف بزنین؟ خیلی شلوغ شده مخصوصاً روی هم‌چین شاخه‌ای! »

استفن با صراحت به او نگریست: « اگه حتی یه ذره تو فکرته که یه سر به پانسیون بزنی ... »

« وقتی داماریس منتظرمه؟ شوخیت گرفته، داداش کوچولو. » دیمن قبل از آنکه استفن بتواند ازش قولی بگیرد به کلاغ تبدیل شد.

الینا در تخت غلت زد و بی‌اراده دستش را پیش برد تا بدنی گرم را در کنار خود پیدا کند.

گرچه چیزی که انگشتانش یافتند، حفره‌ای سرد و استفن‌مانند بود. چشمانش باز شدند.

« استفن؟ »

محبوبش. آن‌ها به قدری با هم هماهنگ بودند که مثل این می‌ماند که یک نفر باشند. او همیشه می‌دانست که الینا چه موقع می‌خواهد بیدار شود. حتما رفته بود پایین تا برایش صبحانه بیاورد. همیشه وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفت، خانم فلاورز از قبل غذاها را برایش گرم کرده بود. - این هم شاهدهی دیگر که نشان می‌داد او از ساحره‌های سپید است. - و استفن سینی را بالا می‌آورد.

برای اینکه صدای قدیمی - جدید خودش را بیازماید و حرف زدن خودش را بشنود، گفت: « الینا. الینا گیلبرت، زیادی توی تخت صبحانه خوردی، دختر! » به شکمش دست زد. بله! قطعاً نیاز به نرمش بود.

هم‌چنان با صدای بلند گفت: « خیلی خب، با گرم کردن و نفس‌های عمیق شروع می‌کنیم. بعدش هم یه مقدار تمرین‌های کششی. » فکر کرد که وقتی استفن پیدایش شود، می‌تواند بی‌خیال نرمش شود.

اما استفن نیامد. حتی وقتی که الینا خسته از نرمش یک‌ساعته‌اش بر روی تخت دراز کشید. حتی از پله‌ها نیامد بالا که فنجان قهوه بیاورد. کجا بود؟ الینا از پنجره بیرون را نگاه کرد و در پایین چشمش به خانم فلاورز خورد. قلب الینا در حین تمرینات ایروبیک شروع کرده بود به تند زدن و هنوز هم درست و حسابی آرام نشده بود. گرچه تقریباً غیر ممکن بود که بتوان اینگونه با خانم فلاورز مکالمه‌ای را شروع کرد، الینا داد زد: « خانم فلاورز؟ » و در کمال تعجب خانم فلاورز از گیره زدن به ملافه روی بند لباس‌ها دست کشید و بالا را نگاه کرد. « الینا، بله عزیزم؟ »

« استفن کجاست؟ »

ملافه دور خانم فلاورز پیچید و او را از نظر مخفی کرد. وقتی که ملافه صاف شد، او رفته بود. اما الینا نگاهش به سبد لباس‌ها بود. هم‌چنان آن‌جا مانده بود.

فریاد زد: « نریدا! »

به سرعت شلوار جین و تاپ آبیض را پوشید. دکمه‌هایش را وقتی بست که تالاب تولوپ کنان از پله‌ها پایین می‌رفت. با شتاب وارد باغ عقبی شد. «خانم فلاورزا!»

«بله عزیزم، الینا؟»

الینا تازه توانست او را در بین لایه‌های پارچه‌ی سفید ببیند. «استفن رو ندیدید؟»

«امروز صبح نه عزیزم.»

«اصلاً؟»

«معمولاً سحر از خواب بیدار میشم. اون موقع ماشینش رفته بود و هنوز هم برنگشته.»

حالا قلب الینا با حرارت زیادی می‌کوبید. همیشه از چنین چیزی می‌ترسید. نفس عمیقی کشید و بدون مکث از پله‌ها بالا دوید.

یادداشت... یادداشت...

هیچ وقت بدون یادداشت ترکش نخواهد کرد. هیچ یادداشتی بر روی بالشش نبود. سس به بالش خودش فکر کرد. دستانش دیوانه‌وار زیر آن را گشتند. بعد هم بالش استفن را. در ابتدا بالش‌ها را برنگرداند چون به شدت دلش می‌خواست که یادداشت‌ها آنجا باشند... و به این دلیل که از چیزی که می‌خواست بگوید، می‌ترسید.

در نهایت وقتی مشخص شد که در زیر آن بالش‌ها هیچ نبود به جز ملافه‌ی تخت، برشان گرداند و برای مدتی طولانی به فضای سفید و خالی خیره شد. سپس تخت را از دیوار کنار کشید مبادا که یادداشت پشت آن افتاده باشد.

به نوعی حس می‌کرد که اگر به گشتن ادامه بدهد، باید پیدایش کند. در آخر تمام ملافه و پتوها را از جا درآورد و دوباره کارش به آنجا رسید که به ملافه‌های سفید خیره بماند که تهدیدکنان هر از چندگاهی با دستانش زیر و رویشان می‌کرد.

و این لابد خوب بود... به این معنا بود که استفن جایی نرفته است...

به جز اینکه الینا در کمد را باز گذاشته و بدون اینکه بخواهد، می‌توانست دسته‌ای از چوب‌لباسی‌های خالی را ببیند.

همه‌ی لباس‌هایش را برده بود...

کف کمد هم خالی بود...

تمام کفش‌هایش را برده بود...

نه اینکه هیچ وقت لباس یا کفش زیادی داشت اما هرچه لازم بود برای اینکه سفری را ترتیب دهد، برداشته بود...

او رفته بود.

چرا؟ کجا؟ چطور تونسته؟

حتی اگر معلوم میشد که رفته تا جایی جدید را برای زندگیشان پیدا کند، چطور توانسته بود؟ وقتی برگرده بدترین دعوی زندگیش در انتظارش... آگه که برگرده.

تا مغز استخوانش یخ کرده بود. می‌دانست که اشک‌هایش بی‌اراده و بی‌توجه بر گونه‌هایش جاری شدند. می‌خواست به مردیث و بان‌ی خبر دهد که چیز دیگری به ذهنش رسید.

خاطراتش!

فصل هفدهم

ترجمه: ملیحه

ویرایش: م-سالواتوره

روزهای اولی که به زندگی برگشته بود، استفن همیشه زود او را درون تخت می گذاشت. مطمئن میشد که جایش گرم باشد. و بعد به او اجازه میداد که با کامپیوترش کار کند، خاطرات الینا را از ذهنش میخواند و اتفاقاتی که در آن روز افتاده بود را مینوشت. همیشه برداشت خودش را نیز اضافه میکرد. حالا الینا بود که داشت فایل را با ناراحتی شدید باز میکرد. و با ناامیدی تا آخر نامه را نگاه کرد. و اینجا بود.

"عزیزترین من، الینا،

میدونم که تو دیر یا زود این رو ببینی. امیدوارم هر چه زودتر اینو ببینی. عزیزم، من ایمان دارم که الان میتونی خودت از خودت محافظت کنی، و من هیپووقت دقتی که از تو قوی تر و مستقل تر باشه ندیدم. و معنی همه اینا اینه که : الان وقتشه. وقت رفتن من. نمیتونم بیشتر از این اینجا بمونم بدون اینکه تو رو دوباره تبدیل به فون آشام بکنم... بعضی چیزها هست که هر دوی ما میدونیم نباید اتفاق بیفتند. فواهش میکنم منو ببخش. لطفن منو فراموش کن. اوه، عشقم، من نمیتوام برم، اما میبورم. اگر به کمک من نیاز داشتی، من از دیمن قول گرفتم که از تو محافظت کنه. دیمن هیپووقت به تو آسیب نمیزنه. و هرقدر هم که شرارت به فلنرچرچ بیاید، با وجود دیمن در اطراف تو، جرئت نزدیک شدن به تو را ندارد.

عزیزدل من، خورشته من، من همیشه تو رو دوست دارم...
استفن.

پی نوشت : برای اینکه بهت کمک کنم که به زندگی واقعی فودت برگردی، برای یک سال آینده‌ات، پول اتاق رو به فانوم فلاورز پرداخت کردم. هم‌میزین ۲۰ هزار دلار زیر تفتنه دوم از سمت دیوار، کنار تفت، پنهان کردم. از اون پول برای ساختن آینده جدید استفاده کن. با هر کسی که فودت انتقاب میکنی. دوباره، آگه به هر چیزی احتیاج داشتی، دیمن بهت کمک میکنه. آگه به توصیه ای احتیاج داشتی، به قضاوتش اعتماد کن. اوه، عشق کوپولوی دوست داشتی من، پیوری میتونم برم؟ حتی بفاطر صلاح فودت!"

الینا نامه را تمام کرد.

و بعد همین‌طور انجا نشست.

بعد از همه آن جستجوها، بالاخره به جواب رسیده بود.

و آن لحظه نمیدانست که باید چیکار کند، جز جیغ کشیدن.

"اگر که به کمک احتیاج داشتی برو پیش دیمن... به قضاوت دیمن اعتماد کن..." حتی اگر دیمن خودش این

نامه را می‌نوشت هم نمی‌توانست تبلیغی پر سر و صداتر برای خودش ارائه دهد!

استفن رفته. لباس هاش رفته. چکمه هاش رفته.

استفن او را گذاشته و رفته.

زندگی جدیدی بساز...

و اینگونه بود که بانی و مردیث او را پیدا کردند. پس از اینکه در حدود یک ساعت هیچ‌کس تماس‌های تلفنی‌شان

را جواب نداد، خطر را احساس کردند. از وقتی که استفن بنا بر درخواست خودشان، برای به قتل رساندن هیولا

برگشته بود^{۴۸}، اولین باری بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. اما آن هیولا حالا مُرده و الینا...

الینا روبروی کمد استفن نشسته بود.

به نرمی و بدون احساس گفت : "حتی کفش هاش رو هم برده. همه چیز رو برده. اما پول اتاق رو تا یک سال

آینده حساب کرده. حتی دیروز صبح برای من یک جگوار خرید."

"الینا..."

^{۴۸} منظور برگشتن استفن برای کشتن کلاوس در جلد قبل است.

الینا فریاد زد: "نمیبینی؟ این بیداری منه. بانی پیش بینی کرده بود که ممکنه زنده و ناگهانی باشه و اینکه من به هردوی شما نیاز دارم. و مت؟"

بانی با لحن غمگینی گفت: "اسم مت رو نیاوردن."

مردیث عبوسانه گفت: "اما من فکر میکنم که به کمکش احتیاج داریم."

الینا زمزمه کرد: "وقتی که من و استفن واسه اولین بار با همدیگه بودیم - قبل اینکه من خون آشام بشم - همیشه میدونستم که بالاخره روزی میاد که سعی میکنه منو به خاطر صلاح خودم ول کنه و بره."

ناگهان آنچنان محکم به زمین مشت کوبید که برای آسیب زدن به خودش به اندازه کافی محکم بود. "من میدونستم. اما فکر میکردم وقتی که بخواد بره، من اونجام که باهاش صحبت کنم. استفن خیلی شریف و اصیله. خیلی خیلی از خودگذشته است! و حالا... اون رفته..."

مردیث به آرامی در حالی که به الینا نگاه میکرد گفت: "تو واقعا اهمیت نمیدی، که انسان بمونی یا خون آشام بشی."

"راست میگی... برام مهم نیست! تا وقتی با اونم، به هیچی اهمیت نمیدم. وقتی که من نیمه روح بودم، میدونستم که هیچی نمیتونه منو تغییر بده. اما الان انسانم، و به اندازه همه انسان ها برای تبدیل شدن آسیب پذیرم... اما این دیگه مهم نیست."

مردیث که هنوز به آرامی حرف میزد، گفت: "شاید این بیداری باشه."

بانی با حالت برافروخته گفت: "اوه، ممکنه اینکه استفن صبحانه الینا رو براش نیاورده، بیداری باشه!" بانی برای بیشتر از سی دقیقه در تب و تاب بود که با استفن تماس ذهنی برقرار کند. گفت: "در هر حال، اون یا نمیخواد... یا نمیتونه." سر تکان دادن خشمگینانه‌ی مردیث را ندید تا وقتی که دیگر کلمات بیرون ریخته بودند.

الینا ناگهان از روی زمین - همان جایی که بی حال افتاده بود- بلند شد و گفت: "منظورت چیه که "نیتونه"؟"

"نمیدونم! الینا، تو داری به من صدمه میزنی!"

"ممکنه تو خطر باشه؟ فکر کن، بانی! ممکنه که به خاطر من آسیب ببینه؟"

بانی به مردیث که با تمام وجود کلمه نه را اشاره میکرد نگاه کرد. بعد به الینا نگاه کرد که طالب حقیقت بود. چشمانش را بست و گفت: "من مطمئن نیستم."

چشمانش را در حالی که منتظر بود هر لحظه الینا منفجر شود، به آرامی باز کرد. اما الینا هیچ رفتاری شبیه به انتظارات بانی انجام نداد. فقط به آرامی چشمانش را بست و لبانش را به همدیگر فشرد.

به آرامی گفت: "خیلی وقت پیش، من قسم خوردم که باید اونو داشته باشم، حتی اگه این قضیه، جفتمونم به کشتن بده. اگر که فک کرده میتونه همینجوری من رو بذاره و بره و اونم برای صلاح خودم یا هر دلیل دیگه ای... اشتباه کرده. من اول میرم پیش دیمن، چیزی که به نظر میاد استفن بیشتر از هر کار دیگه ای میخواسته. و بعد از اون میرم که دنبال استفن بگردم. یه نفر به من یه نقطه شروعی بده که بتونم از اونجا شروع کنم. واسم ۲۰ هزار دلار گذاشته. من از همین پول برای پیدا کردنش استفاده میکنم. حتی اگر که ماشین خراب شد، پیاده میرم، و وقتی که دیگه نتونستم راه برم، میخزم. اما پیداش میکنم."

مردیث با لحن اطمینان بخش و آرامی گفت: "تنها نه، نمیتونی. ما با تو هستیم، الینا."

"و اون وقت، اگه که این کار رو به اختیار خودش انجام داده باشه، محکمترین سیلی عمرشو میخوره!!"

مردیث همچنان با لحن آرامش بخشش گفت: "هر چی که تو بخوای الینا. بیا اول استفن رو پیداش کنیم."

بانی فریاد کشید: "همه برای یکی، یکی برای همه! ما برش میگردونیم و کاری میکنیم که پشیمون شه... وقتی که دید مردیث سرش را به علامت منفی تکان داد، با عجله اضافه کرد: "یا اینکار رو نمیکنیم." و فوری قبل از اینکه اشک های الینا یکی پس از دیگری فرو بریزند اضافه کرد: "الینا نه! گریه نکن!"

وقتی مت را از خانه اش آوردند و وضعیت را برایش توضیح دادند، گفت: "پس دیمن کسیه که گفته مراقب الینا خواهد بود. و دیمن باید آخرین نفری باشه که امروز صبح استفن رو دیده."

الینا با لحن ملایم و مطمئنی گفت: "بله. اما مت، تو اشتباه میکنی اگه فک میکنی که دیمن کاری انجام داده که استفن رو از من دور کنه. دیمن اونجوری که شماها فکر می کنین، نیست. واقعا سعی کرد اونشب بانی رو نجات بده. و واقعا وقتی همه تون ازش متنفر شدین، به احساساتش لطمه خورد."

مردیث عنوان کرد: "فکر کنم این چیزیه که بهش میگن شوهدی از انگیزه!"

الینا مخالفت کرد: "نه، این اخلاق مدرک اینه که... مدرک اینه که دیمن هم احساس داره، که میتونه به مسائل انسان ها هم اهمیت بده. و اینکه اون هیچوقت به استفن صدمه نمیزنه. به خاطر... خب، به خاطر من. میدونه من چه احساسی پیدا میکنم."

بانی با لحن گله مندی گفت: "خب، چرا حالا جواب منو نمیده؟"

مردیث که همیشه منصف بود، گفت: "شاید چون آخرین باری که همه ما رو با هم دیده جوری خودمون رو نشون دادیم که انگار ازش متنفریم."

الینا گفت: "بهش بگو من التماس میکنم که ببخشه. بهش بگو که من میخوام باهش حرف بزنم." بانی گله کرد: "من احساس میکنم که یک ماهواره ارتباطیم." اما واضح بود که همه حواس و قدرتش را روی این برقراری ارتباط گذاشت. در آخر به نظر کاملا خسته و در هم می آمد.

و در آخر، حتی الینا هم اقرار کرد که این کار فایده‌ای ندارد.

بانی گفت: "شاید به احساساتش رجوع کنه و بیاد. شاید فردا."

مردیث گفت: "ما امشب میمونیم پیشت. بانی، من به خواهرت زنگ زدم و گفتم امشب با من میمونی. الانم میرم که با پدرم تماس بگیرم و بگم که من با تو ام. مت، تو دعوت نشدی..."

مت به سردی گفت: "ممنون، باید تا خونه هم پیاده برم؟"

الینا گفت: "نه، تو میتونی ماشین منو ببری. اما لطفا اونو صبح زود برگردون. نمیخوام مردم در موردش کنجکاو شن."

آن شب، سه دختر آماده شدند که به سبک دختران دبیرستانی، شرایط راحتی خودشان را در ملافه‌ها و پتو‌های خانم فلاورز آماده کنند. (الینا با خودش فکر کرد: تعجبی نیست که خانوم فلاورز امروز اینهمه ملافه شست... باید یک جوری این جریان رو از قبل میدونست) مبلمان را به کنار دیوار هل داده بودند و سه کیسه خواب بر روی زمین بود. سرهایشان کنار هم قرار داشت و بدنهایشان مثل پره‌های چرخ از هم دور میشد. الینا با خودش فکر کرد، پس / این بیداریه.

فهمیدن اینکه بعد از همه این اتفاقا، نمی تونم تنها به حال خودم رها بشم. و، اوه، من خیلی سپاس‌گزارم که مردیث و بانی هنوز با منن. بیشتر از اونی که بتونم بهشون بگم برای من مهمه.

الینا از روی عادت، به سمت کامپوتر رفته بود تا کمی در خاطراتش بنویسد. اما بعد از اینکه چند کلمه نوشت، متوجه شد که دوباره دارد گریه میکند. و در درون خیلی خوشحال شد وقتی که مردیث او را در آغوش گرفت و کم و بیش مجبورش کرد شیر گرم با وانیل و دارچین بخورد. و همینطور وقتی که بانی او را به جایی که باید میخوابید برد و دستش را تا وقتی به خواب برود نگه داشت.

مت تا دیروقت ماند، و وقتی به طرف خانه رانندگی میکرد خورشید در حال غروب کردن بود. ناگهان به فکرش رسید که دارد با تاریکی مسابقه می‌دهد. سعی کرد حواسش پرت بوی نو ماشین گران قیمت جگوار نشود. جایی در تاریکی های ذهنش، تعمق کرده بود. نمیخواست چیزی به دخترها بگوید، اما چیزی در مورد یادداشت خداحافظی استغفان بود که اذیتش میکرد. تنها مسئله این بود که باید مطمئن میشد که این فقط به خاطر خدشه دار شدن غرورش نیست.

چرا استغفان اصلا نامی از آنها نیاورده؟ دوستای الینا از گذشته، دوستاش، حالا و اینجا. حتی اگر مت را به خاطر دردی که با ترک همیشگی الینا میکشد فراموش کرده، چرا اسمی از دخترها نیاورده؟ دیگر چه بود؟ قطعاً چیز دیگری هم بود، اما مت نمیتوانست به خاطر بیاورد. هر چیزی به ذهنش میرسید مبهم بود، تصاویری از سال آخر مدرسه و ... آره. خانوم هیلدن. معلم انگلیسی.

حتی با وجود اینکه مت در فکر و خیال بود، باز هم حواسش به رانندگیش بود. هیچ راهی نبود که بتواند از جنگلی که به اندازه کل جاده از پانسیون تا فلز چرچ ادامه داشت، اجتناب کند اما روبرویش را با دقت نگاه میکرد، مواظب بود. وقتی که از پیچ رد شد و دید درخت قطع شده ای دقیقاً با زاویه نود درجه وسط جاده افتاده است ترمز کرد.

و بعد مجبور بود که فکری کند...

اولین واکنش غریزش این بود: به استغفان زنگ بزنم. میتونه درخت رو از جاده برداره.

اما سریع این فکر رد شد. سوال بعدی. به دخترا زنگ بزنم؟

نمیتوانست اینکار را انجام دهد. مشکل فقط در غرور مردانه اش نبود... واقعیت غیر قابل انکار درخت سنگین روبه‌رویش بود. حتی اگر با همدیگر هم کار کنند، نمیتوانند همچین چیزی را حرکت بدهند. خیلی بزرگ است، خیلی خیلی سنگین.

و اینکه این درخت از دوود چنان در وسط جاده افتاده بود گویی می‌خواست پانسیون را از بقیه‌ی شهر جدا کند. مت شیشه طرف راننده را با احتیاط پایین کشید. با دقت به جنگل قدیمی نگاه کرد تا ریشه های درخت - پیش خود اقرار کرد که شاید هم کوچک‌ترین حرکت دیگری را- ببیند اما چیزی نبود.

نتوانست ریشه ها را ببیند، اما این درخت خیلی سالم تر از آن به نظر میرسید که یک بعد از ظهر آفتابی در تابستان خود به خود به زمین بیفتد. نه باد، نه باران، نه رعد و برق... نه سگ آبی. عبوسانه فکر کرد، و نه چوب

بر.

خب، حداقل نهر سمت راست جاده کم ارتفاع تر از خود جاده بود و بالای درخت کاملا به زمین نرسیده بود. ممکنه که...

جنب و جوش!

نه در جنگل، بلکه روی درختی که دقیقا جلوی رویش قرار داشت. چیزی داشت شاخه های بالایی درخت را تکان میداد، چیزی بیشتر از باد.

وقتی که دیدش، هنوز نمیتوانست باور کند. و این تازه بخشی از مشکل بود. بخش دیگر این بود که داشت ماشین الینا را می راند. نه ماشین کهنه و قدیمی خودش را. برای همین بود که همان طور که به چیزی که از درخت به طرفش می آمد نگاه میکرد، کورمال دنبال این بود که شیشه را بالا بکشد، اما دستش را جای اشتباهی حرکت میداد.

و آخرین موضوع خیلی ساده بود، آن هیولا خیلی سریع بود. بیشتر از آنکه واقعی به نظر بیاید سریع بود. موضوع بعدی که مت فهمید این بود که در حال مبارزه با آن موجود است که نگذارد از پنجره وارد شود. مت دقیقا نمیدانست که الینا در پیک نیک به بانی چه نشان داد. اما اگر این مالاچ نیست، پس چه کوفتیه؟ مت کل زندگیش کنار جنگل زندگی میکرد و تا حالا هیچ حشره ای را شبیه این یکی ندیده بود. چون این یک حشره بود. پوستش مثل پوست درخت بود، اما این فقط برای این بود که بتواند خودش را مخفی کند. موقعی که سعی میکرد که نگذارد از پنجره نیمه باز ماشین به داخل بیاید، و با هر دو دست خودش در حال مبارزه بود، میتوانست سطح سخت خارجی آن را حس کند و صدای قرچ و قروچش را بشنود. به بلندی دست مت بود و به نظر می آمد که با چرخاندن دایره وار شاخکهایش میتواند پرواز کند. اتفاقی که امکان پذیر نبود اما حالا نیمی از آن از پنجره رد شده بود.

بیشتر از هر حشره ای، شبیه زالو یا ماهی مرکب بود. دراز بود، مثل مار، شاخکهایش مثل شاخه های خوشه انگور بود، با این تفاوت که از انگشت هم ضخیم تر بودن، و یک دهان مکنده در سر هر کدامشان بود. و درون هر مکنده، چیزهای تیزی بود. دندان. یکی از شاخک هایش را دور گردن مت پیچید. و مت توانست مکیدنش را احساس کند، و دردی که در گردنش بوجود آمد.

شاخک با حرکت سریع، سه یا چهار بار دور گلوی مت پیچید، و تنگ تر شد. باید از یکی از دستهایش برای جدا و دور کردن آن استفاده میکرد. معنیش این بود که فقط میتوانست از یک دستش برای ضربه زدن به آن موجود بدون سر استفاده کند. موجودی که ناگهان نشان داد که اگر چه چشم ندارد، اما دهان دارد. مثل هر نکته دیگری راجع به این هیولا، دهانش محوری متقارن داشت، دایره ای بود، با دندان هایی که دور تا دور این دایره

قرار داشتند. اما در عمق این دایره، مت چیزی دید که به وحشتناکی حشره ای بود که میخواست به بازوی او برود. یک جفت انبر که برای قطع کردن یک انگشت به اندازه کافی بزرگ بودند. خدای من... نه.

دستش را مشت کرد، ناامیدانه سعی میکرد انگشتانش را هر چه بیشتر به داخل خم کند. آندرنالینی که بعد از دیدن آن موجود پشت سر هم در بدنش ترشح شد، کمک کرد که بتواند با دستش شاخک را از دور گلپوش باز کند. بالاخره مکنده ها را جدا کرد. اما حالا دستش تا بالای آرنج بلعیده شده بود. مت خودش را مجبور کرد که به داخل بدن حشره ضربه بزند. طوری ضربه بزند که انگار کوسه است – که جانور دیگری بود که این هیولا به یاد مت می انداخت.

باید دست خودش را بیرون می آورد. کورکورانه پایین دهان دایره ای را باز کرد و تکه ای از استخوان آن را که بر پایش افتاد با شدت کنار زد.

در عین حال، شاخکهای آن دایره وار میچرخیدند و به ماشین ضربه وارد میکردند، دنبال راهی بودند که وارد ماشین شوند خیلی طول نمی کشید که بفهمد تنها کافی است شاخکهایش را خم کند و به بدنش فشار آورد تا داخل شود.

چیز تیزی مچ دستش را خراشید. چنگک ها! دستش کاملا فرو رفته بود. حتی با وجود اینکه مت به طور کامل درگیر بود که چطور دستش را بیرون بکشد، باز بعضی چیزها باعث تعجبش میشد: پس معده اش کجاست؟ وجود این دیو غیر ممکنه.

باید دستش را آزاد میکرد. وگرنه دستش را از دست میداد، به حدی این موضوع مشخص بود که انگار دستش را داخل چرخ گوشت بگذارد و روشنش کند^{۴۹}.

کمر بند صندلی خودش را باز کرده بود. حالا با تقلایی شدید، بدن خودش را به راست، طرف صندلی کنار راننده انداخت. احساس میکرد که دندانهای آن موجود روی دستش را میخراشید و شکاف میداد. انگار که آن را جدا میکرد. میتوانست شیار بلند و خون آلودی که روی دستش مانده بود را ببیند، اما الان این مهم نبود. تنها مسئله مهم اینجا این بود که بتواند دستش را بیرون بیاورد.

و در همین لحظه، دست دیگرش دکمه کنترل پنجره را پیدا کرد. آنرا فشار داد و پنجره را بالا کشید و دقیقا همان زمان که پنجره بسته میشد دستش را از دهان حشره بیرون کشید.

^{۴۹} در متن از این عبارت استفاده شده: « گویی دستش را در دستگاه بازیافت زباله بگذارد و روشنش کند. » اما در فارسی، چرخ گوشت محسوس تر است.

چیزی که انتظارش را میکشید، این بود که صدای چرقی بیاید و خون مشکی رنگی به بیرون فوران کند - شاید کف ماشین الینا را هم کاملاً در بر بگیرد. - مانند عقب‌نشینی که در فیلم بیگانه^{۵۰} دیده بود. به جای آن، حشره تبخیر شد. به سادگی... شفاف شد و بعد از آن تبدیل به ذرات کوچک نور شد. با وجود اینکه به آنها خیره شده بود، اما ناپدید شدند.

آنجا را با یک دست با شکاف بلند، خون آلود و زخم ورم کرده ای روی گردن و خراشی روی آرنج دست دیگرش، ترک میکرد. اما برای رسیدگی به زخم هایش وقت را تلف نکرد. باید سریع از آنجا دور میشد. شاخه‌ها به شدت تکان میخوردند و حتی نمیخواست برای اینکه ببیند شاید باد تکانشان میدهد، صبر کند. فقط یک راه وجود داشت. نهر آب.

ماشین را به آن سمت راند. به نهر آب رسید، امیدوار بود که زیاد عمیق نباشد، امیدوار بود که به هیچ وجه درخت به لاستیک‌ها گیر نکند.

شیب تند بود و باعث شد دندان هایش به هم بخوردند و زبانش را گاز بگیرد. و بعد از آن صدای خرد شدن شاخ و برگ‌ها از زیر ماشین آمد، و برای لحظه‌ای تمام آن حرکت‌ها متوقف شدند، اما مت‌هنوز پایش را تا جایی که میتوانست محکم به پدال گاز فشار میداد و ناگهان آزاد شد، ماشین چرخید و در داخل نهر کج شد. مت کنترل ماشین را به دست گرفت و به سمت جاده چرخاند و در جایی که ناگهان یک مانع دید با چرخشی سریع به سمت چپ، از نهر بیرون رفت.

حالت تهوع شدید گرفته بود. با اینکه نیمی از توجهش به جنگل قدیمی بود، سرعتش را روی پنجاه مایل در ساعت نگه داشت... تا اینکه ناگهان با خوش شانسی نور قرمزی تنها را دید. مثل یک فانوس دریایی در هوای مه آلود.

تقاطع مالوری. خودش را مجبور کرد که صدای جیغ لاستیک‌ها را متوقف کند. یک چرخش سریع به راست، و از جنگل خارج شد. باید یک دوجین خانه را رد میکرد تا به خانه خودش میرسید، اما حداقل از هرگونه بیشه‌ی بزرگ و درخت‌داری به دور بود.

پیچی بزرگ مانده و حالا که خطر تمام شده بود، مت کم‌کم درد شکاف بازویش را حس می‌کرد. وقتی که ماشین را به سمت خانه اش میراند، سرش گیج می‌رفت. زیر چراغ خیابان متوقف شد و بعد ماشین را به تاریک‌ترین نقطه رساند. نمیخواست هیچکس او را اینچنین لرزان ببیند.

^{۵۰} Alien

باید الان به دخترها زنگ میزد؟ بهشون هشدار میداد که امشب بیرون نرن، که جنگل خطرناکه؟ اما اونا همین حالاشم اینرا میدانستند. مردیث هرگز اجازه نمیداد که الینا به جنگل قدیمی برود، نه حالا که الینا انسان بود. بانای هم که یک عالمه سر و صدا و شلوغ کاری میکنند اگر کسی حتی اشاره‌ای به رفتن به جنگل کند. هر چی نباشه، الینا به بانای نشون داده که چه چیزهایی اون بیرون هستن، مگر نه؟

مالاچ. اسمی زشت برای یک موجود وحشتناک واقعی.

چیزی که واقعا بهش احتیاج دارند، چند نفر کار بلد هست که جنگل را از شر این موجودات پاک کنند. اما نه... هیچ کس دوست ندارد امشب از آن جاده بلند به تنهایی استفاده کند. و این آدمها را به آنجا بفرستند... خب، مثل این میماند که با دست خودمان آنها رو با دیس به مالاچ تقدیم کنیم.

فردا اولین کاری که میکرد این بود که به پلیس زنگ بزند و این موضوع را گزارش کند. آنها حتما آدمهای درست و متخصص را میاوردند که این موجودات را ببرند.

خیلی تاریک بود. بعد از همه اینها، احتمالا باید به دخترا زنگ بزند. تنها آرزویش این بود که ذهنش پاک شود. زخم هایش هم می خاریدند و هم می سوختند. برایش خیلی سخت بود که بتواند فکرش را متمرکز کند. شاید یک دقیقه احتیاج داشت که نفس بکشد...

سرش را به جلو برد، و به فرمان تکیه داد. و بعد تاریکی به او چیره شد.

فصل هیجدهم

ترجمه: مهدیه

ویرایش: م-سالواتوره

مت با گنجی از خواب بیدار شد و خود را هنوز پشت فرمان اتومبیل الینا یافت. او تلوتلو خوران داخل خانه‌اش رفت، تقریباً فراموش کرد که درهای اتومبیل را قفل کند و بعد با کلیدها ور رفت تا در پشتی را باز کند. خانه تاریک بود، پدر و مادرش خواب بودند. او به اتاقش رفت و بدون این که حتی کفش هایش را در بیاورد روی تختش از حال رفت.

وقتی دوباره بیدار شد، با دیدن این که ساعت نه صبح بود از جا پرید. موبایلش در جیب شلوار جینش زنگ می زد.

- مردیث؟

- ما فکر کردیم که امروز صبح زود میای این جا.

مت گفت، یا بیشتر قارقار کرد:

- میام، ولی اول باید بفهمم چه جوری.

احساس می کرد سرش دو برابر اندازه معمولی و دستش حداقل چهار برابر شده است. با این حال چیزی پشت ذهنش محاسبه می کرد چطور می تواند بدون گذشتن از جاده الد وود خود را به پانسیون برساند. سرانجام چندین عصب روشن شدند و راه را به او نشان دادند.

- مت، هنوز اون جایی؟

- مطمئن نیستم. دیشب... خدایا من حتی بیشتر دیشب رو یادم نمیاد. ولی توی راه خونه- ببین، هر وقت رسیدم اون جا بهت می گم. اول باید به پلیس زنگ بزنم.

- پلیس؟

- آره... ببین... فقط یه ساعت بهم وقت بده، باشه؟ یه ساعت دیگه اون جام.

وقتی بالاخره به پانسیون رسید، ساعت به یازده نزدیک‌تر بود تا ده. اما دوشی افکارش را روشن کرده بود، هرچند برای دست در حال تپشش کار زیادی نکرده بود. وقتی پیدایش شد، در نگرانی زنانه‌ای غرق شد.

- مت، چی شده؟

او هر چه که یادش می‌آمد برایشان تعریف کرد. وقتی الینا با لبان ورچیده شده، بانداژی را که او به دور دستش بسته بود، باز کرد، همه آن‌ها خود را عقب کشیدند. خراش‌های بلند ظاهراً بدجوری عفونت کرده بودند.

- پس اونا سمی هستن. این... مالاچ‌ها.

الینا خلاصه گفت:

- آره، سمی هستن. هم برای بدن هم برای ذهن.

مردیث پرسید:

- و تو فکر می‌کنی یکی از اونا می‌تونه وارد بدن مردم بشه؟

او با یک صفحه از دفتری درگیر بود، تلاش می‌کرد چیزی را بکشد که شبیه چیزی بود که مت توصیف کرده بود.

- بله.

فقط برای یک لحظه چشمان الینا و مردیث با هم تلاقی کردند- بعد هر دو نگاهشان را پایین انداختند.

در آخر مردیث گفت:

- و از کجا بدونیم یکی از اینا داخل... یه نفر... هست یا نه؟

الینا بی طرفانه گفت:

- بانی باید بتونه به وسیله خلسه بگه. حتی من هم ممکنه بتونم بگم، اما من نمی‌خوام برای اون از قدرت سفید استفاده کنم. ما داریم می‌ریم پایین تا خانم فلاورز رو ببینیم.

او این را با روش خاصی گفت که مت مدت‌ها پیش یاد گرفته بود تشخیصش دهد، و به این معنی بود که هیچ بحثی فایده‌ای ندارد. او پایش را در یک کفش می‌کرد و تمام!

و حقیقت این بود که مت احساس نمی کرد خیلی به بحث کردن علاقه داشته باشد. او از غرولند کردن متنفر بود- او با یک استخوان ترقوه‌ی شکسته، با یک زانوی رگ‌به‌رگ شده، با یک قوزک پای پیچ خورده فوتبال بازی کرده بود،- اما این یکی فرق داشت. دستش در خطر انفجار به نظر می‌رسید.

خانم فلاورز طبقه پایین در آشپزخانه بود اما روی میز هال چهار لیوان چای یخ وجود داشت.

او از میان در نیمه‌بازی که روی پاشنه‌اش تاب می‌خورد و آشپزخانه را از جایی که آن‌ها ایستاده بودند، جدا می‌کرد، صدا زد: « الان میام پشتون. چایی رو بخورید، مخصوصا آقای جوونی که زخمی شده. کمکش می‌کنه آروم بشه.»

گویی راز مخصوصی بود، بانی به بقیه زمزمه کرد: « چای گیاهی.»

چای آن قدرها هم بد نبود، هر چند مت یک نوشابه را ترجیح می‌داد. اما وقتی به عنوان یک دارو به آن نگاه کرد، و با وجود دخترهایی که همانند شاهین او را تماشا می‌کردند، موفق شد نصف آن را تا قبل از این که زن صاحب‌خانه بیاید، پایین بفرستد.

خانم فلاورز کلاه باغبانی‌اش را سرش کرده بود- یا حداقل کلاهی با گل‌های مصنوعی رویش که به نظر برای باغبانی استفاده می‌شده است. اما در دستش روی یک سینی شیرینی، چندین وسیله قرار داشت که همه شان می‌درخشیدند، گویی به تازگی به جوش آمده بودند.

او به بانی که محافظانه جلوی مت ایستاده بود، گفت: « بله عزیزم، هستم. من قبلا یه پرستار بودم، مثل خواهرت. اون موقع ها زن‌ها برای دکتر بودن تشویق نمی‌شدن. اما همه‌ی عمرم یه ساحره بودم. یه جورایی تنها و خسته کننده میشه، مگه نه؟»

مردیث گیج و مبهوت گفت: « اگه به شهر نزدیک تر زندگی می‌کردید زیادم تنها نبودید.»

- آه اما اون جورى مردم همش به خونم زل می‌زدن و بچه‌ها هم دیگه رو تشویق می‌کردن تا بدون و بهش دست بزنن یا به شیشه‌م سنگ پرت کنن یا بزرگترها هر وقت که به خرید می‌رفتم با کنجکاوی بهم نگاه می‌کردن. و چطور می‌تونستم هیچ وقت باغم رو در آرامش نگه دارم؟

این بلندترین سخنرانی بود که هر یک از آن‌ها تا به حال از او شنیده بودند، چنان آن‌ها را غافل‌گیر کرد که لحظه‌ای طول کشید تا الینا بگوید: « من نمی‌دونم شما چطوری می‌تونید باغتون رو اون بیرون در آرامش نگه دارید. با وجود همه آهوه‌های کوهی و خرگوش‌ها و حیوانات دیگه.»

- خب، بیشترش به خاطر حیواناست، می‌دونی.

خانم فلاورز به زیبایی لبخند زد و صورتش به نظر از درون روشن شد. «اونا مطمئنا ازش لذت می‌برن، اما از گیاههایی که برای خراش و بریدگی و پیچ خوردن و این جور چیزا پرورش می‌دم لذت نمی‌برن. و شاید اینم می‌دونن که من یه ساحره‌ام. از اونجایی که همیشه یه مقداری از باغ رو برای خودم یا شاید یکی دوتا مهمون نگه می‌دارن.»

الینا پرسید: «چرا حالا دارین این چیزا رو به من می‌گید؟ چرا، موقع‌هایی بوده که من دنبالتون می‌گشتم، یا دنبال استفن، وقتی که فکر کردم- خب اهمیتی نداره که من چی فکر می‌کردم. ولی من همیشه مطمئن نبودم که شما دوست ما هستین.»

- «حقیقت اینه که من در سن پیری منزوی و مردم‌گریز شدم. اما تو الان مرد جوانت رو گم کردی، نه؟ ای کاش امروز صبح یه‌کم زودتر بیدار شده بودم. اون موقع شاید می‌تونستم باهاش حرف بزنم. اون پول اجاره‌ی یک سال اتاق رو روی میز آشپزخونه باقی گذاشت. حقیقت اینه که من همیشه یه مقدار بهش علاقه‌مند بودم.»

لب‌های الینا می‌لرزیدند. مت باعجله و قهرمانانه دست زخمی‌اش را بلند کرد، او پرسید: «می‌تونین اصلا کمکی به این بکنین؟» و بانداژ را دوباره باز کرد. خانم فلاورز در حالی که خراش‌ها را معاینه می‌کرد و سه دختر خود را عقب کشیدند، گفت: «اوه، ای وای، ای وای. و چه موجودی این کارو کرده؟»

الینا آهسته گفت: «ما فکر می‌کنیم این یه مالاچ بوده. در موردشون چیزی می‌دونین؟»

- «اسمشو شنیدم، آره، اما چیز خاصی در موردش نمی‌دونم.» از مت پرسید: «چه مدت ازشون گذشته؟ بیشتر شبیه جای دندونن تا جای چنگ.»

مت عبوسانه گفت: «آره»، و به بهترین شکلی که می‌توانست مالاچ را برای او توصیف کرد. تا حدی برای این بود که حواس خود را پرت کند زیرا خانم فلاورز یکی از وسایل درخشنده را از داخل سینی شیرینی برداشته بود و داشت شروع می‌کرد تا کارهایی با دست قرمز و متورم او انجام دهد.

او گفت: «تا جایی که می‌تونی بی‌حرکت این حوله رو نگه دار. اینا دلمه بستن، ولی باید باز بشن، تخلیه بشن و خوب تمیز بشن. درد خواهد داشت. چرا یکی از شما خانم‌های جوون دستشو نمی‌گیرین تا کمک کنین ثابت بمونه؟»

الینا داشت بلند می‌شد اما بانی خود را به او کوبید و تقریباً از روی مردیث پرید تا دست مت را درون هر دو دست خودش بگیرد.

تخلیه و تمیز کردن دردناک بود، اما مت موفق شد بدون در آوردن صدایی تحملش کند. حتی هنگامی که خون و چرک از دستش بیرون چکید به بانی پوزخند بیمارگونه‌ای تحویل داد. ضربه‌ی نیشتر در ابتدا درد داشت، اما رهایی از فشار احساس خوبی بود و وقتی که زخم‌ها تخلیه و تمیز شدند و با کمپرس سرد گیاهی بسته شدند، خوشبختانه خنک و آماده شدند تا به درستی التیام یابند.

هنگامی که سعی می کرد از زن سالخورده تشکر کند دریافت که بانی به او خیره شده، روی گردنش دقیق شده است. او ناگهان خندید.

- چیه؟ چی خنده داره؟

- حشره. پوستتو نیشگون گرفته‌ها! مگه این که دیشب کار دیگه ای کردی که درباره ش بهمون نگفتی.

مت که یقه‌اش را بالاتر می داد احساس کرد سرخ شده است. « من درباره ش بهتون گفتم، این همون مالاچه بود. یه چیزی مثل شاخک مکنده گذاشت دور گردنم. داشت سعی می کرد منو خفه کنه!»

بانی با فروتنی گفت: «الان یادم میاد. متاسفم.»

خانم فلاورز حتی پماد گیاهی برای جای باقی مانده بازوهای مکنده - و یکی هم برای بند انگشتان خراشیده شده‌ی مت داشت. وقتی او آن‌ها را به کار برد، مت آن قدر احساس خوبی داشت که می توانست با ساده لوحی به بانی نگاه کند، که با چشمان قهوه ای گرد شده اش او را تماشا می کرد.

او گفت:

- می دونم این شبیه جای نیشگون می مونه، من امروز صبح توی آینه دیدمش. یکی دیگه هم پایین تره. اما حداقل یقه‌م می پوشوندش.

او خرخری کرد و به سراغ پیراهنش رفت تا پماد بیشتری استفاده کند. دخترها خندیدند- تنشی که همه آن‌ها احساس می کردند از بین رفت.

مردیث شروع کرد به بالا رفتن از راه‌پله‌ی باریک به طرف جایی که همه هنوز به عنوان اتاق استفن به آن فکر می‌شناختند و مت ماشین‌وار به دنبالش رفت. او تا وقتی که نصف راه‌پله را طی کرده بود نفهمید که الینا و بانی نسبت به آمدن بی‌میل بودند و بعد مردیث به او اشاره کرد که به حرکتش ادامه دهد.

مردیث با صدای آهسته و منطقی اش گفت: «اونا فقط دارن مشورت می‌کنن.»

مت آب دهانش را قورت داد: «درباره من؟ درباره چیزیه که الینا داخل دیمن دید، درسته؟ مالاچ نامرئی. و این که من الان- درونم- یکی دارم یا نه.»

مردیث، که هیچ وقت کسی نبود که چیزی را ماست‌مالی کند، به سادگی سرش را تکان داد. اما در حالی که وارد اتاق کم نور که سقف بلندی داشت می‌شدند، یک دستش را روی شانه او گذاشت.

کمی بعد، الینا و بانی بالا آمدند و مت می‌توانست در یک لحظه به وسیله چهره‌هایشان بگوید که بدترین حالت ممکن سناریو حقیقت نداشت. الینا حالت صورتش را دید و فوراً به طرف او رفت و بغلش کرد. بانی هم بیشتر با کمرویی از او پیروی کرد.

الینا گفت: «خوبی؟»

مت سرش را تکان داد و گفت: خوبم.

و فکر کرد: انگار با تمساح‌ها کشتی گرفته باشم. هیچ چیز بهتر از در آغوش گرفتن دخترهای نرم و لطیف نبود.

- خب، توافق همگی اینه که تو هیچ چیزی درونت نداری که به اون‌جا تعلق نداشته باشه. حالا که دیگه درد نداری هاله‌ات به نظر تمیز و قوی میاد.

مت گفت: «خدا رو شکر.» و واقعا از صمیم قلبش می‌گفت. در همین لحظه بود که تلفن همراهش زنگ زد. او اخم کرد. از شماره‌ای که نمایش داده می‌شد گیج و مبهوت شده بود، اما جوابش را داد.

- متیو هانیکات؟

- بله.

- گوشی رو نگه دارید لطفا.

صدای جدیدی آمد: آقای هانیکات؟

- آه، بله، اما-

- ریچ ماسبرگ از اداره‌ی کلانتری فلز چرچ صحبت می‌کنه. شما امروز صبح زنگ زدید تا یه درخت افتاده در اواسط راه پایین جاده الد وود رو گزارش بدید؟

- بله، من-

- آقای هانیکات، ما از تماس‌های طنز آمیز این شکلی خوشمون نمیاد. در واقع ما اشتباه حسابش می‌کنیم. این کار وقت با ارزش افسرهای ما رو می‌گیره، و به علاوه، اطلاع گزارش اشتباه به پلیس جرم محسوب می‌شه. اگر بخوام، آقای هانیکات، می‌تونم به وسیله این جرم شما رو متهم کنم و مجبورتون کنم به یه قاضی جواب بدین. نمی‌فهمم چه چیز سرگرم کننده‌ای تو این کار پیدا کردید.

- من نم... من چیز سرگرم کننده‌ای در این کار نمی‌بینم! ببینید، دیشب...

صدای مت محو شد. چه چیزی قرار بود بگوید؟ دیشب یک درخت و یک حشره‌ی هیولا برای من کمین کرده بودند؟ صدای کوچکی در درونش اضافه کرد که افسرهای کلانتر فلز چرچ وقت با ارزششان را در دانکین دوناتز در میدان شهر می‌گذرانند. اما کلمه‌های بعدی که او شنید صدا را خفه کرد.

- در حقیقت، آقای هانیکات، با مدرک قوانین ایالت ویرجینیا، قسمت ۴۶۱-۱۸.۲، مجازات دادن گزارش غلط به پلیس، به اندازه یک تخلف درجه یک هست. می‌تونید یک سال رو در زندان بگذرونید یا بیست و پنج هزار دلار جریمه بدید. به نظرتون سرگرم کننده است آقای هانیکات؟

- ببینید، من-

- شما، در حقیقت، بیست و پنج هزار دلار دارید، آقای هانیکات؟

- نه، من - من-

مت صبر کرد تا حرفش قطع بشود اما بعد دریافت که این طور نمی‌شود. او داشت با کشتی از کناره‌ی نقشه خارج و به منطقه‌ای ناشناخته پا می‌گذاشت. چه بگوید؟ مالاچ درخت را جابه جا کرده بود. یا شاید هم خودش حرکت کرده بود؟ مضحک بود. در آخر با صدای غرغر ماندی موفق شد بگوید:

- متاسفم که اونا درخت رو پیدا نکردن. شاید... یه جوری تکون خورده.

کلانتر بی هیچ حالتی تکرار کرد:

- شاید یه جوری تکون خورده. در حقیقت شاید یه جوری خودش تکون خورده، همون طوری که همه‌ی اون تابلوهای ایست و کاهش سرعت خودشون رو از تقاطع‌ها تکون دادن. این شما رو یاد چیزی نمی اندازه، آقای هانیکات؟

مت احساس کرد عمیقا سرخ می شود. «نه! من هیچ وقت جای هیچ نوع تابلوی خیابونی رو تغییر نمی دم.» حالا دخترها دور او جمع شده بودند، گویی می توانستند از طریقی با گروه تشکیل دادن کمکی کنند. بانی به شدت قیافه گرفته بود و حالت چهره‌ی آزرده‌اش واضح می‌ساخت که می‌خواست به کلانتر بگوید گورش را گم کند.

کلانتر ماسبرگ حرفش را قطع کرد: «در حقیقت، آقای هانیکات... ما اول شماره خونتون رو گرفتیم، به خاطر این که اون تلفنی بود که شما ازش برای گزارش دادن مکان استفاده کردید. و مادرتون گفت که اصلا شما رو دیشب ندیده.»

مت صدای کوچکی که می‌خواست به تندی بگوید: این یه جرمه؟ را نشنیده گرفت.

- به خاطر این بود که گیر افتاده بودم...

- توسط یه درخت خودکار، آقای هانیکات؟ در حقیقت ما یه تماس دیگه هم دیشب در مورد خونه شما داشتیم. یک از اعضای کشیک همسایگی گزارش اتومبیلی مشکوک تقریبا جلوی خونه شما رو داد. با توجه به حرف های مادرتون، به تازگی ماشینتون داغون شده، درست نیست، آقای هانیکات؟

مت می‌توانست ببیند که این ماجرا به کجا ختم می‌شود و اصلا از روندش خوشش نمی‌آمد. وقتی ذهنش ناامیدانه درگیر پیدا کردن توضیح قابل قبولی بود، صدای خودش را شنید که گفت: «بله. من داشتم سعی می‌کردم که از زیر گرفتن یه روباه جلوگیری کنم. و...»

- «در عین حال گزارشی در مورد یک جگوار کاملا نو جلوی خونتون بود- اون قدر از چراغ های خیابون دور بود که نشه شناساییش کرد. اتومبیلی اون قدر نو که حتی پلاک هم نداشت. آیا اون، در حقیقت، اتومبیل شما بود، آقای هانیکات؟»

مت ناامیدانه گفت: «آقای هانیکات بابامه! من مت هستم. و اونم ماشین دوستم بود.»

- و اسم این دوست شما...؟

مت به الینا خیره شد. او اشاره کرد که صبر کند ، مشخصا در تلاش بود که فکری کند. گفتن اسم الینا گیلبرت، خودکشی بود. پلیس، از بین همه‌ی مردم، خوب می دانست که الینا گیلبرت مرده بود. حالا الینا داشت به اطراف اتاق اشاره می کرد و کلماتی را بی صدا به او می گفت.

مت چشمانش را بست و کلمات را بیان کرد:

- استفن سالواتوره. اما اون ماشین رو به دوست دخترش داده؟

او می دانست جمله اش را طوری تمام کرده بود که به یک سوال می مانست اما او به سختی می توانست راهنمایی های الینا را باور کند.

حالا کلانتر خسته و خشمگین به نظر می رسید.

- داری از من می پرسی، مت؟ پس تو داشتی ماشین نوی دوست دختر دوستتو می روندی. و اسمش...؟

لحظه‌ی کوتاهی گذشت که دخترها مخالف به نظر می رسیدند و مت در دوزخ آویزان ماند اما بعد بانی شانتهایش را بالا انداخت و مردیث که به خودش اشاره می کرد، جلو آمد.

مت با ضعف گفت: «مردیث سولز.» تردید را در صدای خودش حس کرد و با خشونت، اما حرارت بیشتری تکرار کرد: «مردیث سولز.»

حالا الینا داشت به سرعت در گوش مردیث زمزمه می کرد.

- و ماشین کجا خریداری شده؟ آقای هانیکات؟

او گفت: «بله، یه لحظه صبر کنید-» تلفن را در دست دراز شده ی مردیث قرار داد.

مردیث به نرمی و با لحن مبادی آداب و با آرامش یک دی.جی موسیقی کلاسیک گفت:

- مردیث سولز هستم.

- دوشیزه سولز، شما تا الان گفت وگویی ما رو شنیدید؟

- خانم سولز، لطفا، گروهبان. بله.

- آیا شما، در حقیقت، اتومبیلتون رو به آقای هانیکات قرض دادید؟

- دادم.

- و آقای -

صدای بهم خوردن کاغذهایی به گوش رسید.

- استفن سالواتوره، صاحب اصلی اتومبیل کجاست؟

مت فکر کرد: اون از مردیث نمی پرسه که ماشینو از کجا خریدن. باید می دانست.

مردیث با همان لحن صحیح و خونسردش گفت:

- دوست پسر من الان داخل شهر نیست. نمی دونم کی برمی گرده، وقتی برگشت، باید بگم با شما تماس بگیره؟

کلانتر ماسبرگ با لحن خشکی گفت:

- عاقلانه خواهد بود. این روزها اتومبیل های خیلی کمی با پول نقد خریداری می شن، به خصوص جگوارهای نو. هم چنین

علاقه مندم شماره گواهی نامه تون رو بدونم. و در حقیقت، خیلی دوست دارم با آقای سالواتوره وقتی برگشتن صحبت کنم.

مردیث کمی آهسته، اما همان طور که راهنمایی الینا را پیروی می کرد گفت: «به زودی.» بعد او شماره گواهی نامه اش را از

حفظ خواند.

کلانتر ماسبرگ به طور خلاصه گفت: «ممنون. این ها همه برای -»

- می شه فقط یه چیزی بگم؟ مت هانیکات هیچ وقت، هیچ وقت جای تابلوهای ایست و کاهش سرعت رو تغییر نمی ده. اون

راننده ی وظیفه شناسیه و توی کلاس دبیرستانش هم یه سرپرست بود. شما می تونید با هر کدوم از معلم های رابرت ای - لی

یا حتی با مدیر اگر به مرخصی نرفته باشه صحبت کنید. همه شون چیز یکسانی بهتون می گن.

کلانتر به نظر نمی رسید تحت تاثیر قرار گرفته باشد.

- می تونید از طرف من بهش بگید که در آینده من حواسم بهش خواهد بود. در حقیقت خوبه اگر امروز یا فردا به اداره

کلانتری سری بزنه.

او این را گفت و بعد تلفن قطع شد.

مت منفجر شد: «دوست دختر استفن؟ تو، مردیث؟ اگه فروشنده ماشین بگه دختره بلوند بود چی؟ اونو چهطوری می‌خوایم ماست مالی کنیم؟»

الینا به سادگی از پشت سر مردیث گفت: «ما نمی‌کنیم، دیمن می‌کنه. همه کاری که باید بکنیم اینه که پیداش کنیم. مطمئنم که می‌تونه با یه کمی کنترل ذهن مواظب کلانتر ماسبرگ باشه- اگه ارزششو داشته باشه. و برای من هم نگران نباش.» به آرامی اضافه کرد: «تو اخم کردی ولی همه چیز درست می‌شه.»

- باور داری؟

- اطمینان دارم.

الینا دوباره او را در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید.

- به هر حال من باید امروز یا فردا به اداره‌ی کلانتری برم.

بانی گفت:

- اما تنها نه!

و چشمانش با خشم می‌درخشیدند. «و وقتی که دیمن پشتت باشه، کلانتر ماسبرگر آخر کار میشه دوست صمیمی‌ات.»

مردیث گفت:

- خیلی خوب. پس امروز قراره چی کار کنیم؟

- مشکل،

الینا درحالی که با انگشت اشاره‌اش روی لب بالایی‌اش ضربه می‌زد، بازگشت.

- اینه که ما یه عالمه مشکل با همدیگه داریم و من نمی‌خوام هیچ کس،- و منظورم واقعا هیچ کسه- تنها بیرون بره. واضحه که مالاچ‌ها توی الد وود هستن و دارن سعی می‌کنن کارای غیر دوستانه‌ای با ما بکنند. مثلا بکشمون.

آرامش گرمی مت را بابت اینکه باورش کرده بودند، در بر گرفت. گفت وگو با کلانتر ماسبرگ بیشتر از آن چه که می خواست نشان دهد، او را لرزاند.

مردیث گفت:

- پس ما گروه کار می سازیم و کارها رو بینشون تقسیم می کنیم. برای کدوم مشکل ها باید طرح بریزیم؟

الینا مشکلات را با انگشتانش شمرد:

- یکی از مشکلات کرولاینه. من واقعا فکر می کنم یه نفر باید سعی کنه ببیندش. حداقل سعی کنه و بفهمه که آیا یکی از اون چیزا درونش داره یا نه. مشکل دیگه تمیه. و کی می دونه چه کس دیگه ای هم هست؟ اگه کرولاین یه جورایی واگیر داره، ممکنه به دخترها- یا پسرهای دیگه ای هم منتقل کرده باشه.

مردیث گفت:

- باشه. دیگه چی؟

- یه نفر باید با دیمن ارتباط برقرار کنه. سعی کنه هر چیزی که اون در مورد رفتن استفن می دونه رو بفهمه. هم چنین راضیش کنه با ما به اداره مرکزی بیاد تا به کلانتر ماسبرگ نفوذ کنه.

مردیث گفت:

- خب، تو بهتره توی گروه آخری باشی، از اون جایی که تو تنها کسی هستی که احتمال داره دیمن باهش صحبت کنه. و بانی هم باید توی این کار باشه، بنابراین می تونه نگه داره-

بانی خواهش کرد: «نه. امروز از احضار خبری نیست. متاسفم الینا، ولی نمی تونم. نه بدون یه روز استراحت بینشون. و تازه، اگر دیمن می خواد باهات حرف بزنه، همه کاری که باید بکنی اینه که راه بری- توی جنگل نه، اما نزدیکش- و به طرف خودت صداس کنی. اون همه اتفاقی که در حال افتادن هستن رو می دونه. اون خواهد دونست که تو اون جایی.»

مت استدلال کرد:

- پس من باید با الینا برم. چون که کلانتر مشکل منه. دوست دارم به اون جایی برم که درخته رو دیدم-

در یک زمان هر سه دختر اعتراض کردند.

- «گفتم دوست دارم، نگفتم که باید به خاطرش نقشه بکشیم. اونجا محلیه که می‌دونیم خیلی خطرناکه.»

الینا گفت: «خیلی خوب. پس بانی و مردیث به دیدن کرولاین می‌رن. و من و تو هم می‌ریم دنبال دیمن، باشه؟ ترجیح میدادم برم دنبال استفن، اما فقط هنوز اطلاعات کافی نداریم.»

مردیث پیشنهاد داد: «باشه، اما قبل از این که برید، شاید بهتر باشه به خونه جیم برایس هم سر بزنید. مت بهانه‌ای داره که هر وقت خواست به اون جا بره. اون جیم رو می‌شناسه. تو هم می‌تونی ببینی تمی چه پیشرفتی کرده.»

الینا گفت:

- مثل نقشه الف، ب و پ به نظر می‌رسه،

و بعد، همگی بی اختیار خندیدند.

روز صافی بود، به همراه خورشید داغی که در بالای سرشان می‌درخشید. در زیر نور خورشید، با وجود دلخوری کوچک به وجود آمده از تماس کلانتر ماسبرگ، همه آن‌ها احساس نیرومندی و لیاقت می‌کردند.

هیچ کدامشان فکرش را هم نمی‌کردند که در حال وارد شدن به بدترین کابوس زندگیشان هستند.

هنگامی مردیث در جلویی خانه فوربس را کوبید بانی عقب ایستاد. بعد از مدتی بدون جواب و با سکوت داخل خانه، مردیث درباره در زد. این بار بانی می‌توانست صدای زمزمه‌ها و هیس‌هیس‌های خانم فوربس را بشنود، و خنده‌ی از راه دور کرولاین را.

سرانجام، همان موقع که مردیث می‌خواست زنگ بزند، نهایت بی‌ادبی مابین همسایه‌های فلز چرچ- در باز شد. بانی با ظرافت یک پایش را داخل سر داد تا از بسته شدن دوباره‌اش جلوگیری کند.

مردیث لکنت پیدا کرد:

- سلام خانم فوربس ما فقط... ما فقط می‌خواستیم ببینیم آیا کرولاین بهتر شده یا نه،

او حرفش را با صدای آهسته‌ای به اتمام رساند. خانم فوربس طوری به نظر می‌رسید گویی روح دیده است- و تمام شب را در حال فرار از آن گذرانده است.

- نه، نیست. بهتر نیست. اون هنوز- مریضه.

صدای آن زن تهی و غیر صمیمی بود و چشمانش زمین را در آن طرف شانه‌ی راست بانی می‌کاویدند. بانی احساس کرد موهای کوچک روی دستان و پشت گردنش سیخ شدند.

- «باشه، خانم فوربز.» حتی صدای مردیث هم تهی و تصنعی به نظر می‌رسید.

بعد کسی ناگهان پرسید: «شما حالتون خوبه؟»

و بانی دریافت که این صدای خودش بود.

آن زن زمزمه کرد: «کرولاین... حالش خوب نیست. اون... نمی‌تونه کسی رو ببینه.»

به نظر رسید کوه یخی از ستون فقرات بانی پایین سر خورد. او می‌خواست برگردد و از این خانه و جو شرارت‌بارش فرار کند. اما در آن لحظه خانم فوربز ناگهان افتاد. مردیث به سختی قادر بود از افتادنش جلو گیری کند.

مردیث مختصر و مفید گفت: «غش کرده.»

بانی می‌خواست بگوید: خب، بذارش روی قالیچه داخل خونه و فرار کن. اما آن‌ها به زحمت می‌توانستند این کار را انجام دهند.

مردیث با صدای یکنواختی گفت. « باید ببریمش داخل.»

- بانی مشکلی نداری که بریم؟

بانی با همان یکنواختی گفت:

- چرا! اما چه چاره دیگه ای داریم؟

خانم فوربس با وجود جثه ریزش، سنگین بود. بانی مچ پاهایش را گرفت و با اکراه، قدم به قدم مردیث را به داخل خانه دنبال کرد.

مردیث گفت: «ما فقط می‌ذاریمش روی تختش.»

صدایش می‌لرزید. چیزی در مورد خانه وجود داشت که به‌طور وحشتناکی ناراحت‌کننده بود. گویی امواجی از فشار بر روی آن‌ها سنگینی می‌کرد و بعد بانی آن را دید. فقط نگاهی آنی وقتی که آن‌ها وارد اتاق پذیرایی شدند. در پایین سالن ورودی بود، و می‌توانست بازی نور و سایه باشد، اما برای همه دنیا شبیه یک انسان به نظر می‌رسید. مانند سوسماری که عقب‌نشینی کرده است - اما نه روی زمین. روی سقف.

فصل نوزدهم

ترجمه: آریانا

ویرایش: م-سالواتوره

مت به همراه الینا که در کنارش ایستاده بود، در خانه ی بریس را زد. الینا موهایش را زیر کلاه بیسبال ویرجینیا کوالیرز کرده بود و یک عینک آفتابی هم که از یکی از کشورهای دراور استفن برداشته، زده بود تا چهره اش را پنهان کند. یک بلوز بزرگ خرمایی رنگ نیروی دریایی پندلتون هم که مت بهش داده بود با شلوار جینی که دیگر برای مردیث تنگ بود، بر تن داشت. تقریباً مطمئن بود که هرکسی که الینا گیلبرت را قبلاً میشناخت نمی تواند او را با چنین لباس‌هایی بشناسد.

در باز شد ولی پشت در نه آقا و خانم بریس و یا حتی جیم، بلکه تامرا ایستاده بود. او تقریباً چیزی به تن نداشت. یک بیکیینی به پا داشت که به نظر میرسید خودش با قیچی آن را درست کرده باشد چون انگار داشت از هم جدا می شد. بالاتنه اش هم، دو تکه مقوای گرد را پولک چسبانده و با چند رشته پولک زرق و برق دار به هم وصل کرده بود. روی سرش هم یک تاج کاغذی زرق و برق دار گذاشته و سعی کرده بود روی بیکیینیش هم پولک بچسباند. نتیجه‌اش شبیه به تلاش بچه‌ای برای درست کردن لباس دختران نمایش لاس وگاس یا استریپر ها^{۵۱} می‌مانست.

مت به سرعت چرخید و رویش را برگرداند، اما تامی خودش را روی او انداخت و از پشت آویزش شد. با صدای نرم و عاشقانه ای گفت "مت ، عسلم^{۵۲} تو برگشتی. میدونستم میای. اما چرا این بدکاره ی پیر و زشتو با خودت آوردی؟ ما چه طور میتونیم ..."

الینا قدمی به جلو برداشت ، مت دستانش را بالا برد و چرخید. الینا مطمئن بود که مت هرگز در عمرش زنی را آزار نداده به خصوص یک بچه، اما مت هم روی چندین موضوع خیلی حساس بود. یکی از آن مواردی که ممکن است مت را عصبانی کند خود الیناست.

الینا سعی کرد خودش را بین مت و تامرا که به طرز شگفت انگیزی هم قوی بود، قرار بدهد. وقتی لباس‌های تامرا را میدید خیلی سعی میکرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. به هر حال خودش چندروز پیش اصلاً بد بودن لختی انسان ها را نمیفهمید. اما حالا دیگر درک کرده بود، اما مثل گذشته هم برایش خیلی مهم نبود. انسان‌ها هنگام

^{۵۱}Stripper کسانی که رقص برهنه میکنند

^{۵۲} اینجا تمی نام خانوادگی مت که Honeycutt هست را به صورت Honey-butt در میاره که honey به معنای "عسل" و butt به معنی "باسن" هست و عملاً ترکیب زشتی را برای مت بکار میبره ولی به دلیل اینکه برگردان فارسیش دیگه ارتباط بین نام خانوادگی مت را در خودش نداره، از عسل تنها استفاده شده.

بدنیا آمدن تنها پوششان پوست فوق العاده‌شان است. دلیلی واقعی برای پوشاندن آن با پوشش های نامناسب نمیدید مگر اینکه سرد باشد یا بدون آنها احساس ناراحتی کنند. اما طبق جامعه برهنه بودن برابر است با وسوسه‌گر و گناهکار بودن. تامی هم میخواست به روش بیگانه ی خودش وسوسه کننده باشد.

الینا، تامرا را از مت جدا کرد و او دندان قروچه ای به الینا کرد و گفت "دستتو از روی من بردار بدکاره ی پیر" یک سری الفاظ دیگر هم اضافه کرد.

الینا گفت "تامی والدینت کجان؟ برادرت کجاست؟" حرف های رکیک و زشت تامی را نادیده گرفت - آنها اصواتی بیش نبودند - ولی مت رنگش سفید شده بود.

مت گفت "همین الان از الینا عذرخواهی کن! به خاطر حرفهایی که بهش زدی معذرت بخواه."

تامرا به سادگی گفت " جسد الینا فاسد شده و کرم ها تو حدقه چشمش فرو رفتن. اما دوستم میگه که وقتی اون زنده بود یه بدکاره ی واقعی بوده..." همان کلمات کافی بود تا نفس مت بریده بریده شود. "یه بدکاره ی ارزون. میدونی که هیچی ارزونتر از این نیست که یه چیزی رایگان باشه."

الینا به سختی گفت "مت بهش توجه نکن" و دوباره تکرار کرد "والدینت و جیم کجان؟"

پاسخی که با آب و تاب گفت معلوم نبود داستان واقعی باشد یا نه - اینکه آقا و خانم بریس برای چند روز رفتن تعطیلات و جیم هم همراه دوست دخترش ایزابل است.

الینا گفت "باشه خوب حالا حدس میزنم که من باید بهت کمک کنم تا لباسای آراسته ای تنت کنی. اول باید یه دوش بگیری تا این زرقو برقای کریستمسی از روت پاک شن..."

" تلاشتو بکن ها ها! تلاشتو بکن ها ها! " پاسخش را با صدایی شبیه شیشه اسب داد. تامی اضافه کرد "من اونارو با چسب پرما^{۵۳} چسبوندم " و سپس شروع به خنده های بلند عصبی کرد.

"تامرا هیچ میدونی چی کار کردی اگر حلالی براش نباشه چی، ممکنه نیاز به جراحی داشته باشی؟"

پاسخ تامی خیلی بد بود. ناگهان بوی بدی هم به مشام رسید. الینا فکر کرد که بو نیست، انگار دود غلیظ خفه کننده ای بود که گلو را می سوزاند.

تامی دوباره همان خنده عصبیش را زد و گفت "اوپس! منو ببخشید اقلا این دیگه گاز طبیعیه."

مت گلویش را صاف کرد و گفت "الینا... فکر نکنم که ما باید اینجا باشیم. وقتی که خانوادش نیستن و تمام ..."

تامرا خندید و با صدایی ضعیف تر گفت "اونا از من میترسن.شمام میترسین؟"

الینا به چشمانش نگاه کرد "نه نمیتروسم. فقط برای دختر کوچولویی که در زمان اشتباهی جای نادرستی بوده احساس تاسف می کنم. اما گمانم حق با مته. ما باید بریم."

حالت تامی به کلی تغییر کرد. "من خیلی متاسفم... من نفهمیدم که مهمانهای باشخصیتی دارم. نرید. خواهش میکنم مت. "سپس نجواکنان به الینا گفت "اون هیچ مزیتی داره؟"

"چی؟"

تامی با سر به مت که فوراً پشتش را بهش کرد، اشاره کرد. به نظر میرسید مت نسبت به ظاهر مضحک تامی حس وحشتناک و تنفرآمیزی دارد.

"اون. تو رخت خواب هیچ امتیازی داره؟"

الینا تیوپ کوچک چسب را بلند کرد "مت اینو ببین، فکر کنم اون واقعا این چیزارو با چسب پرما به پوستش چسبونده. ما باید با خدمات حفاظت از کودکان تماس بگیریم یا یه همچین جایی، چون کسی نیست که اونو فوراً به بیمارستان ببره. چه والدینش از این رفتاراش خبر داشته باشن چه نداشته باشن نباید اونو تنها میذاشتن."

وقتی داشتند از در بیرون می رفتند مت بیمناک گفت "امیدوارم خونوادش خوب باشن." ، تامی هم دنبال آنها با خونسردی تا دم ماشین اومد، و جزئیات زشتی را درباره ی اینکه "چه اوقات خوشی" "هر سه ی اونها" داشتند، فریاد می زد.

الینا به سختی از روی صندلی مسافر به مت خیره شد... بدون هویت یا گواهینامه نمیتوانست خودش رانندگی کند. "شاید باید اونو به ایستگاه پلیس ببریم. اوه خدای من، خانواده ی بیچاره!"

مت مدتی طولانی هیچی نگفت. چانه اش سفت شده بود، دهانش به سختی باز می شد. "حس میکنم که من مسئولم. یعنی من میدونستم که اون یه مشکلی داره... باید به والدینش میگفتم."

"توأم شدی مثل استفن. تو مسئول هرکی که میبینی نیستی."

مت نگاه تشکرآمیزی به او کرد و الینا ادامه داد "در حقیقت من باید از بانی و مردیث بخوادم یه کار دیگه کنن، که ثابت میکنه تو مقصر نیستی. میخوادم که اونا راجع به ایزابل سیتو^{۵۴} دوست دختر جیم تحقیق کنن. تو هیچ تماسی با اون نداشتی ولی شاید تامی داشته."

"یعنی تو فکر میکنی اونم گرفته"

"این چیزیه که امیدوارم بانی و مردیث بفهمن."

بانی منجمد شد و نزدیک بود پاهای خانم فوربس را رها کند. "من توی اون اتاق خواب نمیروم."
مردیث پاسخ داد: "مجبوری. من نمیتونم تنهایی اونو ببرم." و چاپلوسانه ادامه داد "ببین بانی اگر با من بیای یه
رازیو بهت میگم."

بانی لبش را گاز گرفت. سپس چشمانش را بست و اجازه داد تا مردیث قدم به قدم در این خانه ی وحشت
هدایتش کند. او میدانست اتاق اصلی کجاست...به هر حال وقتی بچه بودند اینجا بازی می کردند. انتهای راهرو
سمت چپ.

یکباره وقتی که بعد از چند قدم مردیث متوقف شد متعجب شد.

"بانی"

"خوب؟ چیه؟"

"نمیخواهم بترسونمت اما..."

بانی فوراً وحشت کرد. چشماشو باز کرد. "چیه؟ چی شده؟" قبل از اینکه مردیث بتواند پاسخی بدهد با ترس از
روی شانهاش نگاهی انداخت و دید چه شده.

کرولاین پشتش بود. اما نایستاده بود. بلکه داشت می خزید... نه، سرعت داشت حرکت میکرد، درست مثل وقتی
که در خانه ی استفن بود. مثل مارمولک. موهای برنزش، ژولیده و دور صورتش ریخته بود. زانو ها و آرنجش با
زاویه ی بد و نا ممکنی بیرون زده بودند.

بانی جیغ زد، اما فشاری که در خانه بود فریادش را در گلویش خفه کرد. تنها اثری که داشت این بود که
کرولاین درست مثل یک خزنده سریع سرش را حرکت داد و به او نگاه کرد .

"اوه خدای من...کرولاین چه بلایی سر صورتت اومده؟"

چشم کرولاین سیاه شده بود. الان چشمانش ارغوانی- قرمز شده و باد کرده بود بانی می دانست که آنها بموقع
مشکی و کبود می شوند. فکش هم کبودی دیگری داشت.

کرولاین پاسخی نداد، البته اگر صدای هیس کردنش را موقع خزیدن به جلو حساب نکنی.

"مردیث بدو! اون دقیقا پشت منه!"

مردیث قدمه‌ایش را سریع تر کرد، ترسیده بود. به چشم بانی حتی وحشت‌زده‌تر هم می‌آمد زیرا هیچ چیز نمی‌توانست دوستش تکان دهد. اما به محض اینکه به جلو کشیده شدند، در حالیکه خانم فوربس که بین آنها بود تکان می‌خورد، کرولاین درست از زیر بدن مادرش رد شد و داخل اتاق والدینش شد، اتاق خواب اصلی "مردیث من نمیرم تو ...!" اما آنها همین حالا هم به داخل اتاق سرخورده بودند. بانی گوشه‌های اتاق را سریع نگاه کرد. کرولاین حتما جایی رفته بود که دیده نمیشد.

مردیث گفت "شاید تو کم‌د باشد. حالا بذار من اول برم و سر اونو روی تخت بذارم. ما میتونیم بعدا مرتبش کنیم." او دور تخت چرخید و بانی را هم با خودش می‌کشاند و تنه‌ی خانم فوربس را روی تخت انداخت به طوریکه سرش روی بالش قرار گرفت. "حالا فقط بکشش و پاهاشو از طرف دیگر تخت آویزون کن." "نمی‌تونم این کارو کنم. نمیتونم! کرولاین زیر تخته، میدونی که."

مردیث با لحن پایداری گفت "اون نمیتونه زیر تخت باشه. فقط ۱۲ سانت زیر تخت بازه" "اون همونجاست. من میدونم. و "خشمگینانه ادامه داد "تو بهم قول دادی یه رازیو بهم بگی" "خیله خوب!" مردیث از میان موهای تیره‌اش نگاهی مجرمانه به او انداخت. "من دیروز به آلا ریک تلگراف گرفتم. اون خیلی در مناطق غیر مسکونی پیش رفته و تلگراف تنها راه دسترسی بهشه، و ممکنه چند روز طول بکشه تا پیام هام بهش برسن. من فکر کردم ما به نظرات اون نیاز داریم. حس بدی دارم. ازش خواستم پروژه ای غیر از کارای مربوط به دکتراش انجام بده، اما ..."

"کی به دکترای اون اهمیت میدی؟ خدا خیرت بده!" بانی سپاسگزارانه گریه کرد. "تو کار درستی کردی!" "حالا بیا پاهای خانم فوربس را از پایین تخت آویزون کنیم. اگر خم شی میتونی این کارو کنی" تخت اندازه‌ی تخت‌های سلطنتی کالیفرنیا بود. خانم فوربس کج روی آن افتاده بود. مثل عروسکی که روی زمین افتاده باشد. اما بانی نزدیک تخت ایستاد.

"کرولاین به من چنگ میزنه."

"نه، نمیزنه. بیا بانی. فقط پاهای خانم فوربس را بگیر و بلند کن..."

"اگر اونقدر به تخت نزدیک شم بهم چنگ میزنه!"

"چرا باید این کارو کنه؟"

"برا اینکه میدونه چی منو میترسونه! و حالا هم که من گفتم حتما این کارو میکنه."

"اگر بهت چنگ زد، من میام و یه لگد میزنم تو صورتش."

"پاهای تو اونقدر بلند نیستن. ممکنه به پایه فلزیه تخت بخوره..."

"اوه بانی به خاطر خدا! فقط بهم کمک کنننن!" آخرین کلمه رو تقریبا با فریاد گفت.

"مردیث... " بانی شروع به کرد به گفتن اما بعد او هم جیغ کشید.

"چی شد؟"

"اون بهم چنگ زد!"

"اون نمیتونه! چون داره به من چنگ میزنه. هیچ کس دستای انقدر درازی نداره!"

"یا اونقدر قوی! بانی! من نمیتونم مجبورش کنم که ول کنه!"

"منم همین طور!"

سپس تمام کلمات در فریاد هایشان غرق شد.

بعد از اینکه تامی رو در ایستگاه پلیس گذاشتند، گرداندن الینا در اطراف جنگل هایی که به عنوان پارک ایالتی فل^{۵۵} شناخته می شوند، در واقع تبدیل به قدم زنی در پارک شد. هر از چندگاهی می ایستادند. الینا چند قدم به داخل جنگل میرفت و می ایستاد، و صدا می زد^{۵۶} - حالا هر طور که این کار انجام می شد - سپس برمیگشت به جگوار، دلسرد به نظر می آمد.

به مت گفت "مطمئن نیستم که بانی کارش بهتر نباشه ، اگر ما بتونیم که شب بیرون بیایم."

مت بی اختیار لرزید "همون دو شب کافی بود"

"میدونی تو هیچ وقت داستان شب اولو به من نگفتی. یا حداقل ، نه زمانی که من معنی کلمات رو میفهمم، کلماتی که به زبان میان."

"خوب من داشتم مثل الان رانندگی میکردم، البته تنها فرقی اینه که در اولد وود می راندم... نزدیک اون درخت

بلوطی که صاعقه به دونیم کردتش...؟"

"خوب."

"درست وسط جاده یه چیزی ظاهر شد."

"یه روباه؟"

"خوب زیر نور چراغ، قرمز بود اما شبیه روباههای که قبلا دیده بودم نبود. من از وقتی که تونستم رانندگی کنم

تو این جاده راندم. "

© Fell's State Park

© منظور صدا زدن ذهنی یا ارتباط از طریق خلسه است.

"یه گرگ بود؟"

"منظورت اینه که شبیه گرگینه بود؟ اما، نه... من گرگ ها رو زیر نور ماه دیدم اونها بزرگترن. این یه چیزی بینا بین بود."

الینا چشمان لاجوردگونش را تنگ کرد و گفت "به عبارت دیگر، یه مخلوق ساخته شده بود." "شاید. قطعا از اون مالچی هم که بازوی منو گاز گرفت متفاوت بود."

الینا تایید کرد. از چیزهایی که فهمیده بود اینطور استنباط کرد که مالچ میتواند شکل های مختلفی داشته باشد اما همه ی آنها یک وجه مشترک دارند: تمام آنها از یک نیرو استفاده می کنند و تمام آنها به آن نیرو برای زنده ماندن احتیاج دارند و آنها میتوانند توسط یک نیروی قوی تری نسبت به آن که قبلا داشتند بکارگرفته شوند.

و آنها دشمن سمی انسان ها هستند.

"و خب ما دقیقا هیچ چی نمیدونیم."

"پس. اون پش بود که دیدمش. اون ناگهان ظاهر میشه...هی!"

"برو راست! همینجوری!"

"همین طوری! درست همین طوری!"

جگوار با صدای بلندی متوقف شد، پیچید به راست، درون نهر نیافتاد اما داخل کوچه ای فرعی افتاد که کسی مگر اینکه مستقیم بهش نگاه میکرد، متوجهش نمیشد. وقتی ماشین متوقف شد، هر دو به راه فرعی خیره شدند، به سختی نفس میکشیدند. لازم نبود از هم بپرسند که آیا موجود قرمز رنگ وسط جاده را دیدند یا نه، بزرگتر از روباه اما کوچکتر از گرگ.

هر دو به راه باریک نگاه کردند.

مت پرسید "یه سوال میلیون دلاری: باید بریم تو؟"

"هیچ تابلویی از اینکه نریم وجود نداره... و گمان نکنم هیچ خونه ای در این سمت جنگل وجود داشته باشه. اون

سمت خیابون و پایین جاده ملک دانستنز^{۵۷}ه"

"یعنی بریم تو؟"

"ما میریم تو. اما خیلی آرام. فکر کنم دیروقته"

مردیث، قطعاً اولین نفری بود که آرام شد. گفت "خیله خوب بانی، بسه دیگه! جیغ کشیدن هیچ فایده ای الان نداره!"

بانی فکر نمی‌کرد بتواند اما مردیث آن نگاه خاصش در چشمان تیره اش بود؛ همان که نشان میداد چقدر جدی است. همانی که قبل از انداختن کرولاین بر کف اتاق استفن به چهره داشت.

بانی بیشترین تلاشش را کرد و دید که میتواند جیغ بعدیش را نگه دارد. لال به مردیث نگاه کرد، حس کرد بدنش میلرزد.

"خوبه، خوبه، بانی حالا." مردیث آب دهانش را فرو داد. "هل دادن خوب نیست. من سعی میکنم... دستشو کنار بزنم. اگر اتفاقی برای من افتاد؛ اگر منو.. زیر تخت کشید، فرار کن بانی. و اگر نتونستی فرار کنی به الینا و مت خبر بده. انقدر ادامه بده تا جواب بدن."

بانی سعی کرد بی باکانه کارش را انجام دهد. نمی خواست تصور کند مردیث به زیر تخت کشیده می‌شود. نمی توانست به خودش اجازه بدهد که مردیث را در حال مبارزه تصور کند در حالیکه ناپدید میشود و یا اینکه خودش چه حسی خواهد داشت، آن هم تنها. هردوی آنها موبایل هایشان را به همراه کیف‌هایشان در راهروی ورودی گذاشته بودند تا بتوانند خانم فوربس را حمل کنند، بنابراین منظور مردیث تماس گرفتن معمولی نبود. منظورش این بود که آنها را ذهنی صدا کند.

ناگهان موجی از خشم بانی را فرا گرفت. اصلاً چرا دخترا کیف با خودشون می‌برن؟ حتی مردیث هم این کارو میکنه. البته کیف مردیث معمولاً به کیف دستیه که پر از وسایل مفیدی مثل دفتر یادداشت کوچک و چراغ قوه و... بود، اما هنوزم ... یک پسر به موبایل داره که اون میذاره تو جیبش.

از حالا به بعد من کیف کمری میبندم، حس میکرد برای همه ی دخترها پرچم یاغی گری بالا برده و برای لحظه ای حس کرد ترسش از بین رفته است.

سپس مردیث را دید که دولا شده، زیر نور کم می توانست بدن قوز کرده اش را ببیند و همزمان حس کرد که گرهی دور مچ پایش تنگ تر شد. علارقم میل خودش به پایین نگاه کرد، و نمایی از انگشتان کرولاین با ناخن های بلند برنزش را روی قالیچه گرم رنگ دید.

ترس دوباره با تمام نیرو در وجودش به جریان آمد. صدای خفه ای از خودش درآورد تا جیغ نزند و در کمال شگفتی خودش خودبخود شروع کرد به برقراری تماس .

این برقراری تماس نبود که او را شگفت زده کرد بلکه چیزی بود که میگفت.

دیمن! دیمن! ما توی خونه ی کرولاین گیرافتادیم و اون دیونه شده! کمک!

درست مثل فوران ناگهانی از زیر آب این جملات را منتشر کرد.

دیمن اون قوزک پامو گرفته... و نمیداره برم! اگر مردیث رو به زیر بکشه، نمیدونم چی کار باید کنم! کمک کن!

پیامش خیلی خوب و عمیق بود بنابراین به طور مبهمی شنید که مردیث گفت :

"آههههه! به نظر شبیه انگشته اما درواقع مثله شاخه و برگهای پیچ پیچیه. باید یکی از همون جونورایی باشه

که مت بهمون گفت. سعی میکنم یکی از شاخه هاشو بشکنم..."

ناگهان از زیر تخت صدای خش خش آمد. یک لرزش بزرگ و مهیب که تشک رو با خودش بالا پایین میبرد حتی

باوجود خانم فوربس بیچاره که رویش بود.

باید یک جین از ان حشرات در آن زیر باشند.

دیمن ، اون چیزها! خیلی از اونا اینجان . اوه خدا فکر میکنم دارم غش میکنم. و اگر غش کنم...و اگر کرولاین

منو به زیر بکشه... اوه خواهش میکنم بیا و کمک کن!

مردیث می گفت "لعنتی! من نمی دونم مت چه جوری ترتیب این موجودو داده. اون خیلی محکمه، و ... و فکر

میکنم بیشتر از یه شاخک اینجا باشه."

بانی که حس می کرد در حال از پا درآمدن است، به آرامی نتیجه گیریش را فرستاد. همه چی تموم شد..ما داریم

می میریم.

"بدون شک این مشکلیه که انسان ها دارن. اما هنوز وقتش نشده." صدای پشت سرش گفت و بازوانی قوی

دورش حلقه زدند و به راحتی بلندش کردند.

"کرولاین، تفریح بسه . واقعا. ولش کن!"

بانی نفس نفس زد "دیمن؟ دیمن؟ تو اومدی!"

"تمام اون خواهش ها روی اعصابم بود. به این معنی نیس که..."

اما بانی گوش نمیکرد. حتی فکر هم نمی کرد. هنوز نیمی از وجودش در خلسه بود و مسئول واکنش هایش نبود)

این دلیلی بود که بعدها برای خودش می آورد.) او خودش نبود. شخص دیگری بود که به حالت شغف و خلسه

فرو رفته بود، وقتی حلقه ی دور قوزک پایش شل شد چرخید دیمن را گرفت و بازوانش را به دور گردن او انداخت و لبانش را بوسید.

و همان شخص دیگر^{۵۸} حس کرد که دیمن تکان خورد ولی بازوانش هنوز دور او بود، و فهمید که او هیچ تلاشی برای اینکه خودش را از بوسه ی او دور کند، نکرد. همان شخص وقتی که بالاخره به عقب خم شد دید پوست دیمن که زیر نور کم ، رنگ پریده بود، به نظر می آمد که سرخ شده است.

و همان موقع بود که مردیث به آرامی و با درد و رنج از طرف دیگر تخت که همچنان بالا و پایین میرفت بلند شد. او هیچ چیزی از بوسه را ندید و به دیمن نگاه کرد طوریکه اصلا باور نمی کرد اینجا باشد. او در وضعیت سختی بود و بانی هم این را می دانست. این یکی از همان موقعیت هایی بود که هر کسی انقدر گیج میشد که نمیتوانست حرفی بزند یا حتی به لکنت بیفتد.

اما مردیث نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام گفت "دیمن . واقعا ممنون. فکر میکنی ... خیلی در دسر داره که اون مالاچو مجبور کنیم منو هم ول کنه؟"

حالا دیمن مثل خودش به نظر می رسید. لبخند هوشمندانه ای زد که هیچ کس دیگر نمی توانست آن را ببیند و بزیرکی گفت "و حالا بقیه شما که اون زیرید... جونورا!!" انگشتانش را بهم زد. تخت فوراً متوقف شد.

مردیث به عقب رفت و از روی آسایش خاطر لحظه ای چشمانش را بست.

و با وقاری چون پرنسس ها ولی با شور و حرارت گفت "دوباره ازت ممنونم. و حالا فکر میکنی بشه کاری هم برای کرو..."

دیمن برنده تر از همیشه گفت: " الان من باید برم." به ساعت رولکسش نگاه کرد "ساعت ۴:۴۴ گذشته و من یه قرار ملاقات دارم که همین الانشم دیر کردم. بیا اینجا و این موجود گیجو بگیر. نمیتونه خودش بایسته." مردیث به سرعت جایش را با او عوض کرد. همان موقع بانی فهمید که پاهایش دیگر لنگ نمیخورد.

مردیث فوراً گفت: "یه دقیقه صبر کن. اینا میخواد باهات حرف بزنه... خیلی فوریه..."

اما دیمن رفته بود انگار که استاد ناپدید شدن بود، حتی منتظر تشکر بانی نماند. مردیث گیج شده بود، فکر میکرد اشاره به اسم اینا او را متوقف می کند اما بانی افکار دیگری در سر داشت.

بانی زمزمه کرد "مردیث" دوتا از انگشتانش را با حیرت روی لبانش گذاشت "من اونو بوسیدم!"

"چی؟ کی؟"

^{۵۸} منظور خود بانیه که انگار خودش نبوده در اون لحظه

"قبل از اینکه بلند شی. من ... حتی نمیدونم چه جورى اتفاق افتاد ولى من اين كارو كردم!"
 انتظار داشت كه مردیث منفجر شود ولى در عوض او متفكرانه بهش نگاه كرد و زیر لب گفت "خوب شاید این
 بعد از تمام اتفاقا كار خیلی بدى هم نبوده. چیزی كه نمیفهمم اینه كه اون از اول چرا اومد."
 "آه، اونم كار من بود. من صداس كردم. حتى نمیدونم اونم چرا اتفاق افتاد..."
 "خب اینجا نمیتونیم بمونیم و به این چیزا فكر كنیم." مردیث به سمت تخت چرخید. "كرولاين از اونجا میای
 بیرون؟ بلند میشی تا باهم یه مكالمه معمولی داشته باشیم؟" هیس تهدید آمیزی از زیر تخت بلند شد و
 شاخكى تكان خورد و صدای دیگری آمد كه بانى هرگز در عمرش نشنیده بود اما خودبخود او را ترساند، مثل
 بهم خوردن يك گازانبر غول پيكر.
 گفت "این جواب برا من كافیه" و مردیث را از اتاق كشید بیرون.
 مردیث نیاز به كشیدن نداشت اما برای اولین بار بود كه امروز صدای طعنه آمیز كرولاين را شنیدند، خشم بچه
 گانه ی او را.
 "بانى و ديمن روی درخت نشستند
 همدیگه رو می بوسن
 اول عاشق شدن، بعد ازدواج كردن؛
 بعد نوبت یه بچه خون آشامه توى كالسكه "

مردیث در راهرو مكث كرد: "كرولاين میدونى كه این هیچ كمكى نمیكنه. بیا بیرون..."
 تخت با خشم و دیوانگی بالا پایین رفت. بانى چرخید و فرار كرد و می دانست كه مردیث هم دقیقاً پشت سرش
 است اما باز هم نتوانستند از كلمات جلو بزنند: "شماها دوستای من نیستین، شما دوستای اون فاحشه هستین.
 صبر كنین! فقط صبر كنین!"
 بانى و مردیث كیف هایشان را بلند كردند و سریع از خانه خارج شدند.
 بانى وقتى كه در فضای امن ماشین مردیث نشستند پرسید "ساعت چنده؟"
 "تقریباً پنج"
 "به نظر طولانى تر میومد"
 "میدونم ما چند ساعت دیگه از روشناییه روز رو داریم. و بیا من يك پیغام از الینا دارم."
 "در مورد تامی؟"

"بهت میگم ، اما اول ... " یکی از معدود مواردی بود که مردیث ناشیانه عمل می‌کرد و نمی توانست حرفش را

بزند. بالاخره گفت: " چه طور بود؟"

"چی چطور بود؟"

"بوسیدن دیمن رو میگم آدم کله شق و احمق!"

فصل بیستم

ترجمه: سایه

ویرایش: م - سالواتوره

بانی به صندلی تکیه داد: «اووه. مثله ... کاپوو بود! مثله ترقه و آتیش بازی!»

«داری پوزخند میزنی!»

بانی مغرورانه جواب داد: «نمیزنم. با بیاد آوردنش لبخندی سرشار از احساسات زدم. بعلاوه ...»

ناگهان مردیث با جدی‌ترین و صمیمانه‌ترین حالت گفت: «بعلاوه اگه تو احضارش نکرده بودی، هنوزم تو اون اتاق وحشتناک گیر افتاده بودیم. مرسی بانی»

بانی با ملایمت گفت: «فکر کنم الینا وقتی گفت که اون از تمام انسانها متنفر نیست، حق داشت. ولی میدونی چیه، من تازه متوجه شدم. من نتونستم هاله‌ی اونو ببینم. تنها چیزی که میدیدم سیاهی بود: سیاهی مثل ظلمت شب، مثل پوسته‌ی تاریکی که اونو احاطه کرده باشه»

«شاید اینجوری از خودش محافظت میکنه. یه پوشش میسازه و در نتیجه هیچ کس نمیتونه داخلش رو ببینه»

بانی گفت: «شاید» اما نگرانی در صدایش موج میزد. «پیام الینا چیه؟»

«تو پیامش گفته که تامی بریس رفتار خیلی عجیبی داره و اونو مت قراره برن جنگل قدیمی رو بررسی کنن»

«شاید میخوان برن اونو ببینن، منظورم دیمنه. همونطور که گفته ساعت ۴:۴۴. خیلی بد شد که نمیتونیم بهش زنگ بزنینم»

مردیث با اندوه گفت: «میدونم.» همه مردم فلزچرچ می دانستند که در جنگل قدیمی یا محوطه گورستان موبایل آنتن نمیده. «اما باید بریم و درهرصورت بازم امتحانش کنیم»

بانی تماس گرفت و طبق معمول با پیغام "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" مواجه شد. سرش را به اطراف تکان داد. «فایده ای نداره. احتمالا تا حالا دیگه وارد جنگل شدن»

«خب، چیزی که الینا از مون خواسته اینه که بریم یه سری به ایزابل سایتو بزنیم؛ میدونید که اون دوست دختر جیم بریسه» مردیث برگشت و گفت: «تازه یادم افتاد بانی، هاله کرولاین رو بررسی کردی؟ فکر میکنی یکی از اون چیزا رو تو وجودش داره؟»

بانی شانه ای بالا انداخت و گفت: «فکر کنم. هاله شو بررسی کردم و اییییششش! اصلا دلم نمیخواد دوباره چشمم بهش بیفته. قدیما هاله ش یه حالت سبز - برنزی داشت اما حالا یجورایی قهوه‌ای و گل آلوده و رگه های سیاه تو کل هاله‌ش داره. مطمئن نیستم که این مسئله به این معنی باشه که کرولاین یکی از اون چیزا رو تو وجودش داره اما به نظر نمیاد از داشتن اونا ناراحت باشه»

مردیث گفت: «خب، میدونم اگه مجبور بودم حدسی بزنم، چی میگفتم ولی اگه قراره باعث ناراحتی تو بشم ساکت می مونم.»

بانی آب دهانش را قورت داد و گفت: «من مشکلی ندارم ولی واقعا قراره بریم خونه ایزابل سایتو؟»

«آره واقعا قراره بریم اونجا. درواقع تقریبا همونجاییم. فقط باید موهامونو مرتب کنیم و یه نفس عمیق بکشیم و بریم. ما چقدر میشناسیمش؟»

«خب اون باهوشه. ما هیچ کلاس مشترکی با هم نداشتیم. اما هر دو تامون همزمان از کلاس ورزش بیرون میاییم. یخورده آدم عصبی هست. قلب حساسی داره یا یه همچین چیزی و من معمولا با دیدنش نفسم بند میاد ...»

مردیث با حالت سرد و بیروحي گفت: «تو با هر چیزی یا هر کاری نفست بند میاد، البته به غیر از رقصیدن که میتونی تمام طول شب بدون وقفه برقصی و نفس کم نیاری. ولی خب منم اصلا شناختی ازش ندارم. چه شکلیه؟»

«خب ظاهر خوبی داره. یکم شبیه توئه، البته بجز اینکه آسیاییه. قدش کوتاهتر از توئه، تقریبا هم قد الیناست اما لاغرتره. تقریبا خوشگله. یکم خجالتیه. زیاد حرف نمیزنه و آدم ساکتیه. از اون آدمایی که به سختی میشه اونارو شناخت. و ... در کل خوبه»

«خجالتی و ساکت و خوب که از نظر من خصلت های خوبی هستن»

بانی در حالیکه دستهای عرق کرده‌اش را بین زانوهایش بهم می فشرد، گفت: «به نظر منم همینطوره» و در ذهنش به این فکر کرد که: *اگه ایزابل خونه نباشه بهتر از این هم میشه.*

اما چندین ماشین در مقابل خانه سایتوها پارک شده بود. بانی و مردیث با تردید در زدند و به اتفاقی فکر کردند که آخرین باری که اینکار را کرده بودند، رخ داده بود.

جیم بریس در را باز کرد. پسر قد بلند و باریک اندامی بود. چیزی که باعث تعجب بانی شد تغییر حالت چهره او به محض شناختن مردیث بود.

وقتی در را باز کرد، ظاهر ترسناکی داشت؛ رنگ از چهره اش پریده بود و به نوعی بدنش مچاله شده بود. وقتی مردیث را دید، کمی رنگ به رخسارش برگشت و ظاهرا مثل تکه کاغذ مچاله شده ای که بازش کنی، قامت خود را صاف کرد. قدش بلندتر به نظر رسید.

مردیث یک کلمه هم حرف نزد. قدمی جلو گذاشت و دستهای خود را دور او حلقه کرد. جیم طوری مردیث را محکم در آغوش گرفت که گویی می ترسید او فرار کند. صورتش را در میان موهای مشکی مردیث فرو برد.

«مردیث»

«نفس بکش جیم. نفس بکش»

«نمیدونی اوضاع چطوریه. پدر مادرم بخاطر مریضی پدربزرگم رفتن. فکر کنم داره میمیره. و تاملی ... تاملی ...»

«یواش یواش بگو. نفس کشیدن هم یادت نره»

«مردیث اون چاقوهارو پرت میکنه. چاقوها و ساتورها رو. ببین پامو هم زخمی کرده.» جیم به قسمتی از شلوار جین خود اشاره کرد تا بریدگی که روی قسمتی از پایین رانش بود را نشان دهد.

مردیث باحالت خاصی پرسید: «جدیدا واکسن کزاز تو زدی؟»

«نه ولی بریدگیش زیاد عمیق و حساس نیست. فقط یه زخم معمولیه»

«دقیقا همین نوع زخمها از همه خطرناکترن. همین حالا باید با دکتر آلپرت تماس بگیری» دکتر آلپرت پیر مالک درمانگاهی در فلزچرچ بود. او حتی برای ارائه خدمات پزشکی به منزل بیماران نیز می رفت و این در حالی

بود که در آن منطقه همراه داشتن یک کیف مشکی کوچ و گوشی پزشکی و مراجعه به منزل بیماران مسئله کاملاً عجیبی محسوب میشد.

«نمی‌تونم. نمیتونم اونو تنها بذارم ...» و با سرش به داخل خانه اشاره کرد گویی نمیتوانست نام او را به زبان بیاورد.

بانی آستین مردیث را کشید و در گوش او گفت: «من حس خیلی بدی نسبت به این مسئله دارم»

مردیث به سوی جیم برگشت: «منظورت ایزابله؟ والدینش کجا هستن؟»

«ایزا چان، منظورم ایزابله. متوجهی، الان بهش گفتم ایزاچان ...»

مردیث گفت: «اشکالی نداره. هرطور که راحتی حرف بزن. ادامه بده»

«خب، ایزاچان فقط مادر بزرگشو داره و مار بزرگ سایتو اصلاً طبقه پایین هم نمیاد. یکم قبل براش نهار بردم و اون فکر کرد که من ... من بابای ایزابل هستم. اون ... خیلی ... گیج شده»

مردیث نگاهی به بانی انداخت و گفت: «و ایزابل چی؟ اونم گیج شده؟»

جیم چشمهایش را بست. عاجز و درمانده به نظر می‌رسید. سپس گفت: «خواهش میکنم برین داخل و ... خب، فقط باهش حرف بزنین.»

احساس بد بانی داشت شدید تر میشد. او واقعا دیگر نمیتوانست در مقابل صحنه وحشتناک دیگری مانند آنچه در خانه کرولاین اتفاق افتاده بود، دوام بیاورد و مطمئناً دیگر قدرتش را نداشت که دوباره کسی را احضار کند، حتی اگر دیمن هم عجله ای برای رفتن به جایی نداشت.

اما مردیث هم تمام این مسائل را می‌دانست و نگاهی به او می‌انداخت که قابل انکار نبود. در نگاهش مشخص بود که به بانی قول میداد علیرغم هر اتفاقی از بانی محافظت خواهد کرد.

وقتی از آشپزخانه به سوی اتاق خواب در انتهای راهرو رد می‌شدند، بانی پرسید: «به کسی هم صدمه زده؟ ایزابل؟»

به سختی صدای زمزمه جیم را شنید که گفت: «آره»

با نگاهی که بانی انداخت، جیم افزود: «به خودش»

اتاق ایزابل دقیقا مطابق همان چیزی بود که از اتاق یک دختر ساکت و آرام و درسخوان انتظار می رفت. حداقل یک طرف اتاق آنگونه بود. سمت دیگر اتاق چنان وضعیتی داشت که گویی موجی سهمگین آمده و همه چیز را زیر و رو کرده و بهم ریخته است. ایزابل وسط تمام آن ریخت و پاش ها درست مثل عنکبوتی روی تاره‌هایش نشسته بود.

اما این چیزی نبود که باعث بهم خوردن حال بانی شد. کاری که ایزابل می کرد باعث بهم خوردن حالش شد: کنار چیزی که شباهت زیادی به اسباب خانم فلاورز برای تمیز کردن زخمها داشت، نشسته بود و در واقع هیچ چیزی را درمان نمیکرد.

خودش را زخمی می کرد.

تا کنون لبها، بینی و یکی از ابروها و گوشه‌هایش را سوراخ کرده بود. هر کدام را از چندین جای مختلف. از جای این زخمها خون جاری بود و روی ملافه های بهم ریخته تختش میریخت. بانی شاهد تمام این اوضاع بود و ایزابل با اخم آنها را نگاه می کرد. اما این اخم فقط در نصف چهره او مشخص بود چون در نیمه زخمی صورتش، نمیتوانست ابرویش را تکان دهد.

هاله او نارنجی بود و سیاهی از میان آن بیرون میزد.

بانی متوجه شد که حالش بدجوری بهم میخورد. به سرعت خود را به سطل زباله که حتی بخاطر نمی آورد هنگام وارد شدن به آنجا، متوجهش شده باشد، رساند. شکر خدا پلاستیک زباله ای در سطل گذاشته بودند. چند دقیقه ای را با حالت تهوع کنار سطل گذراند.

در حینی که خوشحال بود نهار نخورده است، گوشه‌هایش متوجه صدایی شدند.

«وای خدایا، دیونه شدی؟ ایزابل چه بلایی سر خودت آوردی؟ نمیدونی ممکنه چجور مرضی بگیری یا عفونت کنه ... رگهاتو که بریدی ... این ماهیچه ها هم که تقریبا از کار افتادن ...؟ فکر کنم به ماهیچه های ابروتم صدمه زدی ... تا حالا باید خونریزی قطع میشد مگر اینکه به سیاهرگ یا سرخرگ صدمه زده باشی»

بانی به سوی سطل برگشت و تف کرد.

در این لحظه متوجه صدای خفه و آرامی شد.

سرش را در حالی بالا گرفت که تقریباً می دانست با چه چیزی مواجه خواهد شد. اما باز هم شوکه شد. مردیث در اثر چیزی مثل یک مشت خم شده بود. چیز بعدی که بانی متوجهش شد این بود که کنار مردیث قرار داشت. «اوه خدایا، بهت چاقو زد؟» یه زخم عمیق چاقو در شکمش ...

واضح بود که مردیث نمیتواند نفس بکشد. بانی ناگهان یکی از توصیه های خواهرش ماری را بخاطر آورد. با هر دو مشت محکم پشت مردیث کوبید و ناگهان مری مقدار هوای زیادی را بلعید و شروع به نفس کشیدن کرد.

با ضعف گفت: «ممنونم» اما بانی داشت او را کشان کشان از ایزابل که قهقهه سر میداد و دسته ای از بلندترین میخ های دنیا و الکی که همه جا ریخته بود و سایر چیزهایی که در سینی صبحانه مقابل او بودند، دور میکرد.

بانی کنار در رسید و تقریباً به جیم خورد. او دستمال خیسی در دست داشت. شاید برای مردیث آورده بود، شاید هم برای ایزابل. بانی فقط به این موضوع توجه داشت که مردیث را مجبور کند که لباسش را بالا بزند و مطمئن شود که هیچ سوراخی در بدنش ایجاد نشده است.

مردیث که هنوزم هم به سختی نفس میکشید، گفت: «قبل از اینکه سوراخ سوراخم کنه از دستش در رتم» بانی مضطربانه داشت بدن او را بررسی می کرد. «فقط یکم ضرب خوردگی و کوفتگیه»

جیم با تردید گفت: «به تو هم صدمه زد؟»

بانی خیالش راحت شد که مردیث چاقو نخورده است. پیش خود گفت: جیم بیچاره خبر نداره که چه بلایی سر کرولاین و خواهرش تامی و دوست دخترش اومده. از کجا میخواستی بدونی! اگر هم ما بهت بگیم، فکر میکنی که ماهم دوتا دختر دیونه هستیم.

«جیمی همین حالا باید به دکتر آلپرت زنگ بزنی. فکر کنم بعدش باید برن بیمارستان ریجموند. ایزابل یه سری صدمات دائمی به خودش زده. خدا میدونه چه صدماتی که ندیده. جای همه اون زخمها حتما عفونت میکنه. کی اینکاراشو شروع کرد؟»

«خوب بعد از اینکه کرولاین به دیدنش اومد، اولش رفتار عجیب غریبش شروع شد»

بانی با سردرگمی فریاد زد: «کرولاین! اون سینه خیز حرکت میکرد؟»

جیم نگاهی به او انداخت : «چی؟»

مردیث به آرامی گفت: «به بانی توجه نکن. شوخی میکنه. جیمی اگه نخوای مجبور نیستی در مورد کرولاین با ما حرف بزنی. خب ما ... ما میدونیم که اومده بود خونتون»

جیمی با درماندگی پرسید: «همه میدونن؟»

«نه، فقط مت میدونه و اونم به ما گفت تا یکیمون بیاییم و یه سری به خواهرت بزنینم.»

جیم ناگهان حالتی گناهکارانه و در خودفرو رفته به خود گرفت. کلمات مثل محتویات شیشه ای که درش را باز کرده باشی و آنرا خم کرده باشی تا بیرون بریزند، از زبانش جاری شدند.

« من دیگه نمیدونم اینجا چه خبره. فقط میتونم اتفاقاتی که افتاده رو بگم. چند روز پیش نزدیکی شب بود که کرولاین اومد اینجا و ... منظورم اینه که ... من هیچ وقت حتی هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم. مثل اینه می مونه که خوب البته اون خوش قیافه هست ... و خب ... والدینم هم خونه نبودن و شد دیگه ... فکر نمی کردم همچین آدمی باشم ... »

«حالا دیگه اهمیتی نداره. فقط در مورد کرولاین و ایزابل بهمون بگو»

«خب ، کرولاین اومد و اون لباس پوشیده بود ... خب تاپش بدن نما بود و اونم ... اون ازم پرسید که دوست دارم باهاش برقصم یا نه ... یجورایی مثل ، خوب مثل رقص آرام بود و اون ... کرولاین ... خوب اون منو اغوا کرد. راست میگم. صبح روز بعد هم رفته بود، تقریبا همون وقتی که مت اومد. دوروز پیش بود. و بعدش هم متوجه رفتار عجیب تامی شدم. هر کاری می کردم نمیتونستم جلوشو بگیرم و بعدش ایزاچان بهم زنگ زد. تا حالا صداشو اونقدر عصبی و مضطرب نشنیده بودم. فکر کنم کرولاین مستقیما از اینجا به خونه اون رفته بود. ایزاچان گفت که میخواد خودشو بکشه و من بدو اومدم اینجا. باید از تامی دور بمونم چون ظاهرا بودن من اونجا فقط باعث بدتر شدن اوضاع میشه»

بانی نگاهی به مردیث انداخت و میدانست که هر دو به یک چیز فکر می کنند : به نحوی هم کرولاین و هم تامی در این بین علاقه جنسی از خودشون به مت نشون داده بودن.

جیمی آب دهانش را قورت داد و گفت: «کرولاین حتما همه چی رو بهش گفته. من و ایزاچان تا حالا ... میدونید چیه، میخواستیم صبر کنیم. ولی تنها چیزی که ایزاچان بهم گفت این بود که حسابی پشیمون میشم. همش میگفت که پشیمون میشی، صبر کن و ببین. و خدا میدونه که حسابی پشیمونم»

«خب حالا میتونی بیخیال پشیمونی بشی و بری به دکتر زنگ بزنی. همین حالا جیمی» مردیث از پشت کمی او را هل داد. «و بعدشم باید به والدینت زنگ بزنی. با اون چشمای درشت معصوم سردرگم به من نگاه نکن. تو بالا هیجده سالته و من نمیدونم اونا ممکنه بخاطر تنها گذاشتن تامی اونم تو این ساعت، چه بلایی سرت بیارن»

«ولی ...»

«ولی بی ولی. برو دیگه جیمی»

دوباره همان کاری را کرد که بانی می دانست میخواهد انجام دهد. دوباره نزدیک ایزابل رفت. ایزابل سرش را پایین گرفته بود. با یک دست ناف خود را فشار می داد و در دست دیگرش میخ بلند و درخشانی را گرفته بود. قبل از اینکه مردیث بتواند حتی حرفی بزند، ایزابل گفت: «خب پس تو هم بهش علاقه داری. شنیدم چجوری جیمی صداش می کردی. همتون میخوایین اونو از من بگیرین. همه شما کثافتا میخوایین منو آزار بدین. یوروسنای! زیتای یوروسنای!»

«ایزابل! اینطور نیست! نکن! نمیبینی داری به خودت آسیب میزنی؟»

«دارم به خودم آسیب میزنم تا درد رو از خودم دور کنم. اصلا میدونی چیه ، در واقع این تو هستی که داری به من آسیب میزنی. تو منو از درون داری تیکه تیکه می کنی»

بانی به خود آمد و به میان آنها پرید. ایزابل ناگهان میخی را بالا برد. بانی احساس می کرد قلبش تندتر می تپد و گونه هایش سرخ شده است.

سعی می کرد هم یک چشمش به مردیث باشد و هم موبایلش را از جیب پشتی شلوارش که بعد از دیدن اتفاقات خانه کرولاین، به طور مخفی به شلوارش دوخته بود، بیرون بیاورد.

درحالی‌که هنوز هم نیمی از حواسش به مردیث بود با موبایلش به اینترنت وصل شد و به سرعت بدنبال دو واژه جستجو کرد. پس از بررسی چند مورد از موارد پیدا شده، متوجه شد که حتی در عرض یک هفته هم نمی‌تواند تمام آن اطلاعات را بخواند، چه برسد در عرض چند دقیقه. اما حداقل از یکجا باید شروع میکرد.

در همین لحظه مردیث داشت از ایزابل عقب نشینی می‌کرد. دهانش را نزدیک گوش بانی آورد و زمزمه کنان گفت: «فکر کنم حسابی عصبانیش کردیم. یه نگاهی به هاله‌ش انداختی؟»

بانی با سر تائید کرد.

«در اینصورت فکر کنم احتمالا باید بزنییم به چاک»

بانی بازهم تائید کرد.

چشم مردیث به صفحه موبایل افتاد: «میخوای به مت زنگ بزنی یا الینا؟»

بانی سرش را به نشانه نفی تکان داد و صفحه موبایل را به سمت مردیث خم کرد تا بتواند دو کلمه ای که سرچ می‌کرد را ببیند. مردیث خیره ماند و بعد چشمهای گشاد شده اش را با حالتی وحشت زده به سوی بانی برگرداند.

جادوگران سلیم.

فصل بیست و یکم

ترجمه: محدثه

ویرایش: م-سالوار توره

مردیث گفت "درواقع این معنی وحشتناکی می‌ده." آنها در اتاق نشیمن ایزابل در انتظار دکترالپرت بودند. مردیث پشت میز زیبایی ساخته شده از یک نوع چوب سیاه که با طراحی هایی با اب طلا تزئین شده بود نشسته و با کامپیوتری که روشن مانده بود کار میکرد. "دخترای "سیلم" مردم رو به خاطر اینکه اذیتشون میکردن ، متهم کردن - ساحره ها، البته. اونا گفتن که مردم نیشگون شون می‌گرفتن و با سوزن سوراخ سوراخشون میکردن."

بانی در حالی که سر تکان میداد گفت "مثل ایزابل که مارو مقصر می‌دونست."

"و اونا حمله های عصبی داشتن و بدن هاشونو به حالت های غیرممکنی کج و کوله میکردن"^۹.

^۹ دادگاه های پرونده ی "دختران سیلم": از ماه فوریه سال ۱۶۹۲ تا ماه می سال ۱۹۶۳ جلساتی دادگاهی تشکیل شد تا به جرم افرادی مه متهم به جادوگری بودن، رسیدگی کنن. (در ماساچوست کنونی) بر طبق یادداشت هایی که به جا مانده، تعداد زیادی محکوم شده و به دار آویخته شدند.

در زمستان ۱۶۹۲ در دهکده ی سیلم بتی پاریس و دختر عمه اش ابیگیل ویلیامز (نه ساله و یازده ساله) دچار حملاتی شدند که هیچ دلیل طبیعی باعثشان نشده بود. بر اثر شهادت شاهدین عینی دختران جیغ می کشیدند و وسایل را به اطراف اتاق پرت می کردند. صداهای ناهنجار در می آوردند و به بدن های خود شکل های غیر ممکن می دادند. دخترها شکایت می کردند که بدن شان را نیشگون می گیرند و با میخ هایی سوراخ سوراخ می کنند. زنان دیگر شهر هم پس از مدتی رفتارهای مشابه آن ها را از خود نشان دادند. دکتر نتوانست نشانه ای از درد فیزیکی پیدا کند.

اولین سه نفری که متهم شدند به آزار رساندن به ((بتی پاریس، ابیگیل ویلیامز، آن پوتنام کوچک و الیزابت هوبارد)) ، سارا گود، سارا آزبورن و تیوتا بودند. اتهامی که آن پوتنام زد از دید تاریخی به عنوان نشانه ای از دشمنی خانوادگی دیده می شود که می تواند علت اصلی این دادگاه ها باشد. سیلم زادگاه دو خانواده ی پوتنام و پورتر بود که رقابت فاسدی بینشان وجود داشت. تمام ساکنان این شهر در این رقابت و دشمنی سهیم بودند. در بحث هایشان صرف اینکه طرفدار کدام خاندان بودند، می توانست درگیری های زیادی بینشان صورت بگیرد.

سارا گود فقیر بی خانمانی بود که به عنوان شخصی که برای غذا و پناهگاه التماس می کرد، شناخته میشد. تنها به دلیل سر و وضع و شهرت ترسناک بهش اتهام جادوگری زدند. همچنین به او اتهام زدند که انتظاراتی که از یک فرد با ایمان (اهل فرقه ی پیوریتان.) در راستای نظم و کنترل خشم می رود را برآورده نکرده و بجای اینکه بچه ها را به راه رستگاری بیاورد آن ها را شکنجه می دهد و تحقیرشان می کند. (ادامه در ص بعد).

بانی گفت: "به نظر می‌ومد که انگار کرولاین توی اتاق استفن حمله عصبی داشت و اگه خزیدن مثل یه مارمولک کج و کوله کردن بدن به حالت های غیر ممکن نیست... اینجاست امتحانش میکنم."

او روی کف اتاق سایتو ها پایین رفت و سعی کرد ارنج ها و زانوانش را همانطور که کرولاین گذاشته بود به سمت بیرون بگذارد. نتوانست انجامش دهد.

"دیدی؟"

"اوه خدای من!" این جیم بود که در درگاه اشپزخانه ایستاده و سینی غذایی را نگه داشته بود که نزدیک بود آنرا بیاندازد. بوی تند سوپ میزو در هوا پیچید و بانی مطمئن نبود که آیا این باعث میشد احساس گرسنگی کند یا او انقدر مریض بود که دیگر هیچ وقت دوباره احساس گرسنگی نمی‌کرد.

سارا آبرون هم کسی بود که به ندرت به قرار های کلیسا می رفت. اتهام جادوگری به این سبب به او زده شد که پیوریتان بها اعتقاد داشتند که او دل مشغولی های دیگری دارد. با توجه به اینکه دوباره ازدواج کرده بود (با یک مستخدم). همچنین اهالی سیلم از او منزجر بودند چون می خواست میراث پسرش (که حاصل ازدواج سابقش بود) را خودش کنترل کند.

تیوتا که برده ای با نژادی متفاوت از پیوریتان ها بود، فرد مناسبی به عنوان متهم بود. گفته شد که او مسئول جذب شدن دختران جوان همچون ابیگیل و بتی به سمت داستان های سحرانگیز کتاب پتک جادوگران است. که در آن افسانه هایی از برقراری رابطه ج. ن. س. ی با ش. یا. ط. ی. ن و منحرف کردن ذهن مردان و راه های پیشگویی آمده است.

تمام این زنان مطرود خصوصیات لازم برای متهمین همیشگی را داشتند. بنابراین هیچ کس هم برای کمک به آن ها به پا نخاست. ابتدا در حضور دادگاه محلی حکم شان بررسی و سپس به زندان افتادند.

اتهاماتی که در ماه مارچ ادامه یافت، به دلیل حضور دو تن از افراد سرشناس و آبرومند جامعه سر و صدای زیادی برپا کرد. یکی از آن ها از همراهان همیشگی کلیسا و دیگری پرستار بود. اگر چنین افراد آبرومندی در خطر اتهام قرار داشتند، پس هیچ کس در جامعه مصون نبود. حتی دختر چهار ساله ی سارا گود هم متهم شناخته شد و زمانی که از او در دادگاه بازجویی شد، پاسخ هایش به عنوان اثباتی برای محکومیت مادرش تلقی شدند.

پس از اینکه عده ی زیادی به ناحق متهم شناخته شده و کشته شدند و یا به زندان افتادند، نهایتا در سال ۱۶۹۳ با تغییر قاضی این دادگاه های علیه جادوگری به پایان رسیدند. اما ماجرا به پایان نرسیدو تا دهه ها بعد، موضوع دادگاه سیلم موضوع داغی بود و مردم با افراد بی گناهی که مجازات ناحق شده بودند همدردی می کردند. مراسم هایی برای بزرگداشت این افراد برگزار شدند.

دلیل مشاهده شدن علائم بیماری همچنان مورد بحث است. دلایل پزشکی و روانی بسیاری توسط محققان بررسی شده است از جمله " حملات هیستریک روانی در پاسخی به جنگ ها و حملات سرخ پوستان. " ، " مسمویت تشنج آور ناشی از خوردن نان تهیه شده از گندم سیاه که آلوده به گیاه قارچی *claviceps purpurea* باشد. (گیاهی که ماده ی اصلی تولید داروهای توهم زای ال - اس - دی می باشد). " و " فلج خواب " و...

برخی از تاریخ شناسان بیشتر معتقدند که دلیلی بیولوژیک وجود نداشته و صرفا عوامل محرکی مثل حسادت، بدخواهی و کینه و همچنین جلب توجه کردن باعث این واقعه شده بودند و این رفتارها چیزی نبوده اند جز نمایش دادن و ادا در آوردن. (ویکیپدیا)

در حالی که می ایستاد با شتاب به او گفت "مشکلی نیست. من فقط...داشتم به چیزیه امتحان میکردم."

مردیث هم ایستاد "اون برای ایزابله؟"

"نه این برای اوباسانه-منظورم مادر بزرگ ایزاچانه- مادر بزرگ سایتو..."

مردیث نرم و قاطع به او گفت "بهت گفتم که همه رو اونجوری که راحتی صدا کن. اوباسان خوبه، درست مثل ایزا چان."

جیم مویش را کنار زد: "من سعی کردم ایزا- چان رو وادار کنم بخوره، اما اون فقط سینی هارو به سمت دیوار پرتاب میکنه. اون گفت که نمیتونه بخوره، که یه کسی داره خفش میکنه."

مردیث نگاه معنا داری به بانی کرد. سپس به سمت جیم برگشت. "چرا نمیداری من برش دارم؟ تو خیلی از سر گذروندی. اوباسان کجاست؟"

"بالای پله ها، در دوم سمت چپ. اگه-اگه هرچیز عجیبی گفت، فقط نادیدش بگیر."

"خیلی خب. نزدیک بانی بمون."

بانی با شتاب گفت "اوه، نه، بانی باتو میاد." او نمیدانست که این برای حفاظت از خودش است یا مردیث اما مانند چسب به او می چسبید.

بالای پله ها، مردیث محتاطانه چراغ های هال را با ارنجش روشن کرد. سپس آنها در دوم سمت چپ را پیدا کردند، که معلوم شد که خانمی پیر و عروسک مانند در خود دارد. او دقیقا در مرکز اتاق بود و دقیقا در مرکز فوتون⁶⁰ دراز کشیده بود. وقتی که آنها وارد شدند، او نشست و لبخند زد. لبخند صورت چروکیده را تقریبا به صورت بچه ای خوشحال تبدیل کرد.

در حالیکه همانجا که نشسته بود تعظیم می کرد ناگهان فریاد کشید "مگومی-چان، بنیک-چان، شما اومدین منو ببینین!"

⁶⁰ (فوتون کلمه ی انگلیسی بیگانه ایست که از ژاپنی آمده. اصطلاحی که به روش سنتی جای خواب درست کردن گفته می شود. شامل تشک ها ولحاف های خالی وبه اندازه کافی قابل انطاف برای تا شدن و انباشته شدن درهنگام روز. منبع: ویکی پدیا)

مردیث بادقت گفت "بله" او سینی را پهلوی خانم پیر پایین گذاشت. "ما اومدیم شمارو ببینیم خانم سایتو."

"با من بازی نکن! اون ایناری-چانه! یا تو از دستم عصبانی هستی؟"

بانی از پشت مردیث زمزمه کرد "از دست همه ی این چان ها!! من فکر کردم "چان" یه اسم چینییه. ایزابل ژاپنی نیست؟"

اگر یک صفت وجود داشت که پیرزن عروسک مانند نداشت، ناشنوا بودن بود. اودر حالیکه دودستش را بالا می آوردتا به- طریقی دخترانه دهانش را بیوشاند زیر خنده زد. "اوه، قبل اینکه غذا بخورم منو اذیت نکن. اتاداکی ماس یو!" کاسه ی سوپ میزو را برداشت و شروع به سرکشیدن کرد.

مردیث بلند گفت "فکر کنم چان یه چیزیه که وقتی با هم دوستین اخر اسم یه نفر میذارین اونجوری که جیمی ایزا-چان میگفت... و اتا-داکی-ماس-یو یه چیزیه که وقتی شروع به خوردن میکنین میگین. و این همه چیزیه که من میدونم."

بخشی از مغز بانی توجه کرد که "دوستان" مادر بزرگ سایتو به صورت اتفاقی اسم هایی داشتند که با م وب شروع میشدند. بخش دیگری داشت حساب میکرد که این اتاق در رابطه با اتاق های پایین کجا قرار داشت، به خصوص اتاق ایزابل.

مستقیما بالای ان بود.

پیرزن کوچک خوردن را متوقف کرده بود وبا اشتیاق او را تماشا میکرد. "نه،نه،شما بنیکو-چان و مگومی - چان نیستین. اینو میدونم اما اونا بعضی وقتا منو ملاقات میکنن و همینطور نوبیوهیروی عزیزم. چیزای دیگه ایم ملاقاتم میکنن، چیزای ناخوشایند اما من یک دوشیزه مقدس بزرگ شدم، میدونم چه طوری ازشون مراقبت کنم." نگاه مختصری از رضایت دانستن از صورت پیر معصومش گذشت. "این خونه تسخیر شده. میدونی." اضافه کرد "کره نی و ا کیتسون گا کارانده ایزو دانه."

مردیث پرسید "متاسفم خانم سایتو- اون چی بود؟"

"من گفتم یه جورایی یه کیتسون هس که با این درگیره."

مردیث پرسش گرانه تکرار کرد. "یه کیت-سو-نی؟"

پیرزن با شادی گفت "یه روباه دختر احمق. اونا میتونن به هر چیزی که میخوان تبدیل شن، نمیدونی؟ حتی انسانها. چرا، بکیشون میتونه به تو تبدیل شه و بهترین دوستت تفاوتی احساس نمیکنه."

مردیث پرسید "پس - یعنی یه جور روباه نما؟"

اما مادر برگ سایتو حالا داشت به جلو و عقب تکان میخورد ، نگاه خیره اش به دیوار پشت بانی بود. گفت: "ما قبلا یه بازی حلقه ای میکردیم. همه مون توی یه دایره و یکی وسط با چشم بسته و ما یه شعر میخوندیم. اوشیرو نو شونن داره؟ کی پشتت وایساده؟ من اینو به بچه هام یاد دادم اما یه شعر کوچولو به انگلیسی ساختم تا به هم بخونه."

با صدایی که خیلی پیر بود - شاید هم زیادی جوان بود - و در حالیکه نگاهش در تمام مدت معصومانه بر روی بانی ثابت مانده بود، خواند:

"روباه و لاک پشت

یه مسابقه داشتن

اون کیه اون دور پشت تو؟

هرکس میاد تو

جایگاه دوم

اون کیه نزدیک پشت تو؟

یه وعده غذای خوب

برای برنده درست میکنه

اون کیه اون قدر نزدیک پشت تو؟

سوپ لاک پشت دوست داشتنی

برای شام!

اون کیه دقیقا پشت تو؟"

بانی نفس داغی را بر گردنش حس کرد، نفس نفس زنان برگشت- و جیغ کشید و جیغ کشید. ایزابل انجا بود، خون روی روفرشی هایی که کف اتاق را پوشانده بودند می ریخت. او به طریقی توانسته بود از جیم بگذرد و توانسته بود دزدکی به اتاق کم نور بالای پله ها بیاید بدون آنکه کسی صدایش را بشنود یا او را ببیند. حالا انجا ایستاده بود، مثل الهه ی سوراخ کردنی از ریخت افتاده یا تجسم زشت کابوس هر سوراخ کننده ای.

او تنها پایین تنه اش را با بی کینی پاره پوره ای پوشانده بود. از جهات دیگر برهنه بود، به جز خون و انواع مختلف حلقه و گلمیخ و سوزن ها که میان سوراخ ها گذاشته بود. او هر محلی که بانی تا به حال شنیده بود که میتوانی سوراخ کنی را سوراخ کرده بود، به علاوه ی چندتایی که بانی خوابشان را هم ندیده بود و هر سوراخی بدشکل بود و خونریزی میکرد.

نفسش گرم و متعفن و تهوع آور بود- مانند تخم مرغ های فاسد شده.

ایزابل به زبان صورتی اش تکانی ناگهانی داد. ان سوراخ نشده بود. بلکه از آن هم بدتر. با نوعی ابزار، ایزابل زبانش را به دو قسمت بریده بود، بنابراین زبانش مانند مار دوشاخه شده بود. چیز دوشاخه ی صورتی، پیشانی بانی را لیس زد.

بانی غش کرد.

مت اهسته به پایین خیابان باریک تقریبا نامرئی حرکت کرد. او متوجه شد که هیچ تابلویی نبود که بتوان ان خیابان را شناخت. انها از تپه کوچکی بالا رفتند و سپس به تندی به داخل چمنزار کوچکی پایین آمدند.

الینا به نرمی گفت ، " از حلقه های جادو دور بمون " انگار نقل قول میکرد. " و درختای بلوط کهن... "

"داری از چی صحبت میکنی؟"

"ماشینو نگه دار." وقتی مت نگه داشت، الینا در مرکز محوطه ایستاد. "به نظرت یه جور احساس جن و پری مانند نداره؟"

"نمیدونم. اون چیز قرمز کجا رفت؟"

"به جاهایی همین جا. من دیدمش!"

"منم همین طور- و دیدی که چه طور بزرگتر به روباه بود؟"

"اره، اما نه به بزرگی به گرگ."

مت اهی از سر اسودگی کشید. "بانی حرفمو باور نمیکنه. و تو دیدی که چه قدر سریع حرکت کرد..."

"خیلی سریع تر از اونکه به چیز طبیعی باشه."

مت تقریبا با خشونت گفت "داری میگی ما واقعا چیزی ندیدیم؟"

"دارم میگم ما به چیز مافوق الطبیعه دیدیم. مثل حشره ای که به تو حمله کرد. از اون بابت مثل درختا. به

چیزی که از قانونای این دنیا پیروی نمیکنه."

اما هرچه گشتند نتوانستند حیوان را پیدا کنند. بته ها و بوته های بین درختان در يك حلقه متراکم از زمین به

بالا ادامه پیدا کرده بودند. اما انجا هیچ نشانه ای از يك سوراخ یا مخفیگاه یا شکستگی در درخت زار متراکم نبود.

و خورشید در آسمان به پایین سر میخورد. چمن زار زیبا بود اما هیچ چیز جالبی برایشان در آن وجود نداشت.

مت تازه برگشته بود تا به الینا این را بگوید که دید الینا سریع و هشیارانه ایستاد.

"چی...؟" مت نگاه خیره اش را دنبال کرد و متوقف شد.

يك فراری زرد راه برگشت به جاده را بسته بود.

در راه آمدن به اینجا از يك فراری زرد نگذشته بودند. در جاده ی يك لاینه فقط برای يك ماشین فضا بود.

با این وجود فراری انجا ایستاده بود.

شاخه ها پشت سر مت شکسته شدند، او سریع چرخید.

"دیمن!"

"انتظار کیو داشتی؟" عینک ری بن که کناره هایش پوشانده شده بود کاملا چشمان دیمن را پنهان میکرد.

مت پرخاشگرانه گفت "ما انتظار هیچ کسو نداشتیم. ما همین طوری اومدیم اینجا"

الینا می‌دانست که آخرین باری که مت دیمن را دیده بود، همان وقتی که دیمن مانند سگی شلاق خورده از اتاق استفن بیرون انداخته شده بود، به شدت می‌خواست مشتی در دهان دیمن بزند. می‌توانست حس کند که مت حالا دوباره همین را می‌خواهد.

اما دیمن همان طوری که وقتی ان اتاق را ترک می‌کرد، نبود. الینا می‌توانست خطر را که مانند موج گرما از او بلند میشد ببیند.

دیمن ترجمه کرد: "اوه، فهمیدم. این - محدودده خصوصی شما برای - اکتشافات خصوصیه." و یک نت همدستی در جرم در صدایش بود که الینا دوست نداشت.

مت دندان قروچه کرد: "نه!" الینا فهمید که مجبور میشود او را تحت کنترل نگه دارد. خطرناک بود که دیمن را در این حالتش تحریک کرد. مت ادامه داد "چه طوری حتی میتونی اینو بگی؟ الینا مال استفنه."

الینا وقت کشی کرد: "خب - ما به هم تعلق داریم."

دیمن گفت: "البته که داریم. یه بدن، یه قلب، یه روح." الینا حس کرد که برای لحظه‌ای چیزی - همانند حالتی درون شیشه‌های عینک ری‌بن وجود داشت که کشنده بود.

هر چند فورا، تن صدای دیمن به زمزمه ای بی احساس تغییر کرد. "اما در اون صورت، چرا شما دوتا اینجایی؟" سرش، می چرخید تا حرکت مت را دنبال کند. مانند یک شکارچی که شکار را تعقیب میکند حرکت می‌کرد. چیز نگران کننده تری از معمول در مورد رفتارش وجود داشت.

مت قبل از اینکه الینا بتواند او را متوقف کند گفت: "ما یه چیز قرمز دیدیم. یه چیزی مثل همونی که من وقتی که تصادف کردم، دیدم."

حالا احساس سوزن سوزن شدن از بازوان الینا بالا و پایین میرفت. به طریقی دلش می‌خواست که مت ان را نگفته بود. در این چمن‌زار ساکت و کم‌نور همیشه سبز، ناگهان او به شدت ترسیده بود.

در حالیکه حس های جدیدش را به بیشترین حد گسترش میداد - تا زمانی که می‌توانست حسشان کند که مانند لباسی لطیف کش می‌آیند و اطراف او را به کلی دربرمیگیرند، او اشتباه را در انجا هم حس کرد و حس کرد که از دسترس ذهنش محو شد. در همین زمان، حس کرد از فاصله‌های خیلی دور هم پرندگان ساکت شدند.

چیزی که بیشتر از همه مزاحم بود، این بود که همان موقع برگردد، در همان زمانی که اواز پرندگان متوقف شد و دیمن را درحالی پیدا کند که در همان لحظه میچرخد تا به او نگاه کند. عینک افتابی مانع او میشد تا بفهمد دیمن به چه چیزی فکر میکند. بقیه ی صورتش همانند يك ماسك بود.

ناامیدانه و از ته دل فکرکرد استفن ...

استفن چه طور میتوانست او را ترك کند- با این؟ بدون هیچ هشداري، هیچ ایده ای از مقصدش، هیچ راهی برای اینکه هیچ وقت بتواند دوباره با او تماس بگیرد...

شاید برای او معنی داشته باشد، با ارزی نا امید کننده اش که الینا را وارد چیزی که خودش از ان نفرت داشت نکند. اما اینکه او را با دیمن در این حالت ترك کند آن هم وقتی که همه ی قدرت های قبلی خودش رفته باشد...

فکر کرد "تقصیر خودته" سیل احساس دلسوزی برای خودش را قطع کرد. تو کسی بودی که مرتبا از رفتار برادرانه حرف میزدی. تو کسی بودی که اونو متقاعد کردی به دیمن میشه اعتماد کرد. حالا هم با همه ی نتایجش روبه رو شو.

الینا گفت: "دیمن، من داشتم دنبالت می گشتم. میخواستم از تو درمورد- استفن بپرسم. تو قطعاً میدونی که اون منو ترك کرده."

"البته من لفظ رفتن رو باور دارم- به خاطر خودت. اون منو گذاشت تا محافظ تو باشم."

"در اون صورت تو دوشب پیش دیدیش؟"

"البته."

الینا فکر کرد و- البته- تو سعی نکردی متوقفش کنی. چیزا نمیتونستن برات بهتر از این بشن. هیچ وقت اینقدر ارزی توانایی هایش را که به عنوان يك روح داشت، نمیکرد، نه حتی وقتی که فهمید استفن واقعا رفته و در ورای توانایی های بسیار انسانیش قرار گرفته است.

قاطعانه گفت "خب، من همین طوری بش اجازه نمیدم منو ترك کنه. به خاطر خودم یا برای هر دلیل دیگه ای. من دنبالش میرم- اما اول باید بدونم کجا ممکنه رفته باشه."

"داری از من میپرسی؟"

"بله. لطفادایمن، باید پیداش کنم. بهش نیاز دارم. من-" بغض گلویش را میگرفت و باید با خودش سختگیر می بود.

اما درست همان موقع مت خیلی به نرمی به او زمزمه کرد. "الینا، بس کن. فکر کنم ما فقط داریم عصبانیش میکنیم. به اسمون نگاه کن."

الینا خودش ان را حس کرد. به نظر می رسید که حلقه ی درختان در تمام اطراف انها خم می شوند، تاریک تر از قبل، تهدید کننده. الینا در حالی که به آرامی چانه اش را خم می کرد، به بالا نگاه کرد. مستقیما بالای سر انها، ابر های خاکستری با هم متحد شده و روی هم انباشته میشدند، سیروس به وسیله کومولوس درهم شکسته میشد و به تاندرهد^۱هایی تبدیل میشد، که دقیقا بالای نقطه ای که ایستاده بودند متمرکز بود.

در روی زمین، گردباد های کوچکی شروع به شکل گرفتن کرده بودند، دستهایی پر از برگ های سوزنی کاج و برگ های سبز تازه تابستانی از نهال ها می کردند و بلند میکردند. قبلا هیچ وقت چیزی مانند این را ندیده بود و آن محوطه را با بویی شیرین اما احساس بر انگیز پر می کرد، معطر با روغن های عجیب و غریب و شبهای تاریک و بلند زمستانی.

سپس، درحالی که به دایمن نگاه می کرد، همان طور که گردبادها بالا تر می رفتند و بوی شیرین معطر و صمغ-مانندش او را احاطه می کرد، نزدیکتر می شد تا وقتی که الینا میدانست لباس هایش را غوطه ور خواهد کرد و به پوست و گوشت خودش نفوذ می کند. فهمید که پایش را فراتر از خودش گذاشته است. او نتوانسته بود از مت محافظت کند.

نا امیدانه فکر کرد استفن توی یادداشتش تو خاطرات من بهم گفت به دایمن اعتماد کنم. استفن بیشتر از من درمورد اون میدونه اما ما نهایتا هردومون میدونیم دایمن چی میخواد. چی همیشه میخواست. من.

خون من....

^۱ توده ابری که حاشیه هایش سفید است و قبل از رعد و برق در آسمان ظاهر میشود

به نرمی شروع کرد "دیمن..." و ناگهان حرفش قطع شد. بدون آنکه به الینا نگاه کند، کف دستش را به سمت او گرفت.

صبر کن.

دیمن زیر لب گفت "یه چیزی هست که من باید انجام بدم." به پایین خم شد، هر حرکت به ناهشیارانگی و صرفه جویی باوقار پلنگ بود، و یک شاخه ی شکسته کوچک که به نظر می رسید از یک درخت کاج ویرجینیایی معمولی باشد برداشت. اندکی آن را تکان داد تا ارزیابی اش کند، در دستش بلندش کرد انگار میخواست وزن و تعادل آن را حس کند. بیشتر شبیه یک بادبزنی بود تا یک شاخه.

الینا حالا داشت به مت نگاه می کرد، سعی میکرد با چشمانش تمام چیزهایی را که حس میکرد به او بگوید، درجه ی نخستش آن بود که متاسف بود: تاسف برای اینکه که او را داخل این ماجرا کرده بود، متاسف برای این که همواره به او اهمیت داده بود، متاسف برای اینکه او را داخل گروهی از دوستان که اینقدر از نزدیک با مافوق الطبیعه در هم تنیده بودند، محدود نگه داشته بود.

فکر کرد حالا به ذره از چیزی که بانی حتما باید این سال آخر حس کرده باشه رو میفهمم. توانایی برای دیدن و پیش بینی چیزها، بدون داشتن کوچکترین قدرتی برای متوقف کردنشان.

مت، درحالیکه سرش را ناگهان تکان میداد، همین حالا هم داشت دزدکی به سمت درختان حرکت میکرد. نه، مت. نه، نه!

او نمیفهمید. الینا هم نمیفهمید، به جز حس کردن آنکه درختان تنها به خاطر حضور دیمن در اینجا فاصله شان را حفظ کرده بودند. اگر او و مت ریسک به داخل جنگل رفتن را می کردند اگر آنها محوطه را ترک می کردند یا حتی زمان زیادی داخل آن می ماندند... مت میتواند ترس را در صورتش ببیند و صورت خودش درک شومی را بازتاب داد. آنها در تله افتاده بودند.

مگر اینکه...

دیمن به تندی گفت: "خیلی دیر شده. من بهت گفتم یه کاری هست که باید انجام بدم."

ظاهرا او چوب دستی که دنبالش می گشت را پیدا کرده بود. حالا بلندش کرد، اندکی ارتعاش داد و در حرکتی واحد پایشش آورد. اطراف را در حین پایین آوردن چاک داد.

و مت از شدت درد متشنج شد.

نوعی از درد بود که هیچ گاه خوابش را هم ندیده بود: رنجی که به نظر می رسید از درون خودش می اید اما از همه جا بود، هر عضوی در بدنش، هر ماهیچه ای، هر عصبی، هر استخوانی، نوعی متفاوت از درد ازاد می کردند. ماهیچه هایش درد میکردند و منقبض می شدند، انگار تا آخرین حد انعطافشان کشیده شده بودند، اما هنوز مجبور بودند که بیشتر منعطف شوند.

در درون، اندامهای بدنش دراتش بودند. چاقوها در شکمش فرو می رفتند. استخوان هایش همان حسی را داشتند که بازویش وقتی يك بار خرد شده بود داشت، وقتی که نه ساله بود و يك ماشین از پهلو به ماشین پدرش زد. و عصب هایش - اگر يك سویچ روی عصب ها وجود داشت که می توانست از "لذت" به "رنج" تنظیم شود - مال او روی "عذاب" تنظیم شده بود. تماس لباس ها روی پوستش غیر قابل تحمل بود. جریان هوایی که می گذشت عذاب بود. پانزده ثانیه از آن را تحمل کرد و بیهوش شد.

"مت!" الینا یخ زده بود، ماهیچه هایش قفل شده بود، ناتوان برای حرکت کردن برای زمانی که به نظر ابدیت می آمد. ناگهان، ازاد شده، به سمت مت دوید، در اغوشش او را بالا کشید، به صورتش خیره شد.

سپس به بالا نگاه کرد.

"دیمن، چرا؟ چرا؟" ناگهان فهمید که با اینکه مت هشیار نبود، هنوز از درد پیچ و تاب می خورد. باید خودش را از جیغ زدن کلمات نگه می داشت، تا تنها به طور موثر صحبت کند. "چرا داری این کارو میکنی؟ دیمن! بس کن."

اوبه بالا، به مرد جوان که کاملا سیاه پوشیده بود خیره شد: جین سیاه با يك کمربند سیاه، چکمه های سیاه، ژاکت چرمی سیاه، موهای سیاه، و آن ری بن لعنتی.

دیمن معمولی گفت "بهت گفتم، این چیزیه که نیاز داشتیم انجام بدم. که تماشا کنم. مرگ پر رنج."

"مرگ!" الینا با ناباوری به دیمن خیره شد. و سپس شروع به جمع کردن تمام قدرتش کرد، به همان - روشی که فقط چند روز پیش بسیار ساده و غریزی بود، زمانی که صامت بود و در معرض جاذبه نبود و آن درست حالا

بسیار دشوار و بسیار بیگانه بود. با قاطعیت گفت "اگه تو نذاری که اون بره - حالا- با هر چیزی که گیرم بیاد میزنمت."

او خندید. الینا قبلا هیچ وقت ندیده بود که دیمن واقعا بخندد، نه مانند این. "و تو انتظار داری که من به قدرت کوچیک تو حتی کمترین توجهی کنم؟"

"نه اون قدر کوچیک." الینا با خشونت و زورش کرد. بیشتر از قدرت ذاتی هر انسانی نبود، قدرتی که خون اشام ها همراه با خونی که مینوشیدند از انسان ها می گرفتند اما از وقتی که روح شده بود، میدانست چه گونه از ان استفاده کند. چگونه با ان حمله کند. "فکر میکنم تو می تونی حسش کنی، دیمن. بذار بره- حالا!"

دیمن غرولند کرد "چرا مردم همیشه فکر میکنن که میزان صدا وقتی منطقی نمیتونه، موفق میشه؟"

الینا گذاشت که ان نثارش شود.

یا حداقل برای ان آماده شد. او نفس عمیق لازمی کشید، درونش را ثابت نگه داشت، و خودش را تصور کرد که گلوله ای از آتش سفید نگه داشته است و بعد ...

مت روی پاهایش بود. او به نظر می رسید که انگار روی پاهایش کشیده شده وانجا مانند یک عروسک خیمه شب بازی نگه داشته شده است، و از چشمانش به شکلی غیر ارادی اب می امد اما این بهتر از مت روی زمین بود که پیچ و تاب میخورد.

دیمن با بی خیالی به الینا گفت: "تو بهم مدیونی. بعدا جبران میکنی."

به مت گفت، با تن صدای عمومی علاقه مند، با یکی از ان لبخند های آنی که هیچ وقت نمیتوانستی کاملا مطمئن باشی که ان را دیده ای، "از خوش شانسی منه که تو یه نمونه سرسختی، نیست؟"

"دیمن،" الینا دیمن را درحالت "بذار با موجودات ضعیف تر بازی کنیم" دیده بود واین همان حالتی بود که کمتر از همه دوست داشت. اما امروز چیزی خراب بود. چیزی که نمیتوانست بفهمد. در حین اینکه موهای روی بازوان و پشت گردنش دوباره بلند می شدند گفت "بذار به این برسیم. تو واقعا چی میخوای؟"

اما او جوابی که انتظار داشت را نداد.

"من رسما به عنوان سرپرست تو منصوب شدم. من رسما دارم از تو مراقبت میکنم. اولاً فکر می کنم وقتی که داداش کوچیکه من رفته، تو نباید بدون محافظت و همراهی من باشی."

الینا با صراحت گفت "میتونم از پس خودم بر بیام." دستی را تکان داد تا بتوانند به موضوع واقعی برسند.

"تو یه دختر خوشگلی. خطرناک و " - لبخند لحظه ای - " عناصر ناخوشایند میتونن دنبالت باشن. من اصرار میکنم یه محافظ داشته باشی."

"دیمن، چیزی که الان بیشتر همه نیاز دارم محافظت شدن از توهه. تو اینو میدونی. این واقعا درباره ی چیه؟"

محوطه داشت... می تپید. تقریباً انگار موجودی زنده بود، نفس می کشید. الینا این حس را داشت که در زیر پایش - در زیرچکمه های پیاده روی ضخیم و کهنه مردیث - زمین داشت کمی حرکت میکرد، مانند یک حیوان بزرگ خوابیده و درختان مانند قلبی در حال ضربان بودند.

برای چی؟ جنگل؟

اما اینجا بیشتر درختان مرده بودند تا اینکه زنده باشند و میتوانست قسم بخورد که دیمن را به حد کافی خوب میشناخت که بداند او درختان یا جنگل را دوست ندارد.

زمان هایی مانند این بود که الینا ارزو میکرد هنوز بال ها را داشت. بال ها و دانایی - حرکات دست، کلمات قدرت سفید، آتش سفید درونش که به او اجازه میداد درستی را بدون سعی کردن برای کشف ان بداند، یا به سادگی نارضایتی را تا استون هنج منفجر کند.

به نظر می رسید تنها چیزی که برایش باقی مانده وسوسه انگیز بودن بیش تر برای خون آشام نسبت به هر زمان دیگری بود. به علاوه ی عقلش.

عقل تاکنون کار کرده بود. شاید اگر نمی گذاشت دیمن بفهمد که او چقدر ترسیده بود، میتوانست اعدامشان را به تاخیر بیاندازد.

"دیمن، ازت ممنونم که نگرانم هستی. حالا ممکنه من و مت رو برای یه لحظه تنها بذاری تا بتونم بفهمم هنوز نفس میکشه بیا نه؟"

از داخل ری بن، به نظرش رسید میتواند برقی قرمز تشخیص دهد.

دیمن گفتک "یه جورایی، فکر کردم ممکنه اینو بگی. و البته این حق توئه که بعد از اینکه اینجوری خائانه ترک شدی تسلی داشته باشی. احیای دهان به دهان، مثلاً."

الینا میخواست ناسزا بگوید. با دقت پاسخ داد: "دیمن، اگه استفن تورو به عنوان محافظ من منصوب کرده، در اون صورت به سختی منو "خائانه ترک" کرده. نه؟ نمیتونی هردوشو داشته باشی..."

"فقط تو یه چیزی با من مخالفت نکن، خیلی خب؟" دیمن این را با لحن کسی گفت که کلمات بعدیش «مواظب باش» و «اگه من جای تو بودم همچین کاری نمی کردم» بودند.

سکوت حکمفرما شد. گرد و غبار شیطانی چرخیدن را متوقف کرده بودند. بوی سوزن ها و صمغ کاج- که تابش خورشید داغ شده بودند - در این مکان کم نور داشتند او را سست و گیج می کردند. زمین نیز گرم بود و تمام سوزن های کاج ردیف شده بودند، انگار حیوان در حال چرت زدن به جای خز برگ سوزنی کاج داشت.

الینا ذرات غبار که مانند عقیق هایی در نور طلایی خورشید می چرخیدند و برق میزدند را تماشا کرد. می دانست که الان در بهترین وضعیت خودش نیست، همین طور تیزترین و زیرک ترین حالتش. بالاخره، زمانی که مطمئن بود صدایش ثابت می ماند، پرسید: "چی میخوای؟"

"یه بوسه."

فصل بیست و دوم

ترجمه: آریانا - م-سالواتوره

ویرایش: م-سالواتوره

بانی آشفته و سردرگم شده بود. همه جا تاریک بود.

صدایی که در عین حال هم خشن بود و هم آرام‌کننده می‌گفت: «خیلی خب، اینجوری میشه دو تا بیمار محتمل به ضربه‌ی مغزی، یه زخم که نیاز به آمپول کزاز داره... و خب... می‌ترسم که مجبور بشم به دوست-دخترت آرام‌بخش بدم، جیم. و به کمک نیاز خواهم داشت اما تو اجازه نداری از جات جم بخوری. فقط به پشت دراز بکش و چشمت رو ببند.»

بانی چشمانش را باز کرد. خاطره‌ای مبهم داشت از اینکه به روی تختش می‌افتاد. اما او که در خانه نبود؛ هنوز در منزل سایتوها بود و بر روی یک کاناپه دراز کشیده بود.

مثل همیشه که می‌ترسید یا گیج می‌شد، به دنبال مردیث گشت. مردیث تازه داشت با کیسه یخی سرهم‌بندی شده از آشپزخانه برمیگشت. آن‌را بر روی پیشانی بانی که همین حالا هم خیس بود، گذاشت.

بانی در حالیکه خودش تازه متوجه می‌شد، توضیح داد: «فقط غش کردم. همین.»

مردیث جواب داد: «می‌دونم فقط غش کردی. سرت رو خیلی محکم زدی زمین.» و برای یک‌بار هم که شده، چهره‌اش کاملاً قابل خواندن بود: نگرانی، هم‌دردی و آسودگی خاطر همه‌شان مشخص بودند. در حقیقت اشک در چشمانش جمع می‌شد: «اوه بانی، نتونستم به موقع بهت برسم. ایزابل سر راه بود. این حصیرهای ژاپنی هم که درست و حسابی زمین رو نمی‌پوشون... تو هم برای حدود نیم ساعت بیهوش بودی! خیلی ترسوندیم.»

«متاسفم.» بانی دستش را از زیر پتویی که ظاهراً در آن پیچیده شده بود، بیرون آورد و دست مردیث را فشرد. این به این معنی بود که دوستی قدیمی ما همچنان پابرجاست. و همین طور بدین معنی بود که بابت اهمیت و نگرانیت ممنون.

جیم بر روی کاناپه‌ی دیگری پهن شده بود و کیسه‌ی یخ را به پشت سرش می‌فشرده. صورتش سفید و سبز شده بود. سعی کرد از جایش بلند شود اما دکتر آلپرت - این صدای او بود که هم خشن و هم مهربان به نظر می‌رسید. - دوباره او را به سمت کاناپه هل داد.

او گفت: «تو لازم نیست بیش‌تر از این فعالیت کنی. اما به یه همکار نیاز دارم. مردیث میشه بیای و برای ایزابل کمک کنی؟ به نظر میاد که سر و کله زدن باهاش دشوار باشه.»

جیم بهشان اخطار داد: «با یه چراغ زد پشت کله‌ام. اصلاً پشتتون رو بهش نکنین.»

دکتر آلپرت گفت: «حواسمون هست.»

مردیث محکم اضافه کرد: «شما دو تا همین جا بمونین.»

بانی به چشمان مردیث نگاه می‌کرد. می‌خواست بلند شود و در برابر ایزابل به آن‌ها کمک کند اما مردیث همان نگاه مخصوص مضممی را داشت که می‌گفت بهتر است بحثی نکند.

به محض اینکه رفتند، بانی سعی کرد بلند شود اما فوراً پوچی خاکستری رنگ و تپنده‌ای را دید که به معنای این بود که در شرف از حال رفتن است. درحالیکه دندان‌هایش را بهم می‌سایید دوباره دراز کشید.

برای مدتی طولانی فقط صدای شکستن و فریاد کشیدن از اتاق ایزابل می‌آمد. بانی می‌شنید که صدای دکتر آلپرت بالا می‌رود و بعد صدای ایزابل و بعد از آن هم صدای سومی - نه صدای مردیث، کسی که هیچ وقت تا وقتی که می‌توانست داد نمی‌زد. - که به نظر شبیه ایزابل می‌رسید اما آهسته‌تر و نامفهوم‌تر.

سپس، در نهایت سکوت حکم‌فرما شد. مردیث و دکتر آلپرت که ایزابل لنگانی را حمل می‌کردند، پایین آمدند. بینی مردیث خون‌آلود و موهای جوگندمی دکتر آلپرت هم سیخ شده بود اما به نوعی موفق شده بودند که تی-شرتی بر تن زخمی ایزابل بپوشانند و دکتر آلپرت هم توانسته بود هم‌چنان کیف مشکیش را پیش خود نگه دارد.

دکتر به همان روش مختصر و مفیدش گفت: «مریض‌های سرپا، همون جایی که هستین بمونین. برمی‌گردیم و کمک‌تون می‌کنیم.»

دفعه‌ی بعد دکتر آلپرت و مردیث راهی شدند تا مادر بزرگ ایزابل را با خودشان ببرند. دکتر آلپرت خلاصه گفت: «از رنگ چهره‌اش هیچ خوشم نمیاد. همین‌طور از نبضش. بهتره همه‌مون بریم و چک‌آپ بشیم.»

لحظه‌ای بعد برگشتند تا به بانی و جیم کمک کنند که داخل اس-یو-وی⁶² دکتر آلپرت شوند. ابر آسمان را پوشانده بود و خورشید گلوله‌ای قرمز بود که به فاصله‌ی نه چندان زیادی از افق قرار داشت.

دکتر که دید بانی به کیف مشکی نگاه می‌کند، پرسید: «می‌خواهی چیزی واسه‌ی دردت بهت بدم؟» ایزابل در انتهای اس-یو-وی بود جایی که صندلی‌های به حالت خوابیده در آمده بودند. مردیث و جیم در دو صندلی جلوی او نشسته بودند و مادر بزرگ سایتو بینشان بود. با اصرار مردیث، بانی جلو، پهلوی دکتر نشست.

بانی گفت: «اوم نه، خوبه.» در حقیقت به این می‌اندیشید که آیا بیمارستان خواهد توانست عفونت ایزابل را بهتر از کمپرس‌های گیاهی خانم فلاورز درمان کند. اما با وجود اینکه سرش زق‌زق می‌کرد و درد داشت هم‌چنین یک برآمدگی به اندازه‌ی تخم‌مرغی سفت در پشانیش شکل می‌گرفت، نمی‌خواست فکرش را مغشوش کند. چیزی مرتب در ذهنش می‌آمد، یک رویا یا چیزی مشابه آن که در زمانی که مردیث می‌گفت بی‌هوش بوده است، دیده بود.

چه بود؟

« بسیار خوب. کمربندها بسته است؟ بریم.» اس-یو-وی از خانه‌ی سایتوها به راه افتاد. « جیم، گفتم که ایزابل یه خواهر سه ساله داره که طبقه‌ی بالاست. برای همین زنگ زدم نوهام جینیلا بیاد اینجا. لاقلاً اینطوری یک نفر خونه هست.»

بانی برگشت تا به مردیث نگاه کند. هر دو با هم شروع کردند به حرف زدن.

« اوه، نه! اون نمی‌تونه بره داخل. مخصوصاً داخل اتاق ایزابل! ببینید، لطفاً! شما باید...» بانی به من‌ومن افتاد.

مردیث نه چندان آرام‌تر اما حداقل منسجم‌تر گفت: «دکتر آلپرت مطمئن نیستم که ایده‌ی خوبی باشه. مگر اینکه از اون اتاق دور بمونه یا کسی همراهش باشه، یه پسر خوب میشه.»

« یه پسر؟» دکتر آلپرت متحیر به نظر می‌رسید اما ظاهراً اضطراب بانی و بی‌ریایی مردیث او را متقاعد کرد. « خب، تاینر، نوهام که پسره، وقتی می‌اومدم داشت تلویزیون می‌دید. سعی می‌کنم باهاش تماس بگیرم.»

⁶² SUV: sport utility vehicle

بانی بی‌اراده گفت: «وای! همون تایرن که قراره سال دیگه بازیکن حمله‌ی تیم فوتبال بشه؟ شنیدم بهش میگن تایرمیناتور^{۶۳}».

دکتر آلپرت بعد از اینکه تماس تلفنی را گرفت، گفت: «خب بذار اینجوری بگیم که می‌تونه از جینیلا محافظت کنه. اما ما کسایی هستیم که عقب ماشین یه دختر زیادی برانگیخته داریم. اون طوری که با آرام‌بخش جنگید باید بگم که برای خودش ترمیناتوره!»

تلفن همراه مردیث همان زنگی را زد که وقتی شماره‌هایی تماس می‌گرفتند که در حافظه‌اش نبود، می‌زد و سپس اعلام کرد: خانم فلاورز تماس می‌گیرد. جواب می‌دهید یا... بلافاصله مردیث دکمه‌ی پاسخ را فشار داد. گفت: «خانم فلاورز؟»

سر و صدای اس-یو-وی هرچه را که خانم فلاورز بر زبان می‌آورد از بانی و دیگر سرنشینان می‌پوشاند. بنابراین بانی دوباره بر روی دو چیز تمرکز کرد: چیزهایی که از قربانیان ساحره‌های سیلم می‌دانست و اینکه فکر گریزانی که در حین بی‌هوشی مشغولش کرده، چه بود.

که همه‌ی آن‌ها به محض اینکه مردیث موبایلش را پایین آورد، از ذهنش گریختند.

«چی شده؟ چیه؟ چی؟» بانی نمی‌توانست در تاریک‌روشن چهره‌ی مردیث را درست تشخیص دهد اما به نظر پریده می‌آمد و وقتی شروع به صحبت کرد، گویی صدایش هم پریده بود.

«خانم فلاورز داشته باغبونی می‌کرده که دیده یه چیزی توی بوته‌ی بگونیاش هست. گفت به نظر می‌اومده که کسی می‌خواسته چیزی رو بین دیوار و بوته خاک کنه اما یه ذره پارچه بیرون زده بوده.»

بانی حس کرد که باد از میان بدنش رد شد. «چی بوده؟»

«یه کیف پارچه‌ای بوده پر از کفش، لباس، چکمه، پیراهن، شلوار. همه‌اش هم مال استفن.»

بانی جیغی زد که باعث شد دکتر آلپرت کمی کنترل فرمان را از دست بدهد و منحرف شود و سپس دوباره به مسیر برگشت.

"اوه خدای من؛ اوه خدای من...اون نرفته!"

^{۶۳} ترکیب اسم تایرن با ترمیناتور فیلم اکشن مشهور ساخته‌ی جیمز کامرون.

مردیث بیمناک گفت: "اوه من فکر میکنم که خیلی هم خوب رفته. اما نه به میل خودش." بانی با نفس بریده بریده گفت "دیمن"، و روی صنلش با رخوت تکیه داد، اشک از چشمانش سرازیر شد: "نمی تونم باور کنم..."

دکتر آلپرت خیلی مودبانه با نادیده گرفتن مکالمه ای که خودش در آن دخیل نبود، پرسید: «سرت بدتر شده؟» بانی تایید کرد "نه..خوب، بله شده"

"بیا اینجا این کیفو باز کن بزار توشو یه نگاهی کنم. یه واحد از این و یکی هم از این...خیله خوب، بفرما، کسی می دونه بطری آب اون پشت کجاست؟"

جیم با بی میلی دستش را دراز کرد. "ممنون" بانی بطری را گرفت و یک قرص با یک جرعه آب خورد. باید سرش خوب شود. اگر دیمن، استفن را دزدیده باشد، باید او را احضار کند، فقط خدا می داند که الان کجاست. چرا هیچ کدوم از آنها این احتمال را در نظر نگرفته بودند؟

خوب، اول بخاطر اینکه استفن جدید را خیلی قوی در نظر گرفتند، و دوم، بخاطر نوشته ای که در خاطرات الینا بود.

بانی بلند گفت "خودشه!" حتی خودش هم وحشت زده شد. همه چیز مثل طوفان به عقب برگشت، تمام مکالمه ای که با مت داشت ...

بی توجه به نگاهی که دکتر آلبرت از کنار بهش انداخت، گفت: "مردیث! وقتی من بی هوش بودم با مت صحبت می کردم. اون هم بی هوش شده بود..."

"صدمه دیده بود؟"

"خدایا. آره. دیمن باید یه کار وحشتناکی انجام داده باشه. اما گفت که اونو ندیده بگیرم، یه چیزی اونو اذیت می- کرده از وقتی که یادداشت استفن رو که برای الینا گذاشته بود، دیده. یه چیزی در مورد مکالمه ی سال گذشته ی استفن با معلم انگلیسی در مورد تلفظ^{۶۴} judgment. و اون فقط تکرار میکرد که فایل پشتیبان (بک آپ) را ببینید... قبل از اینکه دیمن ببینه."

بانی به چهره ی مبهم مردیث خیره شد، میدانست که کم کم به تقاطع می رسند و باید پیاده شوند، دکتر آلپرت و جیم هر دو به او خیره شده بودند. نزاکت هم حدی داشت.

صدای مردیث سکوت را شکست. "دکتر میشه ازتون یه خواهشی کنم. اگر شما اینجا به چپ پیچید و یه بار دیگه هم در خیابان لائورل^{۶۵} پیچید و سپس پنج دقیقه در الدوود برانید، خیلی از مسیرتون دور نمیشید. اونوقت من میتونم برم به پانسیون، کامپیوتری که بانی ازش میگفت اونجاست. ممکنه فکر کنید که من دیوونه شدم، اما لازمه که به اون کامپیوتر برسم."

دکتر خنده ی تلخی کرد و گفت "میدونم که دیوونه نیستی؛ دیگه اینو تا الان فهمیدم. من اینجا یه چیزایی درمورد بانی جوان شنیدم... نه چیز بد، قول میدم، اما کمی باورش سخته. بعد از چیزایی که امروز دیدم، فکر میکنم باید نظرمو درباره ی اونها عوض کنم." دکتر ناگهان به سمت چپ پیچید و زیر لب گفت "یه نفرم تابلوی ایست این جاده رو برداشته." و سپس دوباره به مردیث گفت "میتونم کاریو که میخواهی کنم. دوست داشتم تا خود پانسیون قدیمی برسونمتون..."

"نه! خیلی خطرناکه!"

"...اما من ایزابل رو باید هر چه زودتر ببرم بیمارستان. نیازی به گفتن نیس که همینطور جیم. فکر میکنم اون واقعا دچار ضربه مغزی شده. و بانی..."

بانی خیلی واضح و شمرده اعلام کرد "بانی هم به پانسیون میاد."

"نه بانی! من باید بدوم بانی، میفهمی؟ باید تا جایی که امکانش هست سریع تر بدوم... و من نمی تونم بزارم که تو مانع من باشی." صدای مردیث ترسناک شده بود.

"من مانع نمی شم، قسم می خورم. تو جلوتر برو و بدو. منم میدوم. الان سرم خوب شده. اگر من عقب افتادم تو به دویدنت ادامه بده. من بعد از تو میام."

مردیث دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما دوباره بست. بانی فکر کرد که لابد چیزی در چهره اش بوده که به او می گفته هر جر و بحثی بی فایده خواهد بود. واقعیت هم همین بود.

چند دقیقه بعد دکتر آلپرت گفت: "اینجاییم، نبش لائورل و اولدوود." چراغ قوه کوچکی از تو ی کیفش درآورد و روی چشمان بانی، یکی پس از دیگری گرفت. "خوب، به نظر نمیاد که دچار ضربه مغزی شده باشی. اما بانی میدونی اگر نظر پزشکیه منو بخوای تو هیچ کجا نباید بدویی. اگر نخوای نمیتونم مجبورت کنم. اما می تونم اینو بهت بدم" چراغ قوه کوچکش را در دست بانی گذاشت. "موفق باشی."

"برای همه چیز از شما ممنونیم." بانی فوراً دست رنگ‌پریده‌اش را دراز کرد و دست قهوه‌ای رنگ و تیره دکتر آلپرت را گرفت که انگشتان بلندی داشت. "شما هم مراقب باشید... از درخت‌هایی که می‌افتن. از ایزابل، و یه چیز قرمز رنگ وسط جاده."

مردیث از اس یو وی خارج شده بود "بانی من دارم میرم."

"و در هارو قفل کنید! و تا وقتی از جنگل دور نشدید از ماشین بیرون نرید!" بانی اینهارا گفت و از ماشین پیاده شد و کنار مردیث قرار گرفت.

و سپس شروع به دویدن کردند. مسلماً همه‌ی آن چیزهایی که بانی گفته بود، که مردیث جلوی او بدود و او را عقب باقی بگذارد، مزخرفی بیش نبودند و هر دوی آن‌ها این را می‌دانستند.

به محض اینکه پای بانی زمین را لمس کرد، مردیث دستش را گرفت و شروع کرد همچون سگی تازی به دویدن، او را کنار خود می‌کشید و هر از گاهی از روی پستی و بلندی‌های جاده می‌پراندش.

لازم نبود به بانی بگویند چقدر سرعت مهم است. نا امیدانه آرزو می‌کرد که کاش ماشین داشتند. خیلی چیزها آرزو میکرد، مثلاً اینکه کاش خانم فلاورز جایی وسط شهر زندگی میکرد نه گوشه‌ای دورافتاده توی جنگل.

در نهایت همان‌طور که مردیث پیش‌بینی کرده بود، از نفس افتاد و دستش که خیس عرق شده بود از دست مردیث بیرون لغزید. تقریباً دولا شد و دستانش را بر روی زانوانش گذاشت. سعی می‌کرد که نفس بگیرد.

"بانی! دستاتو خشک کن! ما باید بدویم!"

"فقط... یه دقیقه..."

"ما یه دقیقه وقت نداریم! نمیشنوی؟ بدو!"

"من فقط... باید نفس بگیرم..."

"بانی پشتتو نگاه کن. و جیغ نکش!"

بانی به پشت سرش نگاه کرد، جیغ کشید، و سپس فهمید که اصلاً از نفس نیفتاده. بلند شد و دست مردیث را گرفت.

الان میتوانست بشنود، حتی با وجود صدای خس خس نفس‌هایش و گوشه‌هایش که کیپ شده بودند. صدای حشره بود، نه صدای ویز ویز، اما مغزش آن را به عنوان صدای حشره تشخیص طبقه‌بندی می‌کرد. صدایش مثل

ویپ ویپ ویپ هلی کوپتر بود، اما دانگ صدایش بلند تر بود. گویی هلی کوپتر بجای پره، شاخک‌های حشره‌ای داشته باشد. با همان یک نگاه، کل آن توده‌ی انبوه شاخک خاکستری را با آن سرها... سرهایی که دهان‌هایی پر از دندان‌های سفید را نشان میدادند، دید.

در تلاش بود تا چراغ قوه را روشن کند. شب شده بود، و نمیدانست چقدر طول میکشد تا ماه دیده شود. تمام چیزی که میدانست این بود که به نظر درخت‌ها فقط باعث تاریکی بیشتر می‌شدند، و بدنبال او و مردیث هستند.

مالاچ.

صدای ویپ شاخک‌ها که به هوا ضربه می‌زدند خیلی بلندتر شد. خیلی نزدیک شده. بانی نمیخواست برگردد و منبع آن صدا را ببیند.. این صدا بدنش را فراتر از تمام قدرت‌های منطقی پیش می‌راند. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و حرف‌های مت را به یاد نیاورد: انگار دستم رو توی چرخ گوشت گذاشته باشم... انگار دستم توی چرخ گوشت گذاشته باشم...

دست او و مردیث دوباره عرق کرد. و قطعا آن توده‌ی خاکستری از آنها جلو می‌زد. فقط نصف راه را طی کرده بودند، و دانگ صدای ویپ بلندتر می‌شد.

حس میکرد پاهاش به معنای دقیق کلمه همچون لاستیک شده. زانوهایش را نمی‌توانست حس کند. مثل اسفنجی که در ژلاتین حل میشود.

ویپ ویپ ویپ ویپ ویپ... ..

به نظر یکی از آن حشرات نزدیکتر از بقیه شده بود. نزدیکتر، نزدیکتر، و سپس روبروی آنها قرار گرفت، دهان بیضی‌مانندش را بادندان‌هایی که دورتادورش بود، باز کرده بود.

درست مثل چیزی که مت گفته بود.

بانی نفسی نداشت که جیغ بکشد. اما لازم بود جیغ بزند. موجود بی سر بدون چشم یا ویژگی‌های دیگه ... فقط یک دهان ترسناک... جلوی آنها چرخید و به دنبال او رفت. عکس‌العمل اتوماتیک او ... ضربه زدن با دست... می‌توانست به قیمت بازویش تمام شود. اوه خدا. آن به سمت صورتش آمد...

مردیث با نفسی بریده گفت "پانسیون اونجاست" و تنه‌ای به بانی زد که او را از جا بلند کرد. "بدو!"

بانی سریع حرکت کرد، همان موقع مالاچ سعی کرد خودش را به او بزند. فوراً شاخک‌های ویپ ویپ را توی موهای موجدارش حس کرد. ضربه‌ای رو به عقب خورد و با درد سکندری خورد و دست مردیث از او جدا شد. پاهایش توانایی ایستادن نداشت. دلش میخواست فریاد بزند.

"اوه خدا، مردیث اون منو گرفته! بدو! نذار تو رو هم بگیره!"

در مقابلش پانسیون مثل یک هتل نورانی بود. معمولا انجا تاریک بود مگر اینکه نوری از پنجره اتاق استفن و یا اتاق دیگری دیده شود. اما الان مثل جواهری میدرخشید. فقط برای او دور از دسترس بود.

"بانی چشماتو ببند!"

مردیث او را تنها رها نکرده است. هنوز آنجاست. بانی حس درخت مو را داشت... انگار شاخک ها گوش هایش را به آرامی نوازش می کردند، و به آرامی پیشانی خیس از عرقش را مزه می کردند، روی صورتش، گلپوش بغضش گرفته بود.

و سپس ضربه ای تیز و بلند همراه با صدایی شبیه ترکیدن هندوانه آمد ، و چیز مرطوبی روی پشتش ریخته شد. چشمانش را باز کرد. مردیث چوب ضخیمی را که مثل چوب بیسبال گرفته بود انداخت. شاخک ها از لای موهای بانی به بیرون لغزیدند.

بانی نمی خواست به پشت سرش نگاه کند.

"مردیث، تو..."

"یالا... بدو!"

و دوباره شروع به دویدن کرد. تمام مسیر ماشین رو پوشیده از سنگریزه ی پانسیون ، و تمام مسیر به سمت در را دیدند. و آنجا مقابل در، خانم فلاورز با چراغی قدیمی ایستاده بود.

گفت "بیاید تو، بیاید تو" و وقتی بانی و مردیث به داخل سر خوردند ، در را پشت سر آنها بست. همه شان صدایی که بعدش آمد را شنیدند. مثل صدای شاخه ی درخت... که می شکند، فقط کمی بلندتر، و چندین بار تکرار شد، مثل پریدن پاپ کرن^{۶۶}.

بانی داشت می لرزید دستانش را از روی گوشش برداشت و روی قالیچه ورودی نشست.

"محض رضای خدا شما دخترا با خودتون چی کردین؟" خانم فلاورز به پیشانی بانی و بینی بادکرده ی مردیث و وضعیت کلی خسته و عرق کرده ی آن دو نگاه می کرد.

"خیلی طول میکشه... تا توضیح بدیم." مردیث بلند شد "بانی تو میتونی طبقه ی ... بالا بشینی."

هر جور که بود بانی رفت طبقه ی بالا. مردیث رفت سراغ کامپیوتر و آن را روشن کرد، و روی صندلی که روبروی میز بود نشست. بانی آخرین نیرویش را صرف درآوردن تاپش کرد. پشتش از بقایای حشره ی بی نامی پوشیده شده بود. پیراهنش را مچاله کرد و گوشه ای انداخت و روی تخت استفن دراز کشید.

مردیث نفسش که برگشت گفت "مت دقیقا چی گفت؟"

"گفت فایل پشتیبان رو ببینید... یا دنبال فایل پشتیبان یا همچین چیزی باشد. مردیث، سرم... خوب نیست."

"باشه، آروم باش. کارت اون بیرون خیلی خوب بود."

"چون تو منو نجات دادی. ممنونم... دوباره..."

"نگران نباش. اما من نفهمیدم،" مردیث گویی با خودش حرف میزد ادامه داد "یه فایل پشتیبان از این نوشته

توی همین دایرکتوری هست، اما هیچ تفاوتی نداره. نمی دونم منظور مت چیه."

بانی با بی میلی گفت "شاید اون اشتباه کرده. شاید درد زیادی داشته یا یه جورایی زده بوده به سرش"

"فایل پشتیبان، فایل پشتیبان... یه لحظه صبر کن! ورد^{۶۷} فایل پشتیبانشو جاهای دیگه ذخیره نمی کنه؟ مثلا

توی دایرکتوری ادمین یا یه همچین جاهایی؟" مردیث به سرعت بر روی دایرکتوری ها کلیک میکرد. سپس با

صدای نا امیدانه ای گفت "نه، چیزی نیست."

به عقب تکیه داد و نفسش را بیرون داد. بانی میدانست او به چه فکر میکند. تمام دویدن طولانی و پرخطر آنها

نمیتواند برای هیچی باشد. نمیتواند.

سپس مردیث به آرامی گفت "فایل های موقتی^{۶۸} زیادی برای این یادداشت کوچیک اینجاست."

"فایل موقتی چیه؟"

"یه فایل ذخیره ی موقتی از فایلته که وقتی روش داری کار میکنی ایجاد میشه. معمولا نامفهومه". سپس

دوباره شروع به کلیک کردن کرد. "اما من باید کل اونها رو ...اوه!" حرفش را قطع کرد. کلیک کردن متوقف شد. و

سکوت مرگ آسایی حکم فرما شد.

بانی عصبی پرسید "چیه؟"

سکوت بیشتر.

"مردیث! با من حرف بزن! فایل پشتیبان رو پیدا کردی؟"

مردیث چیزی نگفت. به نظر میامد که حتی نمی شنود. او با نگاهی وحشت زده و مجذوب داشت می خواند.

فصل بیست و سوم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

الینا لرزشی سرد را در پشت خود حس کرد. از آن ظریف‌ترین و نامحسوس‌ترین لرزش‌های ممکن. دیمین درخواست بوسه نکرده بود!

این درست نبود.

زمزمه کرد: «نه.»

«فقط یکی.»

«دیمین، من تو رو نمی‌بوسم.»

«من که نه. اون رو.» دیمین "اون" را با کج کردن سرش به سمت مت مشخص کرد. «بوسه‌ای بین تو و شوالیه-ی سابقه.»

«تو چی می‌خواهی؟» چشمان مت ناگهان باز شدند و قبل از آنکه الینا بتواند دهانش را باز کند، کلمات را به سرعت بیرون ریخت.

دیمین با ملایم و حيله‌گرترین لحن خود گفت: «خودت هم خوشت میاد. دوست داری الینا رو ببوسی و هیچ‌کس هم جلوت رو نمیگیره.»

«دیمین.» مت تقلانکنان از آغوش الینا بیرون آمد. گرچه به نظر نمی‌رسید که کاملاً بهبود یافته باشد اما ظاهراً حدود هشتاد درصد بهتر شده بود، با این وجود الینا می‌توانست رنج و زحمت قلب او را بشنود. الینا در این فکر بود که برای چه مدت مت خود را به بیهوشی زده بود تا قدرتش را بازیابد. «آخرین چیزی که یادم میاد این بود که داشتی منو میکشستی. این نمی‌ذاره که با روی خوش من طرف باشی. در ثانی مردم که راه نمی‌افتن دخترها رو ببوسن فقط به این دلیل که طرف خوشگله یا دوست پسرش یه روز مرخصیه!»

دیمین یک ابرویش را به نشانه‌ی تعجب بالا برد. «این کار انجام نمیدن؟ من که می‌کنم.»

مت با گیجی سرش را تکان داد. به نظر می‌رسید که تلاش می‌کند یک فکر را در ذهن خود ثابت نگه دارد. گفت: «میشه ماشینت رو جابجا کنی تا ما بتونیم بریم؟»

الینا احساس می‌کرد که مت را از فاصله‌ی بسیار دوری می‌بیند؛ همچنان حس می‌کرد که او با پلنگی در یک قفس گیر افتاده و هنوز از آن خبر ندارد. چمنزار تبدیل به مکان بسیار زیبا، وحشی و خطرناکی شده بود و مت از این موضوع نیز بی‌خبر بود. الینا با نگرانی اندیشید که به علاوه، اون حالا خودشو مجبور میکنه که از سر جاش بلند شه. باید بریم... به سرعت، قبل از اینکه دیمن بتونه بلائی دیگه‌ای سرش بیاره.

اما راه خروج حقیقی چه بود؟

دستور جلسه‌ی واقعی دیمن چه بود؟

دیمن گفت: «می‌تونی بری. به محض اینکه الینا ماچت کنه.» سپس گویی امتیازی برایش قائل شده باشد، اضافه کرد: «یا تو ماچش کنی.»

انگار که مت متوجه شد که این چه معنایی داشت، آهسته به الینا نگاه کرد و سپس دوباره نگاهش را به دیمن دوخت. الینا سعی داشت که در سکوت با او ارتباط برقرار کند اما مت در چنین حس و حالی نبود. به صورت دیمن نگریست و گفت: «عمرأ!»

دیمن شانه‌ای بالا انداخت گویی می‌خواست بگوید که هر کاری می‌توانستم، انجام دادم؛ و چوب کاج ضخیم را بالا برد...

الینا فریاد زد: «نه! دیمن، من انجامش میدم.»

دیمن لبخند معروفش را بر لب آورد و برای لحظه‌ای آن را نگه داشت تا وقتی که الینا رویش را برگرداند و به سمت مت رفت. صورت او هنوز رنگ‌پریده و سرد بود. الینا گونه‌اش را به گونه‌ی او چسباند و تقریباً بدون ایجاد صدا در گوشش گفت: «مت، من قبلاً هم با دیمن سر و کله زدم. همیشه تحریکش کرد. بذار باهش را بیایم... فعلاً. بعدش شاید بتونیم فرار کنیم.» و سپس خود را مجبور کرد که بگوید: «به خاطر من؟ خواهش می‌کنم...»

حقیقت این بود که الینا زیادی راجع به مذکران لجوج و کله شق می دانست. زیادی راجع به اینکه چگونه با مهارت اداره شان کند. این یک ویژگی بود که دیگر داشت از آن متنفر می شد اما در حال حاضر به قدری درگیر پیدا کردن راه های نجات جان مت بود که نمی توانست اخلاقیات فشار آوردن بر او را بررسی کند.

آرزو می کرد که به جای مت، مردیث یا بانای اینجا بودند. نه اینکه چنین درد و رنجی را برای کسی بخواهد اما مردیث در همان حال که الینا نقشه های الف و ب را می کشید مشغول طرح نقشه های جیم و دال می شد. و بانای نیز تا به حال چشمان درشت قهوه ای مملو از اشکش را - که قلب را ذوب می کردند - به سمت دیمن بالا گرفته بود...

ناگهان الینا به آن برق تنها و قرمز که در زیر عینک ری بان دیده بود، اندیشید و تصمیمش عوض شد. اطمینان نداشت که در حال حاضر بخواهد بانای در نزدیکی دیمن باشد.

از میان تمام پسرانی که می شناخت، دیمن تنها شخصی بود که الینا نمی توانست بهش نفوذ کند.

اوه، مت سرسخت و خیره سر بود و استفن هم گاه گاهی غیرممکن می شد اما هر دوی آنها جایی در وجودشان دکمه های درخشان و رنگینی داشتند که بر رویشان نوشته شده بود: "منو فشار بده" و تنها لازم بود که کمی با مکانیزم آن دست و پنجه نرم کرد - درسته، گاهی بیشتر از کمی! - و سرانجام حتی چالش برانگیزترین مرد نیز رام می شد.

به جز یکی از آنها...

« خیلی خب، فسقلی ها بسه، وقت تمومه.»

الینا حس کرد که مت از بازوانش بیرون و بالا کشیده شد... الینا نمی دانست که چه چیزی یاریش داد اما مت ایستاده بود. چیزی او را صاف بر سر پا نگه داشته بود و الینا می دانست که این چیز، قدرت ماهیچه هایش نبود.

« خب کجا بودیم؟»

دیمن که شاخه ی درخت کاج ویرجینیایی را در دست راست داشت و با آن بر کف دست چپش ضربه میزد، به عقب و جلو حرکت می کرد. گویی به کشف بزرگی دست یافته باشد، گفت: «اوه درسته، دختره و شوالیه ی بی - باک می خواستن همدیگه رو ببوسن.»

در اتاق استفن، بانی گفت: « برای آخرین بار میپرسم مردیث، فایل پشتیبانی برای یادداشت استفن پیدا کردی یا نه؟»

مردیث با صدای بی‌روحوئی گفت: « نه.» اما درست در لحظه‌ای که بانی می‌خواست دوباره از حال برود، گفت: « یه یادداشت کاملا متفاوت پیدا کردم. در واقع یه نامه.»

« یادداشت متفاوت؟ چی می‌گه؟»

« اصلا می‌تونی پاشی؟ فکر کنم بهتر باشه یه نگاهی بهش بندازی.»

بانی که تازه نفسش را بدست آورده بود موفق شد خودش را لنگان لنگان به رایانه برساند. مطلب روی صفحه را کامل خواند به جز آنچه به نظر می‌رسید کلمات پایانی باشد و نفسش را حبس کرد.

او گفت: « دیمن یه بلایی سر استفن آورده!» و حس کرد که قلبش واژگون شد و تمام ارگان‌های داخلی بدنش نیز آن را دنبال کردند. بنابراین الینا اشتباه می‌کرد و دیمن در تمام این مدت شرور و شیطانی بود. در حال حاضر حتی امکان داشت که استفن ...

« مرده باشه.» مردیث این را گفت و مشخص بود که ذهنش همان مسیر ذهن بانی را طی کرده بود. چشمان تیره‌اش را بالا آورد و به چشمان بانی نگاه کرد. بانی می‌دانست که چشمان خودش خیس می‌شدند. مردیث پرسید: « چقدر میگذره از وقتی با الینا یا مت تماس گرفتی؟»

« نمیدونم! نمی‌دونم الان چه ساعتیه. اما دوبار بعد از وقتی که خونه‌ی کرولاین رو ترک کردیم، زنگ زدم و یک بار هم توی خونه‌ی ایزابل؛ و وقتی هم تماس می‌گرفتم یا پیغام می‌داد که میل‌باکس شون پُرّه یا هم اصلا خط نمیداد.»

« دقیقا منم همین پیام‌ها رو می‌گرفتم. اگه نزدیک آلدوود رفته بوده باشن - خب میدونی که چه بلایی سر خط تلفن میاد. »

« و الان هم اگه از جنگل بیرون اومده باشن، نمی‌تونیم براشون پیغام بذاریم چونکه پیغام صوتیشون پُر کردیم...»

مردیث گفت: «ایمیل! ایمیل دوست خوب و قدیمی؛ میتونیم به کمک اون واسه‌ی الینا پیام بذاریم.»

بانی به هوا مشت زد: «آره!» آنگاه بادش خالی شد. برای لحظه‌ای درنگ کرد و سپس تقریباً با زمزمه‌ای گفت: «نه.» کلمات یادداشت حقیقی استفن در ذهنش اکو می‌شدند: من به حس غریزی مت در مراقبت از تو، به قضاوت مردیث و به شهود و بینش بانی اعتماد دارم. بهشون بگو که این را به یاد داشته باشن.

حتی در حالی که مردیث به سرعت مشغول تایپ کردن شد، گفت: «نمی‌تونی بهش بگی دیمن چی کار کرده. احتمالاً تا الان خودش فهمیده... و اگه نفهمیده باشه فقط مشکلات رو بیشتر می‌کنه. اون پیش دیمنه.»

«مت بهت گفت؟»

«نه، اما مت قاطی کرده بود و درد می‌کشید.»

«نمی‌تونسته به خاطر اون... حشره‌ها باشه؟» مردیث نگاهش را به سمت قوزک پایش پایین برد، جایی که هنوز چندین تاول قرمز بر روی پوست نرم و زیتونی رنگ مشخص بودند.

«می‌تونسته باشه، اما نبود. حسش شبیه درخت‌ها هم نبود. فقط... درد خالص بود. و نمی‌دونم که دقیقاً از کجا میدونم کار دیمنه. فقط... میدونم.»

بانی دید که نگاه مردیث تمرکزش را از دست داد و می‌دانست که او نیز دارد به کلمات استفن می‌اندیشد. او گفت: «خب، قضاوت من بهم می‌گه که به تو اعتماد کنم. در هر صورت استفن قضاوت رو به شیوه‌ی مورد پسند امریکایی‌ها می‌نویسه. دیمن با حرف "ای" می‌نویسه.^{۶۹} احتمالاً همین قضیه روی مخ مت رژه میرفته.»

بانی با اوقات تلخی گفت: «انگار استفن واقعا میومد با این همه اتفاق‌هایی که داره میفته، الینا رو تنها بذاره!!»

مردیث اشاره کرد: «خب، دیمن همه‌مون را فریب داد و کاری کرد که اینجوری فکر کنیم.» مردیث دوست داشت به مسایل این‌چنینی اشاره کند.

بانی به طور ناگهانی گفت: «نکنه پول‌ها رو دزدیده باشه؟»

^{۶۹} استفن از دیکته‌ی امریکایی کلمه استفاده کرده: Judgment اما دیمن از دیکته‌ی انگلیسی که پس از g دارای حرف e است. Judgement.

مردیث درحالیکه صندلی گهواره‌ای را کنار می‌کشید، گفت: «بعید میدونم، ولی بذار ببینم. یه چوب لباسی بهم بده.»

بانی یکی از نزدیک‌ترین آن‌ها را از کمد برداشت و هم‌زمان یکی از تاپ‌های الینا را نیز برداشت تا بپوشد. برایش خیلی بزرگ بود از آن جایی که این تاپ متعلق به مردیث بود که به الینا داده شده اما حداقل گرم بود. مردیث با قسمت قلاب مانند چوب لباسی تمام اضلاع کف چوبی را در جاهایی که محتمل‌تر بود، بررسی می‌کرد. درست در لحظه‌ای که موفق شد آن را بالا ببرد ضربه‌ای به درب باز اتاق زده شد. هر دوی آن‌ها از جا پریدند.

«منم!» صدای خانم فلاورز از پشت یک کیف پشمی بزرگ و یک سینی که پر بود از بانداژ، لیوان، ساندویچ و کیسه‌هایی که بوی تندی داشتند و شبیه همان‌هایی بودند که برای دست مت استفاده کرد، آمد.

بانی و مردیث نگاهی رد و بدل کردند و سپس مردیث گفت: «بفرمایید داخل، بذارید کمکتون کنیم.» بانی پیش از آن هم مشغول گرفتن سینی شده بود و خانم فلاورز هم داشت کیف پشمی را بر روی زمین می‌انداخت. مردیث به بالا آوردن کف چوبی ادامه داد.

بانی سپاس‌گزار گفت: «غذا!»

خانم فلاورز گفت: «بله، ساندویچ بوقلمون و گوجه‌فرنگی، از خودتون پذیرایی کنید. ببخشید که این همه وقت پیدام نبود اما همیشه سرعت ضما د واسه‌ی ورم و تاول رو زیاد کرد. یادم میاد، مدت‌ها قبل برادر کوچیکم همیشه می‌گفت... اوه خدای بخشنده و مهربونم!» او به جایی که پیش از این کف چوبی قرار داشت خیره شده بود. حفره‌ی بزرگی که با اسکناس‌های صددلاری پر شده بود. اسکناس‌هایی که مرتب دسته‌بندی شده و هنوز نوار بانک دورشان قرار داشت.

بانی گفت: «واو! هیچ‌وقت این همه پول ندیده بودم!»

«آره» خانم فلاورز چرخید و شروع کرد به پخش فنجان‌های شکلات داغ و ساندویچ. بانی با ولع گازی به ساندویچ زد.

«مردم عادت داشتن وسایل‌ها رو بذارن پشت آجر شل داخل شومینه. اما میبینم که این مرد جوون به فضای بیشتری احتیاج داشته.»

مردیث پس از چند دقیقه‌ای که مشغول فرو بردن لقمه‌ها بود و در حین حال هم با کامپیوتر کار می‌کرد، گفت: «بابت شکلات و ساندویچ‌ها ممنون. اما اگه می‌خواین کبودی‌ها و این جور چیزها رو هم درمون کنین... خب، گمون نکنم بتونیم صبر کنیم.»

« اوه، بیا.» خانم فلاورز بانداژ کوچکی را که به نظر بانی رایحه‌ای مشابه چای داشت، برداشت و به بینی مردیث فشارش داد. « می‌تونه در عرض چند دقیقه تاول‌ها را بخوابونه. و تو بانی... اونی رو که واسه‌ی برآمدگی روی پیشونیت هست، بو کن.»

بار دیگر نگاه‌های مردیث و بانی بهم گره خورد. بانی گفت: « خب، اگه فقط چند دقیقه طول می‌کشه... در هر حال من که نمی‌دونم بعدش قراره چی کار کنیم.» به ضمادها نگاهی انداخت و یکی را که گرد بود و بوی گل و مُشک می‌داد، برداشت تا بر روی پیشانی‌ش بگذارد. خانم فلاورز بدون آنکه رویش را برگرداند تا ببیند، گفت: « کاملاً درسته، و مشخصه که اونی که دراز و باریکه واسه‌ی قوزک پای مردیثه.»

مردیث آخرین قطره‌ی کاکائو را نوشید و سپس دستش را پایین برد تا با احتیاط یکی از زخم‌های قرمز را لمس کند. شروع کرد به گفتن: « این خوب شده...» که خانم فلاورز حرفش را قطع کرد.

« وقتی میریم بیرون، تو نیاز داری که اون قوزک پا در بهترین وضعیتش باشه.»

مردیث به او خیره شد: « وقتی میریم بیرون؟»

خانم فلاورز توضیح داد: « داخل آلد وود. تا دوستاتون رو پیدا کنیم.»

مردیث وحشت‌زده به نظر می‌رسید: « اگه الینا و مت توی الدوود باشن، اون وقت موافقم باهاتون؛ ما باید بریم دنبالشون. اما شما نمی‌تونین بیان خانم فلاورز! و در هر صورت ما هم که نمی‌دونیم اونها کجا هستن.»

خانم فلاورز از فنجان شکلاتی که در دست داشت، نوشید و متفکرانه به تنها پنجره‌ای که پرده‌اش کشیده نشده بود، چشم دوخت. برای لحظه‌ای مردیث فکر کرد که او حرف‌هایش را نشنیده است یا قصد ندارد پاسخی دهد. آن‌گاه به آرامی گفت: « به جرات می‌تونم بگم که همه‌تون فکر می‌کنین که من یه پیرزن خرفت هستم که هیچ-وقت زمانی که مشکلی پیش میاد، سر و کله‌ام پیدا نمیشه.»

بانی وفادارانه گفت: «ما هیچوقت چنین فکری نکردیم.» اما با خود اندیشید که در این دو روز اخیر بیشتر از تمام نه ماهی که استغن به اینجا نقل مکان کرده بود، به توانایی‌های خانم فلاورز پی برده‌اند.

پیش از آن، تمام شنیده‌های بانی شامل داستان‌های ارواح و شایعه‌هایی راجع به پیرزن داخل پانسیون بود. از زمانی که می‌توانست به یاد آورد، این‌ها را می‌شنید.

خانم فلاورز لبخند زد. «راحت نیس که قدرتی داشته باشی و زمانی که ازش استفاده می‌کنی هیچوقت باورت نداشته باشن. از طرفی هم من خیلی زندگی کرده‌ام... و مردم از این خوششون نمیاد. نگرانشون می‌کنه. شروع می‌کنن به در آوردن داستان‌های ارواح و شایعه‌ها...»

بانی حس کرد که چشمانش گرد شدند. خانم فلاورز تنها لبخندی دیگر زد و با ملایمت سرش را تکان داد. در حالیکه ضماد دراز را از سینی برمی‌داشت و دور قوزک پای مردیث می‌پیچاند گفت: «واقعا داشتن مرد جوان با ادبی در خانه لذت‌بخش بود. مسلما مجبور بودم از تعصب‌هایم چشم‌پوشم. مادر عزیزم همیشه می‌گفت که اگه این محل رو نگه داشتیم، ممکنه مجبور بشم شاگرد شبانه بپذیرم و باید حواسم باشه خارجی‌ها رو نپذیرم. خب از اون طرف مرد جوان خون‌آشام هم هست...»

بانی تقریبا شکلات را به آن طرف اتاق پاشید. گلویش بند آمد و سپس دچار سرفه‌های تشنجی شد. مردیث حالت بدون حالت مخصوصش را داشت.

خانم فلاورز حملات سرفه‌ی بانی را نادیده گرفت و ادامه داد: «... اما بعد از مدتی تونستم بهتر درکش کنم و با مشکلاتش همدردی کنم. حالا هم که دختر موطلایی درگیر شده... جوونک طفلی. معمولا با مامان درباره‌اش صحبت می‌کنم.»

مردیث پرسید: «مادرتون چند سالشونه؟» لحنش نشان‌دهنده‌ی پرسشی مودبانه بود اما به چشمان باتجربه‌ی بانی، حالت چهره‌اش از آن‌هایی بود که کمی افسون و وحشت‌زده شده باشد.

«اوه، حول و حوش تغییر قرن از دنیا رفت.»

مکثی بوجود آمد و بعد مردیث خودش را جمع و جور کرد. گفت: «خیلی متاسفم. حتما زندگی طولانی...»

«باید می‌گفتم، قرن قبلی. سال ۱۹۰۱ بود.»

این بار مردیث بود که دچار حملات سرفه شد اما سر و صدایش را کم‌تر در آورد. نگاه مهربان خانم فلاورز به سمت آن‌ها برگشته بود: «در زمان خودم واسطه بودم. می‌دونین در وادویل^{۷۰}. خیلی سخته که جلوی اتاقی پر از آدم به خلسه دست پیدا کرد. اما آره من واقعا یه ساحره‌ی سپید هستم. قدرت دارم و حالا اگه شکلات‌هاتون را تموم کردین، فکر کنم وقتشه که بریم به اولدوود تا دوستاتون رو پیدا کنیم و با وجود اینکه تابستونه، عزیزان من بهتره که هردواتون لباس گرم بپوشین.» ادامه داد: «من که پوشیدم.»

^{۷۰} Vaudeville

فصل بیست و چهارم

ترجمه: سایه

ویرایش: م-سالواتوره

الینا پیش خود اندیشید: تنها بوسه‌ای کوچک بر روی لب‌ها دیمین را راضی نخواهد کرد. از سوی دیگر مت هم قبل از تسلیم شدن باید آشکارا فریب می‌خورد و اغوا می‌شد. خوشبختانه الینا مدت‌ها قبل مت هانی‌کات را رمزگشایی کرده بود و حالا تصمیم داشت در استفاده از چیزهایی که آموخته بود با بدن ضعیف و آسیب پذیر او سنگدلانه عمل کند.

اما مت بخاطر خودش هم که شده احتمالا کله شق تر از این حرفها میشود. اجازه داد تا الینا لبهای خود را روی لبهای او بگذارد و دستهای خود را دور او حلقه کند. اما وقتی الینا خواست بعضی از حرکات مثل کشیدن انگشتهایش روی کمر و یا به لب گرفتن زبان او هنگام بوسیدنش، که مت بیشتر دوست داشت را انجام دهد، مت محکم دندان هایش را بهم قفل کرد و دستش را دور کمر الینا حلقه نکرد.

الینا او را رها کرد و آهی کشید. در این لحظه حرکتی را در پشت سر خود احساس کرد درست مثل اینکه صدها جفت چشم او را زیر نظر گرفته باشد. برگشت و دیمین را دید که با کمی فاصله به عصای خود که از جنس کاج بود، تکیه داده اما متوجه هیچ چیز غیرعادی نشد. دوباره پشت سرش را نگاه کرد .

دیمین آنجا بود، درست پشت سرش ، کمتر از یک وجب با هم فاصله داشتند. نمیدانست چرا نمیتواند او را به عقب هل دهد. بین بدن دو مرد گیر افتاده بود.

اما دیمین چطور اینکار را کرده بود؟ امکان نداشت در عرض یک چشم بهم زدن دیمین آن فاصله را تا جایی که اکنون ایستاده بود، یعنی یک وجبی پشت سر او، طی کرده باشد. حتی صدای قدمهای او را هم نشنیده بود، دیمین درست عین فراری ... یهو آنجا ظاهر شده بود.

الینا فریادی را که عاجزانه برای بیرون آمدن از گلویش دست و پا میزد، فرو برد و سعی کرد نفس بکشد. بدن خودش از ترس خشک شده بود. مت به آرامی پشت سر او می لرزید. دیمین به سوی او خم میشد و تنها بویی که الینا حس میکرد، بوی خوش صمغ کاج بود.

دیمن ، همان دیمن همیشگی نبود. یه چیزیش بود.

دیمن در حالیکه بیشتر به سوی الینا خم میشد، گفت: «میدونی چیه؟» و الینا مجبور بود به پشت به سوی مت خم شود و حتی به حالتی احساسی و شهوانی به بدن لرزان مت چسبید. دیمن تقریبا به فاصله چند سانتیمتری الینا رسیده بود. «این کارت باعث میشه کمترین امتیاز رو نصیب خودت کنی»

اکنون الینا هم مثل مت می لرزید. اما او باید خودش را کنترل می کرد و با این شرایط پرتنش مقابله می کرد. هر چه او و مت بی حرکت تر می ماندند، دیمن فرصت بیشتری برای فکر کردن به دست می آورد.

ذهن الینا به سرعت فعالیت می کرد. پیش خود اندیشید: ممکنه دیمن فکر ما رو نخونه اما مسلما میفهمه که راست میگیم یا دروغ. اینکار برای خون‌اشامی که خون انسان میخوره، مثل آب خوردنه. با این موضوع چیکار کنیم؟

الینا با شجاعت گفت: «یه روبوسی واسه سلام و احوالپرسی بود. وقتی با کسی ملاقات میکنی، برای شناختنش باهش روبوسی هم میکنی و بعدش اونا آشنای تو حساب میشن. حتی ... حتی همسترها تو چمنزارها هم اینکارو میکنن. حالا ... میشه لطفا ... یکم بری اونورتر دیمن؟ دارم له میشم»

الینا پیش خود اندیشید: این وضعیت واسه همه خیلی تحریک کننده هست.

دیمن گفت: «یه فرصت دیگه» این بار لبخند نمیزد. «میخوام یه بوسه ... یه بوسه واقعی ... بین شما دو تا ببینم. یا اینکه ...»

الینا در آن فضای تنگ چرخید. چشمانش به دنبال چشمهای مت بود. هر چه باشد آنها سال گذشته برای مدتی با هم رابطه عاشقانه ای داشتند و دوست دختر/دوست پسر بودند. الینا متوجه نگاهی که در چشمهای آبی مت بود، شد: مت بیشتر از هر چیزی پس از تحمل آن درد، میخواست که او را ببوسد. و متوجه شده بود که الینا باید تمام آن کارهای فانتزی و رمانتیک هماهنگی بدنهایشان را بخاطر مراقبت از او در مقابل دیمن، انجام دهد.

الینا به او فکر میکرد: بالاخره یه جوری خلاص میشیم. حالا تو همکاری میکنی؟ بعضی از پسرا تو قسمت خودخواه احساسی مغزشون دکمه‌ای ندارن. بعضیا هم مثل مت، دو تا دکمه دارن: افتخار یا احساس گناه.

مت بی حرکت ایستاده بود و الینا صورت او را در میان دستهایش گرفت و کمی به پایین خم کرد و روی پنجه بلند شد تا او را ببوسد. الینا یاد اولین بوسه‌شان در ماشین مت در راه بازگشت به خانه از مجلس رقص مدرسه افتاد. مت ترسیده بود و دستها و کل بدنش می لرزیدند. الینا خونسرد و باتجربه و آرام بود.

الینا اکنون هم همانگونه بود و با لبهای گرم خود یخ لبهای منجمد مت را از هم شکست. محض احتیاط بخاطر اینکه شاید دیمن افکار او را بخواند، تمام افکار خود را روی مت و درخشش چشمها و دوستی صمیمانه او و شجاعت و زن‌نوازی که مت همیشه و حتی زمانی که الینا با او بهم زد، نسبت به او نشان میداد، متمرکز کرد. الینا نفهمید که مت کی بازوهایش را دور او حلقه کرد یا کی کنترل بوسه را بدست گرفت، همچون فردی بود که از عطش و تشنگی هلاک می شود و به آب رسیده باشد. می توانست این را در ذهن مت بخواند: مت هرگز فکرش را هم نمی کرد که دوباره بتواند الینا گیلبرت را اینگونه ببوسد.

الینا نفهمید که چقدر طول کشید. بالاخره بازویش را از دور گردن مت برداشت و یک قدم به عقب برداشت. در این لحظه متوجه چیزی شد. تصادفی نبود که دیمن مثل یک کارگردان فیلم به نظر می رسید. او یک دوربین فیلم برداری کوچک به اندازه کف دست، در دستش گرفته بود و به مانیتور دوربین خیره شده بود. تمام اتفاقات را ضبط کرده بود.

و تصویر الینا کاملا واضح بود. اصلا نمیدانست که چه اتفاقی برای عینک دودی و کلاه بیسبال افتاده بود. موهای الینا کاملا بهم ریخته بود و ناخواسته تند تند نفس می کشید. از شدت عصبانیت، سرخ شده بود. دیمن از بالای مانیتور نگاهی به آنها انداخت.

مت با لحنی خشمگین و کاملا متفاوت از لحن همیشگی‌اش گفت: «اینو واسه چی میخوای؟» الینا فکر کرد که آن بوسه روی او هم تاثیر گذاشته است. حتی بیشتر از خودش.

دیمن چوبش را دوباره بالا آورد و برای آنها تکانش داد. الینا بوی خوش کاج را استشمام می کرد. دیمن در فکر بود گویی می خواست دوباره فیلمی بگیرد اما نظرش عوض شد و لبخندی به آنها زد و دوربین فیلمبرداری را در جیبش گذاشت.

«تنها چیزی که لازمه بدونید، اینه که فیلم فوق العاده ای شده»

«پس ما دیگه میریم، همین حالا» ظاهراً آن بوسه قدرتی جدید به مت بخشیده بود، هرچند که این قدرت برای بیان حرفی اشتباه باشد.

«اوه نه، ولی اون حالت مقتدر و خشن خودت رو داشته باش... وقتی که داری لباس الینا رو درمیاری»

«چی؟»

دیمن با لحن کارگردانی که به بازیگرش دستورالعمل نحوه بازی یک صحنه پیچیده و دشوار را میدهد، تک تک کلماتش را تکرار کرد.

«لطفا دکمه های لباسشو باز کن و بعد لباسشو در بیار»

«تو دیونه شدی» مت برگشت و نگاهی به الینا انداخت. مات و مبهوت منتظر واکنش الینا بود و قطره اشکی که از چشمش جاری شد، از نظر پنهان نماند.

«الینا...»

او چرخی زد اما الینا هم چرخید. نتوانست کاری کند که نگاهش با نگاه الینا تلاقی کند. سرانجام الینا ایستاد. چشمهایش را به زمین دوخته بود و اشکهایش جاری بود. میتوانست حرارتی که از گونه های الینا بیرون می تراود را حس کند.

«الینا بذار باهاتس بجنگیم. یادت نیامد چطور با اون چیزهای شرور تو اتاق استفن جنگیدی؟»

«اما مت این یکی خیلی بدتره. قبلا هیچ وقت چنین احساس بدی نداشتیم. این یکی قویه. این ... بهم فشار میاره»

«تو که نمیگی ما باید تسلیمش شیم؟» مت این را گفت و به نظر می رسید که در آستانه دلخوری و عصبانیت قرار دارد. حرفهای ناگفته چشمهای آبی درخشان او ساده تر بودند. چشمهای تمنا می کردند: نه. حتی اگه منو بکشه هم قبول نمی کنم.

«منظورم اینه که ...» الینا ناگهان به سوی دیمن برگشت و گفت: «بذار مت بره. این مسئله بین تو و منه. بذار خودمونم حلش کنیم» الینا به شدت تلاش می کرد تا مت را نجات دهد حتی اگر که مت نمیخواست از آن ماجرا نجات پیدا کند.

«هرکاری بخوای میکنم» با تمام وجود افکارش را به سوی دیمن هدایت می کرد و امیدوار بود که دیمن حداقل بخشی از آن را متوجه شود. هر چه باشد دیمن برخلاف میل الینا - لاقلا اولین بار - قبلا خودش را گرفته بود. می توانست دوباره آن را تحمل کند.

دیمن گفت: «بله تو هر کاری که من بخوام رو انجام میدی» و با این حرفش نشان داد که می تواند حتی بهتر و واضح تر از آنچه که الینا تصور می کرد، افکار او را بخواند. «اما موضوع اینه که تا چه حدی؟» نگفت که منظورش از "چه حدی" چیست. «حالا، تا جایی که یادمه یه دستوری بهت دادم» چشمهایش هنوز به الینا دوخته بود اما با سر اشاره ای به مت کرد و افزود: «چون هنوزم میتونم ببینم که تو ذهنت داری تصورش میکنی. اما ...»

الینا متوجه نگاه مت و سرخ شدن گونه های او شد. الینا فهمید مت میخواهد چکار کند و به سرعت سعی کرد این آگاهی را از دیمن پنهان کند. مت میخواست خودکشی کند.

مردیث به خانم فلاورز گفت: «اگه ما نتونیم باهاتون در اون مورد صحبت کنیم، پس نمیتونیم باهاتون در موردش صحبت کنیم. اما ... اون بیرون یه خبرایی هست ...»

«بله عزیزم میدونم. و آفتاب هم داره غروب می کنه. اصلا وقت خوبی واسه بیرون موندن نیست. اما همونطور که مادرم همیشه می گفت، دوتا جادوگر بهتر از یه جادوگره.» لبخند محوی به بانی زد. «و همونطور که شماها قبلا از روی لطف و نزاکت نگفتین، من خیلی پیر شدم. میدونید چیه؟ من دوران قبل از اختراع اولین هواپیما و اتومبیل ها رو هم یادم میاد. پس شاید چیزایی بدونم که به شما در مورد دوستاتون کمک کنه و از طرف دیگه هم نیازی به حضور من نیست»

بانی با مهربانی و هیجان زده گفت: «قطعا لازمه که حضور داشته باشین.» داشتند از قفسه الینا استفاده می کردند و لباسها را روی هم جمع می کردند. مردیث ساکی که لباسهای استفن در آن بود را برداشت و روی تخت او انداخت. اما همین که پیراهنی را برداشت، فوراً آن را رها کرد و گفت: «بانی میشه وقتی میریم تو یکی از وسایلی استفن رو برداری؟» و سپس افزود: «ببین میتونی حسی نسبت بهش پیدا کنی و چیزی ازش بفهمی.»

امممم ، خانم فلاورز شاید بهتر باشه شما هم امتحان کنید» بانی متوجه شد. اینکه بذاری کسی خودش رو جادوگر بنامه یه چیزه و اینکه کسی رو ارشد خودت بدونی یه چیز دیگه‌ست.

خانم فلاورز یکی از جوراب های او را در جیبش گذاشت.

بانی گفت: «ولی من پامو از اون در جلویی بیرون نمیذارم.» او حتی نمیتوانست آن اوضاع بهم ریخته را تصور کند.

مردیث در حالیکه چراغ اتاق را خاموش می کرد ، گفت: «باشه پس از در پشتی میریم بیرون. حالا بیا دیگه»

داشتند از در پشتی بیرون می رفتند که زنگ در جلویی به صدا در آمد.

هر سه نگاهی به هم انداختند. سپس مردیث چرخید «ممکنه اونا باشن!» و به سرعت به گوشه ای تاریک در مقابل ورودی خانه رفت. بانی و خانم فلاورز به آرامی او را دنبال کردند.

بانی با شنیدن صدای باز شدن در، چشمهایش را بست. وقتی صدای فریادی ناگهانی نیامد ، چشمهایش را کمی باز کرد.

هیچ نشانه ای از اتفاقی غیرمعمول و عجیب که بیرون و پشت در رخ داده باشد، نبود. نه جسد حشرات له شده ، نه کرم و حشره مرده و یا در حال مرگ در ایوان ورودی.

موهای پشت گردن بانی سیخ شد. نه اینکه بخواهد مالاچ را ببیند، اما می خواست بداند چه بلایی سر آنها می آید. خود بخود یکی از دستهایش را در میان موهایش فرو برد تا ببیند آیا ریشه پیچکی در میان موهایش بجا مانده یا نه. اما هیچ چیزی نبود.

«دنبال متیوهانی کات می گردم» صدا مانند چاقویی که در میان کره فرو برود، در ذهن بانی رسوخ کرد و چشمهای بانی از تعجب باز ماند.

بله ، کلانتر ریچ موزبرگر بود و صحیح و سالم آنجا بود. بانی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما مردیث قبل از او به سخن در آمد.

با لحن آرامی گفت: «اینجا خونه مت نیست»

«در واقع قبلا به خونه خانواده هانی کات، سولز و مک کولوگ سر زدم. هر کدومشون هم گفتن که اگه مت اونجاها نبوده پس حتما اینجا پیش شماست.»

بانی می خواست با لگد به پای او بزند. «مت علائم توقف رو ندزیده! اون هیچ وقت امکان نداره به هیچ وجه همچین کاری کنه. و ای کاش که می دونستم الان کجاست اما نمیدونم. هیچ کدومون نمیدونیم!» احساس کرد که زیادی حرف زده و به همین دلیل حرفش را قطع کرد.

«و شماها کی هستین؟»

خانم فلاورز لب گشود : «اینا بانی مک کولوگ و مردیث سولز هستن. منم خانم فلاورز هستم، صاحب این پانسیون و به نظر من هم در مورد علائم توقف، حق با بانیه ...»

« خانم ، درواقع این مسئله خیلی مهمتر از موضوع گم شدن علائم رانندگی جاده هاست. متیو هانی کات مظنون به تجاوز به یه دختر جوان هست. شواهد فیزیکی قابل توجهی وجود داره که گفته های اون خانوم رو تأیید میکنه و اون ادعا میکنه که از بچگی همدیگرو میشناسن . در نتیجه امکان نداره در مورد هویت متجاوز اشتباهی شده باشه.»

سکوتی هولناک حاکم شد و بانی تقریبا با فریاد گفت: «دختر؟ کدوم دختر؟»

«دوشیزه کرولاین فوربز شاکی هستن و منم باید بگم که اگه هرکدومتون آقای هانی کات رو دیدید، بهش بگید که بهتره قبل از دستگیر شدن خودشو تسلیم کنه.» او با حالتی تهدیدوار قدمی به سوی آنها برداشت اما خانم فلاورز بدون هیچ حرفی سر راه او قرار گرفت.

مردیث که کنترل و آرامش خود را دوباره بدست آورده بود، گفت: «در واقع مطمئنا میدونید که برای وارد شدن به این ملک باید حکم داشته باشید. دارید؟»

کلانتر موزبرگر پاسخی نداد. به تندی برگشت و به سوی ماشین پلیس رفت و از دیدرس خارج شد.

فصل بیست و پنجم

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

مت با چنان سرعتی به طرف دیمن هجوم برد که به طور واضح قابلیت‌هایی را که برایش بورسیه کالج فوتبال را به ارمغان آورده بودند، نشان می‌داد. از سکون کامل به پیکری تیره و تار در اثر حرکت سریع تبدیل شد. سعی داشت با دیمن درگیر شود و او را بر زمین بزند.

در همان حین فریاد زد: «فرار کن. بدو!»

الینا ثابت ایستاده بود و سعی می‌کرد بعد از این فاجعه برنامه‌ای بریزد. در پانسیون مجبور شده بود که بایستد و تحقیر شدن استغفن به دست دیمن را تماشا کند اما گمان نمی‌کرد بتواند از پس دیدن این صحنه هم برآید. اما وقتی دوباره نگاه کرد، دید که مت حدود هزاران متر دورتر از دیمن است. با چهره‌ای سفید و عبوس اما زنده و بر روی پاهای خودش. آماده بود تا دوباره به طرف دیمن حمله‌ور شود.

و الینا...

نمی‌توانست فرار کند. می‌دانست که احتمالاً آن بهترین کار بود...

امکان داشت که دیمن کمی مت را مجازات کند اما بیش‌تر توجه‌اش جلب پیدا کردن الینا می‌شد.

اما نمی‌توانست مطمئن باشد. و نمی‌توانست اطمینان داشته باشد که آن مجازات مت را به کشتن نمی‌دهد یا اینکه در بازه‌ای که دیمن الینا را پیدا می‌کرد و دوباره وقت آزاد داشت تا درباره‌ی مت فکر کند، او توانسته باشد دور شود.

نه، نه این دیمن که این‌قدر بی‌رحم و ظالم بود. باید راهی وجود می‌داشت... تقریباً می‌توانست به کار افتادن چرخ‌های ذهنش را بشنود.

و بعد آن‌را دید.

نه، نه اینکه...

اما چه کار دیگری می‌شد کرد؟

الحق که مت دوباره مشغول حمله به دیمن شده بود و این بار همان‌طور که چابک، سریع و مهارنشدنی همچون ماری که شلیک شده باشد، به سمتش می‌رفت، الینا دید که دیمن چه کار کرد. به سادگی و در لحظه‌ی آخر جاخالی داد، دقیقاً همان‌موقع مت می‌خواست با بازویش به او ضربه بزند. شتاب حرکت مت هم‌چنان او را به جلو پیش راند اما دیمن تنها به جای خودش بازگشت و روبه‌رو او قرار گرفت.

سپس چوب کاج لعنتی را برداشت. انتهای آن، در جایی که مت لگدمالش کرده بود، شکسته بود. دیمن به چوب اخمی کرد اما بعد شانه بالا انداخت و بلندش کرد...

سپس هر دوی آن‌ها، مت و خودش منجمد شدند. چیزی از کنارشان به پرواز آمد تا بر روی زمین آرام بگیرد. همان‌جا، درحالی‌که نسیم تکانش می‌داد، افتاد.

چوب بلوطی بود به همراه پیراهن نیروی دریایی پندلتون.

هر دوی پسرها آهسته به سمت الینا برگشتند که زیرپوش سفید توری بر تن داشت. او کمی لرزید و بازوانش را دور خود حلقه کرد. برای چنین زمانی از شب به طرز غریبی هوا سرد بود.

خیلی آرام، دیمن شاخه کاج را پایین برد. به مت گفت: «دلداده‌ات^{۷۱} نجات داد.»

مت گفت: «خودم می‌دونم معنی‌ش چیه و حقیقت نداره. اون دوستمه نه دوست دخترم!»

دیمن فقط لبخندی بیگانه زد. الینا می‌توانست نگاه او را بر بازوان برهنه‌اش حس کند. او گفت: «خب... پیش بسوی مرحله‌ی بعد.»

الینا حیرت‌زده نشد. قلبش شکست اما تعجبی نکرد. و وقتی هم که دیمن نگاهش را از او به مت و دوباره خودش برگرداند، از دیدن نوری قرمز هم تعجب نکرد. به نظر می‌رسید که انعکاسی از داخل عینک آفتابیش باشد.

او به الینا گفت: «حالا، فکر کنم بهتر باشه که تو را بذاریم روی اون تکه سنگ، یجورایی به حالت خمیده اما اول... یه ماچ دیگه.» نگاهش را به مت برگرداند. «مت خودتو با برنامه تطبیق بده، داری وقت رو هدر میدی. اول

^{۷۱} Inamorata کلمه‌ای انگلیسی که ریشه‌ی ایتالیایی دارد.

موهاش رو می‌بوسی و بعد اون گردنش عقب می‌بره و وقتی که دستاشو می‌اندازه دور بازوهات، تو گردنشو می‌بوسی...»

الینا اندیشید، مت. دیمن گفته بود مت. آن کلمه خیلی راحت و معصومانه بیرون لغزید. ناگهان تمام مغز و بدنش به لرزه افتاد گویی با یک نت موسیقی ثابت به رقص درآمده باشند یا اینکه آب سرد بر رویشان باز شده باشد. و چیزی که آن نت می‌گفت شوک‌آور نبود زیرا چیزی بود که به نوعی در ضمیر ناخودآگاهش آن‌را می‌دانست... این دیمن نبود.

این همان شخصی نبود که به مدت - واقعا تنها نه یا ده ماه گذشته بود؟ - می‌شناختش. وقتی که دختری انسان بود او را دیده و با او مبارزه کرده بود به همان اندازه هم جذبش می‌شد. و به نظر می‌رسید زمانی که با او مبارزه می‌کرد، دیمن بیش‌تر دوستش می‌داشت.

وقتی که خون‌آشام شد، او را دیده بود و با تمام وجود به سمتش کشیده می‌شد و او همچون بچه‌ای از الینا محافظت کرده بود.

به عنوان یک روح باز هم او را دیده بود در حالیکه از زندگی پس از مرگ درس بزرگی فرا گرفته بود.

دیمن مردی زن‌پرست بود، می‌توانست بی‌عاطفه باشد، همچون خیالی واهی از زندگی قربانیانش محو می‌شد، همچون کاتالیزوری زندگی دیگران را تغییر می‌داد در حالیکه خودش ثابت و غیر قابل تغییر باقی می‌ماند. انسان‌ها را گیج و پریشان می‌کرد، ازشان سواستفاده می‌کرد... در حیرت و سردرگمی رهایشان می‌کرد. تنها به این خاطر که فریبندگی و سحرآمیزی شیطان را داشت.

اما الینا حتی یک بار هم ندیده بود که زیر قولش بزند. عمیقا حس می‌کرد که این برای دیمن یک انتخاب نبود بلکه چنان به وجودش تنیده شده بود، به حدی در ضمیر ناخودآگاهش خانه کرده بود که حتی خودش هم نمی‌توانست تغییرش دهد. نمی‌توانست قولش را بشکند. حاضر بود به جایش از گرسنگی بمیرد...

دیمن هنوز با مت حرف می‌زد و به او دستوراتی می‌داد: «... و بعدش لباس شو در بیا...»

پس قول اینکه محافظ شخصی او خواهد بود، چه می‌شود؟ که از هر صدمه و آسیبی در امان نگاهش می‌دارد؟

حالا او داشت با خودش صحبت می‌کرد: «پس می‌دونی کی سرتو ببری عقب؟ بعد از اینکه اون...»

« تو کی هستی؟ »

« چی؟ »

« شنیدی چی گفتم. کی هستی؟ اگه واقعا استفن رو دیده بودی و بهش قول داده بودی که مواظب من هستی، هیچ کدوم از اینا اتفاق نمی افتاد. اوه، ممکن بود سربه سر مت بذاری اما نه جلوی من. تو... دیمن احمق نیست. می دونه محافظ شخصی چیه! می دونه که نگاه کردن به رنج و عذاب مت، منو هم اذیت می کنه. تو دیمن نیستی. پس ... کی ... هستی؟ »

قدرت مت و سرعت زیاد همچون مارزنگی اش کاری از پیش نبرده بود. شاید شیوهی متفاوتی جواب می داد. الینا همان طور که صحبت می کرد خیلی آرام به دیمن نزدیک شده و دستانش را به طرف او برده بود. حالا با یک حرکت، عینک آفتابی را از چهره اش برداشت. چشمانی به قرمزی خون تازه به او تابیدند.

الینا زمزمه کرد: « تو چی کار کردی؟ چه بلایی سر دیمن آوردی؟ »

مت خارج از محدوده ای قرار داشت که بتواند صدای الینا را بشنود اما سانت به سانت نزدیک تر می شد و سعی داشت توجه او را جلب کند. الینا از صمیم قلب آرزو می کرد که او فقط خودش را نجات دهد. اینجا، او تنها راه دیگری برای این موجود بود که بتواند از الینا باج بگیرد.

بدون آنکه خیلی سریع به نظر بیاید، موجود دیمن مانند دستش را پایین آورد و عینک آفتابی را از دست او قاپید. سریع تر از آن بود که الینا بتواند مقاومتی کند.

سپس مچ دستش را به قدری محکم گرفت که به درد آمد. با بی خیالی گفت: « اگه همکاری می کردین برای هر دوتون خیلی راحت پیش می رفت. به نظر نمی آد بفهمین اگه عصبانیم کنین چه اتفاقی میفته. »

با دستش الینا را مجبور کرد که پایین برود، مجبورش کرد که زانو بزند. الینا تصمیم گرفت به او چنین اجازه ای ندهد اما متاسفانه بدنش نمی خواست یاریش دهد؛ پیام هایی ضروری از درد، به مغزش می فرستاد. از رنج، رنجی سوزان و کشنده. فکر می کرد که می تواند نادیده اش بگیرد، می تواند تحمل کند که او مچش را بشکند. اشتباه می کرد.

بالاخره در جایی، چیزی در ذهنش کاملاً خاموش شد و بعد تنها می‌دانست که بر روی زانوانش است با مچی که به نظر سه برابر اندازه‌ی طبیعی شده بود و به شدت می‌سوخت.

دیمن تمسخرکنان گفت: «ضعف انسانی، هر دفعه شکست می‌ده... حالا دیگه باید عاقل‌تر از این باشین که بخواین ازم نافرمانی کنین.»

الینا با چنان حرارتی اندیشید: «این دیمن نیس!» که شگفت‌زده شد آن دغل‌باز صدای فکرش را نشنید.

صدای دیمن با چنان خوشحالی از بالای سرش ادامه داد، گویی فقط مشغول دادن پیشنهاداتی به او باشد: «بسیار خوب، تو میری و می‌شینی روی اون تکه سنگ و به سمت عقب خم میشی و مت اگه فقط بیای اینجا و روبه‌روش قرار بگیری.» لحن او مانند دستوری مودبانه بود اما مت نادیده‌اش گرفت و همان موقع هم خود را به کنار الینا رسانده بود و طوری به جای انگشتان بر میچ الینا نگاه می‌کرد انگار که نمی‌توانست باورش را کند.

«مت پا میشه، الینا میشینه وگرنه نفر مقابل به شدت باهش برخورد میشه. خوش باشین فسقلی‌ها.» دیمن دوباره دوربین دستی‌اش را بیرون آورده بود.

مت با چشمانش از الینا مشورت خواست. الینا به آن حيله‌گر چشم دوخت و با صراحت و دقت گفت: «برو به جهنم، هر خری که هستی.»

موجود غیر-دیمن قطار کرد: «قبلا اونجا بودم، دیگه خاطره شده. تازه گوگرد هم خریدم ازش.» به مت لبخندی زد که هم تابناک بود و هم وحشت‌آور. سپس چوب کاج را به چرخش درآورد.

مت نادیده‌اش گرفت. با چهره‌ای بی‌احساس منتظر وارد شدن درد ماند.

الینا دست و پا میزد تا کنار او بایستد. دوش به دوش هم می‌توانستند او را مغلوب کنند. کسی که برای یک لحظه به نظر می‌رسید دیوانه شده باشد. «سعی دارین وانمود کنین که ازم نمی‌ترسن. اما خواهید ترسید. اگه عقل داشتین تا حالا ترسیده بودین.»

«هرکسی که هستی، فقط یه قلدر گنده‌ای! به مت صدمه زدی. به من صدمه زدی و مطمئنم می‌تونم ما رو بکشی. اما از قلدر نمی‌ترسیم.»

«می‌ترسی.» حالا صدای دیمن به زمزمه‌ای تهدیدآمیز کاهش یافته بود. «فقط صبر کن.»

حتی با وجود اینکه چیزی درون گوش‌های الینا زنگ می‌زد، به او می‌گفت که به آن کلمات آخر گوش دهد، که ارتباطی برقرار کند... شبیه چه کسی بود؟ - درد ضربه‌اش را وارد کرد.

زانوانش در اثر آن از پا درآمدند. اما حالا فقط زانو نزده بود. سعی می‌کرد خود را گلوله کند، سعی می‌کرد حول درد و رنج حلقه بزند. تمام افکار منطقی از ذهنش پاک شدند. مت را کنارش حس می‌کرد که سعی داشت بغلش کند اما همان‌طور که نمی‌توانست پرواز کند، نمی‌توانست با او هم ارتباط برقرار کند. لرزید و به پهلو افتاد، گویی دچار حمله شده بود. تمام جهان‌ش درد بود و تنها طوری صداها را می‌شنید انگار از فاصله‌ی خیلی دوری می‌آمدند.

به نظر می‌رسید که مت از کوره در رفته است: «بسه! بس کن! دیوونه شدی؟ محض رضای خدا، این الینا هستا! می‌خوای بکشیش؟»

و سپس آن موجود غیر - دیمن با ملایمت نصیحتش کرد: «من بودم، دیگه این کارو نمی‌کردم.» اما تنها صدایی که از مت آمد فریادی بود خمشناک و باستانی.

وقتی که مردیث با کامپیوتر ور می‌رفت، بانی غضبناک در اتاق استفن عقب و جلو می‌رفت. «کرولاین! چطوری جرات کرده؟»

مردیث گفت: «جرات نمی‌کنه مستقیما به استفن یا الینا حمله کنه. پس این نقشه رو کشیده تا حساب همه‌مون رو برسه.»

«اما مت...»

مردیث عبوسانه گفت: «اوه، مت دم دست بوده و متاسفانه موضوع مدرک بدنی وجود داره که روی هردوشون موجوده.»

«منظورت چیه؟ مت...»

خانم فلاورز که غمگین به نظر می‌رسید، وارد بحث شد: « خراش‌ها عزیزم. از حشره‌ی دندون تیزتون. ضمادی که روش گذاشتم التیام می‌بخشدش طوریکه تا الان شبیه خراش ناخن‌های یه دختر به نظر میان. و جایی که روی گردن باقی گذاشته...»

خانم فلاورز با ظرافت سرفه‌ای کرد. « شبیه چیزیه که دوره‌ی من بهش " گاز عشقولانه " می‌گفتن. احتمالا نشانی از یه قرار ملاقاته که آخرش به زور و اجبار کشیده؟ نه اینکه دوستت همچین کاری کرده باشه.»

مردیث به خشکی گفت: « و یادته که کرولاین چه شکلی شده بود وقتی دیدیمش، بانی؟ نه اینکه می‌خزید این ور و اون‌ور... روی همه چیزم شرط می‌بندم که حالا خیلی هم خوب راه میره. اما صورتش. چشمش داشت کبود می‌شد و گونه‌اش ورم کرده بود. زمان‌بندیش عالی بوده!»

بانی حس می‌کرد که همه دو قدم از او جلوترند. « کدوم زمان‌بندی؟»

« شبی که حشره به مت حمله کرد. صبح بعدیش بود که کلانتر بهش تلفن کرد و باهاش حرف زد. مت اعتراف کرد که مادرش تمام طول شب ندیدتش. و اینکه نگهبان محله دیده که مت با ماشین اومده خونه‌شون و عملا از حال رفته.»

« اون بخاطر سم حشره بوده. تازه با مالاچ جنگیده بوده!»

« ما می‌دونیم. اما اونا می‌گن که از حمله به کرولاین برگشته بوده. مادر کرولاین به سختی شرایط شاهد رو داره... دیدی که چطورری بود. پس کی می‌تونه بگه مت خونگی کرولاین نبوده؟ مخصوصا اگه که قصد حمله به اونو داشته.»

« ما! ما میتونیم شهادت بدیم...» بانی ناگهان سکوت کرد. « نه. فکر کنم بعد از اینکه از اینجا رفته باید اتفاق افتاده باشه. اما نه. همه‌اش اشتباهه!» دوباره به جنب و جوش افتاد. « من یکی از اون حشرات رو از نزدیک دیدم و دقیقا همون شکلی بود که مت توصیف کرد...»

« و چی ازش مونده؟ هیچی. بعلاوه اونا می‌گن که تو حاضری هر دروغی بخاطر اون بگی.»

بانی دیگر تحمل این وضع را نداشت که بی‌هدف این‌طرف آن‌طرف برود. باید به پیش مت می‌رفت، باید به او هشدار می‌داد... اگر فقط می‌توانست او یا لینا را پیدا کند.

به صورت اتهام‌آمیزی به مردیث گفت: « فکر می‌کردم تو کسی هست که نمی‌تونه به دقیقه‌ی دیگه برای پیدا کردنشون صبر کنه!»

« می‌دونم؛ همین طور هم بود. اما باید به چیزیه چک می‌کردم... و بعلاوه می‌خواستم به بار دیگه اون صفحه‌ای که فقط خون آشاما قراره ببینن رو امتحان کنم. همون " شی نو شی " اما صفحه را به همه صورت‌هایی که به فکرم رسید دست‌کاری کردم و اگه چیزی اینجا نوشته شده من که نمی‌تونم پیداش کنم.»

خانم فلاورز گفت: « پس بهتره وقت تلف نکنیم. بیا ژاکتت رو بپوش عزیزم. باید یلو ویلر^{۷۲} رو هم با خودمون ببریم یا نه؟»

تنها برای یک لحظه بانی تصویری وحشیانه داشت از وسیله‌ای که با اسب کشیده می‌شد؛ به نوعی شبیه کالسکه‌ی سیندرلا اما نه به شکل کدو تنبل. سپس به یاد آورد که ماشین باستانی خانم فلاورز که مدلش تی و رنگش زرد بود را دیده است که بیرون پارک شده بود. در جایی که لابد متعلق به اصطبل‌های قدیمی پانسیون بود.

مردیث گفت: « وقتی که روی پاهامون بودیم بهتر از پیشش براومدیم به نسبت وقتی که ما یا مت توی ماشین بودیم. » بر روی مانیتور برای آخرین بار، بدبینانه کلیک کرد: « اینجوری راحت‌تر حرکت می‌کنیم تا... اوه، خدای من! درستش کردم!»

« چیو؟»

« وبسایت دیگه. بیان اینو ببینین.»

بانی و خانم فلاورز هر دو به طرف کامپیوتر آمدند. صفحه‌ی آن سبز روشن بود و نوشته‌ای ظریف و به رنگ سبز تیره در خود داشت. وقتی مردیث خم شد تا دفتر یادداشت و خودکاری بردارد تا آنچه را می‌دیدند رونویسی کند، بانی پرسید: « چی کارش کردی؟»

« نمی‌دونم. فقط به بار دیگه تنظیمات رنگشو دست‌کاری کردم... قبلش روی ذخیره‌ی انرژی، کم مصرف، درجه تفکیک بالا، کنتراست بالا و هر ترکیبی که به ذهنم می‌رسید، تنظیم کرده بودمش.»

Yellow Wheeler^{۷۲} (به صورت اسم نوشته شده بود، برای همین ترجمه نشد. اما به معنای چرخنده ی زرد هست.)

به کلمات خیره شدند:

از سنگ لاهورر فسته شده اید؟

فواهان گذراندن تعطیلاتی در هاوایی هستید؟

از این غذای تکراری و قدیمی حالتان بوم می‌فور؟

بیاید و از «شی نو شی» دیدن کنید.

بعد از آن تبلیغی برای "مرگ مرگ" آمد که جایی بود که خون‌آشام‌ها می‌توانستند طلسم‌شان را درمان کنند و دوباره انسان شوند. آدرسی هم وجود داشت. تنها اسم خیابانی شهری بدون هیچ اشاره‌ای به اینکه کدام ایالت یا شهر مد نظر بود. با این حال یک سرنخ به حساب می‌آمد.

بانی گفت: «استفن که به آدرس هیچ خیابونی اشاره نکرده بود.»

مردیث با اخم گفت: «شاید نمی‌خواستی الینا رو بترسونی. یا شاید وقتی اون به صفحه نگاه کرده هیچ نشانی وجود نداشته.»

بانی ارزید: «شی نو شی... از طنین‌اش خوشم نمی‌یاد.» با حالت تدافعی رو به مردیث اضافه کرد: «بهم نخند. یادت بیاد که استفن چی گفت راجع به اعتماد کردن به شهود و بینش من!»

«بانی هیچ‌کس نمی‌خنده. لازمه که به مت و الینا برسیم. غریزه‌ات در این مورد چی میگه؟»

«میگه که به دردسر می‌افتیم و اینکه مت و الینا همین الانم توی دردسرن.»

«مسخره است. چون این دقیقا چیزیه که قضاوت من بهم میگه.»

خانم فلاورز چراغ قوه‌ها را به دستشان داد: «حالا دیگه آماده‌ایم؟»

مردیث چراغ خودش را امتحان کرد و دید که نوری قوی و پایدار دارد. گفت: «بزنی بریم.» و ناخودآگاه چراغ اتاق استفن را خاموش کرد. بانی و خانم فلاورز او را به پایین پله‌ها، خارج از خانه و داخل خیابان دنبال کردند. خیابانی که همین چندی پیش از آن فرار کرده بودند. ضربان بانی بالا رفته و گوش‌هایش آماده‌ی شنیدن کوچک‌ترین صدای ویپ و پیپی بودند اما به غیر از نور چراغ‌قوه‌هایشان، الدوود کاملاً تاریک و به طور ترسناکی ساکت بود. حتی صدای آواز پرنده‌ای هم سکوت شب مهتابی را نمی‌شکست.

داخل جنگل شدند و در عرض چند دقیقه راهشان را گم کردند.

مت بر روی پهلویش بیدار شد و برای لحظه‌ای نمی‌دانست که کجاست. خارج از شهر؟ زمین بازی؟ پیک‌نیک؟ پیاده‌روی و تپه‌نوردی؟ خوابش برده بود؟

سپس سعی کرد تکان بخورد و درد همچون آتشفشانی شعله کشید و همه چیز را به یاد آورد. فکر کرد: اون حرومزاده داره الینا رو شکنجه می‌ده!

الینا را شکنجه می‌دهد.

اما با هم نمی‌خواند... با دیمن جور نمی‌آمد. الینا در آخر به او چه گفته بود که این قدر عصبانیش کرد؟ این فکر می‌آوردش اما تنها یک پرسش بی‌پاسخ دیگر بود درست مثل یادداشت استفن در خاطرات الینا.

مت متوجه شد که گرچه بسیار آرام اما می‌تواند حرکت کند. درحالی‌که سرش را ذره ذره و با دقت حرکت می‌داد، اطراف را می‌نگریست تا اینکه الینا را دید که همچون عروسکی درهم‌شسکته نزدیکش دراز کشیده بود. مت خیلی درد داشت و به شدت احساس تشنگی می‌کرد. قطعا الینا نیز همین حس را داشت. اولین قدم این بود که او را به یک بیمارستان برساند؛ انقباضات ماهیچه‌ای این چینی که این قدر درد ایجاد می‌کردند می‌توانستند باعث شکستن یک دست یا حتی یک پا شوند.

این‌ها چیزهایی بودند که بخش معقول و منطقی‌شان بهشان فکر می‌کرد

اما سوالی که همچنان در ذهنش رژه می‌رفت و او را کاملاً به حیرت انداخته، این بود: اون به الینا صدمه زد؟ همون طوری که به من زد؟ باورم نمیشه! می‌دونستم مریضه، منحرفه، اما هیچ‌وقت نشنیده بودم به دخترا آسیب

بزنه. و هیچ وقت هیچ وقت اینا رو. هیچ وقت! اما من... اگه همون طور که با استفن رفتار می کنه، بامن رفتار کنه، می کشتم. من که انعطاف یک خون آشام رو ندارم!

باید قبل از اینکه منو بکشه، اینا را نجات بدم. نمیتونم با اون تنه اش بذارم.

از روی غریزه می دانست که دیمن هنوز آن حوالی است. فکرش زمانی که صدای کوچکی شنید و سرش را به سرعت چرخاند و متوجه شد که به پوتینی تیره و تار و سیاه نگاه می کند، تایید شد. تیره و تار و بودن و لرزیدن آن تاثیر گرداندن سریع سرش بود اما به همان سرعتی که چرخید، حس کرد که صورتش به گل و لای و برگ-های سوزنی کاج در کف چمنزار فشرده می شود.

بوسیله ی آن پوتین.

حالا بر روی گردنش قرار داشت و صورتش را به خاک می سایید. مت صدای نامفهومی از خشم محض و مطلق درآورد و با دو دستش پای چکمه پوش را گرفت. سعی می کرد امتیازی به دست آورد و دیمن را عقب بیاندازد. با این حال گرچه توانست به چرم نرم پوتین چنگ بزند اما حرکت دادنش به هر طرف غیر ممکن بود. مثل این می مانست که خون آشام درون پوتین خود را به آهن تبدیل کرده باشد.

مت وقتی وحشیانه تلاش می کرد دیمن را عقب بیاندازد، می توانست حس کند که تاندون های گردنش بیرون می زنند، صورتش سرخ می شود و ماهیچه هایش در زیر پیراهنش جمع می شوند.

در همان لحظه چکمه بالا رفت. درست در زمانی که خیلی خسته بود که بخواهد خودش سرش را بلند کند، تلاشی غیرانسانی کرد و سرش را چند سانت بالا آورد.

و چکمه چانه اش را گیر انداخت و صورتش را کمی بالاتر آورد.

دیمن با لحن اهانت آمیز آتیشینی گفت: «چه حیف. شما آدمای خیلی ضعیفین. اصلا کیف نمی ده باهاتون بازی کرد.»

مت رها شد، از جایی که بی هدف بر روی زمین می خزید، به بالا و دیمن نگاه کرد: «استفن ... برمیگرده. استفن می کشت!»

دیمن خوش‌مشربانه گفت: « حدس بزنی چی شده؟ یک طرف صورتت کاملا داغون شده... می‌دونی، بخاطر خراش‌ها. یه جورایی شبیه شیخ اپرا^{۷۳} شدی. »

« اگر اون نکشتت، خودم این کارو می‌کنم. نمی‌دونم چطوری ولی انجامش می‌دم. قسم می‌خورم.»

« مراقب باش که چه قولی می‌دی.»

درست وقتی که مت موفق شد دستش را به قدری کار بیاندازد که خودش را بالا ببرد - درست همان موقع، در عرض یک صدم ثانیه - دیمن دستش را جلو آورد و موهایش را به شدت کشید و سرش را بالا آورد.

دیمن که مستقیم به صورت مت زده بود و او را مجبور می‌کرد نگاهش کند، مهم نبود که مت چقدر تلاش می‌کرد که رویش را برگرداند، گفت: « استفن فقط چند روزی قوی بود. اونم بخاطر اینکه از خون روحی قدرتمند می‌نوشید که هنوز به زمین عادت نداشت اما حالا نگاه کن.» چنگش به موهای مت را به صورت دردناک‌تری چرخاند « روح بزرگ. اونجا توی کثافت دراز کشیده. حالا قدرت برگشته جایی که باید باشه. می‌فهمی؟ می‌فهمی... پسر؟»

مت همان‌طور به الینا خیره ماند. بالاخره نجوا کرد: « چطور تونستی؟»

دیمن گفت: « درسی بود در اعتراض به اینکه جنگیدن با من چه معنایی داره. و مسلما تو نمی‌خواستی که تبعیض جنسیتی قائل بشم و کاری به کار اون نداشته باشم؟ آدم باید خودشو با زمونه تطبیق بده.»

مت هیچی نگفت. باید الینا را از این مخمصه بیرون می‌برد.

« نگرانه دختره هستی؟ الان فقط داره نقش بازی می‌کنه. به امید اینکه نادیده‌اش بگیرم و روی تو متمرکز بشم.»

« تو یه دروغ‌گویی.»

^{۷۳} نمایشنامه‌ای موزیکال و به سبک اپرایی درباره‌ی فردی که نیمی از چهره‌اش حالت زشت و غیرانسانی پیدا کرده و به همین دلیل از همه مخفی می‌شود اما علاقه‌ی زیادی به موسیقی و خوانندگان اپرا داشته و به همین دلیل همیشه به دنبال این بوده که خواننده‌ها را پیش خودش بیاورد و به آنها آموزش دهد ولی آنها با دیدن چهره‌ی او شکل افتاده‌اش به وحشت می‌افتادند و با او درگیر می‌شدند و کشته می‌شدند در نتیجه او به قاتلی سنگدل معروف می‌شود که همیشه به اپراها رفت و آمد دارد و چون خود را مخفی می‌کند او را چون شیخی در کمین می‌شناختند. (م)

« پس روی تو تمرکز می‌کنم. حرف تطبیق با زمونه شد، می‌دونی... آگه خراش‌ها و این جور چیزا رو به حساب نیاریم، تو مرد جوون خوش‌قیافه‌ای هستی.»

ابتدا کلمات هیچ معنایی برای مت نداشتند. وقتی درکشان کرد می‌توانست حس کند که خون در بدنش منجمد گشت.

« به عنوان یه خون‌آشام می‌تونم نظرم رو صادقانه به اطلاعات برسونم. و به عنوان یه خون‌آشام داره خیلی تشنه‌ام میشه. تو هستی. این دختره هم هست که هنوز خودشو به خواب زده. مطمئنم متوجه‌ای چی دارم میگم.»

مت فکر کرد: «الینا، من باورت دارم. اون یه دروغگوئه و همیشه هم دروغگو می‌مونه.» با خستگی گفت: «خون منو بگیر.»

حالا دیمین مشتاق به نظر می‌رسید. «مطمئنی؟ آگه مقاومت کنی دردش وحشتناکه‌ها.»

«فقط تمومش کن.»

«هر جور دوس داری.» دیمین به نرمی بر یک زانویش نشست و در عین حال چنگ خود بر موهای مت را چرخاند که باعث شد مت خود را عقب بکشد. چنگ جدید بالاتنه‌ی مت را مقابل زانوی دیمین کشاند طوریکه سرش به عقب افتاد و گردنش خم شد و در معرض دید قرار گرفت. در واقع مت هیچ‌گاه در زندگیش این اندازه حس بی‌پناهی، ناامیدی و آسیب‌پذیری نداشت.

دیمین او را دست انداخت: «هر وقت خواستی می‌تونم تغییر عقیده بدی.»

مت چشمانش را بست، با لجبازی هیچ حرفی بر زبان نمی‌آورد. گرچه در آخرین لحظه، وقتی دیمین با دندان‌های نیش نمایانش خم می‌شد، انگشتانش تقریباً غیرارادی، انگار که بدنش جدا از ذهنش کاری را انجام دهد، خودشان را به صورت مشت‌ی درآوردند و او ناگهان و غیر قابل پیش‌بینی مشت را به بالا پرتاب کرد تا ضربه‌ای وحشیانه به شقیقه‌ی دیمین وارد کند.

اما دیمین با سرعت ماری بزرگ دست‌آزادش را بالا آورد و مشت او را غیردوستانه گیر انداخت و انگشتان مت را در مشت‌ی خردکننده نگه داشت و در همان لحظه دندان‌های نیشش که به تیزی تیغ بودند رگ گردن مت را شکافتند و دهانی باز بر گلوی بی‌پنااهش فرود آمد و خونی که به بالا فوران می‌کرد را می‌مکید و می‌نوشید.

الینا - بیدار اما ناتوان از تکان خوردن از جایی که افتاده بود، ناتوان از درآوردن صدایی یا حتی چرخاندن سرش - مجبور شد که به تمام این مبادله گوش دهد، مجبور شد که ناله‌ی مت را بشنود که خونش برخلاف میلش گرفته می‌شد، که تا آخرین لحظه مقاومت می‌کرد...

و سپس چیزی به ذهنش رسید که باوجود تمام حیرت و وحشتش، باعث شد از ترس بیهوش شود.

فصل بیست و ششم

ترجمه: مهدیه

ویرایش: م-سالواتوره

خطوط انرژی و قدرت. استفن در مورد آن‌ها گفته بود. و با وجود نفوذی که دنیای ارواح هنوز بر الینا داشت، او آن‌ها را بدون هیچ تلاشی دیده بود. حالا، همان‌طور که هنوز به پهلو خوابیده بود و باقی‌مانده‌ی قدرتش را به چشمانش هدایت می‌کرد، به زمین نگاه کرد.

و این چیزی بود که باعث شد ذهنش از وحشت خالی شود.

تا آن‌جا که می‌توانست ببیند، خطوطی بودند که از تمام جهات به این طرف کشیده می‌شدند.

خطوط ضخیمی که رنگ سرد درخشانی داشتند، خطوط متوسطی که درخشانی مات قارچ‌هایی فاسد در یک انباری را داشتند، و خطوط باریک کاملاً مستقیمی که شبیه ترک‌هایی در پوسته‌ی خارجی دنیا بودند. آن‌ها شبیه سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها و عصب‌هایی درست زیر پوست این چمنزار جانورمانند بودند.

تعجبی نبود که زنده به نظر می‌رسید. او به روی تقاطع انبوهی از خطوط قدرت دراز کشیده بود. و اگر قبرستان از این هم بدتر بود- او نمی‌توانست تصور کند چه شکلی به نظر می‌رسید.

اگر دیمن راهی پیدا کرده بود که به آن قدرت دسترسی پیدا کند، تعجبی نداشت که متفاوت، متکبر و غیر قابل شکست به نظر می‌رسید. از وقتی دیمن الینا را آزاد کرده بود تا خون مت را بخورد، الینا به تکان دادن سرش ادامه داده بود و سعی می‌کرد به این وسیله احساس حقارت را از بین ببرد. اما حالا برای آن که سعی کند راهی بیابد تا از قدرتش استفاده کند، دیگر این کار را تکرار نمی‌کرد. باید راهی برای این کار وجود می‌داشت.

احساس پوچی از دیدش کنار نمی‌رفت. سرانجام الینا دریافت به این خاطر نبود که احساس ضعف می‌کرد، بلکه به این دلیل بود که هوا داشت تاریک می‌شد. بیرون از محوطه گِگ و میش بود و تاریکی حقیقی داخلش را فرا می‌گرفت.

او بار دیگر تلاش کرد بلند شود و این بار موفق شد. تقریباً فوراً دستی به سویش دراز شد و او ماشین‌وار آن را گرفت و اجازه داد او را روی پاهایش بایستاند.

او با هرکسی که بود، دیمن، یا هرچیزی که داشت از صورت او یا بدنش استفاده می‌کرد، رو به رو شد. با وجود تاریکی تقریبی، هنوز عینک آفتابی‌اش را به چشم داشت. او از بقیه‌ی صورتش هیچ چیزی نمی‌توانست بفهمد. آن موجود که عینک آفتابی داشت گفت:

- تو قراره با من بیای.

حالا نزدیک تاریکی کامل بود، و آن‌ها در محوطه‌ای بودند که مانند جانوری بود.

این مکان - ناسالم بود. او آن قدر که از این جا می‌ترسید، تابه حال از یک انسان یا موجود نترسیده بود. این جا با شرارت صدا را انعکاس می‌داد و او نمی‌توانست گوش‌هایش را به رویش ببندد. او فکر کرد که باید به فکر کردن، و درست فکر کردن ادامه دهد.

او به طرز وحشتناکی برای مت می‌ترسید. می‌ترسید دیمن از او خون زیادی گرفته باشد یا آن قدر با خشونت با اسباب‌بازی‌اش بازی کرده باشد که شکسته باشد.

او همین‌طور از این موجود دیمنی می‌ترسید، و از نفوذی که این مکان می‌توانست به روی دیمن واقعی گذاشته باشد نگران بود. جنگل نزدیک آن‌ها نمی‌بایست اثری روی خون‌آشام‌ها به جز آسیب زدن به آن‌ها داشته باشد. آیا دیمن احتمالی درون تسخیرکننده، آسیب دیده بود؟ اگر او می‌توانست چیزی از اتفاق‌هایی که می‌افتاد را بفهمد، می‌توانست آن آسیب را از آسیب و عصبانیت خودش از استفن تشخیص دهد؟ او نمی‌دانست.

می‌دانست که وقتی استفن به دیمن گفته بود از پانسیون بیرون برود، در چشم‌هایش نگاه وحشتناکی نقش بسته بود. و او می‌دانست موجوداتی در این جنگل بودند، مالاچ‌ها، که می‌توانستند به ذهن یک انسان نفوذ کنند. او ترسیده بود، به شدت ترسیده بود، که مالاچ داشت حالا از دیمن سوءاستفاده می‌کرد، داشت سیاه‌ترین آرزوهای او را سیاه‌تر می‌کرد و او را به چیزی وحشتناک تبدیل می‌کرد، چیزی که او حتی در بدترین حالاتش هم آن شکل نبوده است.

اما او چگونه می‌توانست مطمئن باشد؟ او چگونه می‌توانست بداند آیا چیزی پشت مالاچ‌ها هست که آن‌ها را کنترل می‌کند، یا خیر. روحش به او می‌گفت قضیه ممکن بود اینگونه باشد، که دیمن ممکن بود کاملا از اعمالی که بدنش انجام می‌داد بی‌خبر باشد، اما این فقط فکری آرزومندانه بود.

مسلمتا تمام چیزی که او می‌توانست اطرافش حس کند موجوداتی ریز و شیطانی بودند. او می‌توانست احساس کند که آن‌ها محوطه را در برمی‌گیرند، موجوداتی عجیب که شبیه حشرات بودند، شبیه همان که به مت حمله کرده بود. آن‌ها هیجان دیوانه‌واری داشتند، شاخک‌هایشان به اطراف شلاق می‌زدند تا صدایی مانند صدای وزوز یک هلی‌کوپتر در بیاورند.

آیا آن‌ها حالا داشتند به دیمن نفوذ می‌کردند؟ مسلما، او قبلا هیچ‌گاه به انسان‌هایی که الینا می‌شناخت آن‌طور که امروز به آن‌ها آسیب می‌زند، صدمه نزده بود.

الینا می‌بایست هر سه‌شان را از این‌جا خارج می‌کرد. این‌جا بیمار بود، آلوده بود. یک بار دیگر موجی از اشتیاق برای دیدن استفن احساس کرد، کسی که احتمالا می‌دانست در این موقعیت چه کار بکند.

او به آرامی برگشت تا به دیمن نگاه کند.

« می‌شه به یه نفر تلفن کنم بیاد به مت کمک کنه؟ می‌ترسم همین‌طوری این‌جا ولش کنم. می‌ترسم اونا بگیرنش. »

فقط برای این‌که دیمن بداند او می‌داند آن‌ها - مالاچ‌ها - در بوته‌های غافی و گل صد تومانی و بوته‌های مانند - هالی اطراف آن‌ها پنهان شده‌اند.

دیمن تردید کرد. به نظر فکر می‌کرد. بعد سرش را تکان داد و با خوشحالی گفت: « ما نمی‌خوایم راجع به جات بهشون زیادی سر نخ بدی. تجربه‌ی جالبی می‌شه که ببینیم مالاچ‌ها می‌گیرنش یا نه - و این‌که چطوری این کار رو می‌کنن. »

الینا با صدای بی‌حالتی گفت: « این برای من تجربه‌ی جالبی نیست. مت دوست منه. »

« به هر حال ما میریم و اونا همین‌جا می‌ذاریم بمونه. من به تو اعتماد ندارم - حتی اگه به من پیام بدی که به مردیث یا بانای بدم - که با موبایل من بفرستی. »

الینا چیزی نگفت. حقیقتا تا حدودی، او حق داشت به الینا اعتماد نکند. از آن جایی که او، مردیث و بانای از روزی که فهمیدند دیمین دنبال الیناست، بین خود عبارتهای رمزی خلاقانه، بی ضرر و بی صدایی گذاشته بودند. در حقیقت برای او یک زندگی پیش بود، اما هنوز آن‌ها را به یاد می‌آورد.

او در سکوت و به سادگی دیمین را تا فراری دنبال کرد.

او در مقابل مت مسئول بود.

« این دفعه دیگه زیاد بحث نمی‌کنی، دارم فکر می‌کنم چه نقشه‌ای داری می‌ریزی؟ »

الینا شجاعانه‌تر از آن که احساس می‌کرد، گفت: « دارم فکر می‌کنم که شاید ما هم بتونیم با این نقشه‌ها کنار بیایم. اما اگه تو بگی "این" چییه؟ »

« خب، حالا این که "این" چییه، به خودت بستگی داره. »

دیمین همان‌طور که از کنار مت می‌گذشت لگدی به دنده‌هایش زد. او داشت دایره‌وار به دور محوطه که حالا کوچکتر از همیشه به نظر می‌آمد، قدم برمی‌داشت. دایره‌ای که الینا شاملش نمی‌شد. او چند قدم به سمت دیمین رفت- و سر خورد. نمی‌دانست این اتفاق چگونه افتاد، شاید حیوان گول‌پیکر تنفس کرده بود. شاید هم فقط به خاطر برگ‌های سوزنی و لیز کاج زیر چکمه‌هایش بود.

اما در یک لحظه او داشت به سمت مت می‌رفت و در لحظه‌ی بعد پاهایش از زیرش سر خوردند و او بدون آن که چیزی برای چسبیدن به آن داشته باشد، به طرف زمین می‌رفت.

و بعد، به نرمی و بی‌عجله میان بازوهای دیمین بود. با وجود قرن‌ها آداب و رسوم ویرجینیایی در خونس، بی- اختیار گفت: « ممنون. »

« باعث خوشحالی منه. »

الینا فکر کرد: بله، همین معنی رو هم میده. باعث خوشحالیشه، و این تنها چیزیه که مهمه.

آن موقع بود که الینا فهمید آن‌ها به طرف جگوار او می‌روند. « اوه، نه، ما این کارو نمی‌کنیم. »

« اوه، بله. آگه من بگم می‌کنیم - مگر این که بخوای دوباره دوستت مت رو ببینی که اون طوری زجر می‌کشه. در یک مرحله‌ای قلبش هم تسلیم میشه. »

الینا خود را از دستان او آزاد کرد و روی پاهایش ایستاد. « دیمن. من نمی‌فهمم. این خودت نیستی. هرچی می‌خواهی بردار و برو. »

او فقط به نگاه کردن به الینا ادامه داد. « منم داشتم همین کارو می‌کردم. »

الینا حتی به قیمت زندگیش هم نمی‌توانست لرزش را از صدایش دور کند: « تو مجبور نیستی... منو جای خاصی ببری تا خونم رو بگیری. مت هم نمی‌فهمه. بیهوشه. »

برای لحظه‌ای طولانی در محوطه سکوت برقرار شد، سکوتی مطلق. پرندگان شب و جیرجیرک‌ها آوازشان را متوقف کرده بودند. الینا ناگهان احساس کرد سوار بر ترن‌هوایی است که به سمت پایین می‌رود و شکم و اعضای بدنش را همان بالا جا می‌گذارد.

بعد دیمن این را در قالب کلمات بیان کرد: « من تو رو می‌خوام، تنهایی. »

الینا خود را در آغوش گرفت و سعی کرد سرش را بر خلاف مه‌ای که به آن هجوم می‌آورد، روشن نگه دارد. « می‌دونم که همچین چیزی ممکن نیست. »

« می‌دونم که این برای استفن ممکن بود. وقتی با اون بودی، به هیچی جز اون فکر نمی‌کردی. نمی‌تونستی هیچی به جز اون ببینی، بشنوی یا احساس کنی. »

موهای سر تا سر بدن الینا سیخ شدند. در حالی که به سختی با انسداد درون گلویش حرف می‌زد، گفت: « دیمن، تو بلایی سر استفن آوردی؟ »

« نه، چرا باید بخوام یه چنین کاری بکنم؟ »

الینا با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: « من و تو جفتمون می‌دونیم چرا. »

« منظورت اینه که... » دیمن به طرز معمولی شروع به صحبت کرد، اما همین که شانه‌های او را چنگ زد صدایش بالا رفت. « برای اینکه تو هیچی به جز من نبینی، هیچ صدایی جز صدای من نشنوی، به هیچی جز من فکر نکنی؟ »

الینا همچنان آهسته و در حال کنترل ترسش، گفت: «عینک رو بردار دیمن.»

دیمن به بالا و اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ اثر دیگری از اشعات غروب خورشید به دنیای سبز و خاکستری اطراف آن‌ها نفوذ نمی‌کند، بعد با یک دست عینک آفتابی‌اش را برداشت.

الینا خود را در حالی یافت که به چشمان دیمن خیره شده بود، چشمانی آن‌قدر سیاه که به نظر تفاوتی میان مردمک و عنبیه‌اش وجود نداشت. الینا... کلیدی را در مغزش چرخاند، و کاری کرد که تمام احساساتش به صورت دیمن، به حالت صورتش، و به قدرتی که درون او می‌چرخید منتقل شد.

چشمانش هنوز به سیاهی اعماق ناشناخته‌ی یک غار بودند، نه قرمز. اما این بار او برای آماده شدن برای رو به رویی با الینا وقت داشت.

الینا فکر کرد: من باور دارم چی قبلا دیدم. با چشمای خودم دیدمش.

«دیمن، من هرکاری، هرکاری بخوای می‌کنم. اما باید به من بگی، بلایی سر استفن آوردی؟»

دیمن به او یادآوری کرد: «استفن وقتی ترکت کرد هنوز مقدار زیادی از خون تو توی بدنش بود.» و قبل از این - که الینا بتواند حرف بزند تا آن را تکذیب کند، گفت: «و برای این که جواب دقیقی به سوالت بدم، نمی‌دونم کجاست. به خاطرش قسم می‌خورم. اما در هر حال چیزی که داشتی یه کم پیش بهش فکر می‌کردی، حقیقت داره.»

او قبل از این که الینا قدمی به عقب بردارد و از چنگی که دیمن به بالای دستانش زده بود بیرون بیاید، اضافه کرد. «من تنها نفرم. تنها کسی که تو مغلوبش نکردی. تنها کسی که نمی‌تونی جادوش کنی. جالبه، نه؟»

ناگهان الینا با وجود ترسش، خشمگین شد. «پس چرا مت رو اذیت کردی؟ اون فقط یه دوسته. اون چه ربطی به این قضیه داره؟»

دیمن گفت: «فقط یه دوست.» و همان‌طور که قبلا خندیده بود، به طرز وحشتناکی خندید.

الینا به تندی گفت: «خب، من می‌دونم که اون ربطی به رفتن استفن نداشته.»

دیمن به طرف او برگشت، اما آن موقع محوطه آن‌قدر تاریک شده بود که او هیچ چیزی از حالت صورت دیمن نمی‌فهمید.

- « و کی گفته که من ربطی دارم؟ اما این به این معنی نیست که از این فرصت استفاده نکنم.»

او مت را به آسانی بلند کرد و چیزی را در دست دیگرش که به رنگ نقره‌ای می‌درخشید، بالا گرفت.

کلیدهای الینا. از جیب شلوار جینش. که بی‌شک وقتی بی‌هوش روی زمین دراز کشیده بود برداشته شده بودند. الینا نمی‌توانست از صدایش هم چیزی بفهمد، غیر از این که لحن تلخ و ترسناکی داشت- که همه این‌ها وقتی راجع به استفن حرف می‌زد، معمولی بود:

« آخرین باری که برادرمو دیدم نمی‌تونستم با وجود خون تو توی سیستمش کشته باشمش.»

« سعی کردی؟»

« در حقیقت، نه. می‌توننی روی این حرفم هم حساب کنی.»

« و تو نمی‌دونی اون کجاست؟»

« نه.»

او مت را بلند کرد.

« فکر می‌کنی چی کار داری می‌کنی؟»

« با خودمون می‌بریمش. اون برای رفتار خوب تو گروگانه.»

الینا که راه افتاده بود با لحن بی‌حالتی گفت: « اوه، نه. این به من و تو مربوطه. به اندازه‌ی کافی مت رو اذیت کردی.» او پلک زد و وقتی دوباره دیمن را خیلی نزدیک به خود و خیلی سریع دید، جیغی کشید. « من هر کاری بخوای می‌کنم، هر کاری بخوای می‌کنم. اما نه این‌جا توی ملا عام و نه وقتی مت نزدیکمونه.»

الینا داشت فکر می‌کرد: زود باش الینا. پس اون رفتار دلبرانه‌ت کجاست وقتی بهش احتیاج داری؟ تو قبلا می‌تونستی هر پسری رو بخوای تحت تاثیر قرار بدی، فقط چون اون یه خون‌آشامه، حالا نمی‌توننی؟

الینا به نرمی و در حالی که دستش را دور دست آزاد دیمن حلقه می‌کرد گفت: « منو ببر یه جایی. اما با فراری. من نمی‌خوام برم تو ماشین خودم. با فراری ببر منو.»

دیمن به طرف صندوق عقب فراری قدم برداشت، درش را باز کرد و به داخل نگاهی انداخت. بعد به مت نگاه کرد. مشخص بود که مت بلند قد و عضلانی در صندوق عقب جا نخواهد شد... حداقل، نه با دنده‌هایی سالم.

الینا گفت: «حتی بهش فکر نکن. فقط با کلیدها بذارش توی جگوار، جاش به اندازه‌ی کافی امن هست- در رو روش قفل کن.»

الینا از ته دل دعا می‌کرد چیزی که می‌گفت حقیقت داشته باشد.

برای یک لحظه دیمن چیزی نگفت. بعد سرش را با لبخندی آنقدر زیبا بالا آورد که الینا می‌توانست آن را در هوای گرگ و میش ببیند. او گفت: «خیلی خب.»

او مت را دوباره روی زمین انداخت. «اما اگه وقتی من دارم ماشینا رو جا به جا می‌کنم سعی کنی فرار کنی زیرش می‌گیرم.»

الینا وقتی او فراری را بیرون می‌آورد تا بتواند جگوار را داخل ببرد و مت را درونش بگذارد، فکر کرد: دیمن، دیمن، هیچ‌وقت نمی‌خوای بفهمی؟ آدما این کارو با دوستاشون نمی‌کنن.

او با صدای آهسته‌ای گفت: «خیلی خب.»

می‌ترسید به دیمن نگاه کند.

«حالا، چی می‌خوای؟»

دیمن در تعظیم برازنده‌ای از کمر خم شد و فراری را نشان داد.

الینا نمی‌دانست وقتی وارد فراری شود چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر دیمن هم مثل هر مهاجم دیگری بود- اگر مت نبود تا به او فکر کند- اگر از جنگل حتی بیشتر از دیمن نمی‌ترسید...

او لحظه‌ای تردید کرد و بعد سوار اتومبیل دیمن شد.

درون ماشین، او زیرپوشش را از داخل شلوار جینش در آورد تا این واقعیت را که کمر بند ایمنی نبسته بود، پنهان کند. او شک داشت که دیمن هیچ‌وقت کمر بند ببندد یا دره‌ایش را قفل کند یا کارهایی از این قبیل. اقدامات احتیاطی کار دیمن نبود. و حالا الینا دعا می‌کرد که دیمن مشغله‌های دیگری هم در ذهنش داشت.

وقتی دیمن سوار فراری می‌شد الینا پرسید: «واقعا، دیمن، کجا داریم میریم؟»

دیمن پیشنهاد داد:

- اول، یه قلپ واسه‌ی جاده چطوره؟»

صدایش شوخ طبعی تصنعی داشت.

الینا انتظار چنین چیزی را داشت. وقتی دیمن با انگشتی که کمی می‌لرزید چانه‌اش را گرفت و آن را بالا آورد، ساکت نشست. او وقتی نیشگون دو دندان نیش مارمانند را که پوستش را سوراخ می‌کردند، احساس کرد، چشمانش را بست. وقتی مهاجم دهانش را به روی گوشت در حال خون‌ریزی محکم کرد و عمیقا شروع به نوشیدن کرد هم چشمانش را بسته نگه‌داشت. نظر دیمن راجع به "یک قلپ" چیزی بود که الینا انتظارش را داشت؛ برای این‌که جفت آن‌ها را به دردسر بیندازد کافی بود، اما تا وقتی که الینا در واقع احساس کرد هر لحظه ممکن است غش کند، شانه‌ی دیمن را به عقب هل نداد.

دیمن برای چندین لحظه‌ی خیلی دردناک دیگر ادامه داد، فقط برای این‌که نشان دهد چه کسی این‌جا رئیس است.

بعد الینا را رها کرد و لب‌هایش را مشتاقانه لیسید. چشمانش در واقع از بین شیشه‌های عینک ری بنش به سمت او می‌درخشید.

او گفت: «عالی بود، باورنکردنی بود، چرا تو...»

الینا فکر کرد: آره، بگو من مثل یه بطری ویسکی اسکاتلندیم^{۷۴}. این جوری می‌تونم تو قلب من جا باز کنی.

با لحن کنایه آمیزی گفت: «می‌شه حالا بریم؟» بعد، وقتی ناگهان به یاد عادت‌های رانندگی دیمن افتاد، عمدا اضافه کرد: «مواظب باش، این جاده پیچ و خم زیاد داره.»

این تأثیری را داشت که الینا امیدوار بود داشته باشد. دیمن گاز را فشرده و آن‌ها با سرعت زیاد و به ضرب گلوله از محوطه خارج شدند. بعد آن‌ها داشتند سریع‌تر از آن سرعتی از پیچ‌های الد وود می‌گذشتند که الینا تا به حال گذشته بود، سریع‌تر از هرکسی که قبلا جرئت کرده بود با وجود الینا به عنوان سرنشینش این‌طور براند.

^{۷۴} نوعی مشروب Single malt scotch

اما هنوز هم آن‌ها جاده‌های الینا بودند. جاده‌هایی که الینا از زمان کودکی درونشان بازی کرده بود. فقط یک خانواده بود که دقیقا اطراف جاده‌ی الد وود زندگی می‌کرد، اما جاده‌ی ماشین‌رویشان در قسمت راست جاده-سمت خودش - بود و او داشت خود را برای آن آماده می‌کرد. دیمن از پیچی به سمت چپ می‌پیچید و دقیقا قبل از پیچ دوم جاده‌ی دانستن‌ها بود- و او در پیچ دوم پایین می‌پرید.

البته هیچ پیاده‌رویی نبود که در کنار جاده‌ی الد وود قرار داشته باشد، اما در آن قسمت پوشش انبوهی از بوته-های گل صدتومانی و دیگر بوته‌ها کنار جاده قرار داشت. تنها کاری که الینا می‌توانست بکند، این بود که دعا کند. دعا کند که گردنش نشکند یا سرش ضربه نخورد. دعا کند که قبل از این که چندین یارد از داخل جنگل لنگان لنگان به سمت جاده برود پایش یا دستش را نشکند. دعا کند که وقتی به در خانه‌ی دانستن‌ها ضربه می‌زند، آن‌ها خانه باشند و دعا کند وقتی به آن‌ها می‌گوید اجازه ندهند خون‌آشامی که دنبال اوست وارد شود، به حرفش گوش دهند.

الینا پیچ را دید. او نمی‌دانست چرا این موجود شبیه دیمن نمی‌توانست فکر او را بخواند، اما ظاهرا که نمی‌توانست. او صحبتی نمی‌کرد و تنها احتیاطش در مقابل فرار کردن الینا گویا سرعتش بود.

الینا می‌دانست قرار است آسیب ببیند. اما بدترین قسمت هر دردی، ترسش بود، و او نمی‌ترسید.

وقتی دیمن وارد پیچ شد، الینا دستگیره را کشید و تا جایی که می‌توانست محکم به آن لگد زد، در حالی که سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست در را هل دهد. در تاب خورد و باز شد و به سرعت درگیر نیروی گریز از مرکز شد، همان‌طور که پاهای الینا شد، و خود الینا.

تنها لگد او، الینا را تا نصفه راه بیرون کشید. دیمن به سمت او چنگ زد و فقط مشت‌های او به دستش آمد. برای لحظه‌ای الینا فکر کرد دیمن او را داخل ماشین نگه می‌دارد، حتی بدون این که او را گرفته باشد. او بارها و بارها در هوا چرخ خورد و حدودا دو فوت بالاتر از سطح زمین شناور ماند. دستش را دراز کرد تا ساقه‌ای، شاخه‌ای از بوته‌ای، یا هر چیزی که می‌توانست ازش استفاده کند تا سرعتش را کم کند، بگیرد.

و در این‌جا که جادو و فیزیک با هم روبه رو شده بودند، او قادر بود این کار را انجام دهد، که همان‌طور که هنوز به خاطر قدرت دیمن شناور بود، سرعتش را کم کند هرچند این کار او را بیشتر از آن چه که می‌خواست از خانه‌ی دانستن‌ها دور کرد.

بعد او به زمین برخورد کرد، پرید، و بیشترین تلاشش را به کار بست تا در هوا تاب خورده و با کفکش، یا پشت یکی از شانه‌هایش روی زمین بیفتد، اما چیزی اشتباه شد و پاشنه‌ی پای چپش ابتدا به زمین خورد-خدایا! - و پیچ خورد و او کاملاً چرخید، و زانویش به بتون کوبیده شد- خدایا، خدایا!- او به هوا پرتاب شد و آن قدر محکم با دست راست به زمین خورد که به نظر دردش به شانه‌اش هم می‌رسید.

با اولین ضربه نفسش خارج شد و مجبور شد با ضربه‌ی دومی و سومی هوا را با صدای هیس ماندنی به درون بکشد.

برخلاف جهان پرواز کننده و چرخان، یک نشانه وجود داشت که نمی‌توانست نادیده بگیرد- صنوبری غیرمعمول که به طرف جاده رشد کرده بود و او وقتی از ماشین بیرون پریده، ده فوت پشت سرش آن را دیده بود.

وقتی پیچک‌های بوته‌ها را از دور قوزک پایش باز می‌کرد، اشک‌هایش بی اختیار از گونه‌هایش پایین می‌آمدند- و چیز خوبی هم بود. دلیل تار شدن دیدش که او را به وحشت انداخته بود - همان طور که موقع دو انفجار دیگر درد هم ترسید - که نکند در حال غش کردن باشد، می‌توانست همین چند قطره اشک باشد. اما او بیرون، در جاده بود، دیدش واضح شد و او می‌توانست جفت صنوبر و غروب را دقیقاً رو به رویش ببیند و کاملاً هم هوشیار بود. این به آن معنی بود که اگر او به طرف غروب و با زاویه‌ای چهل و پنج درجه به سمت راست خودش می‌رفت، ممکن نبود از خانه‌ی دانستن‌ها بگذرد؛ جاده، خانه، اسطبل، مزرعه ذرت، همه آن جا بودند تا بعد از این که بیست و پنج قدم وارد جنگل شد، او را راهنمایی کنند.

وقتی سعی می‌کرد بوته‌ای را که مانعش شده بود هل بدهد، به سختی جلوی غلت خوردنش را گرفت و همین که آخرین ریشه‌هایی که در موهایش گیر کرده بودند را در آورد، از جا بلند شد.

حساب‌های راجع به خانه‌ی دانستن‌ها به طرز آنی در ذهنش انجام شد، حتی وقتی برگشت و به خط خراب شده‌ای از گیاهان که از آن جا گذشته بود و خون روی جاده نگاه کرد.

او اول با شگفتی به دست‌های خراشیده شده‌اش نگاه کرد، آن‌ها نمی‌توانستند چنین رد خونینی به جا بگذارند، و نگذاشته بودند. یکی از زانوهایش خراشیده شده بود، در واقع پوستش کنده شده بود- دقیقاً از روی شلوار جینش- و یکی از پاهایش جدا آسیب دیده بود، زیاد خونی نبود اما مانند رعدی سفید با درد تیر می‌کشید، حتی وقتی سعی می‌کرد تکانش ندهد. دو دست که پوست زیادی ازشان کنده شده بود.

وقتی نبود که بداند چقدر یا چه بلایی به سر شانهاش آورده است.

صدای جیغ ترمز ماشینی در رو به رویش به گوش رسید. خدایا، دیمن گنده. نه، من سریع. توسط درد و ترس تحریک شده‌ام. ازش استفاده کن!

او به پاهایش دستور داد تا به سرعت به درون جنگل بدود. پای راستش اطاعت کرد، اما وقتی پای چپش را چرخاند و آن با زمین برخورد کرد، پشت پلک‌هایش آتش‌بازی شروع شد. او در وضعیت مافوق هوشیاری بود. او حتی وقتی داشت می‌افتاد هم عصا را دید. یکی دوبار روی زمین غلت زد، که باعث شد شعله‌های گرفته‌ی قرمز درد در ذهنش زبانه بکشند. و بعد او قادر بود آن را بگیرد، احتمالاً مخصوص عصا طراحی شده بود. تقریباً به بلندی زیر بغلش بود و در یک طرف کند و در طرف دیگر تیز بود. الینا آن را زیر دستش گذاشت و به طریقی توانست خود را از جایش درون گل و لای بالا بکشد. پای راستش را بالا می‌برد و وزنش را روی عصا انداخته بود به طوری که خیلی کم احتیاج بود پای چپش را روی زمین بگذارد.

وقتی به زمین خورده بود، مسیروش عوض شده و حالا مجبور بود بچرخد تا دوباره در راه درست قرار بگیرد- اما آنجا الینا آن را دید، آخرین پرتوهای غروب و جاده‌ی پشت سرش. او فکر کرد:

مستقیم، چهل و پنج درجه سمت راست اون روشنایی.

خدا را شکر که دستی که آسیب دیده، دست راستش بود. به این ترتیب می‌توانست خود را با شانهای چپش روی عصا نگه دارد. باز هم بدون یک لحظه تردید، بدون این که به دیمن یک میلیونم ثانیه وقت بدهد که او را تعقیب کند، الینا به سمتی که در جنگل انتخاب کرده بود، به راه افتاد.

داخل الد وود.

فصل بیست و هفتم

ترجمه: مهدیه

ویرایش: م-سالواتوره

وقتی دیمن بیدار شد، در حال کشمکش با چرخ فراری بود. در جاده‌ای باریک، تقریباً مستقیم به طرف غروب آفتابی باشکوه پیش می‌رفت- و در مسافر، باز، روی پاشنه تاب می‌خورد.

بار دیگر، تنها ترکیب تقریباً لحظه‌ای عکس العمل و طراحی بی عیب اتومبیل به او اجازه داد که از چاله های پهن و لجنی هر دو طرف جاده ی تک لایینی دور بماند. اما موفق شد و با پشتش به طرف آفتاب، خیره به سایه های پایین جاده و در عجب این که چه بلایی اندکی پیش به سرش آمده است، ایستاد.

آیا در حال رانندگی خوابش برده بود؟ در طرف مسافر- چرا باز بود؟

و بعد اتفاقی افتاد. نخ‌بلند و نازک، که اندکی موج دار بود، تقریباً شبیه رشته‌ی تکی از پارچه‌ای نازک، هنگامی که نور قرمز رنگ خورشید به آن برخورد کرد، درخشید. از پنجره‌ی مسافر، که بسته بود، آویزان بود. سقف هم که بسته بود.

او به خود زحمت نداد که ماشین را در کناری پارک کند اما در وسط جاده ایستاد و آن اطراف قدم زد تا به آن مو‌نگاهی بیندازد. آن تار مو در میان انگشتانش که رو به نور گرفته بود، به سفیدی می‌زد. اما به طرف تاریکی جنگل، رنگ واقعی خودش را نشان داد؛ طلایی.

تار مویی بلند، موج‌دار و طلایی.

الینا.

به محض این که آن را شناخت داخل ماشین برگشت و به بررسی معکوس پرداخت. چیزی الینا را از داخل ماشینش بیرون کشیده بود، بدون این که روی رنگ خش‌های زیادی بیندازد. چه چیزی می‌توانست آن کار را انجام داده باشد؟

در هر حال دیمن چطور موفق شده بود الینا را برای گردشی با خود ببرد؟ و چرا یادش نمی‌آمد؟ آیا هر دوی آن‌ها مورد حمله قرار گرفته بودند...؟

هرچند، وقتی بررسی کرد، نشانه‌های طرف مسافر درون جاده، همه‌ی داستان وحشتناک را گفتند. برای دلیلی الینا آن قدر ترسیده بود که از ماشین بیرون پریده بود- یا قدرتی او را هل داده بود. و دیمن، که اکنون احساس می‌کرد از پوستش بخار بیرون می‌زند، می‌دانست که در تمام جنگل فقط دو موجود بودند که می‌توانستند مسئول باشند.

او کاوشگر نگهبانی را بیرون فرستاد، دایره‌ای ساده که قرار بود نامحسوس باشد؛ و تقریباً دوباره کنترل ماشین را از دست داد.

لعنتی. آن جریان با حالت مسلسل‌وار کشنده‌ی دایره‌ای شکلی بازگشت. پرنده‌ها از آسمان می‌افتادند. جریان از آلودگی گذشته و قبل از این که سرانجام صدها مایل دورتر محو شود، از میان فلز چرچ، که محاصره‌اش کرده بود گذشت و به طرف مناطق آن طرف تر حرکت کرد.

قدرت؟ او یک خون‌آشام نبود، او صورت جسمانی مرگ بود. دیمن اندیشه‌ای مبهم داشت در مورد اینکه کنار جاده پارک و صبر کند تا وقتی که آشفتگی درونیش فروکش کند. چنین قدرتی از کجا آمده بود؟

استفن اگر بود، می‌ایستاد، و با شگفتی دودل می‌شد. دیمن وحشیانه پوزخند زد، موتور را روشن کرد و هزاران کاوشگر که از آسمان می‌باریدند، فرستاد. همه وظیفه داشتند موجودی روباه مانند که در حال فرار یا پنهان شدن در آلودگی بود را بگیرند.

او در یک دهم ثانیه ضربه‌ای دریافت کرد.

آن جا. اگر اشتباه نمی‌کرد، زیر یک بوته بلک کوهوش^{۷۵} - در هر حال زیر بوته‌ای توصیف ناپذیر بود. و شینیچی می‌دانست که او در حال آمدن است.

خوبه. دیمن موجی از قدرت را مستقیماً به طرف روباه فرستاد، و آن را در مانعی گیرش انداخت. نوعی مانع نامرئی که عمداً و به آرامی دور حیوان در حال تقلا سفت کرد. شینیچی با فشاری کشنده مقاومت کرد. دیمن از مانع استفاده کرد تا بدن کوچک روباهی او را بلند کند و به زمین بکوباند. بعد از چندین ضربه شینیچی تصمیم

^{۷۵} Black cohosh

گرفت از مقاومت دست بردارد و در عوض خود را به مردن بزند. برای دیمن مشکلی نبود. او فکر می کرد این شکل برای شینیچی بهترین حالت است. غیر از بخش وانمود کردنش.

در آخر او مجبور بود فراری را بین دو درخت پنهان کند و به نرمی به طرف بوته، جایی که شینیچی داشت با مانع دورش مبارزه می کرد تا بتواند به شکل انسانی اش در بیاید، بدود.

دیمن، عقب ایستاد و با چشمان باریک شده و دستانش که روی سینه اش صلیب شده بودند، برای مدتی تقلا می کرد. بعد به اندازه کافی به محدوده ای مانع اجازه باز شدن داد تا او بتواند تبدیل شود.

و در آن لحظه ای که شینیچی به انسان تبدیل شد، دستان دیمن دور گردنش بود.

- الینا کجاست، کونو باکایارو؟^{۷۶}

در یک دوره زندگی به عنوان یک خون آشام، شما ناسزاهای زیادی یاد می گیرید. دیمن ترجیح می داد که از ناسزاهای زبان بومی قربانی اش استفاده کند. او شینیچی را هر چیزی که به فکرش می رسید نامید، زیرا او در حال مقاومت بود، و با قدرت تفکرش خواهرش را فرا می خواند. دیمن چندین ناسزای انتخابی داشت که به ایتالیایی بگوید. چون، پنهان شدن پشت خواهر کوچک تر دو قلوبت... خوب، برای مقداری ناسزای خلاقانه خوب بود.

او احساس کرد شکل روباه مانند دیگری به طرفش می دود- و دریافت که میسائو برای کشتن او اقدام کرده است. در حالت واقعی خود، و به عنوان یک کیتسون بود: دقیقا شبیه همان جانور حنایی که وقتی با داماریس رانندگی می کرد سعی کرده بود زیر بگیرد. یک روباه بود، بله، اما یک روباه با دو، سه... روی هم رفته شش دم. هنگامی که میسائو را نیز با مانعی گرفت، نتیجه گیری کرد که دم های اضافه معمولا نامرئی بودند. اما او برای نشان دادنشان آماده بود، آماده برای استفاده از همه قدرتش برای این که برادرش را نجات دهد.

دیمن خود را با ننگ داشتن میسائو که با بیهودگی داخل مانع تلاش می کرد سرگرم کرد و به شینیچی گفت: «خواهر کوچولوت از تو بهتر مبارزه می کنه، باکایارو. حالا، الینا رو بهم بده.»

^{۷۶} Kono bakayarou به زبان ژاپنی به معنی ابله است.

شینچی ناگهان شکلش را عوض کرد و با دندان های بالا و پایین تیز و سفیدش به عنوان مدرک به طرف گلوی دیمن پرید. هر دو بیشتر از آن تحریک شده و میزان تستسترونشان- و دیمن با قدرت جدیدش- بالا رفته بود که بی خیال شوند.

دیمن قبل از این که بتواند دوباره دست هایش را دور گردن روباه حلقه کند، در حقیقت دندانها را حس کرد که گلویش را بریدند. اما این بار شینچی داشت دمهایش را نشان می داد؛ مثل پره های پنکه بود که دیمن به خود زحمت شمارشش را نداد.

در عوض با یکی از چکمه هایش و ضربه ی شسته رفته ای پرها را لگدکوب کرد و با دو دستانش او را هل داد. میسائو که تماشا می کرد، با عصبانیت و نگرانی جیغ کشید. شینچی در هم کوبیده و خمیده شد. چشمان طلایی اش به چشمان دیمن گره خورده بود. در یک دقیقه دیگر ستون فقراتش ترک می خورد.

دیمن با شیرینی به او گفت: «ازش لذت می برم. چون شرط می بندم میسائو هر چیزی که تو می دونی رو می دونه. چقدر بد شد که این جا نیستی تا مرگشو ببینی.»

شینچی که از خشم دیوانه شده بود، به نظر می رسید به مردن و محکوم کردن میسائو به شفقت دیمن راضی شده است فقط برای این که از باختن مبارزه خودداری کند. اما ناگهان چشمانش سیاه شدند. بدنش شل شد و کلمات ضعیف در ذهن دیمن پدیدار شدند.

درد داره... نمی تونم... فکر کنم...

دیمن موقرانه به او نگاه کرد. حالا، استفن در این موقعیت، مقداری از فشار روی کیتسون را برمی داشت تا روباه بی چاره کوچک بتواند فکر کند، دیمن، در عوض، فشار را مختصری بیشتر کرد، و بعد دوباره آن را تا اندازه قبلی کم کرد.

دیمن با دلواپسی گفت: «بهتر شد؟ روباه کوچولوی خوشگل می تونه فکر کنه؟»

توی... عوضی...

دیمن همان طور که عصبانی بود، ناگهان هدف همه این کارها را به یاد آورد.

- چه اتفاقی برای الینا افتاده؟ ردش بالای جلوی یه درخت محو می شه. توی اون درخته س؟ چند ثانیه برای زندگی کردن وقت داری، حالا، حرف بزن.

صدای دیگری تکرار کرد: «حرف بزن.»

دیمن نگاهی آشکار به میسائو انداخت. دیمن او را نسبتا بی محافظت ترک کرده بود و میسائو قدرت و جا برای تبدیل شدن به شکل انسانیش پیدا کرده بود. او این را باخونسردی در همان لحظه دریافت.

میسائو استخوان بندی کوچکی داشت و ریزنقش بود و مانند هر دختر مدرسه‌ای ژاپنی دیگری به نظر می‌رسید. به غیر از آن که موهایش دقیقا شبیه موهای برادرش بود- مشکی با نوک قرمز. تنها تفاوت این بود که قسمت قرمز موهای میسائو روشن تر و درخشان تر بود- سرخی واقعا درخشان. چتری‌هایش که درون چشمانش ریخته بودند، نوک آتشین مشتعلی داشتند؛ همین طور موهای تیره ابریشمینش که روی شانتهایش ریخته بودند. جذاب بود، اما تنها عصب‌هایی که در ذهن دیمن برای پاسخ روشن شدند، به آتش، خطر و نیرنگ مرتبط بودند.

شینچی گفت: اون ممکنه توی یه دام افتاده باشه.

دام؟ دیمن اخم کرد. چه نوع دامی؟

شینچی طفره رفت: می برمت جایی که بتونی ببینیشون.

دیمن زمزمه کرد: «و روباه یهویی می‌تونه دوباره فکر کنه. ولی می‌دونی چیه؟ فکر می‌کنم تو اصلا خوشگل نیستی.»

و بعد کیتسون را روی زمین انداخت.

شینچی به عنوان یک انسان دوباره قدرت گرفت. و دیمن مانع را فقط تا اندازه‌ای رها کرد تا به روباه در شکل انسانی اجازه دهد امتحان کند که سرش را با مشت بکند. او به آسانی از آن جا خالی داد و با ضربه‌ای که شینچی را آن چنان محکم به عقب و به درخت کوباند که زمین بخورد، جوابش را داد. بعد، وقتی که کیتسون هنوز گیج و مبهوت بود، دیمن او را بلند کرد، روی یک شانهاش انداخت، و به طرف ماشین برگشت.

من چی؟ میسائو سعی می‌کرد خشمش را فرو نشانده و رقت‌انگیز به نظر بیاید؛ اما واقعا کارش خیلی خوب نبود.

دیمن با بی پروائی گفت: « تو هم خوشگل نیستی.» داشت از این قدرت فوق العاده خوشش می آمد. « اما اگه منظورت اینه که کی آزاد می شی، وقتیه که من الینا رو پس بگیرم. امن و سالم. بدون این که یه تار مو از سرش کم شده باشه.»

او میسائو را که در حال ناسزا گفتن بود ترک کرد. می خواست شینیچی را تا وقتی گیج بود و درد داشت به هر جایی که باید می رفتند ببرد.

الینا در حال شمارش بود. یکی مستقیم. دوتا مستقیم. -عصا رو از دست پیچک ها در میارم، سه، چهار، پنج تا مستقیم. -قطعا اکنون هوا در حال تاریک شدن بود. شش تا مستقیم. به وسیله یه چیزی توی موهام گیر می-کنم. آی. هفت، هشت، مستقیم- لعنتی!

درختی افتاده بود. بلند تر از آن بود که بشود از آن بالا رفت. مجبور بود دورش بزند.

خیلی خب، به طرف راست. یک، دو، سه- درخت بلندی بود- هفت قدم. هفت قدم به عقب، حالا، یه دور تند به طرف راست و به راه رفتن ادامه می دم. هر چقدر هم که بخواهی نمی تونی هیچ کدوم از اون قدم ها رو بشماری. صاف وایسا چون درخت عمودی بود. -خدای بزرگ، مثل قیر تاریکه. این رو می گیریم یازده و-

او در حال پرواز بود. نمی دانست چه چیزی موجب سر خوردن عصایش شده، نمی توانست بگوید چیست. تاریک- تر از آن بود که بشود اطراف را جست و جو کرد، شاید خودش را گیر درخت بلوطی سمی می انداخت. کاری که باید می کرد این بود که به چیزهایی فکر کند، فکر کند تا همه این درد در حال گسترش و جهنمی در پای چپش ساکت شود. این حتی به دست راستش نیز کمک نکرده بود- چرخشی غریزی برای این که سعی کند چیزی را بگیرد و خودش را نجات دهد. خدایا، وقتی افتاد دردش گرفت. تمام پهلویش بدنش بسیار درد می کرد.

اما او باید به محل زندگی انسان ها می رسید زیرا باور داشت تنها انسان ها می توانند به مت کمک کنند.

تو باید دوباره بلند شی، الینا.

دارم این کارو می کنم!

حالا- او هیچ چیزی نمی‌توانست ببیند، اما فکر کاملا خوبی داشت که وقتی افتاد داشت به کدام سمت می‌رفت، و اگر اشتباه می‌رفت، به جاده می‌رسید و می‌توانست رد گم کند.

دوازده، سیزده- او به شمارش ادامه داد، به حرف زدن با خودش ادامه داد. وقتی به بیست رسید احساس آسودگی و شادی کرد. حالا هر لحظه‌ای ممکن بود به جاده برسد.

حالا هر لحظه‌ای ممکن بود به آن برسد.

هوا مثل قیر سیاه بود اما او با دقت پایش را به زمین می‌کشید تا وقتی به جاده رسید، بفهمد.

حالا... هر... لحظه...

وقتی الینا به چهل رسید می‌دانست به دردر افتاده است.

اما تا الان از کجا می‌توانست اشتباه رفته باشد؟ هر بار که چند مانع کوچک او را به راست منحرف کرده بودند، او دفعه‌ی بعد با دقت به چپ چرخیده بود. و همه‌ی خط نشانه‌ها سر راهش بودند؛ خانه، انبار، مزرعه‌ی کوچک.

چطور می‌توانست گم شده باشد؟ چطور؟ تنها نیم دقیقه در جنگل گذرانده بود... تنها چند قدم در آلد وود.

حتی درختان در حال تغییر بودند. جایی که او بود، در نزدیکی جاده، بیشتر درختان، گردوهای آمریکایی یا لاله بودند. حالا او در درختزاری از بلوط‌های سفید و قرمز... و مخروطیان بود.

بلوط‌های قدیمی... و بر روی زمین، برگ‌های سوزنی و برگ‌هایی بودند که صدای لی‌لی‌هایش را به سکوت خفه می‌کردند.

سکوت... اما او به کمک احتیاج داشت.

- خانم دانستن! آقای دانستن! کریستین! جیک!

او این صداها را به دنیایی فریاد زد که بیشترین تلاشش را برای خفه کردن صدای او انجام می‌داد. در حقیقت، او می‌توانست در تاریکی چرخش حلقه‌های خاکستری مشخصی را تشخیص دهد که به نظر می‌رسید... بله، مه بود.

- خانم دانستن! آقای دانستن! کریستین! جیک!

او به پناهگاه احتیاج داشت، به کمک. همه چیز درد داشت، بیشتر پای چپ و شانه‌ی راستش. او فقط می‌توانست تصور کند چه منظره‌ای به وجود آورده است؛ پوشیده شده با گل و برگ‌هایی که از هر افتادن بعد از چند فوت

به او چسبیده بودند، موهایش درهم برهم و آشفته بود به خاطر گیر افتادن داخل درختان، و خون که همه جا بود...

یک چیز خوب: او مطمئناً شبیه الینا گیلبرت به نظر نمی‌رسید. الینا گیلبرت موهای ابریشمین بلندی داشت که همیشه بی‌عیب و نقص بسته شده و یا به زیبایی باز بود. الینا گیلبرت در فلزچرچ با مد همراه بود و هیچ‌گاه با زیرپوش پاره و شلوار جین گلی دیده نشده بود. هر کسی که آن‌ها فکر می‌کردند این غریبه‌ی سرگردان هست، فکر نمی‌کردند الینا گیلبرت باشد.

اما این غریبه‌ی سرگردان ناگهان احساس تردید کرد. او در تمام عمرش در جنگل قدم زده بود بدون این که یکبار موهایش بین شاخه‌ها گیر کنند. اوه، البته او آن موقع می‌توانسته ببیند، اما یادش نمی‌آمد اغلب از راهش منحرف شود تا از گرفتار شدن بین شاخه‌ها جلوگیری کند.

حالا درختان گویی از روی عمد پایین می‌آمدند تا موهای او را بگیرند و در خود گیر بیندازند. او مجبور بود ناشیانه بدنش را بی‌حرکت نگه دارد و سعی کند سرش را به حالت‌های بدی بدزدد- او نمی‌توانست صاف بایستد و همزمان پیچک‌ها را هم پاره کند. اما هر چقدر هم که کشیده شدن موهایش دردناک بود، هیچ چیز او را به اندازه چنگ‌هایی که پاهایش را می‌گرفتند، وحشت‌زده نمی‌کرد.

الینا با بازی در این جنگل بزرگ شده بود و همیشه مقدار زیادی جا بود تا بدون آسیب رساندن به خود راه برود. اما حالا... چیزهایی بیرون می‌آمدند، پیچک‌های ریشه دار به پاهایش، درست همان قسمتی که بیشتر درد می‌کرد، چنگ می‌انداختند. و بعد رنج می‌کشید اگر سعی می‌کرد با انگشتانش این ریشه‌های کلفت آغشته به شیر و سوزاننده را پاره کند.

من ترسیده‌ام. او فکر کرد. سرانجام همه احساساتش را از وقتی که پا به تاریکی‌ی الد وود گذاشته بود، در کلمات بیان کرد. او از شب‌نم و عرق خیس شده بود، موهایش آن قدر خیس بود که گویی زیر باران ایستاده بوده است. خیلی تاریک بود! و حالا تصوراتش شروع به کار کرده بود و برخلاف تصورات بیشتر مردم، اطلاعات قابل اطمینان و حقیقی برای کار کردن داشت. به نظر می‌رسید دست خون‌آشامی در موهایش گره خورده است. بعد از مدت بی‌پایانی درد در قوزک پا و شانهاش، او آن «دست» را از موهایش بیرون پیچانده بود- که ساقه پیچ خورده‌ی دیگری پیدا کرد.

خیلی خوب. او درد را نادیده می‌گرفت و تحملش را به این جا می‌آورد، این جا، جایی که یک درخت قابل توجه بود؛ کاج سفید انبوهی که در مرکزش سوراخ بزرگی داشت. به اندازه‌ای بزرگ بود که بانی بتواند واردش شود. او آن را در پشتش در نظر می‌گرفت و بعد مستقیم به طرف غرب می‌رفت- نمی‌توانست ستاره‌ها را به دلیل پوشش ابر ببیند، اما احساس می‌کرد که غرب در طرف پیش است. اگر درست بود، به جاده می‌رسید. اگر اشتباه می‌کرد

و آن طرف، شمال بود، به خانه دانستن‌ها می‌رسید. اگر جنوب بود، سرانجام به پیچ دیگری از جاده می‌رسید. اگر شرق بود... خوب، می‌بایست پیاده‌روی طولانی باشد اما سرانجام به نهر می‌رسید.

اما اول همه قدرتش را جمع می‌کرد، همه قدرتی که ضمیر ناخود آگاهش برای کم کردن درد و دادن قدرت به او استفاده می‌کرد- او آن را جمع و این مکان را روشن می‌کرد بنابراین می‌توانست ببیند آیا از جایی که ایستاده است، جاده دیده می‌شود یا خیر- یا، بهتر از آن، یک خانه- او فکر کرد این فقط یک قدرت انسانی است، اما دانستن این که چطور از آن استفاده کند باعث متفاوت بودنش می‌شد.

او قدرتش را در یک توپ سفید و سفت جمع کرد و بعد آن را رها کرد، چرخید تا قبل از این که محو بشود اطراف را ببیند.

درختان، درختان، درختان.

بلوط و گردوهای آمریکایی، کاج سفید و راش. هیچ زمینی بلندی نبود تا از آن بالا برود. در همه جهات هیچ چیز غیر از درخت وجود نداشت، گویی در جنگلی مهیب و افسون شده گیر افتاده بود و هیچ وقت نمی‌توانست بیرون بیاید.

اما او بیرون می‌آمد. هر کدام از آن جهات او را در نهایت به مردم می‌رساند- حتی شرق. حتی شرق، می‌توانست فقط جریان رود را دنبال کند تا به مردم برساندش.

آرزو می‌کرد کاش یک قطب نما داشت.

آرزو می‌کرد کاش می‌توانست ستاره‌ها را ببیند.

او تماما می‌لرزید، و این فقط به خاطر سرما نبود. او زخمی بود، ترسیده بود. اما باید آن را فراموش می‌کرد. مردیث اگر بود، گریه نمی‌کرد. مردیث نمی‌ترسید. مردیث راهی عاقلانه برای نجات یافتن پیدا می‌کرد.

او باید برای مت کمک می‌برد.

در حالی که دندان‌هایش را برای نادیده گرفتن درد به یک‌دیگر می‌سایید، شروع کرد. اگر هر کدام از زخم‌هایش تنها برایش به وجود آمده بود، قشقرق بزرگی راه می‌انداخت و هق‌هق می‌کرد و به خاطر آن زخم به خود می‌پیچید. اما با وجود دردهای مختلف، همه آن به یک درد وحشتناک تبدیل شده بود.

حالا دقت کن. مطمئن شو مستقیم می‌ری و به یک زاویه کج نمی‌شی. هدف بعدیت رو توی خط مستقیم دیدت انتخاب کن.

مشکل این جا بود که تا الان تاریک تر از آن بود که بشود چیزی را دید. او تنها می توانست جلوتر پوست درختان که شیارهای عمیقی داشتند را تشخیص دهد. شاید یک بلوط قرمز.

خیلی خوب، برو طرفش. لی- اوه، درد داره- لی- اشکهایش از گونههایش سرازیر شدند- لی- فقط یه کمی جلوتر- لی- تو می تونی- لی. او دستش را روی پوست زبر درخت گذاشت. خیلی خوب، حالا، مستقیم به جلوت نگاه کن. آه. یه چیز خاکستری و زمخت و انبوه اون جلو- شاید یه بلوط سفید. به طرفش لی لی کن- درد- لی- یه نفر کمکم کنه- لی- چقدر طول می کشه؟- لی- حالا اون قدرها هم دور نیست- لی. در آن جا، او دستش را روی پوست زبر و وسیع درخت گذاشت.

و بعد دوباره این کار را انجام داد.

و دوباره.

و دوباره. و دوباره. و دوباره.

دیمن پرسید: «این چیه؟»

هنگامی که از اتومبیل پیاده شدند، دوباره مجبور شده بود به شینیچی اجازه دهد او را راهنمایی کند، اما هنوز مانع را شل در اطرافش نگاه داشته بود و هنوز هر حرکتی که روباه انجام می داد را زیر نظر داشت. دیمن به او اعتماد نداشت، تا- خب، حقیقت این بود که، دیمن اصلا به او اعتماد نداشت.

دوباره با خشونت بیشتری گفت: «پشت اون حصاره چیه؟»

و آن بند را دور گردن کیتسون تنگ کرد.

«کلبه ی کوچیکمون- من و میسائو.»

«و این که احتمالا یه تله نیست، هست؟»

«اگه این طوری فکر می کنی، عیبی نداره! من خودم تنهایی می رم تو...»

شینیچی سرانجام به یک نیمه روباه- نیمه انسان تبدیل شد. موهای سیاهش تا کمرش می رسید، با شعله های یاقوتی رنگی که از انتهای موهایش زبانه می کشیدند، دمی ابریشمین به همان رنگ که پشتش تاب می خورد، و دو گوش ابریشمی تکان خورنده با نوک های خون رنگ در بالای سرش.

دیمن با ظرافت قبول کرد، اما مهم‌تر از آن، حالا یک دستگیره‌ی آماده داشت. او شینیچی را از دمش گرفت و پیچاند.

« تمومش کن! »

« وقتی تمومش می‌کنم که الینا رو به دست بیارم - مگر این که تو عمدا گرفته باشیش. اگه صدمه دیده باشه، هر کسی اون کارو باهاش کرده باشه تیکه تیکه می‌کنم. زندگیش رو از دست می‌ده. »

« مهم نیست که کی بوده؟ »

« مهم نیست کی بوده. »

شینیچی اندکی می‌لرزید.

« سردته؟ »

« فقط دارم... تصمیمتو ستایش می‌کنم. » باز هم بی‌اختیار لرزید. تقریبا تمام بدنش می‌لرزید. می‌خندید؟

« با نظر الینا، اونا رو زنده نگه می‌دارم، اما توی درد و رنج. » دمش را محکم تر پیچاند: « راه بیفت. »

شینیچی قدم دیگری برداشت و کلبه ییلاقی زیبایی پدیدار شد. با راه شنی که از میان پیچک‌های وحشی که هشتی را پر می‌کردند و به پایین آویزان می‌شدند، می‌گذشت.

بی‌نظیر بود.

الینا حتی با وجود درد که شدت می‌یافت، امیدوار بود. مهم نبود که چقدر گشته بود، او باید به خاطر دلایلی از جنگل بیرون می‌آمد. باید این کار را می‌کرد.

زمین سفت بود - هیچ اثری از سستی یا سرایشی دیده نمی‌شد. او می‌توانست بگوید که به طرف نهر نمی‌رفت، بلکه به طرف جاده می‌رفت. چشمانش را به درخت دوری با پوست صاف دوخت. بعد لنگان به طرف آن رفت، درد تقریبا در احساس جدید اطمینانش فراموش شد.

او در برابر درخت انبوه در حال پوست انداختن زبان گنجشک خاکستری به زمین افتاد. وقتی چیزی آرامشش را بر هم زد، در حال استراحت در برابر درخت بود. پای بی حسش. چرا در مقابل تنه‌ی درخت با درد متورم نشده بود؟ پایش در مقابل همه درختان دیگر، وقتی سعی کرده بود استراحت کند، دائما ضربه می‌زد. او از درخت دور شد و گویی می‌دانست این خیلی مهم است، همه قدرتش را جمع کرد و اجازه داد با نور سفیدی روشن شود.

درختی که درونش سوراخ بزرگی داشت، درختی که از آن شروع کرده بود، روبه رویش بود.

برای لحظه‌ای الینا کاملا بی‌حرکت ایستاد و در حالی که قدرتش را هدر می‌داد، نور را نگه داشت. شاید این چیزی متفاوت...

نه. او در طرف دیگر درخت بود، اما همان درخت بود. آن هم موهای خودش بود که در پوست بلند شده‌ی خاکستری گیر کرده بود، آن خون خشک شده جای دستش بود. زیر آن، جایی بود که پای خونی اش نشانه‌ای - تازه گذاشته بود.

او مستقیم رفته و مستقیم به طرف همین درخت برگشته بود.

- _____ه!

این اولین صدایی بود که بعد از بیرون افتادن از فراری ایجاد کرده بود. او تمام دردش را با فرو دادن نفس‌هایی کوچک یا تنفس‌های سریع در سکوت تحمل کرده بود. اما هیچ وقت ناسزا نگفته و جیغ نکشیده بود. حالا می‌خواست هر دو را انجام دهد.

شاید این همان درخت نبود-

ن_____ه، ن_____ه، ن_____ه!

شاید قدرتش برمی‌گشت و او می‌دید که فقط توهم بوده است-

نه، نه، نه، نه، نه، نه!

این ممکن نبود-

ن_____ه!

عصایش از زیر دستش سر خورد و آن قدر عمیق در بغلش فرو رفت که درد آن با دردهای دیگر رقابت می‌کرد. همه چیز دردناک بود. اما بدتر از همه ذهنش بود. او در ذهنش تصویری از گویی شبیه گوی‌های برفی کریسمس داشت که تکانش می‌دادید تا برف یا اکلیل در مایع شناور شوند. اما داخل این گوی را درختان پر

کرده بودند؛ از بالا تا پایین، از چپ به راست، همه درختان، جهت همه به طرف مرکز بود. و او خودش، به تنهایی داخل این گوی ... اهمیتی نداشت کجا می‌رفت، به هر حال درختان بیشتری پیدا می‌کرد؛ زیرا آن تمام چیزی بود که در این دنیایی که به آن وارد شده بود، وجود داشت.

این یک کابوس بود، اما مثل این بود که واقعی باشد.

او دریافت که درختان نیز باهوش بودند. درختان موی جنبنده، و گیاهان، حتی اکنون داشتند عصایش را از او دور می‌کردند. عصا داشت حرکت می‌کرد، گویی مردمی بسیار ریز آن را دست به دست رد می‌کردند. او دراز شد و به سختی انتهای عصایش را چنگ انداخت.

یادش نمی‌آمد به زمین افتاده باشد، اما افتاده بود. بویی می‌آمد؛ بویی شیرین، خاک مانند، بوی صمغ. و پیچک‌ها هم بودند، او را امتحان می‌کردند، او را می‌چشیدند. با تماس‌های کوچک و لطیف، در موهایش پیچ می‌خوردند بنابراین او نمی‌توانست سرش را بلند کند. بعد می‌توانست آن‌ها را احساس کند که بدنش را می‌چشیدند؛ شانه-اش را، زانوی خون آلودش را. هیچ کدام از این‌ها مهم نبودند.

او پلک‌هایش را روی هم فشرد. بدنش با گریه بالا و پایین می‌شد. پیچک‌ها حالا پای زخمی‌اش را به طرف خود می‌کشیدند، و او بی‌اختیار خود را عقب کشید. برای لحظه‌ای درد الینا را بیدار کرد و او فکر کرد: من باید برم پیش مت. اما لحظه‌ای بعد، آن فکر نیز محو شد. بوی شیرین و صمغ مانند ادامه یافت. پیچک‌ها راهشان را از روی قفسه سینه متحرک او احساس می‌کردند، از روی سینه‌هایش. آن‌ها دور شکمش را فرا گرفتند.

و بعد شروع به تنگ شدن کردند.

همان موقع که الینا خطر را درک کرد، آن‌ها در حال محدود کردن تنفسش بودند. او نمی‌توانست قفسه سینه-اش را منبسط کند. وقتی نفسش را بیرون داد، آن‌ها تنها دوباره با هم تنگ‌تر شدند. هر پیچک کوچک، مانند یک آناکوندای قوی هیکل بود.

او نمی‌توانست آن‌ها را پاره کند. آن‌ها سفت و قابل ارتجاع بودند و ناخن‌هایش داخلشان فرو نمی‌رفتند. ناخن-هایش را زیر یک مشت از آن‌ها کرد و تا جایی که می‌توانست کشید، آن‌ها را چنگ انداخت و پیچاند. سرانجام یک رشته با صدایی شبیه صدای پاره شدن زه یک چنگ شل شد و صدای تازبانه وحشیانه‌ای در هوا ایجاد کرد.

بقیه پیچک‌ها تنگ‌تر شدند.

او حالا مجبور بود برای نفس کشیدن، برای جلوگیری از منقبض شدن قفسه سینه‌اش مبارزه کند. پیچک‌ها با لطافت لب‌هایش را لمس می‌کردند، مانند تعداد زیادی مار کبری روی صورتش این طرف و آن طرف می‌شدند، و بعد ناگهان ضربه زدند و دور گونه‌ها و سرش محکم شدند.

من دارم می میرم.

او احساس پشیمانی بسیاری کرد. به او فرصت زندگی دوباره داده شده بود- سوم، اگر زندگیش به عنوان خون-آشام نیز محسوب می شد- و هیچ کاری با آن انجام نداده بود؛ هیچ چیز جز دنبال کردن لذت هایش. و حالا فلز چرچ در خطر بود، مت در خطری آنی بود. و او نه تنها قرار نبود به آن ها کمک کند، بلکه می خواست تسلیم شود و همین جا بمیرد.

چه کاری درست بود؟ کار معنوی؟ همکاری کنونی با شر و امیدوار بودن به داشتن شانسی تا بعدا نابودش کند؟ شاید. شاید تنها چیزی که نیاز داشت این بود که کمک بخواهد.

احساس تنگی نفس او را گیج کرده بود. او هیچ گاه باور نمی کرد دیمن این کار را انجام داده باشد، که او را گرفتار همه این ها کرده باشد، که به او اجازه داده تا کشته شود. همین چند روز پیش الینا داشت در مقابل استفن از او دفاع می کرد.

دیمن و مالاچها. شاید الینا پیشکش دیمن به آن ها بود. آن ها مطمئنا چیزهای زیادی درخواست کرده بودند.

شاید هم فقط به خاطر این بود که او می خواست الینا برای کمک التماس کند. شاید او اکنون در تاریکی کاملا نزدیک او ایستاده بود، ذهنش بر ذهن الینا تمرکز کرده بود، و منتظر زمزمه لطف بود.

الینا سعی کرد انتهای قدرتش را موجب جرقه زدن کند. تقریبا ته کشیده بود، اما موفق شد شعله سفید سوسو مانند کوچکی، شبیه یک کبریت به دست آورد.

حالا او شعله را تصور کرد که به داخل پیشانی اش می رود. درون سرش. داخل. آن جا.

حالا.

از میان رنجی که از ناتوانی در نفس کشیدن به وجود آمده بود، فکر کرد:

بانی، بانی. صدامو بشنو.

جوابی نبود- اما در هر حال او نمی توانست جواب را هم بشنود.

بانی مت توی یه محوطه توی یک کوره راه دورتر از الد ووده. اون ممکنه خون یا کمک دیگه ای احتیاج داشته باشه. دنبالش بگرد. توی ماشین من.

نگران من نباش. برای من دیگه خیلی دیره. مت رو پیدا کن.

الینا با خستگی فکر کرد: و این همه / اون چیزیه که می تونم بگم.

به طور ناگهانی، مبهم و ناراحت کننده دریافت که بانی صدایش را نشنیده است. ریه‌هایش در حال انفجار بودند. راهی وحشتناک برای مردن بود. او می‌توانست یک بار دیگر نفسش را بیرون دهد، و بعد دیگر هوایی نبود...

فکر کرد: لعنت به تو، دیمن. و بعد همه افکارش را، همه‌ی دسترسی ذهنش را بر روی خاطرات استفن متمرکز کرد.

بر روی احساس در آغوش گرفته شدن توسط استفن، بر روی لبخند ناگهانی و سریع استفن، بر روی نوازش‌های استفن.

چشمانی سبز، به سبزی برگ، رنگی شبیه برگی گرفته شده به طرف نور آفتاب...

نجابتی که او داشت، که استفن به گونه‌ای موفق شده بود حفظش کند، که لکه دارش نکند...

استفن... من عاشقتم...

همیشه عاشقت خواهم بود...

عاشقت بوده‌م...

من عاشق...

فصل بیست و هشتم

ترجمه: ملیحه

ویرایش: م-سالواتوره

مت نمیدانست که چه ساعتی از روز بود، اما میتوانست از بین درختان، آسمان را که تاریک میشد ببیند. به پهلو، در ماشین جدید الینا دراز کشیده بود. انگار که به آنجا پرتاب شده و فراموش گشته بود. کل بدنش درد میکرد. و این زمانی بود که هوشیار شد و اولین فکری که فوراً به ذهنش رسید این بود: الینا. اما هیچ جا نتوانست سفیدی لباسش را ببیند. و وقتی او را صدا زد، اول به آرامی، بعد با فریاد، هیچ جوابی نگرفت. حالا با دست‌ها و زانوانش راه خود را در میان چمنزار می‌یافت. به نظر میرسید که دیمن رفته و این جرقه‌ای از امید را در ذهن مت روشن کرد. مثل یک فانوس دریایی.

لباس دور انداخته شده پندلتون را پیدا کرد، که بشدت پایمال شده بود. اما وقتی که نتوانست بدن گرم دیگری روی زمین پیدا کند بند دلش پاره شد و بعد یاد جگوار افتاد. برای پیدا کردن کلید، به شکل دیوانه‌واری در یک جیبش جستجو کرد. اما چیزی پیدا نکرد تا اینکه در نهایت متوجه شد که در کمال ناباوری سوئیچ در جای خود قرار داشت.

و در یک لحظه دردناک ترسید که نکند ماشین روشن نشود، و بعد در شوک دیدن روشنایی چراغهای جلوی ماشین فرو رفت. گیج شده بود که چگونه ماشین را روشن کند، درحالی‌که سعی می‌کرد ناگهان بدن کوفته‌ی الینا را زیر نگیرد. بعد درون داشبورد ماشین را گشت، دفترچه‌های راهنما و یک جفت عینک دودی را به بیرون پرت کرد.

آه، و یک حلقه از سنگ لاجورد. به نظر میرسد یک نفر خواسته محض احتیاط آنرا نگه دارد. آنرا دستش کرد. اندازه انگشتش بود.

در نهایت انگشتانش را دور چراغ قوه‌ای حلقه کرد و توانست آنگونه که می‌خواست چمنزار را بررسی کند. نه الینا.

نه حتی فراری.

حتماً دیمن او را با خودش برده.

درسته، بعد باید ردپاها را دنبال میکرد. برای این کار باید ماشین الینا را ترک میکرد، اما در واقع پیش از این دیده بود که آن هیولاها چه کارهایی میتوانند با ماشین انجام دهند، به همین خاطر ماندن در ماشین کمک چندانی نمیکرد.

همینطور باید حواسش به چراغ قوه هم باشد. کسی چه میداند که چقدر دیگر باطری آن شارژ دارد. محض اطمینان سعی کرد به موبایل بانی زنگ بزند، بعد به تلفن خانه اش، و همینطور پانسیون. سیگنال نمیداد گرچه بر اساس خود تلفنش می‌بایست آنتنی وجود می‌داشت. احتیاج نبود بپرسد چرا، در هر حال... اینجا جنگل قدیمی بود و یه اتفاق معمولی بود. او حتی از خودش نپرسید که چرا اولین شماره ای که گرفت شماره بانی بود. در صورتی که مردیث احتمالا انتخاب منطقی‌تری بود.

مت خیلی راحت جای لاستیک های فراری را پیدا کرد. دیمن مثل یک خفاش با سرعت از اینجا بیرون زده بود... مت هنگامی که جمله را در ذهنش تمام میکرد، به آرامی لبخند زد.

و بعد انگار دیمن برای خارج شدن از جنگل قدیمی رانده بود. و فهمیدنش خیلی راحت بود. چون مشخص بود که یا دیمن سرعتش برای داشتن کنترل مناسب خیلی زیاد بوده و یا شاید الینا برای متوقف کردنش می-جنگیده، زیرا در چندین جا، به خصوص در حوالی گوشه‌ها، رد لاستیک‌های ماشین به زمین نرم کنار جاده کشیده شده بود.

مت به طور مخصوص حواسش بود که بر روی هر چیزی که ممکن بود نشانه ای باشد پا نگذارد. ممکن بود که حتی مجبور شود که رد هم گم کند. خیلی مراقب بود، خیلی، که هر صدای آهسته ای که از شبی که او را فرا گرفته بود آمد را، نشنیده بگیرد. میدانست که مالاچ در جایی بیرون از اینجا است. اما خودش را از فکر کردن به آنها منع میکرد.

و هیچوقت حتی از خودش نپرسید که چرا اینکار را میکند، جای اینکه از خطر دور شود، به عمد به وسط خطر میرفت. به جای اینکه جاگوار را به بیرون از جنگل قدیمی، به بیرون براند. هر چه باشد استفن که او را به عنوان بادیگارد انتخاب نکرده بود.

با خودش فکر کرد، اما بعد از همه اینها دیگر نمیشود به حرفایی که ممکن است دیمن زده باشد اعتماد کرد. از طرف دیگر... خوب، او همیشه یک چشمش را روی الینا نگه میداشت، حتی پیش از اولین قرارشان. ممکن است که در مقایسه با دشمنانشان ضعیف و ناوارد و کند باشد، اما همیشه سعیش را میکند. نهایت تاریکی شب بود. بقایای گرگ و میش نیز از آسمان محو شده بود، و اگر مت آسمان را نگاه میکرد، میتوانست ابرها و ستاره ها را ببیند... با درختانی که با بدیمنی از دو طرف به وسط خم شده اند.

داشت به آخر جاده میرسید. خانه دانستن ها به زودی نمایان میشد. و از آنها میپرسید که آیا آنها چیزی دیده اند...

خون.

در ابتدا فکرش حول دلیل های مضحک دیگر گشت، مثلا رنگ قرمز تیره. اما توانست با چراغ قوه اش لکه های قهوه ای مایل به قرمز روی جاده، جایی که پیچ خیلی تندی داشت پیدا کند. آنجا روی جاده خون ریخته بود. و نه تنها چند قطره خون.

وقتی از کنار لکه های قرمز-قهوه ای میگذشت، خیلی مراقب بود، چراغ قوه اش را نقطه به نقطه جاده گرفت و نگاه کرد، همه دیده ها و تصوراتش را کنار هم گذاشت که بفهمد چه اتفاقی افتاده.

الینا از ماشین بیرون پریده.

یا این، یا اینکه دیمن او را از ماشین در حال حرکت با سرعت بالا بیرون انداخته... اونم بعد از همه مشکلاتی که برای گرفتنش پشت سر گذاشته بود. این زیاد عقلانی به نظر نمیرسه. البته، شاید هم از خون الینا تغذیه کرده تا زمانی که راضی شده... انگشتان مت به طور غریزی بالا به روی گردنش رفت... اما برای اینکار، بعد از همه اینها چرا باید الینا را به زور به ماشین ببرد؟

برای اینکه با بیرون انداختنش از ماشین او را بکشد؟

راه احمقانه ای برای کشتن، اما ممکن است که دیمن روی جانورهای کوچکش حساب کرده باشد که ترتیب بدن او را بدهند.

احتمالش هست، اما خیلی احتمال قوی نیست.

احتمال چه چیز بیشتر است؟

خب، خانه دانستن ها همین طرف جاده دیده میشد، اما از آنجا چیزی دیده نمیشد.

و این شبیه شخصیت الینا بود که از ماشین پر سرعت وقتی که به پیچ تند میرسید بیرون پریده باشد. این کار نیاز به هوش و جرات و اطمینان نفس گیری به شانس محض داشت که چنین عملی باعث کشتنش نخواهد شد.

چراغ قوه ی مت خیلی آرام مسیر خرابی حصارهای بوته های گل بیرون جاده را دنبال کرد.

خدای من، واقعا همینکار را کرده. آره، از ماشین بیرون پریده و سعی کرده که غلت بخورد. خدایا، خیلی خوش شانس بوده که گردنش نشکسته. اما همچنان به غلتیدن ادامه داده، ریشه ها و پیچک ها را گرفته تا خودش را نکه دارد. بخاطر همین همه اینها از جا در آمدند.

شور و شعف جدیدی در مت نمایان شد. داشت اینکار را انجام میداد. داشت الینا رو دنبال میکرد. ، انگار که خودش آنموقع آنجا بوده، میتوانست سقوط الینا را ببیند. اما بعد خودش را با ریشه های درختان متوقف کرده. مت همانطور که فکر میکرد، رد پای او را دنبال میکرد. حتما صدمه دیده. و بعد ضربه محکمی خورده و چرخیده و به یک قطعه سنگ خورده... این حتما درد زیادی داشته، خون زیادی از الینا روی زمین بود و بعد پشت بوتها برگشت.

بعدش چی شده؟ گلها علامت دیگری از افتادن او نشان نمیدهند. اینجا چه اتفاقی افتاده؟ دیمن توانسته آنقدر سریع ماشین را برگرداند که الینا را دوباره بگیرد؟

نه. مت که زمین را به دقت بررسی می کرد اینطور نتیجه گرفت. فقط یک جفت رد پا آنجا بود. رد پای الینا. الینا اینجا سرپا ایستاده... ولی دوباره به زمین افتاده، احتمالا بخاطر زخم هایش. و دوباره خودش را جمع کرده و بلند شده، ردپا عجیب بود. یک جای پای طبیعی در طرفی، و فرورفتگی دیگر عمیق اما کوچک بود.

چوب زیر بغل. الینا یک شاخه به عنوان عصا برداشته. آره. و رد کشیده شدن، برای پای زخمی اوست. او خودش را به این درخت رسانده و بعد آنرا دور زده... یا در واقع لی لی کرده و بعد به سمت دانستن ها پیش رفته است.

دختر باهوش. احتمالا تا الان دیگر قیافه اش غیرقابل شناسایی شده بود، و در هر حال، کی اهمیت میداد اگر آنها شباهت بین او و الینای قدیمی را متوجه شوند، الینا گیلبرت بزرگ. شاید او دختر عموی الینا از فیلادلفیا باشد.

پس الینا یک، دو، سه... هشت قدم برداشته... و به خانه دانستن رسیده. مت میتوانست چراغ ها را ببیند.

مت بوی اسب را متوجه شد. هیجان شدیدی داشت، بقیه راه را دوید... چند بار افتادن اصلا به بدن دردناکش کمک نکرد، اما هنوز هدفش رسیدن به چراغ ایوان پشتی خانه بود. دانستن ها اهل ایوان جلویی نبودند.

و وقتی که به در رسید، تقریبا با حالت عصبی آن را کوبید. پیداش کرد. الینا را پیدا کرد!

به نظر می آمد تا زمانی که در به اندازه یک شکاف باریک باز شود، یک عمر گذشت. مت به صورت اتوماتیک همزمان که فکر میکرد یک پایش را لای در گذاشت. بله، درسته، تو یک آدم محتاط هستی. نمیخواهی اجازه بدهی که بعد از اینکه یک دختر پوشیده از خون را دیدی، یک خون آشام وارد خانه ات شود.

"بله؟ چی میخوای؟"

مت همانطور که به چشمانی که از بین شکاف در او را نگاه میکرد، خیره شده بود، گفت : "منم. مت هانیكات. اومدم دنبال ال... دنبال یک دختر."

صدا با بدخلقی گفت : "در مورد کدوم دختر صحبت میکنی؟"

"ببینید، لازم نیست نگران باشید. منم... جیک منو از مدرسه میشناسه. و کریستین هم منو میشناسه. من اومدم که کمک کنم."

به نظر رسید که چیزی در صمیمیت صدای مت در فرد پشت در اثر گذاشت. در بیشتر باز شد و یک مرد بلند با موهای تیره که لباس زیر پوشیده و به اصلاح احتیاج داشت ظاهر شد. پشت سر او، در اتاق نشیمن، یک زن بلند، لاغر و تقریباً نحیف بود. به نظر میرسید که داشت گریه میکرد. پشت هردوی اینها جیک بود، کسی که در دبیرستان رابرت.ای.لی ارشد مت بود.

مت گفت: جیک. اما هیچ جوابی جز یک نگاه ثابتِ غمگین، نگرفت.

مت وحشت زده به حالت التماس گفت: "چی شده؟ یک دختر مدتی پیش اومده اینجا... باید صدمه دیده باشه... اما... اما... اجازه دادین که بیاد تو، درسته؟"

آقای دانستن با صراحت گفت: "هیچ دختری نیومده اینجا."

"باید اومده باشه. من ردپاش رو دنبال کردم... او ردی از خون از خودش به جا گذاشته. میفهمین؟ تقریباً به در خونه شما رسیده." مت نمیخواست به خودش اجازه دهد که فکر کند. انگار اگر در مورد حقیقت به اندازه کافی بلند صحبت میکرد، آنها الینا را به او نشان میدادند.

جیک با یک صدای کند که در بیان جمله اش بود، گفت: "مشکلِ بیشتر."

خانم دانستن که به نظر دلسوز تر می آمد گفت: "ما صدایی رو بیرون از خانه در تاریکی شب شنیدیم، اما وقتی که نگاه کردیم چیزی ندیدیم. علاوه بر اون، ما هم مشکلات خودمون رو داریم."

و درست همان لحظه، درست بعد از این اشاره، کریستین وارد اتاق شد. مت با حسی آشناپندارانه به او خیره شد. او لباسی شبیه تامی برایش پوشیده بود. شلوار جینش را در حدی کوتاه بریده بود که عملاً چیزی از آن نمانده بود. و برای بالاتنه یک بیکنی پوشیده بود، اما با (مت به سرعت چشمانش را به سوی دیگر برگرداند) دو سوراخ دایره ای در آن دقیقاً در جایی که تامی دو تکه مقوای دایره ای چسبانده بود. و خودش را با یک چسب درخشان آرایش کرده بود.

خدای من! او فقط، چی؟ ۱۲ سالشه؟ ۱۳ سالشه؟ چطور میتواند به این صورت رفتار کند؟

اما در لحظه ای بعد، کل بدن مت از شدت تعجب لرزید. کریستین خودش را به مت چسباند و با صدای نرم و عاشقانه ای گفت: «مت هانی-بات! تو اومدی که منو ببینی!»

مت با دقت نفس کشید تا خودش را از شوک خلاص کند. مت هانی-بات. نباید این را میدانست. او حتی با تامی هم مدرسه ای نبود. چرا باید تامی به او زنگ می زد و... در مورد چیزهایی مثل این با او صحبت میکرد؟

مت سرش را تکان داد، انگار که میخواست این افکار را پاک کند. بعد به خانم دانستن که به نظر مهربان می آمد نگاه کرد. پرسید: "میتونم از تلفنتون استفاده کنم؟ من احتیاج دارم... واقعا نیاز دارم که چند تا تلفن بزنم." آقای دانستن با لحن خشنی گفت: "تلفن از دیروز قطع شده." او حتی سعی نکرد که کریستین را از مت دور کند. که این خیلی عجیب بود، چون واقعا عصبانی بود. «احتمالا یک درخت افتاده. و میدونی که موبایل ها اینجا آنتن نمیدهند.»

"اما... ذهن مت به دوران افتاد" منظورت اینه که هیچ دختر نوجوانی نیومده تا خونه شما و کمک بخواد؟ یک دختر با موهای بلوند و چشمهای آبی؟ من قسم میخورم که اونی نیستم که بهش صدمه زدم. قسم میخورم که میخوام کمکش کنم.

کریستین هنوز خودش را به او فشار میداد، بازوی چپش را بالا آورد. «مت هانی-بات؟ من تاتو کردم، فقط بخاطر تو.» مت به آن خیره شد، وحشت کرد. واضح بود که با یک سوزن یا یک گیره روی بازویش را سوراخ کرده است و بعد برای اینکه آنرا به رنگ آبی تیره در بیاورد از جوهر خودکار استفاده کرده است. این یک تاتوی خیلی ابتدایی است که توسط یک بچه به روی خودش انجام شده است.

کلمات نامنظم "م" و "ت" کاملا نمایان بود، و یک لکه جوهری دیگر که احتمالا قرار بود یک "ت" دیگر باشد. مت با خودش فکر کرد، پس تعجبی نداشت که اجازه نمیدادند که من به داخل بیایم. بی حرکت شده بود. حالا کریستین هر دو دست خودش را دور کمر مت حلقه کرده بود، نفس کشیدن را سخت کرده بود. روی نوک انگشت ایستاده بود و با مت حرف میزد، یک سری حرفهای ناپسندی که تامی هم میزد را زمزمه وار تکرار می کرد.

مت به خانم دانستن خیره شده بود. "صادقانه میگم، من کریستین رو خیلی وقت بود ندیده بودم... باید نزدیک به یک سال باشد. ما پایان جشن سالانه همدیگه رو دیدیم. و کریستین توی اسبسواری کمک کرد اما...» خانم دانستن به آرامی سر تکان داد. "این تقصیر تو نیست. او همین رفتار رو هم با جیک داره. با برادر خودش. و با... با پدرش. اما من دارم حقیقت رو بهت میگم، من هیچ دختر دیگه ای ندیدم. هیچ کس دیگه ای به جز تو امروز به در خونه ما نیومده بود."

چشمان مت خیس از اشک شده بود. «باشه.» ذهنش را روی نجات دادن خودش متمرکز کرده بود، که به او میگفت نفسش را نگه دارد، سروکله نزند. دستور میداد که بگوید: "کریستین... من واقعا نمیتونم نفس بکشم..." "اما من دوستت دارم، مت هانی-بات. من نمیخوام تو منو هیچوقت ترک کنی. مخصوصا بخاطر اون بدکاره قدیمی. اون هرزه‌ای که حدقه‌ی چشمش کرم زده...»

مت دوباره احساس کرد که دنیا دور سرش میچرخد. اما نمیتوانست نفس بکشد. دیگر هوا نداشت. با چشمان بیرون زده برگشت و به آقای دانستن که نزدیک ایستاده بود عاجزانه نگاهی انداخت.

"نمیتونم... نفس بکشم..."

مگر یک دختر سیزده ساله چقدر قدرت دارد؟ آقای دونستان و جیک هر دو تلاش میکردند که او را از مت دور کنند. نه، حتی این نیز کارساز نبود. مت کم کم داشت ضرب شبکه‌ای خاکستری را در چشمانش می‌دید. او به هوا احتیاج داشت.

صدای ترکیدن بلندی آمد که به صورت محکمی به پایان رسید. و یکی دیگر. ناگهان مت توانست دوباره نفس بکشد.

خانم دانستن فریاد زد: « نه جیکوب! ادامه نده! اونو ولش کرد... بیشتر از این بهش آسیب زن!»

وقتی که مت دیدش واضح شد، آقای دانستن داشت کمر بندش را می‌بست. کریستین ناله کنان می‌گفت: « فقط صبر کن! فقط صبر کن! پشیمون میشیید!» سپس با شتاب از اتاق بیرون رفت.

مت وقتی که نفسش جا آمد گفت: "من نمیدونم این کمکی به قضیه میکند یا فقط آنرا بدتر میکند، اما کریستین تنها دختری نیست که به این صورت رفتار میکند، حداقل یک نفر دیگر در شهر هست..."

خانم دانستن گفت: "تنها چیزی که برای من مهمه، کریستین خودمه. و اون... چیز.. دختر من نیست."

مت با سر تایید کرد. اما کاری بود که الان باید انجامش می‌داد. باید الینا را پیدا میکرد. از خانم دانستن پرسید: "اگر یک دختر بلوند برای کمک به در خانه شما آمد، میشه اجازه بدین وارد بشه؟ خواهش میکنم! اما به هیچ مردی اجازه ندین، حتی اگر من بودم و شما نمیخواستین."

برای لحظه‌ای، چشمان مت و خانم دانستن با هم تلاقی کردند و مت ارتباطی را حس کرد. خانم دانستن با اشاره سر حرفش را قبول کرد و او را به بیرون خانه هدایت کرد.

مت با خودش فکر کرد. درسته. الینا حتما خودش را به نزدیکی اینجا رسانده، اما نتوانسته خودش را به این خانه برساند. پس نشانه‌ها را دنبال کن.

مت نگاه کرد. و چیزی که رد پاها به او نشان میدادند این بود که الینا چند قدم مانده به در خانه دانستن به سرعت به راست تغییر جهت داده و به اعماق جنگل رفته است.

چرا؟ آیا چیزی الینا را به این حد ترسانده؟ یا شاید هم - مت احساس کرد معده اش به هم میپیچد - به گونه‌ای فریب خورده که همین‌طور لنگ‌لنگان برود و برود تا اینکه از هر کمک انسانی دور شود؟

تنها کاری که میتوانست انجام دهد این بود که وارد جنگل شود و او را دنبال کند.

فصل بیست و نهم

ترجمه: مهدیه

ویرایش: م-سالواتوره

- الینا!

چیزی آسایشش را بر هم می‌زد.

- الینا!

لطفاً، درد بیشتر نه. او نمی‌توانست آن را اکنون احساس کند، اما می‌توانست به یاد بیاورد... /وه، مبارزه‌ی بیشتر برای هوا نه...

- الینا!

نه... فقط بذار باشه. الینا چیزی که مزاحم گوش‌ها و سرش بود را با ذهنش به کناری هل داد.

- الینا، لطفاً...

تمام چیزی که می‌خواست، خواب بود. تا ابد.

- لعنت به تو شینیچی!

دیمن، گوی برفی با جنگل مینیاتوری‌اش را وقتی که شینیچی الینا را که تابش لکه‌دارش از سطح آن ساع می‌شد یافته بود، بلند کرده بود. داخلش، دوجین‌ها از صنوبر، گردو، کاج و درختان دیگر- همه از پوسته داخلی شفاف و بی‌نقصی روییده بودند. شخصی مینیاتوری- بالفرض کسی که می‌تواند مینیاتوری و در داخل چنین گویی مستقر شود، روبه رویش درخت می‌دید، پشت سرش درخت می‌دید، در همه جهات درخت می‌دید- می‌توانست خطی مستقیم را برود، و به نقطه شروعش بازگردد؛ اهمیتی هم ندارد که به کدام راه رفته است.

شینچی که مشتاقانه او را از زیر مزه‌هایش نگاه می‌کرد، عبوسانه گفته بود: «این یه سرگرمیه. یه اسباب بازی، برای بچه‌ها، معمولاً. یه تله‌ی بازی.»

«بعد تو فکر می‌کنی سرگرم کننده‌س؟»

دیمن گوی را به میز عسلی زهوار دررفته‌ای در کلبه‌ی زیبای شینچی، مخفیگاه پنهان او کوبیده بود. همان موقع بود که فهمیده بود چرا این برای بچه‌ها یک اسباب بازی بود- گوی نشکن بود.

بعد از آن دیمن یک لحظه- فقط یک لحظه- وقت تلف کرده بود تا کنترلش را به دست آورد. الینا احتمالاً چند ثانیه برای زنده ماندن وقت داشت. او باید کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد.

بعد از آن لحظه کوتاه، جریان طولانی از کلمات از میان لب‌هایش بیرون ریخت که بیشترشان انگلیسی و عاری از ناسزاهای غیرضروری یا حتی بی‌احترامی بودند. او به بی‌احترامی کردن به شینچی اهمیتی نمی‌داد. او به سادگی تهدید کرد- نه، قسم خورد- که چنان خشونت بر شینچی اعمال کند که در زندگی طولانی که با انسان‌ها و خون آشام‌ها و تصورات منحرف پر شده بود، گاهی مشابه‌اش را دیده بود. بالاخره، به شینچی ثابت شد که او جدی می‌گفت و دیمن خود را داخل گوی با الینایی موش آب کشیده یافت. الینا جلوی پاهای او افتاده بود و از چیزی که بدترین ترس‌های دیمن به او اجازه می‌دادند تصور کند هم، بدتر بود. دست راستش در رفته بود و چندین شکستگی داشت و استخوان درشت‌نی ساق پای چپش به صورت مخوفی خرد شده بود.

او با وجود اینکه بسیار وحشت‌زده شده و تصور کرده بود الینا درحالی‌که خون از شانه تا آرنج دست راستش جاری است، پای چپش مانند پای یک حیوان زخمی پشتش کشیده می‌شود، در جنگل داخل گوی پرسه بزند و این حتی بدتر بود. موهایش با عرق و گل خیس شده و روی صورتش ریخته بودند. او به معنی واقعی کلمه از ذهنش خارج بود و هذیان می‌گفت، با مردمی حرف می‌زد که حضور نداشتند.

و او داشت کبود می‌شد.

الینا موفق شده بود که دقیقاً یکی از پیچک‌ها را با تمام تلاشش پاره کند. دیمن مشت‌های پری از آن‌ها را چنگ زد. اگر سعی می‌کردند مقاومت کنند یا به دور مچ‌هایش بیچند، آن‌ها را با شرارت از ریشه در می‌آورد. الینا از آن جایی که خفگی او را به کشتن داده بود، نفس عمیقی را فرو برد. اما دوباره به هوش نیامد.

او آن الینایی نبود که دیمن به یاد می آورد. وقتی او الینا را بلند کرد، نه مخالفتی احساس کرد، نه پذیرشی، هیچ چیز. الینا او را نمی شناخت. به خاطر تب، خستگی و درد هذیان می گفت، اما در لحظه ای، در نیمه هوشیاری، دست دیمن را از میان موهای خیس و ژولیده اش بوسید، در حالی که زمزمه می کرد: «مت... مت... رو پیدا کن... مت...»

الینا نمی دانست او کیست - به سختی می دانست خودش کیست، اما به خاطر دوستش نگران بود. آن بوسه همانند لمس کردن اتویی داغ، از میان دست دیمن، از بازویش بالا رفت. و از آن موقع دیمن ذهن او را نظارت می کرد و سعی می کرد دردی را که الینا احساس می کرد، به کناری منحرف کند - منحرف به هر جایی - به شب - به خودش.

او به طرف شینیچی بازگشت و با صدایی به سردی بادی یخ، گفت: «بهرتره یه راهی واسه خوب کردن همه زخماش داشته باشی - الان.»

کلبه ی زیبا با درختان همیشه سبز یکسانی با آنهایی که در گوی روییده بودند، محاصره شده بود؛ گردوها و کاجها. آتش وقتی شینیچی آن را بهم می زد، به رنگ های بنفش و سبز می سوخت.

« این آب تقریبا نزدیکه که جوش بیاد. مجبورش کن چایی که با این درست می شه رو بخوره.»

او کتری سیاه شده ای - زمانی نقره ای کار شده و زیبا، حالا تنها باقی مانده ی کهنه ای از آن چه قبلا بود - و یک قوری با چند برگ خرد شده و چندین چیز دیگر در ته آن که به نظر بدمزه می رسیدند، را به دیمن داد.

« مطمئن شو که کاملا سه چهارم یک فنجان رو می خوره. خوابش می بره و تقریبا به خوبی بیدار می شه.»

بعد سقلمه ای به دیمن زد: «یا بذار چند تا قلپ بخوره - تا این که تا یه اندازه ای خوب بشه، و بعد بذار بدونه که دست توئه که بهش بیشتر بدی... یا نه. می دونی... بستگی به این داره که چقدر همکاری کنه...»

دیمن ساکت ماند و رویش را برگرداند. فکر کرد: اگه مجبور بشم بهش نگاه کنم، می کشمش. ممکنه دوباره بهش نیاز داشته باشم.

شینیچی اضافه کرد: «و اگه واقعا می خوای معالجه اش سریع تر بشه، یه ذره خون خودتم اضافه کن. بعضی از مردم دوست دارن این شکلی انجامش بدن.» لحنش دوباره با هیجان تندتر می شد. «می بینی انسان ها چه قدر

درد می‌تونن تحمل کنن، می‌دونن، و بعد، وقتی که دارن می‌میرن، می‌تونن بهشون چایی و خون بدی و دوباره شروع کنن... آگه از دفعه پیش تو رو یادشون بیاد، که کم پیش میاد، معمولا درد رو به جون می‌خرن تا شانس مبارزه باهات رو داشته باشن...»

او خندید، و دیمن فکر کرد او کاملا عاقل به نظر نمی‌رسد.

اما وقتی که ناگهان به طرف شینیچی برگشت، باید خود را در درونش بسیار آرام نگه می‌داشت. پیرامون شینیچی درخشان و تابناک شده بود، با زبانه‌هایی از نور که از تصویرش شعله می‌کشیدند؛ بیشتر شبیه شعله‌های خورشیدی از نزدیک. دیمن تقریبا کور شده بود و می‌دانست که تقریبا هم شده است. او کتری نقره را چنگ زد، گویی به سلامتی عقل خودش چنگ زده بود.

شاید هم دیوانه بود. در ذهنش قسمتی سفید و پوچ داشت - و بعد ناگهان خاطراتی که سعی می‌کرد الینا را پیدا کند... یا شینیچی. زیرا الینا ناگهان در کنارش حضور نداشت و این فقط می‌توانست تقصیر کیتسون باشد.

دیمن از شینیچی پرسید: «این‌جا حمام مدرن دارین؟»

«این‌جا هر چی دلت بخواد داریم. فقط قبل از این که یه درو باز کنی، تصمیم بگیر و بعد با این کلید باز شو کن. و حالا...»

شینیچی کش و قوسی به خود داد، چشمان طلایی‌اش نیمه باز بودند. او دستش را با بی‌حالی درون موهای مشکی براقش با نوک‌های شعله مانند فرو برد.

«حالا فکر کنم برم زیر یه بوته بخوابم.»

«این همه اون کاریه که همیشه می‌کنی؟» دیمن تلاشی نکرد تا ریشخند نیش‌دارش را از صدایش بیرون نگه دارد.

- «و با میسائو خوش بگذرونم، و دعوا کنم، و به مسابقات برم. اونا- خوب تو باید بیای و یه دونه شو خودت ببینی.»

«من علاقه ای به رفتن به هیچ‌جا ندارم.»

دیمن نمی‌خواست بداند این روباه و خواهرش خوش‌گذرانی را چه می‌دانستند.

شینچی دراز شد و پاتیل مینیاتوری پر از آب جوش را از روی آتش برداشت. او آب جوش را روی پوست درخت، برگ‌ها و خرده ریزهای دیگری که در قوری فلزی کهنه جمع‌آوری کرده بود، ریخت.

دیمن گفت: «چرا الان نمی‌ری یه بوته پیدا کنی؟»

این یک پیشنهاد نبود. او از دست روباه، که الان در هر حال در خدمت اهداف او بود، به اندازه کافی کشیده بود. او حتی اندکی به شرارت‌های او در برابر مردم اهمیت نمی‌داد. تمام چیزی که می‌خواست این بود که تنها باشد- با الینا.

«یادت باشه اگه می‌خوای یه مدتی نگهش داری مجبورش کن همه‌شو بخوره. بدون اون تقریبا غیرممکنه که نجاتش بدی.» شینچی چای سبز تیره را درون یک چای صاف کن ریخت. «بهبتره قبل از این که بیدار بشه امتحانش کنی.»

«می‌شه فقط گورتو از این جا گم کنی؟»

وقتی شینچی وارد شکاف ابعادی شد، و مواظب بود که برای رسیدن به دنیای واقعی و نه گوی دیگری راه درستی را بیپد، به شدت عصبانی بود. او می‌خواست برگردد و دیمن را کتک بزند، تا آن‌جا که نفس‌های آخرش را بکشد. او می‌خواست مالاچ درون دیمن را فعال کند و او را مجبور کند که... خوب، البته نه این که الینای شیرین را بکشد. او شکوفه‌ای با شهدی چشیده نشده بود، و شینچی هیچ عجله‌ای نداشت که او را مدفون در زیر خاک ببیند.

اما برای بقیه تصورش... او تصمیم گرفت، بله. حالا می‌دانست چه باید بکند. این واقعا عالی بود که الینا و دیمن را که با یکدیگر آشتی می‌کنند، تماشا کند، و امشب در حین جشنواره مون اسپایر هیولا را دوباره باز گرداند. می‌توانست به دیمن اجازه دهد فکر کند که آن‌ها با یکدیگر "دوست" هستند، و بعد در وسط خوشی کوچکشان- دیمن تسخیر شده را آزاد کند. و نشان دهد که او، شینچی، در تمام مدت کنترل او را در دست داشته است.

او الینا را از راه‌هایی که هیچگاه خوابش را هم ندیده، مجازات می‌کرد و او در دردی عالی می‌مرد... در دست‌های دیمن. دم شینچی با این فکر با خوشی کمی لرزید. اما برای الان، بذار با هم بخندن و جوک بگن.

انتقام برای کامل شدن به زمان احتیاج داشت، و وقتی دیمن خشمگین می‌شد، کنترل کردنش واقعا سخت بود. پذیرفتن این امر در حالی که دمش - آن یکی که طبیعی بود و در مرکز بود- از بی‌رحمی وحشتناک دیمن در برابر حیوانات، آسیب دیده بود، دردناک بود. وقتی دیمن احساسات شدیدی داشت هر ذره از تمرکز شینیچی برای کنترل کردنش لازم بود.

اما در مون اسپایر دیمن آرام و راحت خواهد بود. هنگامی که او و الینا بدون شک نقشه‌های مزخرفی برای مهار کردن شینیچی می‌کشیدند، خوش حال بودند. این آن موقعی بود که خوش گذرانی شروع می‌شد. الینا به هنگام آخرین لحظاتهش برده زیبایی می‌شد.

حالا که شینیچی رفته بود، دیمن احساس می‌کرد می‌تواند طبیعی‌تر رفتار کند. در حالی که تسلط استواری بر ذهن الینا داشت، فنجان را بلند کرد. او قبل از این که آن مخلوط را روی الینا امتحان کند، خودش جرعه‌ای نوشید و دریافت که مزه‌اش فقط کمی کمتر از بویش نفرت‌انگیز است. اما الینا واقعا چاره دیگری نداشت. او نمی‌توانست کاری را با اراده خودش انجام دهد، و مخلوط اندک اندک پایین رفت. و بعد مقداری از خون دیمن پایین رفت. بار دیگر، الینا بی‌هوش بود و انتخابی در آن کار نداشت. و بعد الینا خودش به خواب رفت.

دیمن با بی‌قراری قدم می‌زد. او خاطره‌ای داشت که بیشتر شبیه رویایی بود که اطراف سرش پرسه می‌زد. خاطره‌ای از الینا بود که سعی داشت خودش را از فراری که صد کیلومتر بر ساعت داشت، بیرون بیندازد، برای این که دور بماند از - چه؟

دیمن؟

چرا؟

به هیچ وجه بهترین سر آغاز نبود.

اما این تمام چیزی بود که یادش می‌آمد! لعنتی! هر چیزی که از قبل از آن یادش می‌آمد، کاملاً سفید و بی‌معنی بود. آیا او به استغفان آسیب رسانده بود؟ نه، استغفان رفته بود. آن پسر دیگر با الینا بود، مات (احمق). چه اتفاقی افتاده بود؟

لعنتی برو به جهنم! او باید می‌فهمید چه اتفاقی افتاده بود تا بتواند همه‌اش را وقتی الینا بیدار می‌شد به او توضیح دهد. دیمین می‌خواست الینا حرفش را باور کند، به او اعتماد کند. او الینا را برای یک شب خوردن خونش نمی‌خواست. دیمین می‌خواست الینا او را انتخاب کند. او می‌خواست الینا ببیند چقدر دیمین برای او مناسب‌تر از برادر موش‌صفت و بچه‌ننه‌اش است.

شاهزاده تاریکی‌اش. این چیزی بود که الینا واقعا بود. با دیمین به عنوان شاه، همسر، هر چیزی که او آرزو می‌کرد. وقتی الینا چیزها را بهتر می‌دید، می‌فهمید که اهمیتی ندارد. هیچ چیز اهمیت ندارد جز این که آن دو با هم باشند.

دیمین بدون احساس خاصی - نه، با احساس گناه مطلق - به بدن پوشیده شده در ملحفه‌ی الینا نگاه کرد. خدای من - اگر او را پیدا نکرده بود، چه؟ او نمی‌توانست تصویر الینا را از ذهنش بیرون کند، طوری که او رو به جلو سکندری می‌خورد، مثل این که... در حالی که نفس نمی‌کشید، آن جا خوابیده بود... دستش را می‌بوسید...

دیمین نشست و برآمدگی بینی‌اش را فشرد. چرا الینا با او در فراری بود؟ او رنجیده بود - نه، رنجیده نه. عصبانی نزدیک‌تر بود، اما خیلی وحشت زده... از او. دیمین می‌توانست آن را به وضوح تصور کند. لحظه‌ای که او خودش را از اتومبیل با سرعت بالا به بیرون پرت کرد. اما او نمی‌توانست هیچ چیزی قبل از آن را به یاد بیاورد.

آیا او عقلش را از دست داده بود؟

چه بلایی سر الینا آمده بود؟ نه... دیمین افکارش را از سوال آسان برگرفت و خود را مجبور کرد به سوال واقعی فکر کند. او چه بلایی سر الینا آورده بود؟

چشمان الینا، آبی با نقطه‌های طلایی، مانند سنگ لاجورد، حتی بدون فکرخوانی هم قابل خواندن بودند. او... چه کاری... با الینا کرده بود که الینا حاضر بود از ماشینی با سرعت بالا بیرون بیاید برای این که از او دور شود؟

او پسر مو بور را دست انداخته بود. مات (احمق)... نات (پشه)... حالا هر چه. هر سه‌تای آن‌ها با هم بودند، و او و الینا داشتند... لعنتی! از آن جا تا وقتی که پشت فرمان فراری بیدار شده بود، همه چیز سفید لرزان بود. یادش

می‌آمد که جان بانی را در خانه کرولاین نجات داده بود، یادش می‌آمد که برای قرار ۴:۴۴ صبح با استفن دیر کرده بود، اما بعد از آن، همه چیز متلاشی می‌شد. شینیچی عوضی! آن روباه! او بیشتر از آن چه به دیمین گفته بود، می‌دانست.

او فکر کرد: من همیشه... از دشمن‌هام... قوی‌تر بوده‌م، من همیشه... قابل کنترل... باقی مونده‌م.

او در یک لحظه صدای کوتاهی شنید و در یک آن خودش را به الینا رساند. چشمان آبی او بسته بودند، اما مژه-هایش تکان می‌خوردند. آیا داشت بیدار می‌شد؟

او خود را مجبور کرد ملحفه روی شانه الینا را کنار بزند. شینیچی درست می‌گفت. خون خشک شده زیادی آن-جا بود، اما او می‌توانست احساس کند که خونی که خودش جاری بود، معمولی‌تر بود.

اما چیزی به طور وحشتناکی اشتباه بود... نه، او نمی‌توانست باور کند.

دیمین خیلی جلوی خود را گرفت که از روی ناامیدی فریاد نکشد. روباه لعنتی الینا را با شانه‌ای در رفته رها کرده بود.

قطعاً هیچ چیزی امروز برای او خوب پیش نمی‌رفت.

حالا چه؟ با شینیچی تماس بگیرد؟

عمر. احساس می‌کرد نمی‌تواند بدون این که بخواهد شینیچی را به قتل برساند، امشب دوباره به او نگاه کند.

او می‌خواست شانه‌ی الینا را به تنهایی جا بیندازد. این روندی بود که معمولاً تنها با تلاش دو نفر قابل انجام بود، اما چه کار می‌توانست بکند؟

در حالی که هنوز الینا را در کنترل ذهنی نیرومندی نگه‌داشته بود و مطمئن شد که او نمی‌تواند بیدار شود، دست الینا را گرفت و کار دردناک حتی بیشتر از جا درآوردن دستش را شروع کرد، استخوانش را کنار کشید تا بالاخره توانست فشار را رها کند و صدای خوش ضربه‌ای را شنید که به این معنی بود که استخوان بلند بازو دوباره به سر جایش باز گشته بود. سپس دست او را رها کرد. سر الینا به اطراف تکان می‌خورد. لبانش خشک شده بودند. او مقدار بیشتری از چای جادویی استخوان‌ساز شینیچی درون کتری کهنه ریخت، بعد سر الینا را به

آرامی از طرف چپ بلند کرد تا فنجان را بر لب‌هایش بگذارد. او به ذهن الینا اجازه داد آزادی بیشتری داشته باشد، بعد الینا دست چپش را بالا آورد و انداخت.

دیمین آهی کشید و سر الینا را بلند کرد. کتری نقره‌ای را کج کرد و چای به دهان الینا ریخت. او مطیعانه فرو داد. همه این‌ها دیمین را یاد بانی می‌انداخت... اما بانی به صورت وحشتناکی آسیب ندیده بود. دیمین می‌دانست نمی‌تواند الینا را در این شرایط پیش دوستانش بازگرداند؛ نه با زیرپیراهنی و شلوار جین پاره شده، و خون خشک شده که همه‌جا را فرا گرفته بود.

شاید می‌توانست کاری برای آن بکند. او وارد دومین در بیرون از اتاق خواب شد، فکر کرد: حمام- حمام مدرن و در را باز کرد و داخل شد. این دقیقا همان چیزی بود که تصور کرده بود؛ جایی سفید، بهداشتی و دست نخورده، با توده ای کپه شده از حوله که روی وان در انتظار مهمان‌ها بودند.

دیمین روی یکی از لیف‌ها آب گرم ریخت. او حالا بهتر می‌دانست که الینا را برهنه نکرده و درون آب گرم رهاش نکند. این چیزی بود که او احتیاج داشت، اما اگر کسی می‌فهمید، دوستان الینا قلب در حال تپشش را از درون سینه‌اش بیرون کشیده و روی نیزه‌ای به سیخ می‌کشیدند. او حتی مجبور نبود در موردش فکر کند، به سادگی آن را می‌دانست.

او پیش الینا بازگشت و به آرامی شروع به پاک کردن خون خشک شده از روی شانه‌اش کرد.

الینا زمزمه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد، اما دیمین به کارش ادامه داد تا جایی که شانه‌اش که با وجود لباس پاره شده‌اش نمایان بود، حداقل معمولی به نظر می‌رسید.

بعد لیف دیگری برداشت تا روی قوزک پایش کار کند. این یکی هنوز ورم داشت- او نمی‌توانست به این زودی‌ها بدود. درشت‌نی‌اش، اولین استخوان از دو استخوان پایین پایش، دوباره به درستی جوش خورده بود. این مدرک دیگری بود که شینیچی و شی‌نوشی به پول احتیاجی نداشتند، وگرنه این چای را در مغازه‌ها پخش می‌کردند و ثروتی دست و پا می‌کردند.

شینیچی گفته بود: «ما به چیزها... به طور متفاوتی نگاه می‌کنیم.» در حالیکه با آن چشمان طلایی‌اش به دیمین نگاه می‌کرد. «پول معنی زیادی برای ما نداره. چی داره؟ رنج بستر مرگ ولگردی که می‌ترسه به جهنم بره. تماشا کردن عرق ریختنش وقتی تلاش می‌کنه رویارویی‌هایی رو که خیلی وقته فراموش کرده به یاد بیاره. اولین

قطره اشک آگاهانه یک بچه به خاطر تنهایی. احساسات یک زن بی‌وفا وقتی شوهرش اونو با معشوقش گیر می‌اندازه. یه دختر باکره... خب، اولین بوسه‌ش و اولین شب اکتشافش. برادری که می‌خواد برای برادرش بمیره. یه چیزایی مثل اون.»

دیمن فکر کرد: و چیزهای زیاد دیگه‌ای که تو مکالمات مودبانه نمی‌شه بهشون اشاره کرد. چیزهای زیادی در مورد درد وجود داشت. آن‌ها زالوی احساسات بودند؛ احساسات انسان‌ها را می‌مکیدند تا پوچی روح خود را جبران کنند.

او می‌توانست حالت تهوعی درون خودش احساس کند هنگامی که سعی می‌کرد دردی را که الینا هنگام بیرون پریدن از اتومبیل می‌بایست تحمل کرده باشد، تصور- محاسبه کند. او می‌بایست در انتظار مرگ دردناکی بوده باشد- اما هنوز بهتر از ماندن با دیمن بود.

این بار، قبل از وارد شدن به دری که حمام با کاشی‌های سفید بود، فکر کرد: آشپزخانه، مدرن، با یه عالمه کیسه یخ توی فریزر.

این بار هم نا امید نشد. او خود را در آشپزخانه‌ای واقعا مردانه یافت، با لوازمی کرومی و کاشی‌های سیاه و سفید. شش کیسه یخ در فریزر بودند. او سه تایشان را پیش الینا برد و یکی را دور شانهاش گذاشت، یکی روی آرنجش و دیگری دور قوزک پایش. سپس او برای آوردن لیوانی آب یخ به آشپزخانه زیبا و بی‌نقص بازگشت.

خسته. خیلی خسته.

الینا احساس می‌کرد بدنش با سرب پر شده است.

همه اعضای بدنش... همه افکارش... با سرب پوشیده شده بود.

برای مثال، اکنون باید کاری انجام می‌داد- یا نمی‌داد. اما نمی‌توانست آن فکر را به سطح ذهنش بیاورد. خیلی سنگین بود. همه چیز خیلی سنگین بود. او حتی نمی‌توانست چشمانش را باز کند.

صدای ساییده شدن چیزی به گوش رسید. کسی نزدیک او روی یک صندلی نشسته بود. و بعد سرمای مایعی را روی لبانش حس کرد؛ فقط چندین قطره. اما همین او را تحریک کرد که خودش فنجان را بگیرد و بنوشد. آه، آب خوش طعم. این مزه بهتری نسبت به هر چیزی که قبلا خورده بود داشت. شانه‌اش به صورت وحشتناکی آسیب دیده بود. اما تحمل درد می‌ارزید به این که بنوشد و بنوشد- نه! لیوان کنار کشیده می‌شد. او با ناتوانی تلاش کرد به آن بچسبد، اما لیوان از چنگش خارج شد.

بعد او تلاش کرد شانه‌اش را لمس کند، اما آن دستان مهربان و نامرئی به او اجازه نمی‌دادند، نه تا وقتی که دست‌های خود الینا را با آب گرم نمی‌شستند. بعد از آن، آن دست‌ها کیسه‌های یخ را اطراف الینا قرار دادند و او را همانند یک مومیایی لای ملحفه‌ای پیچیدند. سرما احساس درد ناگهانی‌اش را بی‌حس کرد، هر چند در عمق درونش دردهای دیگری هم بودند...

فکر کردن به همه این‌ها خیلی سخت بود. هنگامی که آن دست‌ها کیسه‌های یخ را دوباره بر می‌داشتند- او اکنون داشت از سرما می‌لرزید- الینا به خود اجازه داد دوباره در خواب فرو رود.



دیمن الینا را درمان کرد و دارو داد، درمان کرد و دارو داد. در حمام بی‌عیب انتخاب شده، برس لاک‌پستی و شانه‌ای یافت که به درد بخور به نظر می‌رسیدند. و چیزی که دیمن به آن یقین داشت: موهای الینا تا به حال هیچگاه به این شکل در زندگی‌اش- یا مرگش نبودند. او سعی کرد برس را به آرامی به موهای او بکشد و دریافت که بازکردن گره موهایش سخت‌تر از آن بودند که او تصور می‌کرد.

وقتی برس را با فشار بیشتری به موهای او کشید، الینا تکان خورد و با زبان خواب مخصوصش زمزمه‌هایی کرد.

و، سرانجام، این برس کشیدن موهایش بود که آن کار را انجام داد. الینا، بدون باز کردن چشمهایش، دستش را دراز کرد و برس را از دست او گرفت و بعد، وقتی به گره‌ی بزرگی رسید، اخم کرد، دستش را جلو برد تا مشتی از موهایش را چنگ بزند و برس را درونش فرو ببرد.

دیمن با او احساس همدردی می‌کرد، او چندین بار در چند قرن زندگی‌اش موهای بلند داشت- وقتی که نمی‌توانست کاریشان بکند. اگرچه موهای او به طور طبیعی به صافی موهای الینا بود، اما می‌دانست چه احساس ناامید کننده‌ای است که موهای او را از ریشه بیرون بکشد.

دیمن داشت تقریبا برس را دوباره از او می‌گرفت که الینا چشمانش را باز کرد.

او گفت: «چی؟»

و بعد پلک زد.

دیمن عصبی شد، آماده بود اگر ضرورت داشت، او را درون ناهوشیاری موقتی بفرستد. اما الینا حتی تلاش نکرد او را با برس بزند.

«چه... اتفاقی افتاده؟»

احساسی که الینا داشت واضح بود، او این را دوست نداشت. او به خاطر بیداری دیگری فقط با فکری مبهم از این که وقتی خوابش می‌برده است، چه اتفاقی در حال وقوع بوده، ناراحت بود.

وقتی دیمن، که نمی‌دانست پرواز کند یا مبارزه کند، او را تماشا می‌کرد، الینا به آرامی شروع به کنار هم چیدن اتفاقات کرد.

- «دیمن؟»

الینا آن نگاه خیره‌ی پنهان کردن - ممنوع لاجوردی را تحویلش داد.

می‌گفت: منو عذاب دادن، یا درمان کردن، یا این که تو فقط یه تماشاچی علاقه‌مندی، که از دیدن درد یه نفر لذت می‌بری و کنیاک می‌نوشی؟

دیمن گفت: «با کنیاک غذا می‌پزن، پرنسس. آرمنیاک رو می‌خورن. که من... هم نمی‌خورم.» او کل مفهومش را با اضافه کردن شتابان، «این یه تهدید نیست. قسم می‌خورم، استفن من رو به عنوان محافظ شخصیت گذاشته.» خراب کرد.

اگر درست به حقایق فکر می‌کردید، از نظر فنی صحت داشت: استفن فریاد زده بود:

- بهتره مطمئن بشی هیچ اتفاقی برای الینا نمیفته، دوروی عوضی. یا این که یه راهی واسه برگشتن پیدا می‌کنم و قلبت رو

بقیه‌اش در درگیری محو شده بود، اما دیمن لب کلام را گرفته بود. و حالا هم وظیفه‌اش را جدی می‌گرفت. اضافه کرد: «اگه به من اجازه بدی که مواظبت باشم هیچ چیز دیگه‌ای بهت آسیب نمی‌رسونه.»

حالا به قسمت مبهم می‌رسیدند. از آن جایی که هرکسی که او را ترسانده یا از ماشین بیرون انداخته، در جلوی چشم دیمن این کار را کرده بود.

او به خود قول داد: اما هیچ چیز در آینده دستش به الینا نمی‌رسه. با این که بار آخر اشتباه فاحشی مرتکب شده بود، اما از این به بعد هیچ حمله‌ای به الینا گیلبرت صورت نمی‌گرفت- یا این که یک نفر می‌مرد.

دیمن سعی نمی‌کرد در افکار الینا جاسوسی کند، اما در همان حال که الینا درون چشمان او برای لحظه‌ای طولانی خیره شده بود، آن‌ها با وضوحی مطلق- و با رازی غیرعادی- کلمات را طرح ریزی می‌کردند: می‌دونستم حق با منه. در تمام این مدت یه نفر دیگه بود. و دیمن می‌دانست که الینا در زیر دردش، رضایت زیادی حس می‌کرد.

«شونه م صدمه دیده.»

الینا دست راستش را دراز کرد تا آن را بچسبد، اما دیمن او را متوقف کرد: «در رفته. برای یه مدتی درد می‌کنه.»

- و قوزک پام... اما یه نفر... یادم میاد توی جنگل بودم و به بالا نگاه می‌کردم و تو اون جا بودی. من نمی‌تونستم نفس بکشم اما تو اون پیچک‌ها رو از روی من پاره کردی و من رو توی بازوهای بلند کردی...» او با حیرت به دیمن نگاه کرد. «تو جون منو نجات دادی؟»

جمله اش لحن یک سوال داشت، اما سوال نبود. او به خاطر چیزی متعجب بود که غیرممکن به نظر می‌رسید. بعد شروع به گریه کرد.

اولین قطره اشک آگاهانه یک بچه به خاطر تنهایی. احساسات یک زن بی‌وفا وقتی شوهرش اونو با معشوقش گیر می‌اندازه...

و شاید گریه‌ی دختری جوان وقتی باور می‌کند که دشمنش جانش را از مرگ نجات داده است.

دیمین با ناامیدی دندان‌هایش را روی هم فشار داد. فکر این که شینیچی ممکن بود در حال تماشای این باشد، که احساسات الینا را احساس می‌کند، که از آن‌ها لذت می‌برد... غیر قابل تحمل بود. شینیچی حافظه‌ی الینا را به او بر می‌گرداند. دیمین از این اطمینان داشت. اما در زمان و جایی که برایش سرگرم‌کننده‌تر باشد.

محکم گفت: «این وظیفه من بود. من به خاطرش قسم خورده‌م.»

الینا بین حق هایش نفس نفس زد: «ممنونم. نه، لطفا روتو برنگردون. جدی دارم می‌گم. اووه- دستمال کاغذی دارین- یا هر چیزی که خشک باشه؟» بدنش دوباره با گریه تکان می‌خورد.

در حمام بی‌عیب جعبه‌ای دستمال بود. دیمین آن را برای الینا آورد.

هنگامی که الینا از آن‌ها استفاده می‌کرد، دیمین به جای دیگری نگاه کرد. دوباره و دوباره درحالی که گریه می‌کرد، بینی‌اش را می‌گرفت. این جا هیچ روح مسحور شده یا مسحور کننده‌ای نبود، هیچ غم و جنگنده غیرطبیعی یا شری نبود، هیچ عشوه‌گر خطرناکی. فقط دختری بود که درد شکسته بودش، مانند خرگوشی زخمی نفس نفس می‌زد و مانند بچه‌ای حق هق می‌کرد.

و بدون شک برادرش می‌دانست چه باید به او بگوید. و، دیمین، هیچ ایده‌ای نداشت که چه کاری انجام دهد- غیر از این که می‌دانست به خاطر این افرادی را خواهد کشت. شینیچی یاد می‌گرفت که وقتی پای الینا در میان باشد، درگیر شدن با دیمین چه معنایی دارد.

دیمین به تندی پرسید: «چه احساسی داری؟»

هیچ کس نمی‌توانست بگوید که او داشت از این موقعیت سوءاستفاده می‌کرد- هیچ کس نمی‌توانست بگوید او به الینا آسیب رسانده فقط برای این که... برای این که از او استفاده کند.

الینا با تعجب گفت: «تو خونتو به من دادی.»

هنگامی که دیمین به سرعت به آستین‌های بالا زده‌اش نگاه کرد، الینا اضافه کرد: «نه- این فقط یه احساسیه که می‌شناسمش. وقتی اولین بار- به زمین برگشتم، بعد از زندگی‌ام به عنوان یه روح. استفن خوشو به من می‌داد، و من... احساس این شکلی داشتم. خیلی گرم. یه کم ناراحت.»

دیمین چرخید و به او نگاه کرد: «ناراحت؟»

« خیلی پر... این جا.»

او گردنش را لمس کرد. « ما فکر کردیم به خاطر همزی‌گریه. برای خون آشام‌ها و انسان‌هایی که با هم زندگی می‌کنن.»

دیمن به تندی گفت: « منظورت برای خون آشاماییه که یه انسانو به یه خون‌آشام تبدیل می‌کنن.»

« به جز این‌که وقتی هنوز تا قسمتی یه روح بودم، تبدیل نشدم. اما بعد- من دوباره انسان شدم.» او سسکه ای کرد، سعی کرد لبخند سوزناکی بزند، و دوباره موهایش را برس زد.

« من می‌خواستم ازت درخواست کنم که به من نگاه کنی و ببینی که تبدیل نشدم، اما...» او شکلک کوچک درمانده ای در آورد.

دیمن نشست و تصور کرد که شبیه چه بوده است. مواظب الینای بچه- روح بودن، فکر وسوسه انگیزی بود.

بی‌پرده گفت: « وقتی قبلا گفتمت یه کوچولو احساس ناراحتی می‌کنی، منظورت این بود که من باید یه کمی از خونت بخورم؟»

الینا نیم‌نگاهی به اطراف کرد، بعد دوباره به او نگریست.

« من که بهت گفتم که ازت متشکرم... بهت گفتم که احساس می‌کنم... خیلی پر. نمی‌دونم دیگه چطوری باید ازت تشکر کنم.»

دیمن قرن‌ها آداب و معاشرت را تمرین کرده بود و گرنه چیزی را در اتاق پرتاب می‌کرد. این موقعیتی بود که شما را می‌خندانند... یا می‌گریانند. الینا برای تشکر کردن از او داشت خود را به دیمن پیشکش می‌کرد، برای نجات دادنش از زجری که دیمن می‌بایست جلوی او را می‌گرفت و شکست خورده بود.

اما او یک قهرمان نبود. او شبیه استفن مقدس نبود که این جایزه‌ی نهایی را پس بزند، اهمیتی نداشت الینا در چه وضعیتی بود.

دیمن او را می‌خواست.

فصل سی ام

ترجمه و ویرایش: م-سالواتوره

مت دیگر بی خیال پیدا کردن سرنخ شده بود. تا جایی که عقلش قد می داد چیزی باعث شده بود الینا کاملاً از کنار خانه و مزرعه‌ی دانستن رد شود، لی لی کنان پیش رود تا به بستر درهم برهم و پاره پاره‌ی نازکی از درختان مو خزنده برسد. آن‌ها از میان انگشتان مت با حالتی شل و ول آویزان بودند اما با بی‌قراری حس شاخک‌های حشره بر دور گردنش را به یاد می‌آوردند.

در هیچ کجا اثری از جنب و جوش آدمی دیده نمی‌شد. گویی سفینه‌ای فضایی الینا را بالا کشیده بود.

حالا با تغییر دادن مسیرش به جهت‌های مختلف، از شر گیاهان پیچ‌خورده راحت شده اما در اعماق جنگل گم شده بود. اگر می‌خواست، می‌توانست تصور کند که انواع و اقسام صداها در اطرافش شنیده می‌شوند. اگر می‌خواست، می‌توانست تصور کند که نور چراغ قوه دیگر به درخشندگی قبلش نیست، که زرد کم‌رنگ و بیمارگونه‌ای شده است...

در تمام این مدت، در حین جست و جو، تا جایی که امکان داشت بی‌صدا پیش می‌رفت. با توجه به اینکه ممکن بود پایش بر روی چیزی برود که دلش نمی‌خواست کسی بر رویش پا بگذارد! اما حالا چیزی درونش متورم می‌شد و بالا می‌آمد و تواناییش برای متوقف کردن آن با گذر هر ثانیه ضعیف‌تر می‌شد.

وقتی که سرانجام با انفجاری ازش خارج شد، خودش را هم به اندازه‌ی هر شنونده‌ی احتمالی متعجب ساخت.

« الینا! »

مت از زمانی که بچه‌ای بیش نبود یاد گرفته بود که دعاهای شبانه‌اش را بخواند. چیز بیشتری راجع به کلیسا نمی‌دانست اما حسی عمیق و صادق داشت که کسی یا چیزی آن بیرون وجود دارد که مراقب مردم است. که در جایی و به نوعی تمام این‌ها معنا داشت و اینکه برای هر چیزی دلایلی وجود دارد.

این اعتقاد در طول سال گذشته به شدت مورد آزمون قرار گرفته بود.

اما بازگشت الینا از مرگ تمام شک‌هایش را از بین برد. به نظر می‌رسید که تمام آن‌چه را که او می‌خواست بهش معتقد باشد را اثبات می‌کرد.

الان از خود می‌پرسید: فقط برای چند روز که به ما پشش ندادی که بعد دوباره برگردونیش؟ و این پرسش و شگفتی حقیقتا به صورت دعایی درآمد بود. تو که این کارو نمی‌کنی، می‌کنی؟

زیرا اندیشه‌ی دنیایی بدون الینا، بدون تلالو و درخشش او؛ بدون اراده‌ی راسخش؛ بدون شیوه‌ی درگیرشدنش در ماجراهای دیوانه‌وار – و بیرون آمدن از آن‌ها به صورتی حتی دیوانه‌وار تر! – خب، خیلی برای از دست دادن زیاد بود. جهان بدون او دوباره به رنگ خاکستری کسالت‌بار و قهوه‌ای تیره در می‌آمد.

دیگر قرمز آتشین، جرقه‌های سبز، آبی نیلگون، زرد نرگسی، نقره‌ای هیچ کدام وجود نداشتند. و هم‌چنین طلایی. رگه‌هایی طلایی رنگ درون چشمانی آبی و بی‌انتها همچون سنگ لاجورد.

« الیــــــــــــنا! لعنتت کنن! جوابمو بده! من متم، الینا! الیــــــــــــنا...» ناگهان ساکت شد و گوش سپرد. برای لحظه‌ای قلبش از جا جهید و تمام بدنش به کار افتاد. اما سپس توانست کلماتی را که می‌شنید تشخیص دهد.

« الیــــــــــــنا؟ مــــــــــــت؟ کجایی؟ »

« بانی؟ بانی! من اینجام!» چراغ قوه‌اش را بالا برد و آرام در دایره‌ای چرخاندش. « می‌تونی منو ببینی؟ »

« تو می‌تونی ما رو ببینی؟ »

مت آهسته بر پاشنه‌ی پایش چرخید و ... بله... پرتوی یک، دو، سه چراغ قوه دیده می‌شد! قلبش با دیدن سه پرتو به جست و خیز افتاد. فریاد زد: « دارم میام طرفتون.» و به حرفش جامه‌ی عمل پوشانید. از خیلی وقت پیش بی‌خیال مخفی ماندن شده بود. محکم به چیزها می‌خورد، با شدت به پیچک‌هایی که سعی داشتند قوزک پاهایش را بگیرند، ضربه می‌زد اما در تمام این مدت نعره می‌زد: «همون جا که هستین، وایسید! دارم میام طرفتون!»

و سپس پرتوهای چراغ‌قوه دقیقاً جلویش بودند، دیدش را سیاه کردند و به گونه‌ای بانی درون بازوانش بود و گریه می‌کرد. حداقل این کمی موقعیت را طبیعی جلوه می‌داد. بانی در برابر سینه‌ی او گریه می‌کرد و او داشت به

مردیث می‌نگریست که لبخند مضطربی داشت و به... خانم فلاورز؟ باید خودش می‌بود، آن کلاه باغبانی با گل-های مصنوعی بر رویش را بر سر داشت و به نظر می‌رسید هفت یا هشت ژاکت پشمی پوشیده است.

بالاخره دهانش توانست با ذهنش هماهنگ شود، گفت: «خانم فلاورز؟ اما... الینا کجاست؟» یأسی ناگهانی وجود سه نفری را که به او می‌نگریستند، در بر گرفت. انگار که برای بدست آوردن اطلاعات بر روی نوک پاهایشان بلند شده و حالا در ناامیدی سقوط کرده باشند.

مردیث با صدای آرامی گفت: «ما که ندیدیمش. تو باهاش بودی.»

«آره، باهاش بودم ولی بعدش دیمن اومد. مردیث اون اذیتش کرد...» حس کرد که بازوان بانی به دورش گره خوردند. «... فکر کنم می‌خواد بکشدش. و به... من هم صدمه زد. فکر کنم از هوش رفتم. وقتی بیدار شدم، الینا نبودش.»

بانی تندخویانه پرسید: «اونو با خودش برد؟»

«آره، اما... نمی‌فهمم بعدش چه اتفاقی افتاده.» اندوهگین توضیح داد که چگونه به نظر می‌رسید الینا از ماشین بیرون پریده و اینکه رد پاهایش هیچ مقصدی نداشتند. در آغوشش، بانی می‌لرزید.

مت گفت: «و بعدش ماجراهای عجیب غریب دیگه‌ای اتفاق افتاد.» به کندی، در حالیکه گاهی زبانش می‌گرفت تمام تلاش خود را کرد تا درباره‌ی کریستین و شباهت‌هایش با تمی توضیح دهد.

بانی گفت: «اون... واقعا عجیبه. فکر کردم دلیلی براش دارم اما اگه کریستین هیچ ارتباطی با بقیه‌ی دخترا نداشته...»

خانم فلاورز گفت: «لابد درباره‌ی ساحره‌های سیلم فکر می‌کردی عزیزم.» مت هنوز عادت نداشت که خانم فلاورز با آن‌ها صحبت کند. او ادامه داد: «اما واقعا که نمی‌دونی کریستین در چند روز گذشته با کیا بوده. یا جیم با چه کسانی بوده اگه بخوایم از اون نظر بگیریم. بچه‌ها این روزا و در این سنین آزادی زیادی دارن و ممکنه که جیم... چی بهش می‌گن؟ حامل میکروب بوده باشه.»

مردیث گفت: «به علاوه، حتی آگه که تسخیر باشه، باید یه جور تسخیر کاملاً متفاوت باشه. کریستین در الدوود زندگی می‌کنه و الدوود پر از این حشرات... این مالاچ‌ها هست. کی می‌دونه که وقتی از در قدم بیرون گذاشته، اتفاق نیفتاده باشه؟ کی می‌دونه که چی در انتظارش بوده؟»

حالا بانی دیگه از شدت لرزیدن، در بغل مت تکان تکان می‌خورد. آن‌ها تمام چراغ‌قوه‌ها به جز یکی را خاموش کرده بودند تا در مصرف انرژی صرفه‌جویی کنند. مت به خانم فلاورز گفت: اما پس تلیپاتی چی میشه؟ منظورم اینه که من حتی برای یه لحظه هم باورم نمیشه که ساحره‌های واقعی به دخترای سیلم حمله کرده باشند. فکر می‌کنم که اون‌ها داشتن دخترایی که دچار حملات عصبی دسته جمعی شده بودن رو سرکوب می‌کردن و یجورایی همه چی از کنترل خارج شده. اما چطور کریستین می‌دونست منو... منو به همون اسمی که تمرا صدا زد، صدا بزنه؟»

بانی که صدایش در نزدیکی اعصاب شکم مت خفه می‌شد، گفت: «شاید همه‌مون کلاً اشتباه کردیم. شاید اصلاً شبیه سیلم نباشه که حملات هیستریک به صورت موازی گسترش پیدا کرده بود، آگه متوجه منظورم بشین. شاید اینجا کسی در راس باشه که هر جا دلش می‌خواد گسترش میده.»

سکوت کوتاهی بوجود آمد و سپس خانم فلاورز زمزمه کرد: «از زبون بچه‌هایی که دهنشون بوی شیر میده...»

مردیث گفت: «منظورتون اینه که درسته؟ اما اون وقت کی در رأسه؟ کی همه‌ی این کارا رو انجام میده؟ نمی‌تونه دیمن باشه چونکه دیمن دوبار جون بانی و یه بار هم جون منو نجات داده.» قبل از آن که کسی بتواند کلمات را کنار هم بگذارد و سوالی در این باره بپرسد، ادامه داد: «الینا کاملاً مطمئن بود که چیزی دیمن رو تسخیر کرده. پس چه کس دیگه‌ای می‌تونه باشه؟»

بانی با پیچ‌شومی گفت: «کسی که هنوز ندیدیمش. کسی که ازش خوشمان نخواهد آمد.» با زمان‌بندی بی‌نقصی صدای شکستن شاخه‌ای از پشت سرشان آمد. گویی همه یک نفر و متعلق به یک بدن بودند، چرخیدند تا نگاه کنند.

دیمن به الینا گفت: «چیزی که من واقعا می‌خوام اینه که تو رو گرم کنم و به این معنا هست که یا برات چیزی داغ درست کنم که از درون گرم بشی یا هم بذارم توی وان تا از بیرون گرم بشی. با در نظر گرفتن اتفاقی که آخرین بار...»

«من... فکر نکنم بتونم چیزی بخورم...»

«بی‌خیال! این یه رسم آمریکاییه. سوپ سیب یا پای مرغی مامان پز؟»

الینا برخلاف میلش خنده‌اش گرفت، سپس خود را عقب کشید. «درستش پای سیب و سوپ مرغ مامان پزه! اما برای شروع کارت بد نبود.»

«خب؟ قول میدم که سیب‌ها و مرغ‌ها با هم دیگه قاطی نکنم!»

الینا به آرامی گفت: «می‌تونم یه مقدار سوپ امتحان کنم. و اوه، دیمن خیلی هوس آب خالی کردم. لطفا.»

«می‌دونم، اما زیادی می‌خوری و دردت می‌گیره. سوپ درست می‌کنم.»

«داخل قوطی کنسروهای کوچولویی هست که روشن برجسب قرمز داره. زبانه‌ای که بالاش هست رو میکشی تا بریزه بیرون...»

وقتی دیمن به سمت در چرخید، الینا حرفش را تمام کرد. دیمن می‌دانست که او نسبت به کل این پروژه خیلی بدبین بود اما از طرفی هم می‌دانست که اگر هر چیز قابل آشامیدنی برایش بی‌آورد، آن را خواهد خورد. عطش چنین بلایی سرتان می‌آورد. دیمن خودش اثبات غیرزنده‌ای از این نمونه بود.

وقتی از درب رد شد، صدای مهیب و ناگهانی بلند شد انگار که دو ساطور بهم خورده باشند. با صدایش تمام وجود او را به لرزه انداخت.

از آن طرف در صدای فریاد ضعیفی آمد. «دیمن! دیمن، حالت خوبه؟ دیمن! جوابمو بده!»

در عوض دیمن به سمت در چرخید و آن را بررسی کرد که کاملا طبیعی به نظر می‌رسید و بازش کرد. هر کس او را در حین باز کردن آن می‌دید، شگفت‌زده می‌شد زیرا او کلید را درون دری که قفل نبود گذاشت، گفت: «اتاق الینا» و سپس کلید را چرخاند و در را باز کرد. وقتی داخل شد، دوید.

الینا نومیدانه در میان کپه‌ای از ملافه‌ها و پتوها بر کف زمین دراز کشیده بود. سعی می‌کرد که از جایش بلند شود اما صورتش از شدت درد سفید و کبود شده بود.

دیمین گفت: «چی از تخت انداختت پایین؟» شینیچی را باید آرام آرام می‌کشت!

«هیچی. صدای وحشتناکی شنیدم دقیقا تا در بسته شد. سعی کردم پیام بپشت اما...»

دیمین به او زل زد. «سعی کردم پیام بپشت اما...» این موجود در هم شکسته، آسیب‌دیده و از پا درآمده سعی کرده بود او را نجات دهد؟ این قدر سخت تلاش کرده بود که از تخت پایین افتاده بود؟

الینا که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «معذرت می‌خوام. نمی‌تونم به جاذبه عادت کنم. صدمه دیدی؟»

دیمین که عمدا صدایش را خشن و غیرصمیمی جلوه می‌داد، گفت: «نه به قدر تو. کار احمقانه‌ای کردم. ترک کردن اتاق! و خانه... به یادم آورد.»

الینای بهم ریخته که با ملافه‌ها پوشانده شده بود، گفت: «چی داری میگی؟»

«این کلید.» آن را بالا نگه داشت تا الینا بتواند ببیندش. طلایی بود و می‌شد آن‌را به عنوان انگشتر در دست کرد اما دو بال رو به بیرون داشت که کلید زیبایی را می‌ساختند.

«مشکلش چیه؟»

«جوری که ازش استفاده کردم. این کلید دارای قدرت کیتسون هست و هر قفلی را باز می‌کنه و تو رو به هرجایی می‌بره اما روشی که جواب میده اینه که بذاریش داخل قفل، جایی که میخوای بری رو بگی و بعدش کلید بچرخونی. موقع ترک کردن اتاقت فراموش کردم این کار رو بکنم.»

الینا به نظر گیج می‌رسید. «اما اگه قفل جاکلیدی نداشته باشه چی؟ بیش‌تر اتاق خواب‌ها ندارن.»

«این کلید داخل هر دری میره. شاید بشه گفت که قفل مخصوص به خودش را می‌سازه. یه گنجینه‌ی کیتسونی هست... که وقتی از صدمه خوردنت خیلی عصبانی شده بودم به زور از شینیچی گرفتمش. به زودی می‌خواد که

پسش بگیره.» چشمان دیمن باریک شدند و لبخند ضعیفی زد. « موندم کدوم یکی از ما می‌تونه نگهش داره. متوجه شدم که یکی دیگه هم داخل آشپزخونه هست... حتما کلید یدکیه.»

« دیمن، همه‌ی اینا راجع به کلیدهای جادویی جالب توجهن اما اگه بتونی کمکم کنی از روی زمین بلند شم...»
دیمن بلافاصله پشیمان شد. اما بعد این سوال پیش آمد که او را بر روی تخت خواب بگذارد یا نه.

الینا با صدای ضعیفی گفت: «می‌خوام حمام کنم.» دکمه‌ی شلوار جینش را باز و سعی کرد از آن بیرون بیاید.

« به لحظه صبر کن! ممکنه از حال بری و غرق بشی. دراز بکش و من قول میدم تر و تمیزت کنم. به شرطی که سعی کنی یه چیزی بخوری.»

حالا راجع به خانه شک و شبهه‌های جدیدی داشت. در حالیکه رویش را برمی‌گرداند اضافه کرد: « حالا از روی تخت لباسات رو دربیار و ملافه رو بکش روی خودت. من ماساژهای محشری میدم.»

الینا گفت: « ببین، مجبور نیستی نگاه نکنی. این چیزیه که از وقتی ... برگشتم، دلیلشو نمی‌فهمم. تابوهای شرم وعفت! نمی‌فهمم چرا کسی باید از بدنش شرمسار باشه.» - صدایش تقریبا خفه و نامفهوم به دیمن می‌رسید (در اثر درآوردن لباس‌ها). - « منظورم اینه که خدا ما رو آفریده. خدا ما رو بدون لباس آفریده. حتی بعد از آدم و حوا. اگه این قدر مهم بود چرا ما رو با پوشک نیافریده؟»

دیمن که مصمم بود تا زمانی که الینا مشغول درآوردن لباس بود به ترکی بر روی یکی از پنل‌های چوبی دیوار خیره بماند، گفت: « آره، در واقع این که میگی چیزیه که یادم میاره که یک بار به ملکه‌ی بیوه‌ی فرانسه^{۷۷} گفتم. بهش گفتم اگه که خدا هم قادر مطلقه و هم بر همه چیز واقفه (عالم مطلق) ، پس مسلما از قبل سرنوشت همه‌ی ما رو می‌دونه، اون وقت چرا مقرر شده که افراد صالح و نیکوکار هم مثله جهنمی‌ها، گناه‌کار و برهنه به دنیا بیان؟»

« و اون چی گفت؟»

^{۷۷} Dowager Queen of France : dowager queen لقبی است که به ملکه‌ای اطلاق می‌شود که شوهرش (شاه) فوت کرده باشد و در واقع لقبی تشریفاتی است و چنین ملکه‌ای بر تخت سلطنت نخواهد نشست.

«هیچی، حتی یه کلمه! اما نخودی خندید و سه بار با بادبزنش زد پشت دستم که بعدا بهم گفتن به معنای دعوت واسه ی قرار ملاقاته. افسوس، من تعهدات دیگه‌ای داشتم. هنوز روی تختی؟»

الینا با خستگی گفت: «آره و زیر ملافهام.» با لحن کمی متعجب اضافه کرد: «اگه که اون ملکه‌ی بیوه بوده، حدس میزنم از اینکه تعهدات دیگه‌ای داشتی، خرسند هم شدی. مگه اون‌ها مادرهای پیر نیستن؟»

«نه، "آن اتریش"^{۷۸}، ملکه‌ی فرانسه، زیبایی قابل توجه خودش رو تا آخر نگه داشت. اون تنها موقرمزی بود که...» وقتی دیمین با تخت‌خواب روبه‌رو شد، مکث کرد و دیوانه‌وار برای یافتن کلمات تقلا کرد. الینا همان کاری را انجام داده که خود او خواسته بود. منتها اصلا حدسش را هم نمی‌زد که چقدر شبیه افرویدیت^{۷۹} برخاسته از اقیانوس خواهد شد. ملافه‌ی موج سپید به گرمای شیرگون پوستش رسیده بود. مسلماً نیاز به نظافت داشت اما تنها دانستن اینکه در زیر آن ملافه‌ی نازک، او با شکوه کامل برهنه بود، کافی بود تا نفس دیمین را بند آورد. الینا لباس‌هایش را گلوله کرده و به دورترین گوشه‌ی اتاق پرتاب کرده بود. دیمین سرزنشش نمی‌کرد. او هیچ فکری نمی‌کرد. اصلاً به خود وقتش را هم نداد. به سادگی دستش را جلو برد و گفت: «سوپ مرغ با لیمو و آویشن، داغ، داخل پیاله‌ی میکاسا... و روغن گل آلوی برقانی، خیلی گرم، داخل شیشه‌ی کوچیک.»

^{۷۸} Anne of Austria : آن دختر بزرگ فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا و مارگارت اتریش بود که در نوجوانی در نوامبر ۱۶۱۵ به همسری لویی سیزدهم ۱۴ ساله درآمد. اما این ازدواج موفق نبود و لویی برخورد سردی با او داشت و این شرایط پس از روی کار آمدن کاردینال ریشلیو بدتر شد. ریشلیو که در ۱۶۲۴ به صدارت اعظمی لویی سیزدهم رسیده بود و تا هنگام مرگش در ۱۶۴۲ این مقام را در اختیار داشت تمام تلاشش را متوجه آن ساخته بود تا جلوی هرگونه اعمال نفوذ آن بر شوهرش را بگیرد و بدین ترتیب باعث جدایی بیشتر بین آن دو نفر شده بود.

ریشلیو در ۱۶۲۵ علیه فیلیپ چهارم، پادشاه وقت اسپانیا و برادر آن اعلان جنگ کرد. با این حال آن به طرفداری خود از اسپانیا ادامه داد و همین موضوع سبب شد تا کاردینال جاسوسانی را به مراقبت از او بگمارد. سرانجام آن در ۱۶۳۷ از سوی ریشلیو متهم به خیانت از طریق نامه‌نگاری با برادرش فیلیپ شد، با این حال او پس از به دنیا آوردن نخستین فرزندش لویی، وارث تاج و تخت فرانسه توانست جایگاه از دسترفته خود در دربار آن کشور را بار دیگر به دست آورد. لویی (بعدها لویی چهاردهم) در ۱۶۲۸ و دومین پسر آن فیلیپ (بعدها دوک اورلئان) در ۱۶۴۰ به دنیا آمدند.

لویی سیزدهم در مه ۱۶۴۲ درگذشت و پسر خردسالش با عنوان لویی چهاردهم جانشین او شد. بر طبق وصیتنامه لویی سیزدهم، نایب‌السلطنتی آن اتریش به‌طور مستقل برای پسرش نفی شده بود اما آن از طریق پارلمان پاریس این وصیتنامه را باطل کرده و خود به‌تنهایی نایب‌السلطنه لویی چهاردهم شد. او سپس کاردینال ژول مازارن را به صدارت اعظمی خود گرفت و با توجه به وفاداری آن دو به یکدیگر برخی از تاریخ‌نگاران بر این عقیده‌اند که آن و مازارن پنهانی با یکدیگر ازدواج کرده بودند. با این حال دیری نپایید که در ۱۶۴۸ شورش‌هایی موسوم به فر وند علیه آنها شکل گرفت و آن مجبور شد تا مازارن را در فوریه ۱۶۵۱ برکنار نماید. با این حال او با عمل به راهنمایی‌های کاردینال توانست بین دشمنانش جدایی افکنده و شورش آنها عملاً در اکتبر ۱۶۵۲ به پایان رسید. پس از آن ژول مازارن بار دیگر به پاریس بازگشت.

نایب‌السلطنتی آن در ۱۶۵۱ و پس از رسیدن لویی چهاردهم به سن قانونی برای زمامداری مستقل پایان یافت. در ۱۶۵۹ فرانسه و اسپانیا سرانجام با یکدیگر صلح کردند و یک سال بعد لویی چهاردهم با ماری تریز، دختر فیلیپ چهارم و برادرزاده آن ازدواج کرد. کاردینال مازارن نیز در ۱۶۶۱ درگذشت و آن پس از مرگ او به یک صومعه پیوست.

^{۷۹} Aphrodite : الهه‌ی عشق و زیبایی. ونوس یونانی

وقتی که سوپ به قدر کافی صرف شد و الینا دوباره به پشت دراز کشید، دیمن شروع کرد و با ملایمت او را ماساژ داد.

روغن گل آلو همیشه برای شروع خوب بود. پوست را کرخت می‌کرد و حواس حساس به درد را کاهش می‌داد و پایه‌ای بود برای روغن‌های خوش عطر و رنگ‌تری که قصد داشت برای الینا استفاده کند.

به نوعی خیلی بهتر از آن بود که او را در جکوزی یا وان‌ی مدرن غوطه‌ور کند. می‌دانست که صدماتش در کجاها بود، می‌توانست روغن‌ها را به دمای مناسب برای هر کدام برساند. و بر خلاف دهانه‌ی کم تحرک جکوزی که آب را به یک کبودی می‌پاشید، او می‌توانست از هر نقطه‌ی خیلی حساس یا دردناکی دوری کند.

کارش را با موهای او شروع کرد. لایه‌ی خیلی خیلی نازکی از روغن را اضافه کرد که شانه کردن بدترین گره‌ها را نیز آسان می‌کرد. بعد از زدن روغن، موهای او همچون طلا بر روی پوستش می‌درخشیدند. عسل بر روی خامه. سپس سراغ ماهیچه‌های صورتش رفت: با انگشتان شستش، پیشانی او را نوازش کرد تا آن را تسکین دهد و آرامش کند. در عین حال با حرکاتش الینا را مجبور می‌کرد که آرام شود. با کم‌ترین فشار ممکن، آرام و دایره‌ای انگشتانش را بر روی شقیقه‌اش می‌چرخاند. می‌توانست ردِ رگ‌های آبی و باریک را در آنجا ببیند و می‌دانست که فشار زیاد می‌تواند او را بخواب ببرد.

سپس به سمت بازوهایش، ساعدهایش، کف دستانش پیش رفت؛ نوازش و مالش‌های باستانی و هم‌چنین اسانس‌های مناسب و قدیمی الینا را از خود بی‌خود می‌کرد تا اینکه او تبدیل شد به موجودی سبک‌بال که در زیر آن ملافه حتی استخوان‌های خودش را نیز حس نمی‌کرد: براق، نرم و تسلیم.

درحالی‌که یکی از انگشتان پایش را می‌کشید تا صدای قرچی بدهد، لبخند تابانش را برای لحظه‌ای جلوه‌گر ساخت...

اما بعد لبخندش کنایه‌آمیز شد. می‌توانست حالا به آن چه که می‌خواست برسد. درسته، الینا اصلا در حالی نبود که بخواهد از چیزی امتناع کند. و خودش اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که آن ملافه‌ی لعنتی می‌تواند چه بلایی سرش بیاورد. همه می‌دانند که پوششی نازک، صرف نظر از اینکه چقدر ساده باشد، همیشه توجه را چنان به جاهایی که نباید می‌کشاند که برهنگی کامل از پیش برنمی‌آمد. و ماساژ دادن سانت به سانت بدن الینا به این شیوه، تنها توجه او را به آنچه که زیر پارچه‌ی به سفیدی برف قرار داشت، جلب می‌کرد.

بعد از مدتی الینا خواب‌آلود گفت: «نمی‌خواهی آخر داستانو بگی؟ درباره‌ی آن اتریش که تنها موقرمزی بود که...»
 دیمین زمزمه کرد: «...که، آه، که تا آخر عمرش یه موقرمز طبیعی باقی موند. آره میگن که کاردینال ریشلیو^{۸۰} عاشقش بوده.»

«همون کاردینال شور سه تفنگدار^{۸۱}؟»

«آره، اما احتمالاً نه به ضروری که توی پرتوهایش نشون داده شده و مسلماً یه سیاستمدار قابل بوده و بعضی‌ها میگن که پدر واقعیه لویی... حالا بچرخ.»

«چه اسم عجیبی برای یه شاه»

«هوم؟»

الینا که به سمت دیگر می‌چرخید و وقتی دیمین سعی می‌کرد به نقاط دیگر اتاق نگاه کند، برای یک آن ران کرمی‌رنگش معلوم شد، گفت: «لویی حالا بچرخ.»

دیمین به تندگی گفت: «بنابر سنت‌های نام‌گذاری کشور مادری فرد...» تنها چیزی که می‌توانست ببیند بازتاب‌های همان یک نظر از ران او بود.

«چی؟»

«چی؟»

«ازت پرسیدم که...»

دیمین گفت: «حالا گرم شد؟ تمومه.» و احمقانه دستش را به بلندترین انحنای زیر حوله زد.

^{۸۰} Cardinal Richelieu در ایران به نام عالیجناب سرخپوش شناخته می‌شود، بزرگ‌زاده، سیاستمدار و روحانی فرانسوی بود. وی صدراعظم لویی سیزدهم بود و به عنوان نخستین نخست وزیر به معنای مدرن آن شناخته می‌شود.

^{۸۱} سه تفنگدار رمانی است اثر نویسنده فرانسوی الکساندر دوما. این رمان فهرمانی‌ها و دلاوری‌های سه تن از تفنگداران لویی سیزدهم به نامهای آتوس، پورتوس، آرامیس و همچنین جوانی دلیر و باهوش به نام دارتن‌یان که جز تفنگداران سلطنتی می‌شود را روایت می‌کند. این چهار با هم پیمان دوستی بستند و در همه مهالک و مخاطرات با یکدیگر بودند. الکساندر دوما در این رمان اشخاص، زندگی و تاریخ قسمتی کوچک از تاریخ فرانسه را با مهارتی خاص به خوانندگان نشان می‌دهد

الینا با خشم از جا پرید: «هی!»

و دیمن که با بدنی بی‌عیب، معطر، براق و گل رزی رنگ پریده و با ماهیچه‌هایی پولادین در زیر آن پوست ابریشمی رو در رو شده بود، باعجله فرار کرد.

پس از وقفه‌ی مناسبی با پیشنهاد آرام کننده‌ای بازگشت. سوپ بیش‌تر. الینا که موقرانه در زیر ملافه‌اش بود – که آنرا به صورت لباسی بی‌آستین در آورده بود – پذیرفت. حتی وقتی که دیمن پشتش به او بود، سعی نکرد برای تنبیه ضربه‌ای نثارش کند.

در عوض با شگفتی پرسید: «اینجا کجاست؟ نمی‌تونه خون‌هی دانستن‌ها باشه... اونا یک خانواده‌ی قدیمی با خون‌های قدیمی هستن قبلا کشاورز بودن.»

«اوه، بذار بهش بگشم خون‌هی محقر من در جنگل.»

الینا گفت: «ها! می‌دونستم تو روی درختا نمی‌خوابی.»

دیمن متوجه شد که سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. هیچ‌گاه به جز زمان‌هایی که موضوع مرگ و زندگی در میان بود، کنار الینا نبود. حالا اگر می‌گفت که بعد از مش‌ت و مال دادن بدن برهنه‌اش در زیر یک ملافه، متوجه شده که عاشق ذهن اوست – نه... هیچ‌کس باور نمی‌کرد.

پرسید: «بهتری؟»

«به گرمی سوپ سیب مرغی!»

«هیچوقت دست از سر این سوتی بر نمی‌داری، مگه نه؟»

الینا را مجبور کرد که بر روی تخت بماند و خودش به لباس‌های خواب – از هر اندازه و طرحی – همین‌طور ریدشامبر و دمپایی‌های راحتی اندیشید. به محض اینکه قدم به داخل اتاقی گذاشت که پیش از این حمام بود با خرسندی متوجه شد که الان اتاق لباسی است که هر آنچه کسی به عنوان پوشش شبانه بخواهد در آن یافت می‌شود. از زیرپوش‌های ابریشمی گرفته تا جامه‌های خواب مدل قدیمی و کلاه‌های مخصوص شب، این گنج‌ه همه را داشت. دیمن با دست‌هایی پر پدیدار شد تا الینا خودش انتخاب کند.

او لباس خواب سفید یقه‌داری را که از پارچه‌ای فروتن دوخته شده بود، برداشت. دیمن متوجه شد که خودش دارد به جامه‌ای شاهانه و به رنگ آبی آسمانی دست می‌کشد که به نظر می‌رسید با تورها و نوارهای اصل والنسین^{۸۲}ی تزیین شده است.

الینا گفت: «با سلیقه‌ی من جور نیس.» و به سرعت آنرا در زیر ربدشامبرهای دیگر گذاشت. دیمن مات و مبهوت فکر کرد: با سلیقه‌ات کنار من جور نیست! و دختر کوچولوی باهوشی هم هستی. نمی‌خوای منو وسوسه به انجام هیچ کاری کنی که فردا ممکنه ازش پشیمون بشی.

«خیلی خب... حالا دیگه می‌تونی یه خواب راحت...» حرفش را قطع کرد به این دلیل که الینا ناگهان با حیرت و اضطراب به او نگاه می‌کرد.

«مت! دیمن ما داشتیم دنبال مت می‌گشتیم! الان تازه یادم افتاد. ما داشتیم دنبالش می‌گشتیم و من... نمی‌دونم. صدمه دیدم. یادم میاد که افتادم و بعدش اینجا بودم.»

دیمن اندیشید: چون من تا اینجا حمله کردم. چون که این خونه تنها اندیشه‌ای هست توی ذهن شینیچی. چونکه تنها چیزهای پایدار داخلش، ما دوتاییم.

نفسی عمیق کشید.

^{۸۲} شهری در فرانسه.

فصل سی و یکم

ترجمه و ویرایش: م - سالواتوره

دیمن در فکرش به شینیچی گفت: «بذار حداقل این قدر وقار برامون بمونه که با پای خودمون از تلهات بیرون بریم. با باید بگم، با استفاده از کلید خودت؟» سپس به الینا گفت: «آره، ما دنبالش، اسمش چی بود، می گشتیم. اما تو بدجوری افتادی. کاش می شد... می خواستم ازت بخوام که... اینجا بمونی و جون بگیری تا من برم دنبالش بگردم.»

« فکر می کنی بدونی مت کجاس؟ »

برای او تمامی جمله همین تعبیر را داشت. تنها همین را شنید. « آره.»

« همیشه همین الان بریم؟ »

« نمی ذاری تنها برم؟ »

الینا به سادگی گفت: « نه. باید پیداش کنم. اگه تنها بری اصلا خوابم نمی بره. لطفا، همیشه الان بریم؟ »

دیمن آه کشید و گفت: « خیلی خب. اونجا توی کمد یه مقدار لباس بود. - حالا خواهد بود. - » که اندازهات می شه. شلوار جین و این چیزا. میارمشون. تا وقتی که واقعا، واقعا نتونم متقاعدت کنم که دراز بکشی و استراحت کنی تا من برم دنبالش. »

الینا قول داد: « از پیشش بر میام. و اگه بدون من بری، از یه پنجره می برم بیرون و دنبالت میام.»

او جدی می گفت. دیمن رفت و کپه‌ی وعده داده شده‌ی لباس‌ها را آورد و وقتی الینا شلوار جین و پیراهن پندلتونی عین همان که قبلا پوشیده بود ولی بدون لکه‌های خون را می پوشید، پشتش را برگرداند.

سپس خانه را ترک کردند، الینا با شدت موهایش را شانه می کرد اما با هر قدم نگاهی به عقب می انداخت. دیمن درست در لحظه‌ای که تصمیم گرفت او را بغل کند و ببرد، پرسید: « چی کار می کنی؟ »

« منتظرم که خونه ناپدید بشه.»

و وقتی دیمن یکی از بهترین نگاه‌های "چی داری می‌گی" خود را تحویل او داد، الینا گفت: «شلوار جین آرمانی دقیقا اندازه‌ی من؟ زیرپوش‌های لاپرلا هم همین‌طور؟ پیراهن پندلتون دو سایز بزرگتر از من، دقیقا مثل همون که پوشیده بودم؟ اونجا یا یه انباری کالا هست یا جادوییه. من روی جادو شرط می‌بندم.»

دیمن برای اینکه ساکتش کند، بغلش کرد و به سمت در سرنشین فراری به راه افتاد. در این فکر بود که آیا در حال حاضر درون دنیای حقیقی بودند یا در یکی از کره‌های دیگر شینیچی. پرسید: «ناپدید شد؟»

«آره!»

دیمن با خود اندیشید که حیف شد. دوست داشت نگهش دارد.

می‌توانست سعی کند و درباره‌اش با شینیچی مذاکره کند اما چیزهای دیگر و بسیار مهم‌تری وجود داشتند که در موردشان فکر کند. همین‌طور که به چیزهای دیگر و بسیار بسیار مهم‌تر فکر می‌کرد، فشار بسیار آرامی به الینا وارد کرد.

در ماشین از سه حقیقت کوچک اطمینان حاصل کرد. اول، صدای کلیکی که ذهنش به طور خودکار به عنوان بستن کمر بند سرنشین شناسایی کرد و به این معنا بود که الینا واقعا کمر بندش را بسته است. دوم، که درها قفل بودند - از قفل مرکزی تحت نظر خودش - و سوم، اینکه بسیار آرام ماشین را براند. فکر نمی‌کرد که هیچ کس با حال و روز الینا بخواهد دوباره در آینده‌ای نزدیک خود را از ماشین به بیرون پرت کند اما نمی‌خواست هیچ خطری را بپذیرد.

هیچ ایده‌ای نداشت که این افسون تا چه موقع کار می‌کرد. الینا می‌بایست بالاخره از فراموشی درآید. با توجه به تجربه‌ی خودش، منطقی به نظر می‌رسید به علاوه که خودش مدت زیادی بود که هوشیار شده بود به نسبت زمانی که الینا فراموشی گرفته بود.

خیلی زود او به یاد می‌آورد...

چه چیزی را؟ اینکه دیمن او را برخلاف خواسته‌اش سوار فراری کرده است؟ (این بد اما قابل بخشش بود - نمی‌توانست باور کند که الینا خودش را بیرون انداخته باشد!) اینکه او مایک یا میچ یا هر کسی که بود را به همراه الینا در چمنزار اذیت کرده بود؟ خودش تصویری مبهم از آن را در ذهن داشت - یا شاید هم مربوط به رویای دیگری می‌شد.

آرزو می‌کرد که کاش می‌دانست حقیقت چه بود. کی می‌توانست همه چیز را به یاد آورد؟

وقتی که به یاد می‌آورد در موقعیت‌های مناسب‌تری برای معامله قرار می‌گرفت.

به علاوه، امکان کمی وجود داشت که مک در برف و بوران نیمه‌تابستان دچار سرمازدگی شده باشد حتی اگر در حال حاضر هنوز در چمنزار می‌بود. شب خنکی بود اما بدترین چیزی که پسرک می‌توانست انتظارش را داشته باشد، رماتیسم بود آن هم وقتی به نزدیکی هشتاد سالگی می‌رسید.

نکته‌ی حیاتی این بود که پیدایش نکنند. امکان داشت حقایق ناخوشایندی برای گفتن داشته باشد. دیمن متوجه شد که الینا دوباره حرکتی را تکرار می‌کند. تماسی به گلپوش و بعد شکلکی با صورتش در می‌آورد و نفس عمیقی می‌کشید.

«دچار ماشین گرفتگی شدی؟»

«نه، من...»

دیمن می‌توانست در نور ماه ببیند که او سرخ و سفید شد؛ می‌توانست با ردیاب‌های صورت خودش، گرما را از او احساس کند. او به شدت قرمز شد و گفت: «توضیح دادم راجع به... حس... خیلی پر بودن. الان همین‌طوری شده.»

یک خون‌آشام چه کاری می‌توانست انجام دهد؟

بگوید، متاسفم... بخاطر مون‌اسپایر از شما می‌گذرم؟

بگوید، متاسفم... صبح از من متنفر خواهی شد؟

بگوید، صبح به درک؛ این صندلی به اندازه‌ی دو اینچ خم می‌شود؟

اما اگر به چمنزار می‌رسیدند و می‌فهمیدند که واقعا اتفاقی برای مات - نت (پشه) - برای پسرک افتاده است، چی؟ دیمن برای بیست ثانیه آخر زندگیش حسرت آن را می‌خورد. الینا گردانی از ارواح آسمانی را احضار می‌کرد و به جان او می‌انداخت. حتی اگر هیچ‌کس او را باور نداشت، دیمن داشت.

متوجه شد که با لحن بسیار نرمی، همانند زمانی که با یک پیچ یا داماریس صحبت می‌کرد، دارد می‌گوید: «به من اعتماد می‌کنی؟»

«چی؟»

«برای پانزده تا بیست دقیقه‌ی بعدی به من اعتماد می‌کنی؟ تا بریم به جایی که فکر می‌کنم اسمش چی بوده ممکنه اونجا باشه؟»

اگر باشه - که حدس می‌زنم تو همه‌چیز را به یاد می‌آوری و نمی‌خواهی که هیچ‌وقت دیگر در زندگیت مرا ببینی - و آن وقت از یک گشت و تجسس طولانی نجات پیدا می‌کنی. و اگر نباشه - و ماشین هم نباشد؛ روز شانس منه و مات هم جایزه‌ی یک عمر زندگی را بدست می‌آره- و آن وقت به گشتن ادامه می‌دهیم.

الینا با دقت او را می‌نگریست. «دیمن، می‌دونی مت کجاست؟»

«نه.» خب، این به قدر کافی حقیقت داشت. اما الینا جواهر بدلی درخشان و کوچکی بود، موجود کوچک صورتی رنگ و زیبا و از همه مهم‌تر، او زیرک بود... دیمن تفکر نسبتاً موزون و آهنگینش درباره‌ی هوش و ذکاوت الینا را متوقف کرد. چرا افکارش به صورت شعر بودند؟ واقعا داشت دیوانه می‌شد؟ قبلا هم در این باره فکر کرده بود... مگر نه؟ آیا وقتی که فکر می‌کنی نکند دیوانه شده‌ای اثبات نمی‌کند که دیوانه نیستی؟ مجنون حقیقی هیچ وقت به سلامت عقلش شک نمی‌کند، درسته؟ درسته. یا شک می‌کند؟ و مسلماً تمام این با خود حرف زدن‌ها نمی‌توانست برای هیچ کس نتیجه‌ی خوبی داشته باشد.

گندش بززن!

«پس خیلی خب. به تو اعتماد دارم.»

دیمن نفسی را بیرون داد که احتیاجی بهش نداشت و ماشین را به سمت بیشه‌زار هدایت کرد. یکی از هیجان‌انگیزترین قمارهای زندگیش بود. از یک طرف، موضوع زندگیش مطرح بود - اگر که مارک را کشته بود، الینا راهی پیدا می‌کرد تا او را بکشد، مطمئن بود. و در طرف دیگر هم... مزه‌مزه کردن بهشت بود. با الینایی راغب، الینایی مشتاق، الینایی بی‌قید و بند... آب دهانش را قورت داد. متوجه شد که دارد کاری را انجام می‌دهد که نزدیک‌ترین حالت به دعا خواندن در این پانصد سال گذشته بود.

هنگامی که از گوشه‌ی جاده پیچیدند به راه فرعی کوچک، همین‌طور خود را در حالت فوق هشیاری نگه داشت، موتور ماشین صدای آشکاری در می‌آورد، هوای شبانه اطلاعات گوناگونی را به حواس خون‌آشامی می‌رسانید. کاملاً از این مطلب آگاه بود که امکان داشت تله‌ای برایش ترتیب داده شده باشد. اما راه فرعی خالی بود. و وقتی ناگهان پایش را بر پدال گاز فشار آورد تا بیشه‌زار را آشکار سازد، آن‌را در کمال خوشبختی، متروک و بدون هیچ ماشینی یا مردان جوانی به سن و سال دانش‌آموزان کالج که اسمشان با حرف «م» شروع می‌شد، یافت.

با آسودگی به پشتی صندلیش تکیه داد. الینا او را زیر نظر داشت. «فکر می‌کردی شاید اینجا باشه؟»

«آره.» و حالا زمان پرسش اصلی بود. بدون پرسیدن این از الینا، همه‌چیز تظاهر و فریب بود. «اینجا رو یادت میاد؟»

الینا اطراف را نگرست: «نه، باید بیاد؟»

دیمین لبخند زد.

با این وجود محض احتیاط در حدود سیصد یارد دیگر و به سمت بیشه‌زار متفاوتی رانندگی کرد. فقط برای اینکه الینا دچار حمله‌ی ناگهانی بازگشت خاطرات نشود.

با خیال راحت توضیح داد: «توی بیشه‌زار قبلی مالاچ بود. این یکی گارانتی داره که خالی از هیولاست.» دیمین به وجد آمده بود، اوه چه دروغ‌گویی هستم من! دروغگو. هنوزم مهارتم رو دارم، غیر از اینه؟

از زمانی که الینا از دنیای دیگر... بازگشته، او آشفته بود. حالا چه به صورت شب اول که چنان معذب شده بود که به معنای واقعی کلمه کت خود را به او بدهد - خب، هنوز هم هیچ کلمه‌ای وجود نداشت که بتواند توضیح دهد وقتی الینای تازه برگشته از مرگ جلویش ایستاد، چه حسی داشت. پوست او درخشان در چمنزار تاریک، برهنه بدون هیچ شرم و خجالتی و یا اصلاً دانستن مفهوم شرم. یا در حین ماساژ دادن او که رگ‌هایش طرح ستارگان دنباله‌دار آبی و آتیشینی را درون آسمانی وارون می‌زدند. دیمین حسی را تجربه می‌کرد که به مدت پانصد سال احساسش نکرده بود.

او هوس و شهوت را حس می‌کرد.

شهوتهی انسانی. خون آشام‌ها چنین حسی نداشتند. همه‌ی این احساسات منتقل می‌شدند به نیاز به خون. همیشه خون...

اما او حسش می‌کرد.

دیمن دلیلش را هم می‌دانست. هاله‌ی الینا. خون الینا. او با خود چیزی قابل توجه‌تر از بال برگردانده بود و درحالی‌که بال‌ها ناپدید گشته بودند، این استعداد جدید به نظر پایدار و ابدی می‌آمد.

دیمن متوجه بود که زمان زیادی می‌گذشت از آخرین باری که این حس را داشت و به همین دلیل ممکن بود که اشتباه کند. اما چنین فکری نمی‌کرد. فکر می‌کرد که هاله‌ی الینا، فسیل‌ترین خون‌آشام‌ها را نیز وادار می‌کند که برخیزند و دوباره به مردانی جوان و با طراوت تبدیل شوند.

تا جایی که فراری تنگ اجازه می‌داد، خود را از او دور کرد. «الینا چیزی هست که باید بهت بگم.»

الینا نگاهی صریح و زیرک به او انداخت. «درباره مت؟»

«نت؟ نه نه. درباره‌ی تو. می‌دونم از این که استفن تو رو در حفاظت شخصی مثل من رها کنه، تعجب کردی.»

در فراری هیچ فضای اختصاصی وجود نداشت و همین حالا هم دیمن در گرمای بدن الینا با او شریک بود.

او به سادگی گفت: «آره. تجب کردم.»

«خب، احتمالا یه ربطی به...»

«احتمالا یه ربطی به این داشته که ما نتیجه گرفتیم که هاله‌ی من حتی به خون‌آشام‌های پیر هم جیگسی^{۸۳}

می‌ده؟ از حالا به بعد من بخاطرش نیاز به حفاظت دارم. استفن این جوری می‌گفت.»

دیمن نمی‌دانست که جیگسی چه بود اما در کمال میل از شان سپاس‌گزاری می‌کرد که مفهوم مد نظر را به

صورت ظریفی به یک خانم منتقل کرده بودند. با دقت گفت: «من فکر می‌کنم که از میان همه چیز، استفن می‌-

خواست که تو در برابر گروه‌های شرور که از همه‌جای زمین به اینجا کشیده می‌شن، حفاظت بشی و در صدر

همه‌ی اینا در برابر اینکه مجبور نشی به... به، اوم، جیگسی... اگر که میل خودت نبود.»

^{۸۳} Jigssy به نظر می‌آید که کلمه‌ی من‌درآوردی باشه! یا هم خیلی عامیانه است. من که نتونستم براش معنای فارسی یا انگلیسی پیدا کنم، با توجه به اینکه دیمن هم معنی‌ش را نمی‌دونه، تصمیم گرفتم خود کلمه را بیارم. مفهومش ولی مشخصه دیگه.

« و حالا اون منو ترک کرده... مثل یه احمق خودخواه، نادون و ایده‌ال‌گرا. با وجود همه‌ی این مردمی که توی دنیا ممکنه بخوان با من باشن.»

دیمن گفت: « موافقم.» مراقب بود که دروغ رفتن از روی میل و اراده‌ی استفن دست‌نخورده باقی بماند. « و من قول هر حفاظتی که در توانم هست رو داده‌ام. الینا، من واقعا بیش‌ترین تلاشم رو می‌کنم تا مطمئن بشم کسی نزدیکت نمی‌شه.»

الینا گفت: « آره، اما بعد یه همچین چیزی...» اشاره‌ی کوچکی کرد که احتمالا به منظور نشان دادن شینیچی بود و تمام مشکلاتی که با رسیدن او بوجود آمده بودند. « ... پیش میاد و هیچ‌کس نمی‌دونه چطوری باهاش مقابله کنه.»

دیمن گفت: « درسته.» مجبور بود مدام به خود یادآوری کند که هدف اصلیش در اینجا چه بود. او اینجا بود تا... خب، او طرف استفن مقدس که نبود. و موضوع این بود که، خیلی آسان بود که...

الینا درست آن‌جا بود، موهایش را شانه می‌کرد... دوشیزه‌ای زیبا که نشسته و گیسوانش را شانه می‌کند... خورشید آسمان هم به آن اندازه طلایی نبود... دیمن خود را به شدت تکان داد. از کی تا به حال به اشعار قومی و قدیمی انگلیسی روی آورده بود؟ چه مرگیش شده بود؟

برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید: « حالت چطوره؟» درست در همان لحظه‌ای که الینا دستش را به طرف گردنش بالا برد. شکلکی در آورد. « بد نیستم.»

و این باعث شد که نگاهشان بهم گره بخورد. و سپس الینا لبخند زد و دیمن مجبور بود که در جواب لبخند بزند، ابتدا تنها بالا رفتن لبش و بعد لبخندی به پهنای صورتش.

الینا...

لعنتی، او همه چیز بود. شوخ، دلربا، شجاع، باهوش... و زیبا. و دیمن می‌دانست که چشمانش همه‌ی این‌ها را بیان می‌کردند و او رویش را برنگردانده بود.

گفت: « شاید بهتر باشه یه پیاده‌روی کوچیک داشته باشیم.» و زنگ‌ها به صدا در آمدن و شیپورها هیاهو به پا کردند و کاغذهای رنگی همچون باران پایین ریختند و فاخته‌ها آزاد گشتند...

به زبان دیگر، الینا گفت: «بسیار خب.»

راه کوچکی از چمنزار را انتخاب کردند که به چشمان شب‌آشنای خون‌آشامی دیمن راحت‌تر می‌آمد. دیمن نمی‌خواست که الینا زیاد بر روی پاهایش باشد. می‌دانست که او هنوز درد داشت و نمی‌خواست دیمن این را بفهمد یا او را لوس کند. چیزی درون دیمن گفت: «خب، پس صبر کن تا وقتی که بگه خسته‌شه و کمکش کن تا بشینه.»

اما در اولین مکث کوتاه پای او، چیزی خارج از کنترل دیمن پدیدار شد. او الینا را بلند کرد و به دوازده زبان مختلف عذرخواهی کرد و عملاً همچون ابله‌ی رفتار کرد تا زمانی که او را بر روی نیمکت راحت و تراشیده شده از چوب که تکیه‌گاه هم داشت، نشاند و پتوی سفری بسیار نازکی را بر روی زانوانش انداخت. مرتب اضافه می‌کرد: «بهم بگو که اگه چیزی... هر چیز دیگه‌ای هست... که بخوای؟» تصادفاً بخشی از افکارش راجع به گزینه‌های احتمالی را به ذهن الینا فرستاد که شامل لیوانی آب، نشستن خودش در کنار او و بچه فیلی - که پیش از این در فکر خود او دیده بود و الینا خیلی تحسینش می‌کرد - می‌شدند.

درحالی‌که بر روی زانوانش نشسته بود و چهارپایه جای پا را برای الینا راحت‌تر می‌کرد، گفت: «خیلی متاسفم اما فکر نکنم برای فیله‌ها کاری از دستم بربیاد.» در این لحظه اندیشه‌ای تصادفی از او را شنید: که او به اندازه‌ای که به نظر می‌رسید با استفن فرق نداشت.

هیچ اسم دیگری نمی‌توانست باعث انجام کاری شود که آن موقع کرد. هیچ کلمه یا مفهوم دیگری نمی‌توانست چنین تاثیری بر رویش بگذارد. در یک چشم بر هم زدن، پتو کنار زده شده، جای پا ناپدید گشته و او الینا را به عقب خم کرده بود طوریکه گردن ظریفش کاملاً در معرض دید قرار داشت.

به او گفت، تفاوت من و برادرم اینه که اون هنوز امیدواره یجوری از یک در فرعی سر بخوره داخل بهشت. من همچین نی‌نی کوچولوی نق‌نقویی راجع به سرنوشتم نیستم. می‌دونم به کجا می‌رم. - برای الینا لبخندی زد با دندان‌های نیشی که کاملاً دراز شده بودند. - و پیشیزی برام اهمیت نداره.

چشمان الینا گرد شده بودند. او را ترسانده بود. طوری ترسانده بود که پاسخ کاملاً صادقانه و بی‌قصد و غرضی گرفت. افکارش برای او به تصویر درآمدن، راحت می‌شد خواندشان. می‌دونم... و منم همین‌طورم. چیزی که دلم می‌خواد را می‌خوام. به خوبی استفن نیستم. و نمی‌دونم...

دیمن شیفته و مفتون شده بود. چی رو نمی دونی عزیزم؟

الینا که چشمانش بسته بود، تنها سرش را تکان داد.

برای شکستن سکوت، دیمن در گوش او نجوا کرد: «پس نظرت در مورد این چیه:

بگوید گستاخ من.

بگوید بد هستم من

بگوید - شما خودبینان -

که مغرورم من

اما ای الهگان انتقام^{۸۴}، اضافه کنید

که بوسیدم الینا را من.»

چشمان او به یکباره باز شدند. زمزمه کنان گفت: «اوه، نه! لطفا دیمن. لطفا! خواهش می کنم حالا نه!» به دشواری آب دهانش را قورت می داد: «به علاوه ازم پرسیدی که نوشیدنی می خوام یا نه و بعد یه دفعه خبری نیس از نوشیدنی. اگه تو دوست داشته باشی، اهمیتی نمی دم که خودم نوشیدنی باشم اما اول، خیلی تشنه ام... به تشنگی خود تو، میشه؟»

دوباره تپ تپ تپ، به زیر چانه اش زد.

دیمن از درون ذوب شد.

دستش را دراز کرد و برپایه ی لیوان بلوری ظریفی بسته شد. با مهارت مایع درون آن را هم زد. رایحه اش را امتحان کرد... آه، بی نظیره. سپس با لطافت بر روی زبان خود غلتاندش. جنس مرغوبی بود. شراب بلک مجیک^{۸۵}، گرفته شده از انگورهای جادوی سیاه کلاریون لوئس^{۸۶}. این تنها شرابی بود که بیش تر خون آشام ها می نوشیدند - داستان های ساختگی وجود داشت که چگونه این شراب می توانست آن ها را سر پا نگه دارد وقتی که عطش دیگرشان آرام نمی گرفت.

^{۸۴} Erinyes

^{۸۵} Black Magic جادوی سیاه. اما به صورت اسم استفاده شده.

^{۸۶} Clarion Loess Black Magic

الینا شراب خودش را می‌نوشید، وقتی که دیمن برایش برخی از قصه‌ها را تعریف کرد، چشمان آبی‌ش در بالای بنفشی پرننگ شراب گرد شده بودند. دیمن عاشق این بود که او را در چنین حالتی تماشا کند. وقتی که با تمام حواسش که به منتهای خود برانگیخته گشته بودند، مشغول بررسی و تحقیق می‌شد. دیمن چشمانش را بست و خاطراتی برگزیده از گذشته را به یاد آورد. سپس دوباره بازشان کرد و الینا را دید که خیلی شبیه کودکی تشنه به نظر می‌رسید و مشتاقانه قورت می‌داد...

« دومین لیوانته...؟ » گیلان اول را کنار پای او پیدا کرد. « الینا از کجا یکی دیگه آوردی؟ »

« همون کاری رو کردم که تو کردی. دستم را دراز کردم. به نظر نمیاد که شراب قوی باشه، هست؟ مزه‌اش مثله شربت انگوره و من می‌مردم واسه‌ی یه نوشیدنی! »

آیا ممکن بود او این قدر ساده‌لوح و بی‌تجربه باشد؟ درسته، شراب بلک مجیک بو یا مزه‌ی تند بیش‌تر الکل‌ها را نداشت. لطیف بود، باب سلیقه‌ی خون‌آشام‌های مشکل‌پسند ساخته شده بود. دیمن می‌دانست که انگورها درون خاک، بادرُفتی^{۸۷} می‌رویدند که ساینده‌های یخی برجا می‌گذاشتند. مسلماً چنین عملیاتی برای خون‌آشام‌هایی بود که مدتی طولانی می‌زیستند زیرا سال‌ها طول می‌کشید که بادرُفت کافی ساخته شود. و زمانی که خاک آماده می‌شد، انگورها رشد می‌کردند و درون خم‌های آهنی از دانه تبدیل می‌شدند به خمیری پاکوبیده شده بدون اینکه هیچ وقت نور خورشید را ببینند.

این همان چیزی بود که مزه‌ی لطیف، تاریک و مخملی سیاهش را بوجود می‌آورد. و حالا...

الینا سبیلی آب‌انگوری داشت. دیمن به شدت دلش می‌خواست با بوسه آن را از بین ببرد.

^{۸۷} Loess: **بادرُفت** گرد و خاک زردرنگی است که به‌وسیله باد حمل گردیده و در پشت دیواره جویبارها انباشته انباشته شده باشد. از این گونه مواد در کناره بیابان‌ها و مناطق خشک آسیای میانه فراوان دیده می‌شود که بیشتر از فلاتهای خشک بدانجا برده شده‌اند و این مواد که از جنس ابلیزنرم هستند تقریباً زردرنگ بوده و سرشار از مواد آهکی هستند. بادرُفت‌ها به دلیل دارا بودن خلل و فرج فراوان، آب باران را به تندی از خود گذرانده و همواره رویه آنها خشک است. بادرُفت اگر با گیاهک بیامیزد، خاک کشاورزی مرغوبی را پدید می‌آورد.

گفت: «خب، یه روزی می‌تونم به مردم بگی که دو گیلای بلک مجیک را در کم‌تر از یه دقیقه خوردی و تحت تاثیر قرارشون بدی.»

اما او دوباره داشت تپ‌تپ‌تپ به زیر چانه‌اش می‌زد.

«الینا می‌خوای یکم از خونت بیرون کشیده بشه؟»

او با لحن زنگ‌دار شخصی که بالاخره سوال درست ازش پرسیده شده، گفت: «آره!»

مست شده بود.

او هر دو دستش را به عقب برد و آن‌ها را بر روی نیمکت، که خود را با هر حرکت جدید بدن او هماهنگ می‌ساخت، کشاند. به کاناپه‌ای جیر و سیاه با تکیه‌گاهی بلند تبدیل شده بود و درست در این لحظه گردن ظریف الینا بر روی بلندترین نقطه‌ی پشتی استراحت می‌کرد، گلویش در معرض هوا قرار گرفته بود. دیمن با ناله‌ای کوتاه رویش را برگرداند. می‌خواست که الینا را به شهر برساند. نگران سلامتی‌اش بود، کمی نگران ... مات بود؛ و حالا... نمی‌توانست آنچه که می‌خواست را داشته باشد. به سختی می‌توانست خونسش را بخورد وقتی که او مست بود.

الینا صوت متفاوتی را نواخت که احتمالا اسم او بود. زیر لب گفت: «دمن» چشمانش پر از اشک شده بودند.

تقریبا هر کاری را که یک پرستار برای بیماری انجام می‌داد، دیمن برای الینا انجام داده بود. اما به نظر می‌رسید که او نمی‌خواهد دو گیلای جادوی سیاه را در جلوی او بالا بیاورد.

الینا با سسکه‌ای خطرناک در آخر جمله، کلمات را بیرون داد: «مست شدم.» به میچ دیمن چنگ انداخت.

«آره. این از شراب‌هایی نیست که بشه سر کشید. صبر کن، فقط صاف بشین و بذار من امتحان کنم...» و شاید به این خاطر که او کلمات را بدون فکر گفته بود، بدون اینکه بخواد بی‌ادبی کند، بدون اینکه بخواد او را به نوعی تحریک کند، اشکالی وجود نداشت و الینا از او پیروی کرد. او دو انگشتش را بر روی هر کدام از شقیقه‌هایش گذاشت و آرام فشار داد. برای نیمی از ثانیه در دسر نزدیک بود اما بعد الینا داشت آهسته و به آرامی نفس می‌کشید. هنوز تحت تاثیر شراب قرار داشت اما دیگر مست نبود.

و الان زمانش فرا رسیده بود. باید بالاخره حقیقت را به او می‌گفت.

اما ابتدا باید خود هشیار می شد.

دستش را دراز کرد و گفت: « اسپرسوی سه گانه لطفا.» بلافاصله ظاهر شد، معطر و سیاه همچون روح خودش سیاه. « شینیچی می گه که اسپرسو به تنهایی می تونه بهانه‌ی وجود بشریت باشه.»

« هر کی که این شینیچی هست، باهش موافقم. یه اسپرسوی سه گانه لطفا» الینا این را خطاب به جادویی گفت که از آن جنگل، این کره‌ی برفی و این جهان بود. هیچ اتفاقی نیفتاد.

دیمن گفت: « شاید الان فقط با صدای من کوک میشه.» لبخند اطمینان بخشش را برای او به نمایش گذاشت و بعد با تکان دادن موجی دستش اسپرسوی او را ظاهر کرد.

در کمال تعجبش، الینا اخم کرد.

« گفتم شینیچی، اون کیه؟»

دیمن هیچ چیز را برای الینا کم تر از این نمی خواست که قاطی کیتسون شود، اما اگر واقعا می خواست که همه چیز را برای او بگوید، چاره‌ای وجود نداشت. گفت: « اون یه کیتسونه، روباه‌نماست. و کسی که به من آدرس وبسایتی رو داد که استفن را دوان دوان روانه کرد.»

حالت چهره‌ی الینا منجمد شده بود.

دیمن گفت: « راستش، متوجه شدم که ترجیح می دم قبل از برداشتن قدم بعدی، بیرمت خونه.»

الینا چشمان خشمگینش را به سمت آسمان بالا برد اما به او اجازه داد که بغلش کند و تا ماشین ببردش.

دیمن تازه فهمیده بود که بهترین مکان برای گفتن به او، کجا بود.

به علاوه آن‌ها نیاز نداشتند که همین الان به سرعت به جایی خارج از الدوود بروند. نمی توانستند جاده‌ای پیدا کنند که به بن بست، چمنزارهای کوچک یا درختان نرسد. الینا به نظر اصلا متعجب نشد وقتی که راه فرعی را دید که به خانه‌ی کوچک اما کاملا مبله شده‌شان می رسید، در نتیجه دیمن وقتی که وارد می شدند، چیزی نگفت و لیست جدیدی از دارایی‌شان را برداشت.

آن‌ها یک اتاق خواب با تختی بزرگ و مجلل داشتند. یک آشپزخانه داشتند. و یک اتاق نشیمن. اما هر کدام از این اتاق‌ها تنها با اندیشیدن به آن قبل از باز کردن در، می‌توانستند به هر نوع اتاقی که می‌خواستی تبدیل شوند. علاوه بر این، کلیدهایی وجود داشتند - که توسط شینیچی‌ای که از نظر دیمن به شدت تکانیده شده، بر جا مانده بود. - که به درها اجازه می‌دادند کارهایی بیش از این انجام دهند. کلید را درون یک در بگذار و چیزی که می‌خواستی را بر زبان بیاور و بدستش می‌آوردی... حتی به نظر می‌آمد که وقتی خارج از قلمروی زمانی و مکانی شینیچی باشد، هم جواب بدهد. به زبان دیگر، به نظر می‌رسید که آن‌ها به جهان واقعی خارج هم متصل شوند اما دیمن کاملاً در این باره اطمینان نداشت. آیا دنیای واقعی می‌بود یا یکی دیگر از تله‌های بازی شینیچی؟

چیزی که در حال حاضر داشتند پلکانی بلند و مارپیچ به سمت رصدخانه‌ای در فضای باز بود که پیرامونش را زردهایی فرا گرفته بود، درست مانند پشت‌بام پانسیون. دیمن که الینا را به بالای پله‌ها می‌برد متوجه شد که حتی اتاقی درست شبیه اتاق استفن هم آن‌جا بود.

الینا که به نظر سردرگم می‌آمد، گفت: «تا بالای بالا میریم؟»

«تا بالای بالا.»

بر روی پشت‌بام، وقتی که دیمن او را بر روی یک صندلی با چهارپایه و پتویی نازک نشانده، الینا پرسید: «و این بالا چی کار می‌کنیم؟»

دیمن بر روی صندلی گهواره‌ای نشست و کمی تکان‌تکان خورد، دستانش دور یکی از زانوانش گره شده بودند و صورتش به سمت آسمان ابری کج شده بود.

باری دیگر با صندلی تکانی خورد، متوقف شد و چرخید تا با او رو در رو گردد. با لحن خود مسخره‌گر ملایمی که به معنای آن بود که خیلی جدی است، گفت: «فکر کنم اینجا تا بتونم حقیقت رو بهت بگم. کل حقیقت و هیچ چیز به جز حقیقت.»

فصل سی و دوم

ترجمه: ملیحه، م-سالواتوره

ویرایش: م-سالواتوره

صدایی در میان تاریکی جنگل گفت: "تو کی هستی؟ کی اونجاست؟"

بانی به ندرت چنین حس قدردانی را نسبت به کسی حس کرده بود که در آن لحظه نسبت به مت داشت؛ به این دلیل که او رهایش نکرده بود. او به ارتباط انسانی احتیاج داشت. اگر فقط میتوانست خودش را به قدر کافی در میان بقیه‌ی انسان‌ها دفن کند، به نوعی در امنیت می‌بود.

به سختی توانست که جلوی خودش را بگیرد و وقتی چراغ قوه که به خاموشی میرفت به سمت منظره‌ای غیرواقعی چرخید، جیغ نکشد.

«ایزابل!»

آره، واقعا ایزابل بود، در هر حال به بیمارستان ریچمونت نرفته، بلکه اینجا در الدوود بود. بدنش به قرمزی میزد. تقریبا برهنه بود. به جز قسمت‌هایی که خون آلود یا گلی بودند. درست همینجا، در عین حال هم شبیه یک قربانی بود و هم شبیه الهه جنگل، الهه انتقام، الهه موجودات شکارشده و الهه‌ی عقوبت برای هر کسی که بر سر راهش قرار می‌گرفت. نفس نفس میزد، به سختی تنفس میکرد، با حباب‌هایی از بزاق که از دهانش خارج میشد، اما او آرام نشده بود. فقط کافی بود که چشمانش را ببینی، قرمز درخشان، تا این را متوجه شوی.

پشت سرش، همین‌طور که بر روی شاخه‌ها قدم می‌گذاشت و گاه‌گاه خرخر می‌کرد یا ناسزا می‌گفت؛ دو تن دیگر وجود داشتند، یکی بلند و باریک اما با بالاتنه‌ای گرد و قلنبه و دیگری کوتاه‌تر و قوی‌بنیه‌تر. آن‌ها شبیه کوتوله‌هایی به نظر می‌رسیدند که سعی داشتند حوری جنگل را دنبال کنند.

مردیت مشخصا توانایی این را که صدایش را به کنترل خودش در بیاورد و عادی صحبت کند، داشت. «دکتر آلپرت!»

درست همان لحظه، بانی دید که سر و وضع ایزابل بدتر شده است. او بیش‌تر گل‌میخ‌ها، حلقه‌ها و سوزن‌هایش را از دست داده بود اما از سوراخ‌های به جای مانده از آن‌ها، خون و چرک جاری بود.

صدای زمزمه جیم از بین تاریکی به گوش رسید: «نترسونیدش. ما از وقتی مجبور شدیم توقف کنیم تا حالا تعقیبش کردیم.» بانی می‌توانست حس کند که مت هوایی را که داخل کشیده بود تا فریاد بزند، خفه کرد. هم-

چنین می‌توانست ببیند چرا بالاتنه‌ی جیم چنین سنگین به نظر می‌رسید. او اوباسان را به سبک ژاپنی بر پشتش حمل می‌کرد و دستان او دور گردنش بود. بانی اندیشید مثل کوله‌پشتی!

مردیث زمزمه کرد: «چه اتفاقی براتون افتاده؟ ما فکر کردیم که رفتین بیمارستان.»

"یک دفعه تا از شما جدا شدیم یک درخت وسط جاده افتاد، و نتونستیم اونو دور بزنیم که به بیمارستان یا هر جای دیگه ای بریم. نه تنها اون، بلکه درخت لانه زنبور قرمز یا چیز دیگه بود. ایزابل اینجوری بلند شد... -دکتر انگشتانش را به هم زد. «... و وقتی صدای زنبورا رو شنید بیرون پرید و از اونا فرار کرد. ما دنبالش دویسیم. خجالت نمی‌کشم بگم که اگه تنها بودم هم همین کارو می‌کردم.»

مت یک لحظه بعد پرسید: «کسی این زنبورهای سرخ رو دید؟»

جیم گفت: «نه، همه جا خیلی تاریک بود، اما ما صداشون رو شنیدیم. عجیب ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم. صداش جوروی بود که انگار زنبور ها نیم متر طولشون بود!»

مردیث حالا داشت بازوی دیگر بانی را فشار میداد. برای اینکه او را ساکت یا تشویق به حرف زدن کند، بانی هیچ ایده ای نداشت. و آخه چه میتوانست بگوید؟

«درخت هایی که اینجا میفتن، تا وقتی افتاده میمونن که پلیس تصمیم بگیره دنبالشون بگرده؟»

«اوه، و مراقب جریان جهنمی این حشره هایی که اندازه بازوی تو هستن، باشین.»

«و ضمنا، احتمالا الان یکی از اونها درون ایزابل هست؟» این واقعا جیمی را می‌ترساند.

خانم فلاورز می‌گفت: «اگه راه برگشت به پانسیون رو می‌دونستم، این سه تا رو اونجا می‌داشتم. این ماجرا به اونا ربطی نداره.»

در کمال تعجب بانی، دکتر آلپرت برای این جمله استثنا قائل نشد که خودش هم «ربطی به ماجرا نداشت» اصلا نپرسید که خانم فلاورز با دو نوجوان این ساعت در جنگل قدیمی چکار میکند. بلکه حرفی که زد از آن عجیب تر بود. «ما چراغ ها رو وقتی که شروع به جیغ زدن کردید، دیدیم. درست پشت آنجا.»

بانی حس کرد که ماهیچه های مت به دور او محکم تر شد. مت گفت: «خدا رو شکر.» و بعد، به آرامی گفت: «اما این امکان نداره. من خونه دانستن رو ۱۰ دقیقه قبل از اینکه همدیگه رو ببینیم، ترک کردم. که اون درست نقطه مقابل پانسیون در جنگل قدیمی قرار داره. باید ۴۵ دقیقه پیاده روی داشته باشد.»

به مت توضیح داد: «خب، امکان داره یا نه، ما پانسیون رو دیدیم، تئوفیلیا. همه چراغهایش روشن بودن. از بالا تا پایین. امکان نداره که اشتباه کرده باشیم. تو مطمئنی که زمان رو درست حساب کردی؟»

بانی با خودش فکر کرد، اسم خانم فلاورز، تئوفیلیا است و خودش را کنترل کرد که نخندد. فشار داشت بر او غلبه می‌کرد.

اما درست وقتی به آن فکر کرد، مردیث سقلمه دیگری به او زد.

بعضی وقتها احساس میکرد که بین او و الینا و مردیث یکجور تلیپاتی وجود دارد. شاید دقیقا تلیپاتی نباشد، اما گاهی اوقات یک نگاه، فقط یک نگاه مختصر، حرفای بیشتری میتواند بزند تا ساعت ها صحبت کردن. و بعضی وقت ها... نه همیشه، اما گاهی... به نظر میرسید که مت یا استفن هم جزیی از این تلیپاتی میشوند. نه اینکه شبیه یک تلیپاتی واقعی باشد، که صدایشان را در سرت میشنوی، به همان وضوح که انگار با گوشهایت بشنوی. اما بعضی وقتها به نظر می آمد که پسرها هم... روی سیگنال دخترها می آمدند.

چون بانی دقیقا میدانست که معنی این سقلمه چیست. یعنی که مردیث برق اتاق استفن را در بالای خانه خاموش کرده بود، و خانم فلاورز هم چراغ های پایین پله ها را وقتی بیرون می آمدند خاموش کرد. بنابراین در حالی که بانی یک تصویر واضح از پانسیون با چراغهای روشن داشت، اصلا نمیتوانست واقعی باشد. حداقل الان نه.

معنای سقلمه‌ی مردیث این بود که یک نفر داره سعی می‌کنه با ما دربیفته. و مت دقیقا روی همان طول موج بود، حتی اگر دلیل متفاوتی داشت. مت به آرامی کمی به عقب به سمت مردیث آمد، و بانی بینشان قرار گرفت. بانی با کودکانه‌ترین لحنش گفت: "اما شاید ما فقط باید برگردیم سمت خانه دانستن‌ها. آنها آدمهای عادی هستن. میتوننن از ما حمایت کنن."

دکتر آلپرت خیلی قاطع گفت: «پانسیون درست همون پشته.» رو به خانم فلاورز اضافه کرد: «و من واقعا از تو ممنون میشم بابت توصیه ات در مورد اینکه چطور روند عفونت ایزابل را کند کنیم.»

خانم فلاورز بال بال زد. هیچ کلمه دیگری نیست که بتواند این حرکت را توصیف کند. "اوه عزیزم، چه تعریفی. یکیش اینه که کثیفی‌های زخم رو سریعا بشوریم.»

این چنان واضح و از خانم فلاورز بعید بود که مت محکم بانی را فشار داد و درست در همان لحظه مردیث به سمت بانی خم شد. آها! بانی با خود فکر کرد چه تلیپاتی بهم زدیم! پس این دکتر آلپرت بود که خطرناک بود. دروغگو.

مردیث به آرامی گفت: «پس همینه، می‌ریم سمت پانسیون. و بانی نگران نباش، حواسمون به تو هست.»

مت گفت: «حتما حواسمون هست.» برای آخرین بار او را محکم فشار داد. به این معنا بود که فهمیدم. می‌دونم کی طرف ما نیس. با لحنی عبوس و تصنعی، با صدای بلند اضافه کرد: «به هر حال رفتن به خون‌هی دانستن‌ها فایده‌ای نداره. قبلا به خانم فلاورز و دخترا در این باره گفتم اما اونا هم دختری مثله ایزابل دارن.»

دکتر آلپرت گفت: «که خودشو سوراخ سوراخ می‌کنه؟» به نظر از این فکر وحشتزده شد.

«نه. فقط خیلی عجیب رفتار می‌کنه. اما جای خوبی نیس.» باز هم فشار. بانای آزرده اندیشید که خیلی وقت پیش منظورت رو فهمیدم! الان باید خفه شم خب.

خانم فلاورز که از هر وقت دیگری سراسیمه‌تر به نظر می‌رسید، زیر لب گفت: «لطفا راه بیفتین. برمی‌گردیم پانسیون.»

و آن‌ها اجازه دادند که دکتر و جیم راه را نشان دهند. بانای محض احتیاط، چنانچه اصلا کسی گوش می‌داد، مدام زیر لب نق می‌زد. و او، مت و مردیث همگی یک چشمشان به دکتر و جیم بود.



الینا به دیمین گفت: «خیلی خب. من بهترین لباس رو پوشیدم مثله کسی که روی عرشه‌ی اقیانوس پیمایی باشه. مثله یک گیتار خیلی حساس کوک شدم و از این تاخیر طولانی جونم به لبم رسیده. پــــــــــــــــس... حقیقت چیه؟ کل حقیقت و نه چیزی به جز حقیقت؟» سرش را تکان داد. زمان برای او کش آمده بود.

دیمین گفت: «به نوعی، ما داخل کره برفی کوچکی هستیم که من برای خودم ساختم. معنیش اینه که برای چند لحظه‌ای اونا ما رو نمی‌بینن و صدامون رو نمی‌شنون. حالا وقتش رسیده که کلک نطق اصلی رو کند.»

«پس بهتره سریع حرف بزنیم» الینا مشوقانه لبخندی به او زد.

سعی می‌کرد به دیمین کمک کند. می‌دانست که او به کمک نیاز داشت. می‌خواست که حقیقت را برایش بگوید اما چنان با طبیعتش ناسازگار بود که مثل این می‌ماند که از اسبی وحشی بخواهی به تو اجازه دهد سوارش شوی، برش تسلط یابی.

دیمین با خشونت کلمات را بیرون ریخت: «مشکل از این چیزا بیشتره.» و الینا فهمید که او افکارش را خوانده است.

«اونا... اونا سعی کردن درباره‌اش صحبت کردن با تو رو برام غیرممکن کنن. به شیوه‌ی جن و پری‌گونه‌ی قدیمی انجامش دادن: با گذاشتن شرط و شروط زیاد. نمی‌تونستم داخل یه خونه بهت بگم و همین‌طور خارج خونه. خب، پشت‌بوم زنده‌ای داخل خونه نیست اما نمی‌تونی بگی بیرون هم هست. نمی‌تونستم موقع تابش خورشید یا

درخشش ماه برات بگم. خب، خورشید داره غروب می‌کنه و تا قبل از اینکه ماه بیرون بیاد، سی دقیقه مونده. و من می‌گم که اون شرط هم برقراره. و نمی‌تونستم وقتی که تو برهنه باشی یا لباس تنت باشه، بهت بگم.» الینا بی‌اراده مضطربانه نگاهی به خودش انداخت اما تا جایی که او می‌فهمید تغییری حاصل نشده بود.

« و فکر می‌کنم که این شرط هم برقراره چون باوجود اینکه اون برام قسم خورده بود که از یکی از کره‌های برفی کوچولوش می‌ذاره بیرون پیام، این کارو نکرده. ما داخل خونه‌ای هستیم که خونه نیس... اندیشه‌ای هست داخل ذهن یه نفر. تو لباس‌هایی پوشیدی که واقعی نیستن... بلکه توهمی از یک تصور هستن.»

الینا دهانش را باز کرد اما دیمین دو انگشتش را بر روی لبان او گذاشت و گفت: « صبر کن. فقط اجازه بده ادامه بدم تا وقتی که هنوز می‌تونم. واقعا فکر می‌کردم هیچ‌وقت شرط و شروطش، که از ادبیات جن و پری بیرون کشیده بود، تموم نمی‌شه. وسواس این چیزا و اشعار انگلیسی قدیمی رو داره. نمی‌دونم چرا، چونکه از اون سر دنیاست. از ژاپن. اون شینیچییه. و یه خواهر دوقلو هم داره... میسائو.»

بعد از آن، دیمین به سختی نفس کشیدن را متوقف کرد و الینا حدس زد که در برابر گفتن برای او، حتما یک سری شرایط باطنی نیز علیه‌اش وجود داشتند.

« خوشش میاد اگه اسمش رو به صورت "ممتازِ مرگ" ترجمه کنی. یا " نفر اول در مسائل مرگی ". واقعا هر دو تاشون مثله نوجوون‌ها می‌مونن، با این دستورات عمل‌ها و بازی‌هاشون و با این وجود هزاران سالشونه. »

وقتی دیمین که خسته ولی مصمم به نظر می‌رسید، مکثی کرد، الینا با ملایمت سیخونکی به او زد: « هزاران؟ »
 « متنفرم از اینکه فکر کنم چندین هزار سال دو تایی مشغول شرارت بودن. میسائو کسی هست که تمام این بلاها رو سر دخترای شهر میاره. با مالاچش اونا رو تسخیر می‌کنه و بعد مالاچ رو وادار می‌کنه که اونا رو مجبور به انجام کارها کنه. تاریخ امریکایی خودتون رو به یاد داری؟ ساحره‌های سیلم؟ کار میسائو بوده یا یکی مثله اون. و صدها بار پیش از اون هم اتفاق افتاده بوده. وقتی از اینجا خلاص شدی شاید بد نباشه درباره‌ی راهبه‌های اورسولین^{۸۸} جست‌وجویی کنی. اونا از صومعه‌ی بی‌سر و صدایی بودن و بدن‌نما^{۸۹} شدن و بدتر... بعضی‌هاشون دیوانه شدن و برخی از کسانی که سعی کردن کمکشون کنن، تسخیر شدن.»

« بدن‌نما؟ مثله تامرا؟ اما اون که فقط یه بچه‌اس...»

« میسائو فقط یه بچه است. داخل ذهنش.»

^{۸۸} Ursuline nuns : راهبه‌های پیروی ارسولای مقدس. از اولین راهبه‌های کاتولیک که در دنیای مدرن ظاهر شدند.
^{۸۹} Exhibitionist: بدن‌نما. به افرادی گفته می‌شود که در ملا عام، قسمت‌هایی از بدن را که به صورت عرفی معمولا پوشیده هستند، در لباس نمی‌پوشانند. این افراد گاهی دچار اختلالات روانی و شخصیتی هستند (اختلالاتی که معمولا در اثر کمبود اعتماد به نفس یا داشتن روابط جنسی ناموفق به وجود می‌آید.) و گاهی نیز این عمل به صورت نوعی اعتراض انجام می‌گیرد که می‌تواند دلایل مختلف مذهبی، اجتماعی یا فرهنگی داشته باشد.

« و کرولاین کجا وارد میشه؟ »

« در هر موردی مشابه این، باید یک محرک وجود داشته باشه... کسی که مایل باشه برای اهداف خودش با شیطان - یا اهریمن، راستش - معامله کنه. این جایی هست که کرولاین وارد میشه. ولی در ازای کل شهر، باید یه چیز خیلی حسابی بهش داده باشن. »

« کل شهر؟ می‌خوان به فلزچرچ مسلط بشن...؟ »

دیمن رویش را برگرداند. حقیقت این بود که آن‌ها می‌خواستند فلز چرچ را نابود کنند اما هیچ فایده‌ای نداشت این را بگوید. درحالیکه بر روی صندلی چوبی زهوار در رفته و قدیمی بام نشسته بود، دستانش شل و ول دور زانوانش حلقه شده بودند.

« قبل از اینکه بتونیم هیچ کاری واسه‌ی کمک به کسی انجام بدیم، باید از اینجا خارج شیم. خارج از دنیای شینچی. این مهمه. می‌تونم برای بازه‌های کوتاه زمانی مانعش بشم از اینکه ما رو نگاه کنه... اما بعدش خسته میشم و به خون نیاز پیدا می‌کنم. بیشتر از اونچه تو بتونی فراهم کنی، نیاز پیدا می‌کنم اینا.» نگاهش را به سمت او بالا آورد. « او دلبر رو با دیو در اینجا قرار داده و رهامون خواهد کرد تا ببینه کدوم یک پیروز میشه.»

« اگه منظورت اینه که دیگری رو بکشه، از طرف من حالا حالاها باید صبر کنه.»

« این چیزیه که الان فکر می‌کنی. اما اینجا یه تله‌ی مخصوصه. هیچ چیز اینجا نیست به جز الد وود، همانطور که وقتی شروع به گشت‌زنی در اطراف کردیم، بود. همچنین عاری از هرگونه سکنه‌ی انسانی هست. تنها خونه، همین خونه است. تنها موجودات زنده، ما دوتایییم. به زودی به مرگ من تشنه خواهی شد. »

« دیمن، نمی‌فهمم. اونا اینجا چی کار می‌کنن؟ حتی با وجود چیزی که استفن می‌گفت راجع به خطوط انرژی که از فلز چرچ می‌گذرن و مثله فانوس دریایی اینجا رو روشن می‌کنن... »

« این فانوس تو بود که اونا رو به اینجا کشوند، اینا. اونا کنجکاون، مثله بچه‌ها، و یه حسی دارم که ممکنه پیش از این در هر کجایی که واقعا زندگی می‌کردن، دچار مشکلاتی شده باشن. احتمالش وجود داره که اینجا بودن و پایان مبارزه^{۹۰} رو تماشا می‌کردن، تولد دوباره‌ی تو رو تماشا می‌کردن. »

« و برای همین می‌خوان... ما رو نابود کنن؟ تا خوش بگذرونن؟ تا به شهر تسلط پیدا کنن و ما رو تبدیل به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی کنن؟ »

« هر سه تاش. برای مدتی. اونا می‌تونن تا زمانی که شخص دیگه‌ای داره از پرونده‌شون در دادگاه بلندمرتبه‌ای درون بعد دیگه‌ای از زمان و مکان^{۹۱}، دفاع می‌کنه، خوش بگذرونن. و درسته، خوش گذرونی برای اونا یعنی ویران

^{۹۰} مبارزه با کلاوس در جلد قبل

کردن یه شهر. گرچه معتقدم که شینیچی می‌خواد سر معامله‌اش با من برگرده، برای چیزی که بیش‌تر از شهر می‌خوادش، بنابراین ممکنه کارشون به دعوا با همدیگه بکشه.»

«چه معامله‌ای با تو، دیمن؟»

«بر سر تو. استفن تو رو داشت. من تو رو می‌خواستم. اون تو رو می‌خواد.»

برخلاف میلش، الینا حس کرد که سرمایی در پایین قفسه سینه‌اش جمع می‌شود، لرزش دوری را حس کرد که از آن‌جا آغاز شد و راهش را به بیرون باز می‌کرد. «و معامله‌ی اصلی چی بود؟»

دیمن نگاهش را از او برگرفت. «این قسمت بدشه.»

الینا فریاد زد، تقریباً جیغ کشید: «دیمن، تو چی کار کردی؟» تمام بدنش می‌لرزید.

«من با شیطون معامله‌ای کردم و آره، وقتی این کار رو کردم می‌دونستم اون چیه. شب بعد از شبی بود که به دوستان به وسیله‌ی درختا حمله شد... بعد از اینکه استفن من رو از اتاقش بیرون انداخت. اون و ... خب، من عصبانی بودم، اما اون (شینیچی) خشم منو گرفت و افزایش داد. از من استفاده می‌کرد، کنترلم می‌کرد؛ حالا متوجه میشم. اون وقت بود که شروع کرد به معامله و شرط و شروط.»

الینا لرزان، شروع کرد به گفتن: «دیمن...» اما او ادامه داد، تندتند حرف می‌زد گویی باید از میان آن رد می‌شد، تا نتیجه‌ی بحث را می‌دید پیش از آنکه اعصابش را از دست بدهد. «معامله‌ی نهایی این بود که اون به من کمک می‌کرد تا استفن رو از سر راه بردارم تا بتونم تو رو داشته باشم در حالیکه به خودش، کرولاین و باقی شهر می‌رسید تا با خواهرش شریک بشه. این جووری بر معامله با کرولاین، سر هر چیزی که قرار بوده از میسائو بگیره، غلبه می‌کرد.»

الینا به او سیلی زد. اطمینان نداشت که چطور توانست آن‌طور پتو پیچ شده، یک دستش را آزاد کند و حرکت به سرعت نور را انجام دهد. اما انجامش داد. و بعد در حالیکه بستر خونی را که به لب او چسبیده بود، تماشا می‌کرد، صبر داد، برای او، تا تلافی کند یا هم برای خودش، تا نیرو بگیرد و سعی کند او را بکشد.

⁹¹ Dimension به معنای ابعاد، حجم و دیمانسیون. اما به نظر می‌رسه اینجا بعد دیگری از زمان و مکان بیشتر به مفهوم نزدیک باشد.

فصل سی و سی ام

ترجمه: ملیحه

ویرایش: م-سالواتوره

دیمن همانطور آنجا نشسته بود. بعد زبانش را بر لبهایش کشید و چیزی نگفت، کاری نکرد.

"تو یه عوضی هستی!"

"بله."

"تو داری میگی که استفن واقعا من رو ترک نکرده؟"

"بله. منظورم اینه که... درسته."

"پس، کی اون نامه رو توی خاطرات من نوشته؟"

دیمن چیزی نگفت، فقط نگاهش را برگرداند.

« اوه، دیمن! » الینا نمی دانست باید الان او را ببوسد یا محکم تکانش دهد. با صدایی گرفته و تهدید کننده گفت:

« چجوری تونستی... هیچ میدونی... از وقتی که ناپدید شده چی به من گذشته؟ هر دقیقه فکر میکردم که چرا

ناگهان تصمیم گرفت که من رو ترک کنه؟ حتی اگه تصمیم میگرفت که برگرده...»

"من..."

"سعی نکن به من بگی که متاسفی! سعی نکن که بگی درک میکنی که چه حسی داشتم، چون تو نمیفهمی.

چطور می تونی بفهمی؟ تو چنین حس هایی نداری!"

"فکر میکنم... تجربه های مشابه داشتم. اما من نمیخوام از خودم دفاع کنم. فقط میخواستم بگم که زمان

محدودی داریم که من بتونم مانع شینیچی بشم که ما رو نبینه."

قلب الینا به هزاران تکه تقسیم شد، میتوانست حس کند که هر تکه اش در او فرو میرود. دیگر هیچ چیز مهم

نبود. "تو دروغ گفتی، قوت رو که گفتی هیچوقت به همدیگه صدمه نمی زنین، شکستی..."

"میدونم... و این باید غیر ممکن می بود. اما از وقتی شروع شد که آن شب درخت روی ماشین بانی و مردیث و...

مارک..."

"مت!"

« اون شب، وقتی استفن من رو زد و قدرت واقعیش رو نشونم داد... بخاطر تو بود. این کار رو انجام داد که من

از تو دور بمونم. قبل از اون، امیدوار بود که بتونه تو رو مخفی نگه داره. و اون شب من احساس کردم که...

یکجوری به من خیانت شده. نپرس که چرا باید همچین احساسی داشته باشم، آنهم وقتی برای سالها، من او را زدم و مجبورش کردم هر چیز کثیفی را هر زمان که من میخوامم بخورد.»

الینا سعی میکرد که حرفهایی که دیمن در این شرایط نابسامان میزد، منطقی به نظرش برسد. اما نمیتوانست. اما همچین نمیتوانست احساسی را نادیده بگیرد که ناگهان همچون فرشته‌ای در غل و زنجیر در برش می‌گرفت.

سعی کن با چشمان دیگری به او نگاه کنی. برای یافتن جواب، ه درونش نگاه کن، نه بیرونش. تو دیمن را میشناسی. تو قبلا هم دیدی که چه چیزی درونش وجود دارد. چه مدت است که آنجاست؟

« اوه، دیمن، من متاسفم! من جواب رو میدونم. دیمن... دیمن. اوه، خدایا! میتونم بینم که چه مشکلی داری. تو بیشتر از هرکدوم از اون دخترها تسخیر شدی.»

« من... یکی از اون موجودات درون منه؟ »

الینا چشمانش را بست و با سرش حرف او را تایید کرد. اشک هایش از گونه هایش سر خوردند، با وجود آن که خودش را مجبور کرد که این کار را انجام دهد، باز هم احساس مریضی داشت: جمع کردن نیروی انسانی برای دیدن دیگران با چشم دیگرش. دیدن، به نوعی که انگار یاد گرفته باشد درون مردم را ببیند.

مالاچی که قبلا درون دیمن دیده و آن که مت توصیف کرده بود، به عنوان یک حشره خیلی بزرگ بودند... به بزرگی یک دست، شاید. اما الان چیزی درون دیمن حس میکرد که... خیلی بزرگ بود. هم‌چون یک هیولا. چیزی که کاملا در وجود او سکنی گزیده بود، سر شفافش درون سیمای زیبای دیمن قرار داشت، بدن استخوانیش به اندازه‌ی بالاتنه‌ی دیمن بود، پاهای وارونه‌اش درون پاهای او بود.

برای لحظه‌ای، فکر کرد که الان غش می‌کند، اما بعد خودش را کنترل کرد. به تصویر خیالی خیره شد، با خودش فکر کرد، اگر مردیث بود چکار میکرد؟

مردیث آرام میماند. دروغ نمیگفت، اما راهی برای کمک کردن پیدا میکرد.

«دیمن، این بده. اما باید راهی باشه که بشه از تو بیرونش آورد... به زودی. من این راه رو پیدا میکنم. چون تا وقتی که این موجود درون تو باشه، شینیچی میتونه تو رو مجبور به هر کاری بکنه.»

« میخوای بشنوی که چرا اینقدر بزرگ شده؟ اون شب، وقتی استفن من رو از اتاقش بیرون کرد، همه مثل دختر پسرایی خوب رفتن خونه شون، اما تو و استفن رفتین پیاده‌روی. مشغول پرواز و خرامیدن شدین.»

برای مدت زمانی نسبتاً طولانی این هیچ معنایی برای الینا نداشت. حتی وقتی که یادش افتاد که آن آخرین باری بود که با استفن بود. در حقیقت، این تنها مفهومی بود که برای الینا داشت، این آخرین باری بود که با استفن...

احساس کرد که از درون یخ زده است.

« شما رفتین به جنگل قدیمی. تو هنوز مثل یک روح کوچولو بودی که نمیدونه چی درسته و چی غلط. اما استفن باید بهتر از اینها عمل میکرد توی... توی قلمروی من. خون آشام ها قلمرو ها رو جدی میگیرن. و در محل استراحت من... درست جلوی چشم های من.»

« وای، دیمن! نه!»

«وای، دیمن! آره! شماها اونجا بودین، خون رد و بدل می کردین، اونقدر مجذوب هم شده بودین که حتی اگه من میپریدم پایین تا حواس شما رو پرت کنم، متوجه من نمیشدین. تو یک لباس خواب سفید یقه دار پوشیده بودی و شبیه فرشته ها شده بودی. من میخوام همون موقع استفن رو بکشم.»

"دیمن..."

"و درست همون لحظه شینیچی ظاهر شد. نیازی نداشت که بهش بگن من چه احساسی دارم. و یه نقشه داشت، یک پیشنهاد... یه طرح»

الینا دوباره چشمانش را بست و سرش را تکان داد. « اون از قبل تو رو آماده کرده بود. تو پیش تر تسخیر شده بودی و آماده بودی که از خشم لبریز بشی.»

« نمی دونم چرا. » دیمن طوری به حرفهایش ادامه میداد که انگار صدای الینا را نشنیده. « اما من به ندرت به اینکه این چه معنایی برای بانی و مردیث و بقیه اهالی شهر داره، فکر کردم. تمام چیزی که بهش فکر میکردم، تو بودی. همه چیزی که میخوامم تو بودی، و گرفتن انتقام از استفن.»

« دیمن، گوش میکنی؟ خب، تو پیش از این عمداً تسخیر شده بودی. من میتونستم مالاچ رو درون تو بینم. تو قبول می کنی که... احساس میکرد که دیمن میخواهد چیزی بگوید. «...که چیزی قبل از اینها روت تاثیر گذاشته. مجبور کرده بود که ببینی بانی و بقیه اون شب جلوی چشمت با مرگ دست و پنجه نرم میکنند. دیمن، من فکر میکنم که خلاص شدن از شر این چیزها سخت تر از چیزی باشه که فکر میکردیم. به عنوان مثال، در حالت عادی تو که نمی موندی و مردم رو در حالی تماشا کنی که... دارن کارای خصوصی انجام می دن، می موندی؟ این حقیقت که موندی به خودی خود ثابت نمی کنه که چیزی اشتباه بوده؟»

دیمن با صدایی مملو از ناراحتی گفت: « این یک... نظریه است.»

« اما نمیبینی؟ این مجبورت کرد که به استفن بگی که تو فقط بانی رو از روی هوس نجات دادی، یا تو رو منع میکرد که به بقیه بگی که مالاچ تو رو مجبور کرد که افتادن درخت رو ببینی و تو رو هیپنوتیزم کرده بود. هم بخاطر این، هم بخاطر غرور سرکش و احمقانه ات.»

« حواست به تعریف‌هایی که ازم می‌کنی باشه. ممکنه دود بشم و برم تو هوا.»

الینا به صراحت گفت: «نگران نباش. هر اتفاقی هم برای بقیه ما بیفته، من احساس میکنم که نفس تو نجات پیدا میکنه. بعدش چی شد؟»

من با شینیچی معامله کردم. اون استفن رو فریب می‌داد و می‌بردش جایی که بتونم تنها ببینمش، بعد او استفن رو جایی بیره که نتونه تو رو پیدا کنه...»

دوباره احساسی انفجاری درون الینا به جوش و خروش درآمد. گلوله‌ای سفت و سخت از شادی و شغف.

الینا نیروی خودش را جمع کرد و گفت: «پس نکشتیش؟»

"چی؟"

"استفن زنده است؟ زنده است؟ اون... واقعا زنده است؟"

دیمن به سردی جواب داد: «آروم... آروم باش الینا. نباید الان بیهوش شی.» شانه‌های الینا را گرفت. «فکر کردی می‌خواستم بکشمش؟»

الینا به شدت می‌لرزید تا جواب دهد. «چرا قبلا بهم نگفتی؟»

«برای سهل انگاریم معذرت می‌خوام.»

«اون زنده است... مطمئنی، دیمن؟ تو کاملا مطمئنی؟»

«بله.»

بدون اینکه به خودش فکر کند، بدون اینکه به هیچ چیز دیگری فکر کند، الینا بهترین کاری که بلد بود را انجام داد... تسلیم انگیزه‌ی ناگهانی شد. دستانش را دور گردن دیمن انداخت و او را بوسید.

برای لحظه‌ای دیمن همانطور شوک زده ایستاد. او با قاتلی که عشق الینا را دزدیده و صدمات زیادی به شهر وارد کرده، پیمان بسته بود. اما ذهن الینا قضایا را به این صورت نمی‌دید.

«اگر که مرده بود...» مکثی کرد و دوباره شروع کرد. «کل معامله‌ای که با شینیچی کردم به این بستگی داشت که استفن زنده باشه... زنده و دور از تو. من نمیتونستم این ریسک رو بکنم که تو خودت رو بکشی یا از من واقعا

متنفر شی.» دوباره لحنش سرد شد. «با مرگ استفن، من چه شانسی در برابر تو داشتم، شاهدخت؟»

الینا همه اینها را نادیده گرفت: «اگر که زنده است، من پیداش میکنم.»

« اگر که تو رو به یاد بیاره. اما اگر تمام خاطراتی که از تو داشته پاک شده باشه چی؟ »

الینا میخواست منفجر شود: « چی؟ اگر که تمام خاطره‌های استفن از من گرفته می‌شد... » الینا وا رفت. « من همان لحظه‌ی اول که استفن رو میدیدم باز هم عاشقش می‌شدم. و اگه تمام خاطره‌های من از ذهن استفن پاک شده باشه، شاید یادش نباشه و نفهمه، اما همیشه احساس میکنه که چیزی رو کم داره و دنبالش میگردد، حتی اگه ندونه چی. »

« چه شاعرانه! »

"اما دیمن خیلی ممنونم که نداشتی شینیچی بکشتش"

دیمن سرش را تکان داد و به خودش نگاه سردرگمی انداخت "من ... به نظر می‌رسید... نمی‌تونم اینکارو بکنم. چیزهایی هست مربوط به قولی که دادم. تصور کردم همین که آزاد و شاد باشه بدون اینکه چیزی بیاد بیاره، به اندازه کافی راضی کننده باشه..."

« بخاطر قولت به من؟ تو اشتباه تصور کردی. اما این الان مهم نیست.»

« مهمه. تو بخاطرش عذاب کشیدی.»

« نه، دیمن. همه چیزی که الان مهمه اینه که استفن نمرده.. و منو ترک نکرده. هنوز امید هست.»
 « اما الینا » صدای دیمن حالا سرزنده تر بود، هم هیجان زده بود و هم محکم: « نمیینی؟ تاریخ گذشته یک طرف، تو باید اقرار کنی که ما اون دو نفری هستیم که به همدیگه تعلق داریم. من و تو به صورت طبیعی برای همدیگه ساخته شدیم. اعماق قلبت اینو میدونی، چون ما خوب همدیگه رو میفهمیم. توی یه سطح فکری قرار...»

« همونجوری که استفن هست!»

« خب، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که پس کار استفن تو مخفی کردن این قابل توجهه. اما نمیتونی حس کنی؟ حسش نمیکنی؟ » - چنگش به الینا داشت آزاردهنده می‌شد. - « که تو میتونی پرنسس تاریکی های من باشی... یه چیزی در اعماق وجودت این رو نمیخواد؟ من میتونم ببینمش اگه تو نمیتونی.»

« من نمیتونم هیچ چیز تو باشم، دیمن. به جز زن داداشت.»

دیمن سرش را تکان داد و بلند خندید. « نه، تو فقط برای نقش اصلی مناسبی. خب، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که اگه ما از پس دعوی این دوقلوها زنده بمونیم، تو چیزایی رو درون خودت خواهی دید که هیچ وقت قبلا متوجه‌اش نشدی. و خواهی فهمید که ما دوتا برای هم مناسب تریم.»

« و تنها چیزی هم که من میتونم بگم اینه که اگه ما از پس دعوای این دوقلوهای جهنمی زنده بمونیم، به نظر می‌رسه که به تمام نیروهای غیرطبیعی که بتونیم دست پیدا کنیم، نیاز خواهیم داشت. و این یعنی استفن رو برمیگردونیم.»

« ممکنه نتونیم اونو برگردونیم. اوه، موافقم... حتی اگه ما شینیچی و میسائو رو از فلزچرچ دور کنیم، احتمال اینکه بتونیم کلا از شرشون راحت بشیم، صفره. تو جنگجو نیستی. ما احتمالا حتی نمیتونیم بهشون صدمه زیادی وارد کنیم. با تمام این حرفها، من حتی نمیدونم استفن دقیقا کجاست.»

« پس دوقلوها تنها کسانی هستن که میتونن بهمون کمک کنن.»

« اگر که هنوز بتونن بهمون کمک کنن... آره، اقرار می‌کنم که شدنیه. احتمالا شی نو شی کاملا کلک و حقه بازیه. اونها احتمالا چند تا خاطره رو از پیکرهای خون آشامی می‌گیرن، آخه در قلمروی اون دنیا، خاطرات حکم سکه‌ی انتخاب رو دارن و بعدش اونارو (خون‌آشام‌ها) پس می‌فرستن درحالیکه جیشون جیلینگ جیلینگ صدا میده. اونا حقه‌بازن. کل اون مکان یه محله‌ی حسابی پست و عجیب‌الخلقه است... یه جورایی مثله وگاس درب وداغون شده می‌مونه.»

« اما اونها نمیترسن که خون آشام‌هایی که فریب میدن، دنبال انتقام بیان؟»

دیمن خندید، این بار آهنگین بود: « یک خون آشامی که نمیخواد خون آشام باشه، کم ارزش‌ترین موجود اون طرفه. اوه، به غیر از انسان‌ها. همراه با عاشق‌هایی که خواستن خودکشی کنن، بچه‌هایی که از پشت بام پریدن چون فکر میکردن که سوپرمن هستن و با شنل میتونن پرواز کنن...»

الینا سعی کرد خودش را از دیمن دور کند تا سرزنشش کند، اما دیمن به طرز شگفت‌آوری قوی بود. « به نظر نمیاد جای قشنگی باشه.»

« نیست.»

« و این جاییه که استفن هست؟»

« اگر که خوش شانس باشیم.»

« خب اساسا، الینا همان کار همیشگی را میکرد. نقشه الف و ب و ج و د را برنامه ریزی میکرد. « اول ما باید ببینیم که دوقلوها استفن رو کجا بردند. دوم، ما باید دوقلوها رو بگیریم که دختر کوچولوهای که تسخیر شدن رو درمان کنند. سوم، ما باید مجبورشون کنیم که از فلز چرچ برن... برای مصلحت خودشون اما قبل از همه اینها، ما باید استفن رو پیدا کنیم. اون میتونه به ما کمک کنه، میدونم که میکنه. و بعد باید امیدوار باشیم که به اندازه کافی برای بقیه قوی هستیم.»

« ما میتونیم از کمک استفن استفاده کنیم، درسته. اما تو یک نکته اصلی رو فراموش کردی... الان، کاری که باید بکنیم اینه که نذاریم دوقلوها ما رو بکشن.»

ذهن الینا داشت به سرعت کار میکرد. « اونها هنوز فکر میکنند تو دوستشونی، درسته؟ مطمئنشون کن که هستی. صبر کن تا لحظه استراتژیک برسه، و بعد شانست رو امتحان کن. ما هیچ سلاحی علیه اونها داریم؟»

« آهن. اونها در مقابل آهن بد عمل میکنند... شیطانن دیگه. و شینیچی عزیز عقده‌ی تو رو برداشته، هرچند فکر نمیکنم اگه خواهرش بفهمه زیاد استقبال کنه.»

« عقده؟»

« بله. تو و آهنگ های فولک انگلیسی، یادت میاد؟ هرچند که من نمیتونم درک کنم که چرا. منظورم آهنگ هاست البته.»

« خب، من نمیدونم چه فایده‌ای برامون داره...»

« اما، من شرط میبندم که عقده‌ی تو رو داشتن، میسائو رو عصبانی میکنه. این فقط یک پیش بینی، اما میسائو برادرش رو برای هزاران سال برای خودش داشته.»

« پس ما اونها رو علیه همدیگه میکنیم، وانمود میکنیم که شینیچی میخواد منو بدست بیاره. دیمن... چی شده؟» الینا وقتی که فشار دستان دیمن بیشتر شده بود با نگرانی این را اضافه کرد.

دیمن گفت: « تو رو بدست نمیاره.»

« میدونم.»

« من در مقابل این ایده که کس دیگه ای تو رو بدست بیاره ساکت نمیشینم. تو باید مال من بشی، خودتم میدونی.»

« دیمن، نکن. بهت گفتم که. خواهش میکنم...»

"منظورت اینه که "خواهش می‌کنم مجبورم نکن بهت صدمه بزنی؟" حقیقت اینه که تو نمیتونی به من صدمه بزنی تا وقتی که خودم نخوام. تو فقط به خودت در مقابل من صدمه میزنی.»

حداقل الینا توانست بالاتنه‌هایشان را از هم دور کند. « دیمن، ما همین الان توافق کردیم، نقشه کشیدیم. حالا، چیکار می‌کنیم، همه اونها رو بیخیال می‌شیم؟»

« نه، اما راه دیگه‌ای به ذهنم رسید که همین الان برات یه سوپرقهرمان درجه یک جور کنم. کلی وقته که داری می‌گی باید مقدار بیش‌تری از خونت رو بگیرم.»

« اوه... بله. » این درست بود، حتی اگر که مربوط به زمان پیش از اعتراف دیمن به تمام کارهای بدی که کرده بود، باشد. و...

« دیمن، تو چمنزار چه اتفاقی برای مت افتاد؟ ما همه جا رو دنبالش گشتیم اما نتونستیم پیداش کنیم. و تو خوشحال شدی. »

دیمن به خودش زحمت انکار کردن را نداد. « در دنیای حقیقی، من از دست مت خشمگین بودم، الینا. به نظر میرسید که یه رقیب دیگه باشه. بخشی از دلیل اینکه ما اینجایم اینه که من بتونم دقیقا بیاد بیارم که چه اتفاقی افتاد. »

« دیمن تو به مت آسیب زدی؟ چون الان داری به من صدمه میزنی. »

لحن دیمن ناگهان نرم و متفاوت شد، انگار این موضوع برایش سرگرم کننده بود. "بله. من فکر میکنم که بهش صدمه زدم. من بهش درد ذهنی وارد کردم و اون قلبهای زیادی رو از تپیدن باز داشته. اما ماتِ شما خیلی سرسخته. من از این خوشم اومد. هی بیشتر و بیشتر عذابش دادم، و هنوز به زنده موندن ادامه می‌داد چون میترسید که تو رو تنها بذاره»

الینا خودش را به عقب خم کرد، اما بیشتر اذیت شد. دیمن خیلی خیلی قوی تر از او بود. « دیمن! چجوری تونستی اینکارو با مت بکنی؟ »

دیمن یکدفعه خندید. « من که بهت گفتم، اونم یه رقیبه. تو واقعا یادت نمیاد، میاد؟ من مجبورش کردم که خودش رو بخاطر تو تحقیر کنه. مجبورش کردم خاک بخوره، واقعا، بخاطر تو. »

« دیمن... دیوونه شدی؟ »

« نه. من فقط الان به ذکاوت خودم پی بردم. من نیازی ندارم که متقاعدت کنم که تو به من تعلق داری. میتونم بدستت بیارم. »

« نه، دیمن. من پرنسس تاریکی تو نمیشم... یا هر چیز دیگه‌ی تو، بدون اینکه ازم درخواست کنی. در نهایت تو فقط بدن مرده‌ی منو خواهی داشت که باهش بازی کنی، نه خود من. »

« شاید بدم نیاد. اما یادت رفته؛ من می‌تونم وارد ذهنت بشم. و تو هنوز هم دوستایی داری... که امیدواری توی خونه‌شون آماده‌ی شام یا خواب شده باشن. مگه نه؟ دوستایی با تمام اعضای بدنشون، کسایی که هیچ‌وقت درد و رنج واقعی رو نشناختن. »

زمان زیادی گذشت تا الینا بتواند صحبت کند. بعد به آرامی گفت: « من تمام حرفای خوبی که تاحالا در موردت زدم رو پس میگیرم. تو یه هیولایی، میشنوی؟ تو یک شیطانی... صدایش کم کم رو به خاموشی رفت. بالاخره

به صراحت گفت: «اونها مجبورت می‌کنن اینکارو بکنی، مگه نه؟ شینیچی و میسائو. یک نمایش کوچیک زیبا برای اونها. مثل وقتی که مجبورت کردند که من و مت رو اذیت کنی.»

« نه، من فقط کاری که خودم بخوام رو می‌کنم.» چیزی که الینا در چشمان دیمن دید، یک نور قرمز بود؟ ضعف‌ترین زبانه‌ی ممکن یک شعله... "هیچ میدونی چقدر زیبا میشی وقتی که گریه میکنی؟ زیبا تر از همیشه. طلای چشمانت به نظر تا سطح چشمت میاد و خرده الماس‌ها از آنها میریزند. من دوست داشتم یک مجسمه ساز داشتم تا میگفتم تصویر گریه کردن تو رو بسازه.»

« دیمن، من میدونم که تو نیستی که اینا رو میگی. میدونم که چیزی که اونها درون تو قرار دادن اینا رو میگه.»

« الینا، بهت اطمینان میدم، این منم. من غرق لذت شدم وقتی که مجبورش کردم که بهت صدمه بزنه. دوست داشتم گریه تو رو بشنوم. من مجبورش کردم که لباس‌های تو رو پاره کنه... مجبور شدم کلی عذابش بدم تا این کارا رو انجام بده. اما تو نمیبینی که پیراهنت پاره شد، و پابرنه شدی؟ همه اینها را مات انجام داد.»

الینا ذهنش را مجبور کرد که به لحظه‌ای برگردد که خودش را از فراری به بیرون پرت کرد. بله، درسته، بعد از آن، او پابرنه بود و بازوهایش برهنه بودند، فقط یک زیر پوش تنش بود. شلوار جینش پاره شده بود و آنرا کنار جاده در جنگل رها کرد. اما اصلا به فکرش هم نرسید که چه بلایی بر سر چکمه‌ها و جوراب‌هایش آمده اس یا چطور پایین زیرپوشش پاره شده است. تنها خیلی سپاس‌گزار بود بدلیل رسیدن کمک... از جانب کسی که مسئول صدمه دیدنش بود.

اوه، دیمن باید پیش خود ماجرا را خیلی کنایه‌آمیز دیده باشد. ناگهان متوجه شد که خودش دارد به دیمن فکر می‌کند و نه به تسخیرکننده. نه به شینیچی و میسائو. به خودش گفت، اما این‌ها یکی نیستن. باید به یاد بسپارم.

« بله من از اینکه مجبورش کردم به تو صدمه بزنه خوشحال شدم و لذت بردم از اذیت شدن تو. من مجبورش کردم که برام چوب درخت بید بیاره، دقیقا به ضخامت مورد نظر، بعد تو رو شلاق بزنه. تو هم لذت بردی، بهت قول میدم. نمیخواد که دنبال جای شلاق‌ها بگردی. چون از بین رفتن. اما هر سه ما از شنیدن صدای گریه تو لذت بردیم. تو... و من... و مات همینطور. در حقیقت، از بین همه ما، حتی شاید اون بیشتر لذت برده باشه.»

"دیمن، خفه شو! من بهت گوش نمیدم وقتی اینجوری در مورد مت حرف میزنی!"

دیمن انگار که کلمه‌ای نشنیده باشد، برای جلب اعتماد گفت: « گرچه من بهش اجازه ندادم که تو رو بدون لباس ببینه. این وقتی بود که مجبورش کردم... بره. گذاشتمش تو یه کوه‌ی برفی دیگه. دلم می‌خواست وقتی داری تلاش می‌کنی ازم دور بشی، شکارتم کنم. توی کوه‌ی برفی که نمی‌تونستی هیچ‌وقت ازش بیرون بیای.»

میخواستم توی چشمات، اون نگاه مخصوص رو وقتی داری با هر چیزی که داری میجنگی، ببینم... و میخواستم ببینم که شکست میخوری. تو جنگجو نیستی ای‌نا. دیم‌ناگهان خندید، با صدای ناخوش آیندی، و در کمال تعجب ای‌نا، دستش ناگهان دراز شد و از میان نرده‌های بالکن مستی به هوا زد.

ای‌نا به حق افتاده بود. « دیم‌نا... »

« و بعد، من میخواستم این کارو بکنم.» بدون هیچ اختطاری، دست دیم‌نا چانه ای‌نا را به زور بالا آورد و با حرکت سریعی سرش را به عقب برگرداند. دست دیگرش درون موهای ای‌نا رفت، گردنش را به عقب کشید و دقیقا ای‌نا را در موقعیتی قرار داد که خودش میخواست. و بعد ای‌نا احساس کرد که دیم‌نا به او ضربه زد. به سرعت مار کبرا، و بعد دو زخم بران را در کنار گردنش حس کرد که خونش از آنها بیرون میریخت.



پس از زمانی طولانی، ای‌نا با احساس سستی بیدار شد. دیم‌نا هنوز برای خودش خوش می‌گذراند، به وضوح غرق تجربه‌ی داشتن ای‌نا گیلبرت گشته بود. زمان برای کشیدن نقشه دیگری نبود.

بدنش به سادگی کنترل خود را به دست آورد، و تقریبا همان اندازه که دیم‌نا را به حیرت انداخت، موجب تعجب خودش هم شد. حتی با وجود آن‌که دیم‌نا سرش را بالا آورد، دست ای‌نا به سرعت کلید خانه‌ی جادویی را از انگشتان او ربود. سپس چنگ انداخت، پیچ و تاب خورد، زانوانش را به قدری که می‌توانست بالا آورد و به بیرون ضربه زد، و دیم‌نا را به چوب پوسیده و در هم شکسته‌ای که نرده‌های بیرونی بالکن را به وجود می‌آورد، کوباند.

فصل سی و چهارم

ترجمه: مهدیه

ویرایش: م - سالواتوره

الینا یک بار از آن بالکن افتاده بود و قبل از این که با زمین برخورد کند، استفن پریده و او را گرفته بود. یک انسان اگر از آن ارتفاع می افتاد، از شدت ضربه می مرد. یک خون آشام در اختیار کامل عکس العمل هایش به آسانی و به سبکی در هوا می چرخید و روی پاهایش فرود می آمد. اما یکی با حال ویژه‌ی امشب دیمن...

این طور که از صدایش معلوم بود، سعی کرده بود بچرخد، اما تنها با پهلو روی زمین افتاده بود و استخوان هایش را شکانده بود. الینا این آخری را از ناسزاهایش دریافت. او نایستاد تا جزئیات بیشتر را بشنود. همچون خرگوشی تا طبقه اتاق استفن، - جایی که فوراً و بی اختیار درخواست بی صدایی فرستاد- و بعد تا پایین پله ها پایین رفت. کلبه کاملاً به نسخه‌ای بی نقص از پانسیون تبدیل شده بود. الینا نمی دانست چرا اما بی اختیار به گوشه‌ای از پانسیون رفت که دیمن کم تر می شناخت؛ به اقامتگاه قدیمی خدمتکاران. او این را خیلی قبل از این که جرئت کند چیزهایی را به خانه زمزمه کند و از آن بیشتر خواهش کند تا درخواست، و دعا کند که خانه همان طور که از دیمن اطاعت کرده بود، از او هم اطاعت کند، فهمید.

او زمزمه کرد: "خونه ی خاله جودیت." کلید را درون در فرو برد و کلید چون چاقویی داغ که درون کره فرو می رود، داخل رفت و تقریباً با اراده خودش چرخید. و بعد ناگهان الینا دوباره آن جا بود، جایی که تا قبل از اولین مرگش، به مدت شانزده سال خانه اش بود.

او در تالار ورودی بود. درب اتاق خواهر کوچکش، مارگارت، باز و او که روی زمین اتاقش دراز کشیده بود و با چشمان گشاد شده، از بالای یک کتاب رنگ آمیزی به او خیره شده بود، نمایان بود.

"گرگم به هواست، عزیزم!" الینا طوری این را اعلام کرد گویی هر روز ارواح در خانواده گیلبرت ظاهر می شدند و مارگارت باید می دانست چطور با آن کنار بیاید. «بدو خونه دوستت باربارا بعد اون باید باهات بازی کنه. تا وقتی نرسیدی به اون جا واینستا. بعد برو مامان باربارا رو ببین. اما اول سه تا بوس به من بده.» و مارگارت را بلند کرد و به سختی در آغوش کشید و بعد تقریباً او را به طرف در پرتاب کرد.

« اما الینا... تو برگشتی... »

« می‌دونم عزیزم، و قول می‌دم که یه روز دیگه دوباره ببینمت. اما حالا... بدو، عزیزم... »

« من بهشون گفتم برمی‌گردی. قبلا هم برگشتی. »

« مارگارت! بدو! »

مارگارت که گریه می‌کرد، اما شاید از راه بچگانه خودش جدی بودن موقعیت را درک می‌کرد، دوید. الینا هم او را دنبال کرد، اما وقتی مارگارت پیچید، او به طرف راه پله‌ی دیگری دوید.

و با دیمنی که پوزخند می‌زد روبه رو شد.

او هنگامی که الینا با عصبانیت گزینه‌هایش را می‌شمرد، گفت: « وقتی با مردم حرف می‌زنی خیلی طولش می‌دی. »

برم طرف بالکن تو راهروی ورودی؟ نه. استخوان‌های دیمن ممکن بود هنوز کمی درد بکنند، اما اگر الینا حتی یک طبقه را می‌پرید، گردنش را می‌شکاند. دیگه چی؟ فکر کن!

و بعد او داشت در کمد چینی را باز می‌کرد، و همزمان فریاد می‌زد: « خونه عمه بزرگ تیلدا! » مطمئن نبود که جادو هنوز کار می‌کند یا نه. بعد او داشت در را روی صورت دیمن به هم می‌کوبید.

و او در خانه عمه تیلدایش بود، اما خانه‌ی قبلی او. الینا فکر کرد: تعجبی نداره که اونا عمه تیلدا رو به دیدن چیزهای عجیب متهم می‌کردن. آن زن را دید که همان‌طور که بشقابی شیشه‌ای از کسرول را که بوی قارچ می‌داد، نگه داشته بود، برگشت، جیغ زد و بشقاب را انداخت.

او فریاد زد: « الینا... نمی‌تونی خودت باشی... چقدر بزرگ شدی! » خاله مگی، دوست عمه تیلدا که از اتاق دیگری به داخل می‌آمد، پرسید: « چه اتفاقی افتاده؟ » او بلندقدتر و تندخوتر از عمه تیلدا بود.

الینا فریاد زد: « دنبالم. باید یه در پیدا کنم، و اگه یه پسره رو دیدین داره دنبالم میاد... »

و در همان موقع دیمن از کمد ژاکت‌ها بیرون آمد و خاله مگی همزمان او را شسته رفته هل داد و گفت: « در حمام درست کنارت. » و گلدانی برداشت و محکم به سر دیمن که داشت بلند می‌شد، کوبید.

الینا به سرعت از در حمام گذشت و فریاد زد: « دبیرستان رابرت ای. لی پاییز گذشته... دقیقا وقتی که زنگ خورده!»

او مخالف جهت جمعیت حرکت می‌کرد؛ با تعداد زیادی از دانش‌آموزانی که می‌خواستند سر وقت به کلاسهایشان برسند... اما بعد یکی از آن‌ها او را شناخت، و بعد هم فرد دیگری؛ به نظر موفق شده بود به زمانی که هنوز نمرده بود بازگردد- هیچ کس فریاد نمی‌زد روح!- اما در عوض، هیچ کس هم در رابرت ای. لی تا به حال ندیده بود الینا گیلبرت پیراهن پسرانه‌ای را روی یک زیرپیراهنی بپوشد، و موهایش با حالت وحشیانه‌ای روی شانه‌هایش ریخته باشد.

او فریاد زد: « این یه لباس واسه یه نمایشه.» و با اضافه کردن « خونه ی کرولاین!» و وارد شدن داخل کمد یکی از سرایدارها، یکی از افسانه‌های ابدی در مورد خودش را، حتی قبل از این که بمیرد، ساخت. و لحظه‌ای بعد، باشکوه‌ترین پسری که هر کسی تا به حال دیده بود، پشت او ظاهر شد و درحالی که کلماتی را به زبانی خارجی می‌گفت، همانند موشک وارد همان در شد. و وقتی که درهای کمد سرایدار باز شدند، نه از دختر خبری بود و نه پسر.

الینا در حالی که به پایین راهروی ورودی می‌دوید، وارد شد و تقریبا با آقای فوربز برخورد کرد، که نسبتا تلو تلو می‌خورد. او چیزی می‌نوشید که به نظر می‌رسید لیوان بزرگی از آب گوجه‌فرنگی باشد و بوی الکل می‌داد.

او قبل از این که الینا بتواند حرفی بزند فریاد زد: « ما نمی‌دونیم اون کجا رفته، باشه؟ تا اون جایی که من می‌تونم بگم، اون خل شده! داشت درمورد جشن گرفتن روی پشت بام حرف می‌زد- و طوری که لباس پوشیده بود! پدر و مادرها دیگه هیچ کنترلی روی بچه هاشون ندارن!» او پشت به دیوار به یک‌باره فرو افتاد.

الینا زمزمه کرد: « خیلی متاسفم.» جشن. خب، جشن‌های جادوی سیاه معمولا در موقع طلوع ماه یا نیمه شب برپا می‌شدند. و الان فقط چند دقیقه قبل از نیمه شب بود. اما در آن دقایق الینا تازه به نقشه‌ی ب دست یافت.

او گفت: « می‌بخشید.» مشروب را از دست آقای فوربز در آورد و دقیقا در صورت دیمن پاشید، که از درون کمدی بیرون آمده بود. و بعد فریاد زد: « جایی که /مثال/ اونا نتونن ببینن.» و قدم گذاشت داخل....

جهنم؟

بهشت؟

جایی که امثال آن‌ها نمی‌توانستند ببینند. در ابتدا الینا از خود متعجب شد. زیرا تقریباً نمی‌توانست هیچ چیزی ببیند.

اما بعد دریافت که کجاست؛ درون اعماق زمین، زیر مقبره خالی هونوریا فل. یک بار این پایین جنگیده بود تا جان استفن و دیمن را نجات دهد.

و حالا، جایی که می‌بایست هیچ چیز، جز تاریکی و موش‌های صحرایی و کپک نباشد، نوری درخشانده و کوچک سوسو می‌زد. همانند یک تینکر بل مینیاتوری. فقط یک لکه بود که در هوا آویزان بود. او را راهنمایی نمی‌کرد، ارتباط برقرار نمی‌کرد، اما... الینا فهمید که محافظت می‌کرد... او نور را گرفت، که در میان انگشتانش روشن و سرد به نظر می‌رسید و اطرافش دایره‌ای ایجاد کرد که به قدری بزرگ بود که انسانی بالغ بتواند داخلش دراز بکشد.

وقتی برگشت، دیمن در آن وسط نشسته بود.

او به طور عجیبی برای کسی که همین چند لحظه پیش تغذیه کرده بود، رنگ پریده به نظر می‌رسید. اما چیزی نگفت، هیچ کلمه‌ای. فقط به الینا زل زد. الینا به طرف او رفت و گردنش را لمس کرد.

و لحظه‌ای بعد، دیمن داشت از فوق العاده ترین خون در جهان، به سختی می‌نوشید.

معمولاً تا الان باید موشکافی می‌کرد؛ مزه‌ی توت، مزه‌ی میوه‌های استوایی، نرم، دودی، جنگلی، تکمیل شده با ته مزه‌ای ابریشمین... اما نه حالا. نه این خون، که فراتر از هر چیز قابل توصیفی برایش بود. این خونی که به او قدرتی می‌بخشید که هیچ‌گاه تا به حال نمی‌شناخت...

دیمن...

چرا او گوش نمی‌کرد؟ او چطور در حال نوشیدن این خون بود که به طریقی مزه‌ی زندگی پس از مرگ را می‌داد و چرا به اهداء کننده گوش نمی‌داد؟

لطفا، دیمن. لطفا باهش بجنگ...

او باید این صدا را می شناخت. آن را به اندازه کافی شنیده بود.

می دونم که اونا دارن کنترلت می کنن. اما می دونم که اونا نمی تونن همه ی قسمت های تو رو کنترل کنن. تو از اونا قوی تری. تو قوی ترینی...

خب، این یقینا حقیقت داشت. اما او داشت گیج تر و گیج تر می شد. اهداکننده ناراحت به نظر می رسید و او قبلا استاد شاد کردن اهداکننده ها بود. و به درستی به یاد نمی آورد که... او واقعا باید به یاد می آورد که این چطور شروع شده بود.

دیمن این منم. این الیناست و تو داری اذیتم می کنی.

مقدار درد و گیجی خیلی زیاد بود. الینا از همان اول بهتر می دانست تا این که با ضربه زدن های سیاهرگ هایش یک جا مقابله کند. فقط موجب درد می شد و کوچکترین کمکی به او نمی کرد غیر از این که جلوی کار کردن مغزش را می گرفت.

پس او سعی می کرد دیمن را مجبور کند با حیوان وحشتناک درونش مبارزه کند. خب، بله، اما تغییر می بایست از درون ایجاد می شد. اگر الینا دیمن را مجبور می کرد، شینیچی می فهمید و فقط دوباره به او نفوذ می کرد. به علاوه، این که دیمن ساده، آدم عجیب غریبی باشد، فایده ای نداشت.

پس راه حلی جز مردن نبود؟ او می توانست حداقل با آن مبارزه کند. هرچند می دانست که در برابر قدرت دیمن بیهوده است. با هر جرعه از خون جدید او که دیمن می نوشید، قوی تر می شد، و بیشتر و بیشتر تبدیل به یک...

به چه؟ این خون الینا بود. شاید دیمن به درخواستش جواب می داد، که هم چنین درخواست الینا هم بود. شاید، در درونش می توانست طوری هیولا را مغلوب کند که شینیچی متوجه نشود.

اما الینا به قدرتی جدید احتیاج داشت، به حقه ای تازه...

و حتی هنگامی که فقط به آن فکر کرد، الینا قدرت جدید را احساس کرد که درونش حرکت می کرد، و او فهمید که آن همیشه وجود داشته و تنها منتظر فرصتی مناسب برای استفاده بوده است. این قدرتی واقعا استثنایی بود، نه برای مبارزه کردن یا حتی مراقبت کردن از خودش. با این وجود، متعلق به او بود که از آن بهره

گیرد. خون آشام هایی که از او تغذیه می کردند، فقط چند جرعه می نوشیدند، اما او ذخیره ای خونی داشت که با قدرت عظیمش لبریز شده بود. و فراخواندنش به آسانی دست یافتن به آن با ذهن و دستانی باز بود.

به محض این که این کار را انجام داد، کلمات جدیدی را پیدا کرد که بر لب هایش جاری می شدند، و عجیب تر از همه، از بدنش که دیمن با گرفتن پهلوهایش، به شدت رو به عقب خمش کرده بود، بال های جدیدی بیرون می آمدند. این بال های نازک به درد پرواز کردن نمی خوردند، برای چیز دیگری بودند. و وقتی که کاملاً باز شدند، طاق بزرگ و رنگین کمانی را ساختند که نوکشان دوباره به طرف عقب برمی گشت و دیمن و الینا را محاصره می کرد و دربر می گرفت.

و بعد از طریق تلپاتی گفت: بال های رستگاری.

و دیمن از درون و بدون صدا جیغ کشید.

بال ها اندکی باز شدند. تنها کسی که چیز های زیادی در مورد جادو آموخته بود، می دید که درون آن ها چه اتفاقی در حال وقوع است. غم دیمن تبدیل به غم الینا می شد؛ مادامی که الینا هر رویداد دردناکی، هر تراژدی، هر بی رحمی را که موجب به وجود آمدن لایه هایی سنگی از بی اعتنایی و نامهربانی گشته و قلب دیمن را در لفافه پیچیده بودند، از او می گرفت.

لایه ها- به سختی سنگ هایی که در قلب ستاره ای کوچک و سیاه بود- باز می شدند و به کناری پرواز می کردند. هیچ چیز مانع آن نمی شد. تکه های بزرگ و تخته سنگ ها می شکستند، تکه های نازک خرد می شدند. بعضی از آن ها به چیزی بیشتر از هاله ای از دود با بویی زننده تبدیل نمی شدند.

اگرچه چیزی در مرکز وجود داشت؛ چیزی هسته مانند که سیاه تر از جهنم و سخت تر از شاخ های شیطان بود. الینا نمی توانست دقیقاً ببیند که چه اتفاقی برای آن افتاد. او فکر کرد- امیدوار بود- که در نهایت حتی این یکی نیز منفجر شود.

اکنون و فقط حالا، او می توانست بال های دیگری را فراخواند. مطمئن نبود که بعد از اولین حمله زنده بماند. او یقیناً احساس نمی کرد که می تواند از این یکی جان سالم به در ببرد یا نه، اما دیمن باید می فهمید.

دیمن روی یکی از زانو هایش روی زمین نشست و دستانش را محکم به دور خود گره زده بود. باید درست می- بود. او هنوز دیمن بود و بدون سنگینی آن همه انزجار و غرض ورزی و بی رحمی خیلی خوش حال تر می شد. او

دیگر مدام جوانیش و آن جوانک های دیگری که پدرش را برای این که یک پیرمرد احمق بود تمسخر می کردند، به یاد نمی آورد، با آن سرمایه گذاری های فاجعه بارش و معشوقه هایش که از پسران خودش جوان تر بودند. دیگر دائما به دوران بچگی خودش فکر نمی کرد، وقتی که همان پدر به هنگام مستی و عصبانیت، او را که از درسش غفلت کرده یا با دوستان مخالفش هم نشینی کرده بود، کتک می زد.

و در نهایت، او به اندیشیدن و سبک سنگین کردن کارهای وحشتناک زیادی که خودش انجام داده بود ادامه نمی داد. او دوباره متولد شده بود، با نام عالم الهی و در زمان عالم الهی، به وسیله ی کلماتی که در دهان الینا گذاشته شده بودند.

اما حالا... چیزی بود که او باید به یاد می آورد. اگر حق با الینا بود.

فقط اگر الینا درست می گفت.

« این جا کجاست؟ تو آسیب دیدی، دختر؟ »

دیمن در حال گیج و پریشانیش، الینا را نمی شناخت. او زانو زده بود، حالا الینا کنارش زانو زد.

دیمن مشتاقانه به او نگاه کرد. « ما درحال دعا کردیم یا داشتیم عشق بازی می کردیم؟ این واچ بود یا گنزالگاس^{۹۲}؟ »

او گفت: « دیمن، این منم، الینا. ما الان توی قرن بیست و یکمیم و تو یه خون آشامی. » بعد، به آرامی، او را در آغوش گرفت. همان طور که گونه اش روی گونه ی او بود، زمزمه کرد: « بال های یادآوری. »

و یک جفت از بال های پروانه ای نیمه شفاف به رنگ بنفش، آبی و آبی نیمه شب، از ستون فقراتش در بالای ران هایش بیرون آمد. بال ها با یاقوت های کوچک و لعل های بنفش نیمه شفاف در اشکال پیچیده ای تزئین شده بودند. با به کار بردن ماهیچه هایی که هیچ گاه تا به حال از آن ها استفاده نکرده بود، به آسانی آن ها را به بالا و جلو کشید، تا جایی که رو به بیرون حلقه شدند و دیمن در میان آن ها قرار گرفت. مثل محاصره شدن درون یک غار کم نور و تزئین شده با جواهرات بود.

^{۹۲} the Watch or the Gonzalgos

می توانست از سیمای زیبای دیمن بخواند که او نمی خواست چیزی بیشتر از این هایی که الان یادش آمده بود، به یاد آورد. اما خاطراتی جدید، که با الینا مرتبط بودند، پیش از این درون او در حال فوران بودند. او به حلقه ی لاجوردش نگریست و الینا می توانست اشکهایی که در چشمانش جمع می شد را ببیند. صورتش به طرف او برگشت.

« الینا؟ »

« بله. »

او زمزمه کرد: « یه نفر منو تسخیر کرده بود، و خاطرات لحظه هایی که تسخیر شده بودم رو ازم گرفت. »

« آره... حداقل، فکر کنم. »

« و یه نفر به تو آسیب رسوند. »

« بله. »

« قسم خوردم می کشمش یا صد بار برده ت می کنم. اون بهت صدمه زد. به زور خونتو گرفت. اون داستان های مضحکی در مورد آسیب زدن بهت از راه های دیگه ساخت. »

« دیمن، آره، حقیقت داره. اما، لطفا... »

« من دنبالش بودم. اگه می دیدمش ممکن بود تیکه پاره ش کنم. ممکن بود قلب تپنده شو از سینه ش بیرون بکشم. یا این که دردناک ترین درس هایی که در موردشون داستان هایی شنیده ام - و من داستان های زیادی شنیده ام - رو بهش یاد می دادم، و در آخر، اون با وجود خون توی دهنش، پاشنه پاهاتو می بوسید و تا وقتی که می مرد برده ت می شد. »

این برایش خوب نبود. الینا می توانست آن را ببیند. چشمانش مانند چشمان یک کره اسب وحشت زده، کاملا سفید بودند.

« دیمن، التماس می کنم... »

« و اون کسی که تو رو اذیت کرد... من بودم. »

« تو خودت نبودی. خودت اینو گفتی. تو تسخیر شده بودی.»

« تو اون قدر از من می توسیدی که به خاطر خودتو برهنه کردی.»

الینا پیراهن پندلتون اصل را به یاد داشت.

« من نمی خواستم تو و مت با هم دعوا کنین.»

« تو به من اجازه دادی ازت خون بگیرم در حالی که بر خلاف خواسته ی واقعیت بود.»

این بار چیزی پیدا نکرد جز این که بگوید: « آره.»

« من - خدای عزیز!- من از قدرت هام استفاده کردم تا تو رو با غصه ی وحشتناکی زجر بدم!»

« اگه منظورت حمله‌ایه که باعث درد و بیماری پنهان بشه، پس آره. و با مت بدتر از این هم رفتار کردی.»

مت در صفحه رادار دیمن نبود. « و بعد دزدیدمت.»

« سعی کردی.»

« و تو به جای این که شانستو با من امتحان کنی از توی یه ماشین با سرعت بالا پریدی پایین.»

« تو با خشونت رفتار می کردی، دیمن. بهت گفته بودن بیای وحشی بازی در بیاری. شاید حتی برای این که اسباب بازی هاتو بشکنی.»

« من دنبال کسی می گشتم که مجبور کرده بود از ماشین بپری بیرون - نمی تونستم هیچ چیزی قبل از اون رو به یاد بیارم. و من قسم خوردم که قبل از این که با رنج بمیره چشماش و زبونشو دربیارم. تو نمی تونستی راه بری. تو باید برای رفتن میون جنگل از یه عصا استفاده می کردی، و درست همون موقعی که کمک باید می رسید، شینیچی تو رو تو تله انداخت. اوه، بله، من می شناسمش. تو توی گوی برفی ش سرگردون بودی... و اگر نشکسته بودمش تا الانم آواره بودی.»

الینا به آهستگی گفت: « نه، من مدت ها پیش مرده بودم. تو منو وقتی نزدیک بود خفه‌شم پیدا کردی، یادته؟»

« آره، » برای لحظه ای شادی خشم آلودی بر چهره‌اش نقش بست، اما بعد نگاه به دام انداخته و وحشتزده اش بازگشت. « من شکنجه گر بودم، آزار دهنده بودم. کسی که تو خیلی ازش می ترسیدی. من تو رو مجبور کردم کارهایی رو با... با...»

« مت.»

او گفت: « اوه، خدایا، » و این آشکارا نیایشی با خدا بود، نه فقط فریادی برای ابراز تعجب. زیرا او به بالا نگاه کرد و دست های به هم گره خورده اش را به آسمان بلند کرد. « من فکر می کردم برای تو یه قهرمانم. در عوض حکم پلیدی رو دارم. حالا چی؟ انصافا باید قبل از این ها جلوی پاهات مرده بودم.» او با چشمان گشاد شده و ناآرام سیاهش به الینا نگاه کرد. هیچ شوخ طبعی و ریشخندی در آن ها نبود، هیچ امتناعی. او بسیار جوان، بسیار وحشی و ناامید به نظر می آمد. اگر پلنگی مشکی بود، دیوانه وار درون قفسش گام برمی داشت و نرده ها را گاز می گرفت.

بعد سرش را خم کرد تا پای برهنه ی الینا را ببوسد.

الینا شوک زده شد.

او با همان صدای حیرت زده اش گفت: « من در خدمت تو هستم تا هر کاری که باعث خشنودیت می شه انجام بدم. می تونی الان بهم دستور بدی بمیرم. بعد از همه اون حرفای هوشمندانه م، معلوم شد که هیولا خود منم.»

و بعد او گریست. احتمالا هیچ اتفاقات دیگری نمی توانست اشک به چشمان دیمن سالواتوره بیاورد. اما خودش خود را وارد این بازی کرده بود. او هیچ وقت زیر قولش نمی زد، و قول داده بود که هیولا را شکست دهد؛ همانی که تمام این بلاها را سر الینا آورده بود. این حقیقت که او تسخیر شده بود، در ابتدا کمی، و بعد بیشتر و بیشتر، تا جایی که تمام ذهنش اسباب بازی دیگری برای شینیچی شده بود؛ برای این که در اوقات فراغتش آن را بلند کند و زمین بگذارد- جنایت هایش را توجیه نمی کرد.

او به الینا گفت: « تو می دونی که من... من نفرین شده م.» گویا شاید آن کمی باعث جبران می شد.

الینا گفت: « نه، نمی دونم. چون باور دارم که این حقیقت نداره. و دیمن، فکر کن که چندبار باهاشون مبارزه کردی. مطمئنم شب اول که گفتی توی آینه ی کرولاین یه چیزی احساس کردی ازت می خواستن بکشیش. گفتی که تقریبا این کارو کردی. مطمئنم ازت خواستن که منو هم بکشی. می خوای این کارو بکنی؟»

دیمن دوباره به سمت پای او خم شد، و الینا شتابان شانه های او را چنگ زد. نمی توانست تحمل کند که دیمن را در چنین رنجی ببیند.

اما حالا دیمن داشت به اطراف نگاه می کرد، گویی هدف مشخصی داشت. و او هم چنین حلقه‌ی لاجورد را می-چرخاند.

« دیمن، به چی داری فکر می کنی؟ بهم بگو داری به چی فکر می کنی! »

« این که اون ممکنه منو دوباره بازیچه دستش کنه- و این که این دفعه ممکنه یه نيزه چوب غان واقعی باشه. شینیچی... اون هیولاتر از اون چیزیه که باور معصومت فکر می کنه. و اون می تونه توی سه سوت بهم مسلط بشه. ما شاهدش بودیم. »

« اون نمی تونه اگه تو به من اجازه بدی ببوسمت. »

« چی؟ » دیمن طوری به او نگاه کرد گویی الینا به درستی به حرفهایشان توجه نمی کرده است.

« بذار ببوسمت... و اون مالاچ درحال مرگ درونت رو بیرون بیارم. »

« در حال مرگ؟ »

« اون هر دفعه که تو برای اجتناب کردن ازش از قدرت کافی استفاده می کنی یه کمی بیشتر می میره. »

« اون... خیلی بزرگه؟ »

« به بزرگی الان خودت. »

او زمزمه کرد: « خوبه، فقط آرزو می کردم بتونم خودم باهش مبارزه کنم. »

الینا جواب داد: « پوغ له اسپوغ؟ (به عنوان تفریح؟) » و نشان داد که تابستان گذشته اش در فرانسه کاملا بیهوده تلف نشده است.

« نه، چون من از دل و روده ی اون عوضی متنفرم و تا وقتی بدونم اونم داره درد می کشه، دردشو صدبار تحمل می کنم. »

الینا تصمیم گرفت اکنون زمانی برای تاخیر نیست. دیمن آماده بود. «می‌شه بهم اجازه بدی این کار آخر رو هم انجام بدم؟»

«من قبلا هم بهت گفته‌م- هیولایی که تو رو اذیت کرد الان برده‌ته.»

خیلی خوب. آن‌ها می‌توانستند بعد درمورد این مسئله با یک دیگر بحث کنند. الینا به جلو خم شد و سرش را بالا گرفت، لبانش اندکی جمع شدند.

بعد از چندین لحظه، دیمن؛ دون ژوان^{۹۳} تاریکی، موضوع را گرفت.

دیمن او را خیلی آهسته بوسید؛ گویی از برقراری تماس بیش از اندازه می‌ترسید.

الینا در مقابل لبان او زمزمه کرد: «بال‌های تطهیر». این بال‌ها به سفیدی برف دست نخورده و توری مانند بودند. به سختی در جاهایی پیدا می‌شدند. آن‌ها خیلی بالاتر از الینا قوس خورده بودند، و با رنگی رنگین‌کمانی می‌درخشیدند که او را به یاد نور ماه روی تار عنکبوت‌های یخ‌زده می‌انداخت.

آن‌ها انسان و خون آشام را در بافتی از الماس و مروارید دربرگرفته بودند.

الینا گفت: «این قراره درد داشته باشه.» خودش نیز نمی‌دانست از کجا می‌داند. دانشش به نظر لحظه به لحظه که او به آن احتیاج داشت، می‌آمد. این شبیه بودن در رویایی می‌ماند که در آن حقایق بزرگ بدون احتیاج به یادگرفتن، درک و بدون گیجی پذیرفته می‌شدند.

و از همین طریق بود که الینا می‌دانست که بال‌های تطهیر جست و جو کرده و هر چیز بیگانه‌ای درون دیمن را نابود می‌کنند و این احساس برای او خیلی ناخوشایند است. وقتی به نظر می‌رسید که مالاچ با موافقت خود بیرون نمی‌آید، او، که با ندای درونی خودش شتابان شده بود، گفت: «پیرهنتو دربیار. مالاچ به ستون فقرات چسبیده و به پوست پشت گردنت، همون جایی که ازش وارد شده نزدیک تره. می‌خوام با دستم دربیارمش.»

«چسبیده به ستون فقراتم؟»

^{۹۳} دون ژوان، «بزرگترین عیاش دنیا»، «خواستگار نوع بشر»، همان‌طور که اسگاترل معرفی‌اش می‌کند، و او خودش با وقاحت تمام اعلام می‌کند که «تمام لذت عشق در تنوع‌طلبی است» (برگرفته از نقدی ادبی) / صفت یا لقبی وارد شده از زبان فرانسه، مرد اغواکننده‌ی زنان. (لغت نامه دهخدا)

« آره، تا حالا احساسش کردی؟ فکر کنم اولش که اومده داخل بدنت شبیه یه نیش زنبور بوده؛ فقط یه سوراخ کوچولو و یه نقطه‌ی ژله‌ای که چسبیده به ستون فقراتت.»

« اوه، نیش پشه. آره، احساسش کردم. بعد یه مدتی گردنم شروع کرد به درد گرفتن، و بعدشم تمام بدنم. اون داشته... درونم رشد می کرده؟»

« آره، و بیشتر و بیشتر به سیستم عصبی تسلط شده. شینیچی داشت مثل یه عروسک خیمه شب بازی کنترلت می کرد.»

« خدای عزیز، متاسفم.»

« بذار عوضش اونو پشیمون کنیم. می شه پیرهنتو در بیاری؟»

بی صدا و مانند یک بچه ی زودباور، کت چرمی و پیراهنش را درآورد. بعد، همان طور که الینا جای مناسب را به او نشان می داد، جلوییش دراز کشید. کمر ماهیچه‌ایش سخت و دربرابر زمین تیره‌ی مقابلش رنگ پریده بود.

الینا گفت: « متاسفم، این شکلی از دست این خلاص شدن - بیرون کشیدنش از سوراخی که واردش شده - واقعا درد داره.»

دیمن نالید: « خوبه.» و صورتش را در بازوهای نرم و ماهیچه‌ای صافش فرو برد.

الینا از سر انگشتانش برای احساس کردن چیزی که بالای ستون فقرات او به دنبالش بود استفاده کرد. نقطه‌ای ژله‌ای. یک تاول. وقتی پیدایش کرد، با ناخن‌هایش فشارش داد، تا جایی که خون به بیرون جهید. وقتی آن نقطه سعی کرد صاف شود، الینا تقریبا آن را گم کرد، اما داشت با ناخن‌هایش دنبالش می کرد؛ و خیلی هم کند بود. در آخر او آن را محکم بین ناخن شست و ناخن دو انگشتش گیر انداخت.

مالاچ هنوز زنده و به اندازه کافی هشیار بود که با ناتوانی در برابر او مقاومت کند. اما مثل عروس دریایی مقاومت می کرد - فقط عروس های دریایی با کشیدن از هم می پاشید. درحالیکه آن موجود نرم، لیز و انسان مانند که الینا به آرامی از درون سوراخ روی پوست دیمن بیرون می کشید، شکل خود را حفظ کرد.

و الینا می توانست بگوید که این دیمن را آزار می داد. الینا شروع کرد تا مقداری از درد را درون خودش بفرستد، اما او نفس نفس زد: « نه!» با چنان خشونتی که الینا تصمیم گرفت به او اجازه دهد کار خودش را بکند.

ملاچ بزرگتر و محکم‌تر از آن چیزی بود که او تصور کرده بود. فکر کرد: باید مدت زیادی در حال رشد بوده باشد. - گلوله ژله‌ای که گسترش یافته بود تا جایی که تا نوک انگشتان دیمین را فرا گرفته بود. او مجبور بود راست بنشیند، بعد با سرعت از دیمین فاصله بگیرد و دوباره تا وقتی به روی زمین نخوابیده بود به طرف دیمین بازگردد؛ کاریکاتوری بیمار، نخ مانند و سفید از بدن انسان.

« تموم شد؟ » دیمین نفس نفس می‌زد. پس واقعا دردناک بوده است.

« آره. »

دیمین ایستاد و به موجود نرم سفید- که به آرامی چرخ می‌خورد- نگریست که او را مجبور به اذیت و آزار فردی کرده بود که بیشتر از هر کسی در دنیا برایش اهمیت داشت. بعد، عمداً آن را زیر پایش لگد کرد و آن را زیر پاشنه‌های چکمه‌هایش له کرد تا جایی که به چند قسمت تقسیم شد، و بعد آن تکه‌ها را نیز لگدمال کرد. الینا حدس می‌زد که او جرئت ندارد آن را با قدرتش منفجر کند، از ترس آن که مبادا شینیچی باخبر شود.

سرانجام تمام آن‌چه که باقی ماند، لکه و بویی بیش نبود.

الینا نمی‌دانست چرا آن قدر احساس گیجی می‌کند. اما او به طرف دیمین رفت و دیمین به طرف او و آن‌ها بر روی زمین زانو زدند و یک دیگر را در آغوش گرفتند.

الینا گفت: « من تو رو از هر قولی که وقتی توی تسخیر اون ملاچ بودی دادی آزاد می‌کنم. » این استراتژی‌اش بود. او نمی‌خواست دیمین را از قولی که برای اهمیت دادن به برادرش داده بود، آزاد کند.

دیمین درحالی که سرش بر روی شانه‌ی الینا بود، زمزمه کرد: « ممنونم. »

الینا همانند مربی مهدکودکی که می‌خواست به سرعت سراغ کار دیگری برود، گفت: « و حالا، ما باید نقشه بکشیم. اما برای این که نقشه‌هامون رو توی اختفای کامل بکشیم... »

« ما باید خون رد و بدل کنیم. اما الینا؟ امروز چقدر خون بخشیدی؟ رنگت سفید شده. »

« تو گفتی که برده‌ی من می‌شی... اما حالا یه کم ازم خون نمی‌گیری. »

« تو گفتی که منو آزاد می‌کنی، درعوض داری اونو برای همیشه برام تمدید می‌کنی، نه؟ اما یه راه‌حل ساده‌تری

هم هست، تو یه مقدار از خون منو بگیر. »

و در نهایت این کاری بود که آن دو انجام دادند؛ هر چند باعث شد الینا کمی احساس گناه کند؛ گویی به استفن خیانت می‌کرد. دیمین با حداقل اعتراض خود را برید، و بعد اتفاق افتاد- آن‌ها ذهنشان را تقسیم می‌کردند و با یکپارچگی با یکدیگر ذوب می‌شدند. در مدت زمانی بسیار کمتر از آن که جمله‌ها را با صدای بلند ادا کنند، تمام شده بود. الینا به دیمین درباره‌ی بیماری مسری بین دختران فلزچرچ گفته بود- و دیمین هم هرچیزی که در مورد شینیچی و میسائو می‌دانست را گفته بود. الینا نقشه‌ای ریخت تا بتواند هر جوان دیگری مانند تمی را که تسخیر شده، بترساند، و دیمین قول داد از کیتسون‌های دوقلو بفهمد که استفن کجاست. و سرانجام وقتی چیز دیگری برای گفتن نمانده بود، و خون دیمین دوباره رنگ را به گونه‌های الینا بازگرداند، آن‌ها نقشه‌هایی برای این که چطور دوباره یکدیگر را ملاقات کنند، کشیدند.

در جشن.

و سپس فقط الینا داخل اتاق مانده بود، و کلاغ سیاه بزرگی به طرف الد وود پرواز می‌کرد.



الینا همان طور که بر روی زمین سرد نشسته بود، لحظه‌ای را صرف کرد تا همه چیزهایی را که می‌دانست کنار هم قرار دهد. تعجبی نداشت که دیمین روانی به نظر می‌رسید، که به یاد می‌آورد، و بعد فراموش می‌کرد، و بعد به یاد می‌آورد که خودش کسی بود که الینا از او می‌گریخت.

الینا دلیل آورد: دیمین، وقتی شینیچی او را کنترل نمی‌کرد، یا حداقل کمترین کنترل را به رویش داشت، به یاد می‌آورد. اما خاطراتش متناوب بودند زیرا برخی کارهایی که انجام داده بود، آن قدر وحشتناک بودند که ذهن خودش آن‌ها را پس می‌زد. آن‌ها با یکپارچگی قسمتی از خاطرات دیمین تسخیر شده، گشته بودند. هنگامی که کنترل می‌شد، شینیچی هر کلمه و کارش را کنترل می‌کرد، و در این بین، شینیچی به او می‌گفت که باید عذاب دهنده الینا را بیابد و بکشد.

او فکر کرد: همه‌ی این‌ها برای این کیتسون، شینیچی، سرگرم کننده، اما هم برای خودش و هم دیمین مثل جهنم بوده است.

ذهنش از تایید این که لحظه‌هایی از بهشت نیز همراه با این جهنم بوده است، سرباز زد. الینا تنها متعلق به استفن بود، و این هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد.

حالا الینا به در جادویی دیگری احتیاج داشت، و نمی‌دانست چطور یکی از آن‌ها را بیابد. اما نور ضعیف چشمک‌زن دوباره آن‌جا بود. الینا حدس می‌زد این باقی‌مانده جادویی باشد که هونوریا فل برای محافظت از شهری که یافته بود به جا گذاشته است. الینا از این که تمام آن را مصرف کند، کمی احساس گناه کرد- اما اگر این برای استفاده‌ی او این‌جا نبود، پس چرا الینا به این مکان آورده شده بود؟

تلاش برای دست یافتن به مهمترین مقصدی که تصورش را می‌کرد.

درحالی که با یکی از دستانش به دنبال لکه‌ی نورانی می‌گشت و با دست دیگرش کلید را چسبیده بود، با تمام نیرویش درخواستش را زمزمه کرد:

«جایی که بتونم استفن رو ببینم و صداشو بشنوم و لمسش کنم.»

فصل سی و پنجم

ترجمه: آریانا

ویرایش: م - سالواتوره

یک زندان، با حصیر کثیفی روی زمین و میله هایی که بین او و استفن که خوابیده بود، وجود داشت.

بین او و استفن!

واقعا خودش. الینا نمیدانست که چه طور توانست تشخیص دهد. بدون شک آنها در اینجا می توانستند قوه ی ادراک را تغییر دهند و منحرف کنند. اما الان فقط، شاید به خاطر اینکه کسی توقع اینکه او ناگهان سرو کله اش در زندان پیدا شود را نداشت، بنابراین هیچ کس آمادگی اینکه او را در مورد احساساتش به شک بیندازد را نداشت.

او استفن بود. از قبل لاغر تر شده بود، استخوان گونه اش بیرون زده بود. او زیبا بود. و ذهنش به نظر صحیح و سالم بود، درست همان آمیزه ای از افتخار، عشق، تاریکی، روشنائی، امید و درک عبوس از دنیایی که در آن زندگی میکرد.

"استفن! اوه منو بغل کن!"

او بیدار شد و نیمی از جایش بلند شد. « حداقل منو تو خوابم رها کن. ضمنا برو و یه صورت دیگه رو بزن، هرزه!

«

«استفن! مودب باش!»

او دید که عضلات شانه های استفن منقبض شد.

« تو .. چی .. گفتی؟»

« استفن...این واقعا منم. من تو رو به خاطر ناسزا گفتنت سرزنش نمی کنم. من هم کل این مکان و اون دو نفری

که تورو اینجا انداختن، نفرین می کنم...»

او سرش را خم کرد و با خستگی گفت: « سه نفر. تو اگر واقعی بودی باید اینو میدونستی. برو و بذار اونها بهت در

مورد برادر خائن من و دوستاش که خودشونو با نقاب های مسخرشون پشت مردم پنهان می کنن، درس بدن...»

الینا نمیتوانست درحال حاضر راجع به دیمن بحث کند. « نمی خواهی حداقل به من نگاه کنی؟»

الینا دید که او به آرامی چرخید، و آرام نگاه کرد، و سپس از روی تختی که با علف های خشک رنجوری ساخته

شده بود پرید، و به الینا خیره شد، گویی او فرشته ای بود که از آسمان آمده بود.

سپس پشتش را به او کرد و دستش را روی گوشه‌هایش گذاشت.

با صدایی یکنواخت و بی احساس گفت: «هیچ معامله‌ای درکار نیست، حتی اونها رو برام یادآوری نکنین. برو. کارتون بهتر شده اما تو هنوز یک رویایی.»

«استفن!»

«گفتم، گمشوا!»

زمان داشت به هدر می رفت. و این خیلی بی رحمانه بود، بعد از تمام ماجراهایی که پشس سر گذشته بود تا فقط با استفن صحبت کند.

«تو اولین بار منو بیرون دفتر مرکزی دیدی روزی که برگه هاتو آورده بودی مدرسه و به ذهن منشی نفوذ کرده بودی. لزومی نداشت بهم نگاه کنی تا بدونی چه شکلیم. یکبار بهت گفتم حس میکنم به قاتلم چون گفتم 'بابا، ببین' و به چیزی بیرون اشاره کردم درست قبل از تصادف و والدینم کشته شدن. هیچ وقت یادم نمیامد که اون چیزی که بهش اشاره کردم چی بود. اولین کلمه‌ای که بعد از بازگشتم از زندگی پس از مرگ یاد گرفتم استفن بود. یکبار تو توی آینه‌ی ماشین نگاه کردی و گفتی من روح تو هستم»

«نمی تونی شکنجه کردن منو برای یک ساعت متوقف کنی؟ الینا...الینای واقعی ... باهوش تر از این باید باشه تا جونشو با اومدن به اینجا به خطر بندازه.»

الینا سریع و با صدایی ترسان گفت: «اینجا کجاست؟ اگر قرار باشه از اینجا ببرمت باید بدونم.»

استفن به آرامی دستش را از روی گوشه‌هایش برداشت. خیلی آهسته تر دوباره برگشت.

مثل پسرک مرده‌ای که روح مهربانی را در تختش میبیند گفت: «الینا؟ تو واقعی نیستی. تو نباید اینجا باشی.»

«فکر نکنم که باشم. شینچی یک خونه‌ی جادویی ساخته و اون تو رو به هر جایی که خواهی به محض اینکه نام بپوش و با این کلید در رو باز کنی می بره. من گفتم 'جاییکه بتونم استفن را ببینم، بشنوم و لمسش کنم' اما... او به پایین نگاه کرد» ... تو گفتی که نمی تونم اینجا باشم. شاید این به هر حال یک توهم باشه.»

«هیش» استفن به میله‌های اطراف سلول چنگ زد.

«این جاییکه قرار بود باشی؟ این شی نو شیه؟»

او خندید ... البته نه یک خنده‌ی حقیقی. «دقیقا چیزی نیست که ماها انتظارشو داشته بودیم، نه؟ با این وجود،

اونا واقعا در چیزایی که گفته بودن، دروغی نگفتن، الینا. الینا! منم گفتم 'الینا'. الینا تو واقعا اینجایی!»

الینا نمی تونست از دست رفتن زمان را تحمل کند. چندین قدم از روی حصیر نمناک و پیچ خورده و موجوداتی که در هوا معلق بودند به سمت میله‌هایی که او را از استفن جدا کرده بود برداشت.

سپس سرش را کج کرد و دستانش را به میله ها گرفت، و چشمانش را بست.
 من او را لمس خواهم کرد. من واقعیم، اون واقعیه... من اونو لمس خواهم کرد!
 استفن خم شد- الینا فکر کرد برای دست انداختن او- و سپس لبهای گرمی را روی لبانش حس کرد.
 او بازوانش را به میله ها تکیه داد چون هر دوی آنها ضعیف بودند و نمی توانستند روی زانوانشان بایستند: استفن
 حیران و سرگشته بود از اینکه توانسته است او را لمس کند، و الینا سبک بال با بغضی سرشار از لذت.
 اما ... وقتی باقی نمانده بود.

« استفن ، خون منو بنوش...بنوش!»

نا امیدانه به دنبال چیزی می گشت تا خودش بریدگی ایجاد کند. استفن به قدرت او احتیاج داشت، اهمیتی
 نداشت چقدر دیمن از او نوشیده بود، او همیشه برای استفن به قدر کافی داشت. حتی اگر کشته می شد، به
 اندازه کافی خون داشت. الان خوشحال بود که توی مقبره، دیمن او را متقاعد کرده بود تا از خونش بنوشد.
 « آروم باش، آروم باش عشق من . اگر بخوای من می تونم مچتو گاز بگیرم. اما ...»
 « همین الان انجامش بده!» الینا گیلبرت، پرنسس فلزچرچ، دستور داد. او حتی قدرتش را جمع کرد تا روی
 پاهایش بایستد. استفن نگاهی گناهکارانه به او انداخت.

الینا اسرار کرد: « حالا!»

استفن مچ او را گاز گرفت.

احساسش عجیب بود. نسبت به همیشه که او کنار گردنش را سوراخ می کرد اندکی بیشتر درد داشت. اما در مچ
 شرابین بهتری بود، این را میدانست؛ به استفن اعتماد کرد تا بزرگترینشان را پیدا کند اینجوری زمان کمتری
 وقت می برد. استفن برای او در اولویت بود.

اما وقتی استفن خواست عقب برود، او به موهای مجعد تیره اش چنگ انداخت و گفت: « بیشتر، استفن تو بهش
 نیاز داری... می تونم بفهمم، و ما هیچ زمانی برای بحث کردن نداریم.»

صدای فرمان. مردیث یکبار به او گفته بود که او این توانایی را دارد که ارتش را رهبری کند. خب، ممکن بود
 لازم باشد ارتشی را به این مکان بیاورد تا استفن را نجات دهد.
 با بی قراری اندیشید، من هرطور شده ارتشی خواهم آورد.

استفن تشنه و در تب خون داشت کم کم تبدیل به همان شخص همیشگی در حین خون گرفتن می شد، واضح
 بود که از آخرین باری که الینا دیده بودش، به او غذا نداده بودند. ذهن استفن در ذهن الینا ذوب شد. وقتی که
 میگی یه ارتش خواهی آورد، باورت می کنم. اما غیر ممکنه. هیچ کس بر نمی گرده.

خب ، تو برمیگردی. من تو رو بر میگرددونم.

الینا، الینا...

بنوش، الینا احساس یک مادر ایتالیایی را داشت. تا جایی که می تونی و مریض نمی شی، بخور.

اما چه طوری تونستی... نه، تو بهم گفتی چه طور اومدی اینجا . حقیقت داره؟

حقیقت. من همیشه حقیقتو بهت گفتم. اما استفن چه طوری تو رو از اینجا خارج کنم؟

شینچی و میسائو ... اونهارو میشناسی؟

به اندازه ی کافی.

هر کدوم از اونها یک حلقه ی نصفه دارند. که با هم یک کلید میشه. هر نیمه به شکل یک روباه دونه است. اما

کی می دونه آنها این تیکه ها رو کجا پنهان کردند؟ و همونطور که گفتم، فقط وارد شدن به اینجا خودش یک

ارتش می خواد...

من دو تیکه حلقه ی روباه را پیدا خواهم کرد. و اونها رو کنار هم میذارم. من ارتش هم میاورم. تو رو از اینجا

بیرون میبرم.

الینا من نمی تونم به نوشیدن ادامه بدم، تو غش می کنی.

من در غش نکردن خیلی استادم. خواهش می کنم ادامه بده.

من به سختی می تونم باور کنم که خودتی...

« هیچ بوسی درکار نیست! خون منو بگیر! »

چشم خانم! اما الینا، واقعا ، من پر م . خیلی نوشیدم.

و فردا؟

« من همچنان سیر خواهم بود.» استفن عقب رفت، و شستش را روی جایی که شراب او را سوراخ کرده بود

گذاشت. « واقعا، نمی تونم، عشق من.»

« و روز بعدش؟ »

« من کنترلش می کنم.»

« این کار رو خواهی کرد... چون من اینو برات آوردم. استفن، منو بگیر» او با صدایی چند دسیبل ملایمتر گفت:

«منو از لای میله ها بگیر.»

استفن این کار را کرد اما سردرگم به نظر میرسید، الینا در گوشش زمزمه کرد: « جوری بازی کن که عاشقمی.

موهامو نوازش کن. چیزهای خوب بگو»

«الینا، عشق کوچولوی من...» به اندازه کافی ذهنی هنوز نزدیک بود که تلیپاتی بپرسد: بازی کنم انگار عاشقتم؟ اما وقتی که دستانش در حال نوازش کردن موهای او بود، دستان خود الینا هم مشغول بود. او از زیر لباس هایش قمقمه ای از نوشیدنی سیاه جادویی بیرون آورد.

استفن مثل صاعقه زده ها زمزمه کرد: «اما تو از کجا اونو آوردی؟»

«خونه ی جادویی همه چیز داره. من فقط منتظر شانسی بودم تا اینو بدمش به تو اگر لازمش داشتی»

«الینا...»

«چی؟»

استفن گویی با چیزی درگیر بود. بالاخره نگاهش را به زمین انداخت، و زمزمه کرد. «این کار درستی نیست. من

نمی تونم تو رو به خاطر امر محالی به خطر بندازم. منو فراموش کن.»

«صورتتو روی میله بذار.»

استفن به او نگاه کرد اما بدون اینکه سوالی بپرسد، اطاعت کرد.

او سیلی ای به صورت استفن نواخت.

سیلی محکمی نبود... گرچه دست الینا از برخورد با میله های آهنی به درد آمد. گفت: «حالا خجالت بکش!» و

قبل از اینکه استفن بتواند پاسخی دهد ادامه داد: «گوش کن!»

صدای سگ های شکاری بود، از فاصله ای دور... اما داشتند نزدیک می شدند.

استفن عصبانی گفت: «اونها دنبال توان. تو باید بری!»

الینا نگاهی به او کرد: «من عاشقتم استفن.»

«من هم عاشقتم الینا. برای همیشه.»

«من...اوه، متاسفم» او نمی توانست برود؛ مساله همین بود. مثل کروالین که همش حرف می زد و حرف می

زد و حرف می زد و هرگز آپارتمان استفن را ترک نمی کرد، الینا می توانست اینجا بماند و درباره اش صحبت

کند، اما نمی توانست انجامش دهد.

«الینا! باید بری. من نمی خواهم تو ببینی که اونها چی کار می کنن...»

«من می کشمشون!»

«تو قاتل نیستی. الینا تو مبارز نیستی... و نباید اینو ببینی. خواهش می کنم؟ یادت می یاد یکبار ازم پرسیدی

آیا دوست دارم ببینم چند بار می تونم مجبورم کنم که بگی 'خواهش می کنم؟' خب الان هر یکبارشو هزار بار

بشمر. خواهش می کنم؟ برای من؟ میری؟»

« یه بوس دیگه...» قلبش مانند پرنده در سینه اش می کوبید.

« خواهش می کنم!»

اشک جلوی دیدش را گرفته بود، الینا برگشت و در سلول را گرفت.

« هرجایی خارج از مراسم، جاییکه کسی منو نبینه!» در را گرفته بود و چرخاند و به روی راهرویی باز کرد و از آن گذشت.

حداقل توانسته بود استفن را ببیند، اما برای چه مدت می توانست قلبش را از خرد شدن دوباره محفوظ نگهدارد....

...اوه خدای من، دارم میافتم....

...او نمی دانست.

الینا تشخیص داد که جایی بیرون از پانسیون است... که حداقل بیست و چهار متر ارتفاع داره... و به سرعت به پایین سقوط می کند. اولین نتیجه گیری ترسناکش این بود که خواهد مرد، و سپس تقریبا بعد از طی کردن شش متر اول از روی غریزه دست ها و پاهایش را به کار انداخت تا بتواند سقوطش را متوقف کند.

با خود فکر کرد بالهائیم را برای همیشه از دست دادم، نه؟ ، روی نقطه ای در بین شانه هایش متمرکز شد. میدانست که آنها کجا باید باشند... ولی هیچ اتفاقی نیافتاد.

سپس، با احتیاط، خودش را به سمت تنه ی درخت نزدیکتر کرد، در نهایت با شاخه ای متوقف شد که هزارپایی با او در آن شریک بو و موفق شد جایی را پیدا کند که با سراندن خودش به آن سمت، می توانست به نوعی بنشیند و سپس به عقب تکیه داد. بمراتب شاخه بلندتری نسبت به آن که می خواست پیدا کرد.

درنتیجه، می توانست به پایین نگاه کند و به وضوح بالای پشت بام را ببیند، و هر چه بیش تر به چیزها نگاه می کرد، دیدش هم واضح تر می گشت. اندیشید: بینایی تقویت شده ی خون آشامی. این برایش بدین نشانه بود که او هم در حال تغییر بود. یا مگر اینکه...بله، به نحوی در اینجا آسمان درخشانت تر می گردید.

چیزی که میدید پانسیونی تاریک و خالی بود، که به دلیل آن چه پدر کرولاین در باره ی "ملاقات" گفته و چیزی که از طریق تلپاتی با دیمن درباره ی نقشه های شینچی برای این شب مون اسپایر فهمیده بود، آشفته کننده بود. اصلا این پانسیون واقعه، یا یه تله ی دیگه است؟

به محض رسیدنشان به خانه بانی شروع فریاد زد: "ما موفق شدیم!" . می دانست که صدایش جیغ مانند بود، خیلی هم جیغی بود، اما منظره ی پانسیون درخشان همانند درخت کریسمسی با یک ستاره در بالایش، به نحوی در او احساس آسودگی ایجاد کرده بود، با اینکه می دانست که اشتباه است. حس می کرد می تواند آزادانه جیغ و فریاد بزند.

صدای عمیق دکتر آلپرت گفت: «بله، ما انجامش دادیم. همه ی ما. ایزابل کسی هست که به شدت به معالجه احتیاج داره، خیلی سریع باید معالجه بشه. تئوفیلیا^{۹۴}، داروی شفا بخشتو آماده کن، و یک نفر دیگه هم ایزابلو بگیره و به حمام ببره.»

بانی بعد از مکثی کوتاه گفت: «من می برم. اون همینجوری آروم می مونه دیگه؟ نه؟»

مت گفت: «من با ایزابل می رم، بانی تو با خانم فلاورز برو و به اون کمک کن. و قبل از اینکه بریم داخل من می خوام یه موضوعی رو برای همه روشن کنم: هیچ کس حق نداره تنهایی جایی بره. باید دونفره یا سه نفره حرکت کنیم.» طنینی از قدرت در صدایش موج می زد.

مردیث با کمک دکتر از جایش بلند شد و به خشکی گفت: «با عقل جور در میاد، تو هم بهتره مراقب باشی مت؛ ایزابل خطرناک ترینه.»

همان موقع صداهای بلند و ظریفی از بیرون خانه بلند شدند. انگار دو سه تا دختر بچه ی کوچک آواز می خواندند.

"ایزا چان، ایزا چان،

چایشو نوشیده مامان بزرگشو خورده." .

مردیث پرسید: «تامی؟ تامی برایش؟» به محض اینکه صداها شروع شدند، در را باز کرد. بسرعت رفت جلو، با دستش دکتر را گرفت، و او را به همراه خودش همین طور که جلو می رفت می کشاند.

و، بـله! بانی سه موجود کوچک را دید، یکی پیژامه تنش بود و دو تای دیگر لباس خواب، و آنها تامی برایش، کریستین دانستن^{۹۵} و آوا زرینسکی^{۹۶} بودند. بانی فکر کرد که آوا باید تقریباً یازده ساله باشد، و نزدیک تامی یا کریستین نیز زندگی نمی کرد. هر سه ی آنها با صدای تیزی می خندیدند. سپس دوباره شروع به آواز خواندن کردند و مت دنبال کریستین رفت.

^{۹۴} در یونانی به معنی "عشق خدا" یا "رحمت خدا" است Theophilia

^{۹۵} Kristin Dunstan

^{۹۶} Ava Zarinski

بانی فریاد زد: «کمکم کنیدا!» ناگهان او به تسمه ی رکاب اسب توسنی (اسب کوچک رام نشده‌ای) که به هر طرف لگد می‌پراند، گیر کرد.^{۹۷} ایزابل به سرش زده بود و هر بار که این آواز تکرار می‌شد دیوانه تر می‌شد. مت گفت: «من گرفتمش» و او را محکم گرفته بود، اما هنوز هم دو تایی نمی‌توانستند ایزابل را آرام نگه دارند. دکتر آلپرت گفت: «من یه مسکن دیگه بهش می‌زنم.» و بانی نگاه تردیدآمیزی را که مت به مردیث انداخت، دید.

بانی نا امیدانه گفت: «نه...نه، بذارید خانم فلاورز یه چیزی براش درست کنه» ، اما دیگر تقریباً سوزن سرنگ درون بازوی ایزابل فرو رفته بود.

مردیث رک گفت: «شما بهش هیچ چی نمیدین» و با یه ضربه سرنگ را به هوا پرت کرد.

دکتر مچش را فشار داد و گفت: «مردیث تو مشکلک چیه؟»

«موضوع اینه که تو مشکلک چیه؟ تو کی هستی؟ ما کجاییم؟ اینجا پانسیون واقعی نمی‌تونه باشه.»

بانی با صدایی بریده بریده همچنان که سعی می‌کرد ایزابل را نگهدارد گفت: «اوباسان»^{۹۸}! خانم فلاورز! نمیتونید به ما کمک کنید؟»

خانم فلاورز به سمت او آمد و پاسخ داد: «تلاشمو می‌کنم.»

«نه، منظورم این بود که درمورد دکتر آلپرت و شایدم جیم کمکمون کنی... افسونی میدونی... که آدمهارو به شکل اصلیشون برگردونه؟»

اوباسان گفت: «اوه، من می‌تونم کمکی کنم. جیم عزیزم فقط منو بذار زمین. به سرعت همه رو در حالت اصلیشون خواهیم داشت.»

جینیلا^{۹۹} دانشجوی سال دوم بود با چشمانی درشت، خمار و تیره که معمولاً در کتاب گم می‌شدند. اما الان، همین طور که به نیمه شب نزدیک می‌شد و مادرزگش هنوز تماس نگرفته بود، کتابش را بسته و به تالی

^{۹۷} تشبیه ایزابل به اسب رام نشده.

^{۹۸} Obaasan یه لغت ژاپنیه به معنای مادرزگ یا زن مسن اگر همه خاله ریزه و قاشق سحرآمیز یادتون باشه اسم اون کارتون بود spoon Obaasan

^{۹۹} Jayneela

نگریست. تایرن^{۱۰۰} که در زمین بازی بزرگ و خشمگین به نظر می رسید ولی خارج از آن بهترین ، مهربانترین ، آرامترین برادر بزرگی که یک دختر می توانست بخواهد، بود.

« تو فکر می کنی مادربزرگ حالش خوبه؟»

« هوم؟»

تایرون هم سرش داخل کتاب بود، اما از آن کتابهایی که در مورد وارد شدن به کالج رویاهایتان به شما کمک می کنند. به خاطر اینکه امسال سال آخر بود و باید تصمیمات مهمی بگیرد.

« البته که حالش خوبه.»

« خب، پس من می رم به دختر کوچولو سر بزدم.»

با انگشت پایش ضربه ای به او زد و گفت: «می دونی چیه چی؟ تو خیلی نگرانی.»

در عرض چند لحظه دوباره در فصل ششم کتابش غرق گشت، "چطور خدمات اجتماعیو به بهترین شکل ممکن انجام بدی. " اما همان موقع صدای جیغی از بالای سرش شروع شد. جیغ هایی طولانی، بلند و گوشخراش... صدای خواهرش بود. کتابش را انداخت و دوید.

بانی گفت: «اوباسان؟»

مادر بزرگ سایتو گفت: «فقط یک لحظه عزیزم.» جیم او را پایین گذاشت و حالا او مستقیم به جیم نگاه می کرد: او به بالا نگاه می کرد، و جیم به پایین. و چیزی... یک چیزی غلط بود.

بانی موجی از وحشت خالص را احساس کرد. آیا جیم توانسته بود وقتی اوباسان را حمل می کرد، بلایی شیطانی بر سرش آورده باشد؟ البته که می توانسته. چرا به این موضوع فکر نکرده بود؟ و دکتر هم که با سرنگش آماده بود تا به هر کس که دچار حمله ی عصبی میشد، تزریق کند. بانی به مردیت نگریست، اما مردیت در حال کلنجار رفتن با دو دخترک کوچولو بود، و تنها از روی درماندگی نگاهی به بانی کرد.

بانی با خودش فکر کرد که خيله خب يه ضربه ي محكم بهش مي زنم به جاييش كه بيشتري درد رو بگيره و بعد پيرزن رو ازش دور مي كنم. او به سمت اوباسان برگشت و حس کرد منجمد شده است.

اوباسان گفت: «فقط يه كاريو من بايد انجام بدم...» و سپس آن را انجام داد. جيم از كمر و به سمت اوباسان كه روي نوک پنجه های پایش بود، خم شده بود.

^{۱۰۰} Ty. Tyrone

آنها در بوسه ای خودمانی و عمیق قفل شده بودند.

اوه خدایا!

آنها چهار نفر را در جنگل دیدند... و فرض کردند دوتایشان عاقل و دوتایشان دیوانه اند. چه طور می توانستند بگویند که کدام ها دیوانه بودند؟

خب ، اگر ، دوتاشون چیزهاییو ببینن که اونجا وجود نداره...

اما خانه آنجا بود؛ بانی هم می توانست آن را ببیند. آیا او نیز دیوانه بود؟

جیغ زد: "مردیث، بیا!" اعصابش کاملا به هم ریخته بود، شروع کرد به دویدن به سمت جنگل و از خانه دور شد. چیزی از آسمان او را به همان راحتی که جغد موش را می گیرد، بلند کرد و در چنگالهای آهنینی که نمی شد ازش خلاص شد گرفتار کرد.

«جایی می ری؟» صدای دیمن بود که درحالیکه داشت به همراه بانی درون بازوهای پولادینش، پرواز می کرد در چند یارد آخر قبل از اینکه بایستد، از بالای سرش پرسید.

« دیمن! »

چشمان دیمن کمی تنگ شد انگار به لطیفه ای می اندیشید که تنها خودش متوجه اش بود.

« بله، خود شیطان. به چیزی بهم بگو کوچولوی عصبانیه آتشین.»

بانی تا همان لحظه هم در تلاش برای نجات از دست او، خود را از پا انداخته بود. حتی نتوانست لباسهای دیمن را پاره کند.

« چی؟ » تسخیر شده باشه یا نه، دیمن را آخرین بار وقتی دید که برای نجات از دیوانگی کرولاین فراخوانده بودش اما طبق گزارشات مت، او کاری وحشتناک درحق الینا کرده بود.

« چرا دخترا عاشق اینن که گناهکارارو تغییر بدن؟ چرا می تونی هر دروغی تحویلشون بدی اگه که حس کنن دارن اصلاحت می کنن؟ »

بانی نمی دانست او از چی حرف می زند اما می توانست حدس بزند. وحشیانه پرسید: « تو با الینا چی کار کردی؟ »

چشمان دیمن برقی زد و گفت: « چیز یو که می خواست بهش دادم همین. کجاش بده؟ »

بانی از برق چشمان دیمن ترسید، حتی دوباره تلاش نکرد که فرار کند. می دانست که فایده ای ندارد. او سریعتر و قوی تر بود و می توانست پرواز کند. به هر حال، او در صورت دیمن بی رحمی را دید. این دیمن و بانی نبودند که در کنار هم قرار داشتند. آنجا فقط شکار و شکارچی بود.

و حالا او به پیش جیم و اوباسان برگشته بود... نه، به سمت دختر و پسری که تا بحال ندیده بود. بانی به موقع برای دیدن تبدیل رسید. بدن جیم را دید که کوچک شد و موهایش مشکی شد، اما این نکته برجسته‌اش نبود. نکته قابل توجه این بود که نوک موهایش به رنگ خون بود. گویی شعله‌ی آتش از آنها بیرون زده و به تاریکی میرسید. چشمانش طلایی بود و می‌خندید.

اوباسان زیبا شده بود، بدن پیر او جوانتر، قوی تر و بلندتر شده بود. بانی باید اقرار می‌کرد که این دختر، زیبا بود. چشمانش آبی تیره بود و موهای ابریشم‌گونش تا کمرش ریخته بود. و موهایش دقیقا شبیه موهای برادرش بود... فقط قرمز روشن تر بود. تنش تقریبا عریان بود... بلوزمشکی بندی به همراه شلواری چرمی به تن داشت تا ظرافتش را نمایان کنند. صندل‌های گران قیمت پاشنه بلند مشکی هم به پا داشت، ناخن پایش هم به رنگ قرمز نوک موهایش بود. روی کمرش هم به حالت موجی طنابی بافته با سگکی از پولک‌های مشکی داشت. دکتر آلپرت به آرامی گفت: «نوه‌های من...؟»

پسر با موهای عجیب به طور فریبنده‌ای با لبخند گفت: «آنها هیچ ربطی به این قضیه ندارند، تا زمانی که سرشون به کار خودشون مشغول باشه، تو لازم نیست ذره‌ای هم نگرانشون باشی.»

تایرن به گیرنده‌ی پلیس تقریبا با گریه گفت: «یه خودکشی بود یا تلاشی برای خودکشی... یا نمیدونم، من فکر میکنم شخصی به اسم جیم پارسال به مدرسه ما اومد. نه، این هیچ ربطی به مواد نداره... من اومدم اینجا تا مراقب خواهر کوچکم جنیلا باشم. اون مراقب بچه بود... ببینید، میشه بیاید اینجا؟، این آدم کل انگشتاشو جویده و وقتی من اومدم تو اون گفت 'من همیشه عاشقت بودم لینا!' و یه مداد برداشت و ... نه، نمیتونم بگم که اون زندس یا مرده. اما یه خانم پیر طبقه بالا هست و من مطمئنم که مرده. چون نفس نمیکشه.»

مت به پسرک نگاه کرد و متخاصمانه گفت: «تو دیگه کی هستی؟»

«من...»

«... و اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

پسر از اینکه وسط حرفش پریده بودند، عصبانی شد. با صدای بلندی گفت: «من شینیچی جهنیمم.» و وقتی مت هم‌چنان به او خیره ماند، با صدای آزاردهنده‌ای اضافه کرد: «من کیتسون هستم... میشه گفت روباهینه؛

کسی که تو شهر شما آشوب به پا کرده، احمق. من نصف دنیا رو طی کردم تا این کارو کنم، به نظرم تو حداقل دیگه تا الان باید ازم شنیده باشی. و این خواهر دوست داشتنیه من میسائو هست. ما دوقلو هستیم.»

« اگر سه قلو هم باشید برام اهمیتی نداره. الینا گفت کسی همراه با دیمن، پشت این قضایاست. وهمین طور استفن قبل از اینکه...هی، با استفن چی کار کردی؟ با الینا چی؟»

وقتی که دو مرد غریبه آماده ی نبرد با هم میشدند - از جانب شینچی که رسما، زیرا تقریبا کل موهایش سیخ شده بودند - مردیث، به بانی، دکتر آلپرت و خانم فلاورز با چشمانش اشاره کرد. سپس به مت نگریست و به قفسه ی سینه اش ضربه ای زد. او تنها زنی بود که به اندازه ی کافی در آن جمع قوی بود، گرچه دکتر آلپرت هم با سر تایید کرد که کمک خواهد کرد.

و سپس زمانی که پسرها شروع به فریاد کشیدن کردند، میسائو با خنده ایستاده و دیمن هم به در تکیه داده و چشمانش را بسته بود، حرکت کردند. بدون هیچ اشاره ای برای اینکه متحد شوند، همگی شان دویدند، از روی غریزه، به شکل یک گروه. مردیث و دکتر آلپرت هر دو مت را از طرفین گرفتند و از روی پاهاش بلندش کردند، در همان لحظه ایزابل به طور غیر منتظره ای روی شینچی پرید. بانی اندیشید با وجود اینکه آنها از او هیچ انتظاری نداشتند، اما حرکت به موقعی بود و خودش بدون اینکه حتی آنها را ببیند از روی موانع پرید. مت همچنان فریاد می زد و سعی می کرد بدود و نا امیدانه خودش را به شینچی برساند اما نمی توانست خودش را خلاص کند.

بانی نمی توانست باور کند که موفق شدند دوباره به جنگل بروند. حتی خانم فلاورز هم خوب بود و تقریبا همگی چراغ قوه هایشان را داشتند. این یک معجزه بود. حتی از دست دیمن هم فرار کرده بودند. همه جا خیلی ساکت بود و آنها سعی می کردند که بدون هیچ سرو صدایی از اولد وود خارج شوند.

تصمیم گرفتند که اول راهشان را به سمت پانسون واقعی پیدا کنند، سپس می توانند بفهمند که چه طور الینا را از دست دیمن و دو دوستش نجات بدهند.

حتی مت هم بالاخره قبول کرد که نمی توانسند به زور سه موجود ماورا طبیعی را شکست بدهند.

بانی تنها آرزو می کرد که کاش می توانستند ایزابل را هم با خود بیاورند.

در حالیکه میسائو بالاخره توانست ایزابل را مطیع و نیمه هوشیار کند، دیمن گفت: «خب، به هر حال ما که باید به پانسیون واقعی می رفتیم. کرولاین اونجاست.»

میسائو از خیره شدن به ایزابل دست برداشت و به آرامی گفت: «کرولاین؟ چرا ما کرولاین را می خواهیم؟»
 دیمن با فریبنده و سحرانگیزترین لحنش گفت: «همه ی اینها جزئی از تفریح، نه؟»
 شینچی فوراً از ناراحتی درآمد و خندید.
 «اون دختر... تو ازش به عنوان حامل استفاده کردی، نه؟» او مودبانه به خواهرش ، که به آرامی خنده اش متوقف شد نگاه کرد.
 «بله، اما...»

دیمن که هر لحظه بشاش تر می شد، گفت: «هرچی بیش تر، خوش تر.» به نظر نمی رسید که متوجه شده باشد که شینچی از پشت سرش به میسائو پوزخند زد.
 به میسائو گفت: «اخم نکن عزیزم.» دستی به زیر چانه او زد و چشمان طلایش برقی زد: «من هرگز به دختره چشم ندوختم. اما مطمئناً ، وقتی دیمن می گه خوش میگذره ، پس خوش می گذره.» پوزخندش تبدیل به یک خنده ی کامل و کینه توزانه شد.

دیمن تقریباً پریشان، خیره در تاریکی اولد وود، گفت: «و هیچکدومشون که شانسی برای فرار ندارند؟»
 کیتسون نا گهان گفت: «خواهش می کنم یکم به من اعتماد کن، تو نفرین شده ای... و همین طور یک خون آشامی، نه؟ تو اصلاً نباید تو جنگل باشی.»

دیمن به نرمی گفت: «اینجا به همراه قبرستان قلمرو منه.» شینچی تصمیم گرفت این بار خودش حرف آخر را بزند. «من تو جنگل زندگی می کنم، من بوته ها ، درخت ها را کنترل می کنم... و چندتا از تجارب کوچیکم با خودم آوردم. به زودی به اندازه کافی می بینشون. بنابراین برای پاسخ سوالتم، نه، هیچکدوم فرار نمیکنن.»
 دیمن همچنان آرام گفت: «اون تمام چیزیه که من می خواهم.» اما کمی بیشتر نگاهش را در چشمان طلایی قفل کرد. سپس شانه اش را بالا انداخت و برگشت، به ماه نگاه کرد که در بین ابرهای افق دیده می شد.

شینچی پشت سرش گفت: «هنوز چند ساعتی قبل از شروع جشن وقت داریم، دیرمون همیشه.»
 دیمن زیر لب گفت: «بهتره که نشه. وقتی که مردم دیر می کنن ، کرولاین خیلی خوب می تونه تبدیل به اون دختره ی هیستریک و سوراخ سوراخ بشه.»

درحقیقت، زمانی که ماه در آسمان بالا می‌رفت کرولاین ماشین مادرش را به سمت پانسیون می‌راند. او لباس شبی به تن داشت که به نظر می‌رسید روی بدنش نقاشی شده، با رنگ‌های مورد علاقه اش، برنز و سبز. شینچی به میسائو نگاه کرد، که با یک دست جلوی خنده‌اش را گرفته و به پایین نگاه می‌کرد.

دیمن، کرولاین را از پله‌های ایوان به سمت در ورودی راهنمایی کرد و گفت: «برای جایگاه خوب، از این طرف بفرمایین.»

آنها وقتی ترتیبشان مشخص می‌شد، گیج شده بودند. دیمن با خوشرویی با کریستین، تامی و آوا صحبت می‌کرد: «ارزوناش مال شماست، یعنی شما روی زمین میشینید. اما اگر خوب باشید، می‌ذارم که دفعه بعدی بیاید بالا پیش ما بشینید.»

بقیه بدون حرفی به دنبال او رفتند، اما کرولاین به نظر ناراحت شد و گفت: «چرا ما باید بریم تو؟ فکر می‌کردم اونها قراره بیرون باشن.»

دیمن مختصر گفت: «صندلی‌های جلوتر خطری ندارند. ما میتونیم از این بالا بهترین دید را داشته باشیم. جایگاه سلطنتی، بیا، زودباش.»

روبه‌های دوقلو و دخترک به دنبال او بودند، و تا پنجره‌ای که به پشت بام ختم می‌شد، چراغ‌ها را روشن کردند.

کرولاین به پایین نگاهی انداخت و گفت: «و الان اونها کجان؟»

شینچی با نگاهی گیج و ملامت بار گفت: «اونها هر لحظه ممکنه برسن.» نگاهش می‌گفت، این دختر فکر میکنه کیه؟ اما هیچ شعر و شاعری راه نینداخت.

«و الینا؟ اون هم اینجا خواهد بود؟»

شینچی اصلاً پاسخی نداد و میسائو هم خندید. اما دیمن لبانش را کنار گوش کرولاین گذاشت و زمزمه کرد. بعد از آن، چشمان کرولاین سبز درخشانی شد مانند چشمان گربه. و لبانش به لبخندی باز شد از همان لبخند‌هایی که گربه هنگامی که پنجه‌اش را روی قناری می‌گذارد، می‌زند.

فصل سی و ششم

ترجمه: مهدیه

ویرایش: م - سالواتوره

الینا در درختش منتظر بود.

در حقیقت، این آن قدر ها هم با شش ماه زندگیش در دنیای ارواح تفاوت نداشت؛ جایی که بیشتر وقتش را به تماشا کردن مردم دیگر، صبر کردن و بیشتر نگاه کردن آن ها می‌گذراند. آن ماه‌ها به او یاد داده بودند صبور و هشیار باشد که این، کسانی را که الینای آتشین قدیمی را می‌شناختند، متعجب می‌کرد.

البته الینای قدیمی و آتشی هم هنوز درونش بود و بعضی اوقات سرکشی می‌کرد. تا آن جایی که او می‌توانست ببیند، هیچ اتفاقی در پانسیون تاریک در حال وقوع نبود. فقط ماه به نظر حرکت می‌کرد و به آرامی در آسمان بالاتر می‌رفت.

او فکر کرد: دیمن گفت شینیچی یه علاقه‌ای به ساعت چهار و چهل و چهار دقیقه‌ی صبح یا بعد از ظهر داره. شاید این جادوی سیاه برنامه‌ی متفاوتی با هرآن‌چه که او شنیده بود، داشت.

در هر حال، این برای استغن بود. و به محض این که این فکر را کرد، می‌دانست که برای روزها این جا صبر خواهد کرد؛ اگر این چیزی بود که باید می‌پرداخت. او مطمئن می‌توانست تا سپیده‌ی صبح صبر کند، زمانی که هیچ فردی که به خودش احترام می‌گذاشت و با جادوی سیاه کار می‌کرد، برای شروع یک جشن به آن نمی‌اندیشید.

و در آخر، چیزی که منتظرش بود، درست در زیر پاهایش شروع به روی دادن کرد.

ابتدا پیکره‌ایی نمایان شدند که با متانت از الد وود به طرف جاده‌ی شنی پانسیون می‌رفتند. تشخیصشان حتی از فاصله‌ی زیاد سخت نبود. یکی از آن‌ها دیمن بود که حتی از فاصله‌ی یک چهارم مایلی، جذابیتی داشت که الینا نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. و همین طور، هاله‌اش هم بود که کپی خیلی خوبی از هاله‌ی قدیمی‌اش

بود؛ توپ ناخوانا و غیرقابل نفوذی از سنگ سیاه. عملا تقلید خیلی خوبی بود. در حقیقت، تقریبا دقیقا شبیه همان...

همان موقع بود که الینا بعدا دریافت اولین عدم اطمینانش را احساس کرده است.

اما حالا آن قدر در آن لحظه غرق شده بود که فکر مضطرب کننده‌اش را کنار زد. او حدس زد؛ آن که هاله‌ی خاکستری پررنگی که فلاش‌های سرخ داشت، باید شینیچی می‌بود. و آن که هاله‌ای مانند هاله‌ی دختران تسخیر شده داشت، هاله‌ی مایل به قهوه‌ای که خط‌های نارنجی داشت، می‌بایست خواهر دوقلوی شینیچی؛ میسائو باشد.

وقتی که آن‌ها به پانسیون نزدیک‌تر می‌شدند، تا آن جا که الینا می‌دید، فقط آن دو بودند که دست‌های یک‌دیگر را گرفته بودند و گاهی یک‌دیگر را با صورتشان نوازش می‌کردند. آن‌ها مطمئنا مانند هیچ خواهر و برادری که الینا تا به حال دیده بود، رفتار نمی‌کردند.

به علاوه، دیمین دختر تقریبا برهنه‌ای را روی شانه‌هاش حمل می‌کرد که الینا نمی‌توانست تصور کند او که می‌تواند باشد.

با خود فکر کرد: صبور باش، صبور باش. حداقل بازیکن‌های اصلی این‌جا هستن، همون‌طور که دیمین قول داده بود. و بازیکن‌های فرعی هم...

خب، در ابتدا، سه دختر کوچک دیمین را دنبال می‌کردند. الینا تمی برایش را فوراً از هاله‌اش تشخیص داد. اما آن دوتای دیگر غریبه بودند. آن‌ها از جنگل به طرف پانسیون لی‌لی می‌کردند، می‌پریدند و جست‌وخیز می‌کردند. در آن‌جا، دیمین به آن‌ها چیزی گفت و آن‌ها تغییر مسیر دادند تا درون باغچه سبزی‌کاری خانم فلاورز بنشینند؛ تقریبا دقیقا زیر پای الینا. یک نگاه به دخترهای غریبه نشان می‌داد آن‌ها حیوان‌های خانگی دیگر میسائو بودند.

بعد، در ابتدای راه ماشین‌رو، ماشین بسیار آشنایی پدیدار شد - که متعلق به مادر کرولاین بود. کرولاین از آن بیرون آمد و دیمین به او کمک کرد وارد پانسیون شود و در عین حال کاری را در حین مسئولیتش انجام داد که الینا متوجه نشد چه بود.

وقتی دیمن و سه مهمانش به سمت پانسیون می‌رفتند و راهشان را روشن می‌کردند، الینا با دیدن نور کنار کشید. آن‌ها از بالای ساختمان بیرون آمدند، و همانطور که به پایین نگاه می‌کردند، در یک صف روی پشت بام ایستادند.

دیمن بشکنی زد، و چراغ‌های حیاط پشتی روشن شدند که انگار نشانه‌ای برای یک نمایش بود.

اما الینا بازیگران را- قربانی‌های جشنی را که در حال شروع بود، تا آن موقع ندید. آن‌ها در گوشه‌ی دوری از پانسیون جمع شده بودند. الینا می‌توانست همه‌ی آن‌ها را ببیند؛ مت، مردیث و بانی، و خانم فلاورز، و در کمال تعجب، دکتر آلپرت پیر. چیزی که الینا نمی‌فهمید این بود که چرا آن‌ها سخت‌تر نمی‌جنگیدند- بانی مطمئناً داشت به اندازه‌ی کافی از طرف همه شلوغ می‌کرد، اما آن‌ها طوری رفتار می‌کردند انگار برخلاف میلشان آورده شده بودند.

همان موقع بود که الینا سیاهی در حال گسترش پشت سر آن‌ها را دید. سایه‌های بزرگ تیره‌ای بودند که تا جایی که او می‌توانست تشخیص دهد صورت نداشتند.

آن موقع بود که الینا فهمید حتی با وجود فریادهای بانی اگر همانجا بی‌حرکت می‌ماند و به اندازه‌ی کافی دقت می‌کرد، می‌توانست بفهمد همه روی پشت‌بام در مورد چه حرف می‌زدند.

و صدای تیز میسائو از میان صدای بقیه شنیده شد. او جیغ کشید: «اوه، چه شانسی! همه‌شونو برگردوندیم!»

و برخلاف نگاه مختصر شینیچی که از سر رنجیدگی بود، گونه‌ی او را بوسید. شینیچی داشت شروع می‌کرد: «- البته که برگردوندیم، من که گفته بودم...»

که میسائو یک بار دیگر جیغی زد: «اما با کدومشون اول شروع کنیم؟»

شینیچی گفت: «اولی رو تو انتخاب کن.»

میسائو بی‌شرمانه زمزمه کرد: «آخی، عزیزم.»

الینا فکر کرد: /این دوتا، واقعا افسونگرن. که دوقلوئن، آره؟

شینیچی که به بانی اشاره می‌کرد، مقتدرانه گفت: «اون جیغ جیغوی کوچولو.»

وقتی بانی توسط سایه‌ها هل داده می‌شد یا به جلو کشیده می‌شد، اضافه کرد: «خفه بچه ننه، ساکت!»
حالا اینا می‌توانست بانی را واضح‌تر ببیند.

و می‌توانست التماس‌های دلخراش بانی به دیمن را بشنود که می‌گفت این کار را با... دیگران نکند.

وقتی داشت به سمت نور کشیده می‌شد، فریاد زد: «من برای خودم التماس نمی‌کنم، اما دکتر آلپرت خانم خوبیه؛ هیچ ربطی به این قضایا نداره. خانم فلاورز هم همین‌طور. و مردیث و مت هم همین‌طوریش زیادی زجر کشیدن. خواهش می‌کنم!»

وقتی بقیه سعی کردند مقاومت کنند و مهار شدند، زمزمه‌ی پراکنده‌ای بلند شد. اما صدای مت از همه بلندتر به گوش رسید: «فقط بهش دست بزن، سالواتوره، بعدش بهتره مطمئن بشی که منم می‌کشی!»

قلب اینا با دیدن مت که قوی و راحت حرف می‌زد تکانی خورد. بالاخره او را پیدا کرده بود، اما نمی‌توانست راهی پیدا کند که جانش را نجات دهد.

میسائو مانند بچه‌ی خوشحالی در جشن تولدش دستانش را به هم زد و گفت: «حالا باید تصمیم بگیریم برای شروع باهاشون چیکار کنیم.»

شینچی موهای خواهرش را نوازش کرد و در گوشش گفت: «سه‌م خودتو بردار.» میسائو برگشت و لب‌های شینچی را بوسید، نه حتی با عجله.

کرولاین گفت: «چه غل - چه خبره؟» اینا فکر کرد: کرولاین هیچ‌وقت خجالتی نبوده. او حالا جلو رفته بود تا دست آزاد شینچی را بگیرد.

فقط برای یک لحظه اینا فکر کرد شینچی او را از پشت بام پایین می‌اندازد و سقوطش به زمین را تماشا می‌کند، بعد شینچی برگشت و با میسائو به یک دیگر خیره شدند.

بعد او خندید. گفت: «بخشید، بخشید، خیلی سخته که مرکز یه مهمونی باشی. خب، تو چی فکر می‌کنی، کارولین... کرولاین؟»

کرولاین داشت به او خیره نگاه می‌کرد: «چرا میسائو اینطوری گرفتدت؟»

شینچی گفت: «توی شی‌نوشی خواهرها با ارزشن. و... خب من مدت‌ها بود ندیده بودمش. ما داریم دوباره به هم وابسته می‌شیم.»

اما بوسه‌ای که او به کف دست میسائو زد به سختی برادرانه محسوب می‌شد.

او به سرعت به سمت کرولاین اضافه کرد: «ادامه بده، تو اولین حرکت توی فستیوال مون‌اسپایر رو انتخاب کن. ما چی کار باید باهاش بکنیم؟»

کرولاین سعی کرد با بوسیدن گونه‌ها و گوش شینچی کار میسائو را تقلید کند. با عشوہ گفت: «من این‌جا تازه واردم. من در واقع نمی‌دونم از من می‌خوای چیو انتخاب کنم.»

«احمقانه‌ست کرولاین. طبیعتاً، این‌که چطوری...»

صدای شینچی ناگهان با بغل کردن و بوسیدن بزرگی از طرف خواهرش خاموش شد.

کرولاین که آشکارا می‌خواست انتخاب کردن بر عهده‌ی خودش باشد، حتی اگر موضوع را نمی‌فهمید، با حالت قهر گفت: «خب اگه بهم نگی که نمی‌تونم انتخاب کنم. به هر حال، الینا کجاست؟ هیچ‌جا نمی‌بینمش.»

کرولاین می‌خواست بیشتر هم بگوید که دیمن جلو آمد و در گوشش چیزی زمزمه کرد. بعد کرولاین دوباره لبخند زد، و آن‌ها هر دو به درختان کاجی که پانسیون را احاطه کرده بودند، نگاه کردند.

این‌جا بود که الینا دومین عدم اطمینانش را احساس کرد. اما میسائو حرف زدن را شروع کرده بود که احتیاج به توجه کامل الینا را داشت.

«چه خوش‌شانسم. پس خودم انتخاب می‌کنم.» میسائو به جلو خم شد و از گوشه‌ی سقف به آدم‌هایی که آن پایین بودند، نگاه کرد. چشمان تیره‌اش گشاد شده بودند و احتمالات را در جایی که به نظر چمنزاری بی‌حاصل می‌آمد، بررسی می‌کرد. وقتی بلند شد تا قدم بزند و فکر کند، خیلی ظریف و ملیح به نظر می‌رسید، پوستش خیلی زیبا بود و موهایش آن‌قدر براق و تیره بود که حتی الینا نمی‌توانست چشمانش را از او بردارد.

بعد صورت میسائو روشن شد و حرف زد: «بذارش روی محراب. چندتا از نصفه پرورش داده‌شده‌هاتو آوردی؟»

قسمت آخر به عنوان یک فریاد پرهیجان زیاد شبیه سوال نبود.

شینچی جواب داد: «آزمایش‌هامو؟ البته که آوردم. من که گفته بودم.» و در حالی که به درون جنگل خیره شده بود، اضافه کرد: «دو تا از شما... ام، مردا... و وفادار قدیمی!» و بشکنی زد. درحالی که سایه‌ها به افراد دور بانی ضربه و لگد می‌زدند و آن‌ها را روی زمین انداختند، کتک زدند و همان‌طور که آن‌ها با سایه‌ها دعوا می‌کردند، شکست خوردند، چند دقیقه‌ای اغتشاش به وجود آمد. و چیزهایی که قبلا کمی به جلو تلو تلو خورده بودند، این‌بار با بانی در میانشان، که با بی‌حالی به هرکدام توسط یکی از دست‌ان لایزال شده بود، کمی جلوتر آمدند.

نصفه- پرورش داده‌شده‌ها موجوداتی بین مرد و درخت بودند که تمام برگ‌هایشان ریخته بود. اگر آن‌ها خلق شده بودند، طوری خلق شده بودند که عجیب غریب و نامتقارن باشند. دست چپ یکیشان کج و بزرگ بود و تقریبا تا مچ پاهایش می‌رسید و دست راستش کلفت و ناهنجار بود و فقط تا کمرش می‌رسید.

مخوف بودند. پوستشان شبیه پوست کیتینی حشرات بود اما نسبت به آن‌ها برآمدگی‌های بیشتری داشت. و تمام گره‌ها و سوراخ‌ها و خصوصیات پوست چوب را روی پوستشان داشتند و در بعضی جاها زبر و ناتمام به نظر می‌رسیدند.

آن‌ها وحشتناک بودند. حالتی که دست و پاهایشان تاب خورده بود، حالت راه رفتنشان، که مثل میمون‌ها تلو تلو می‌خوردند، طوری که بدنشان در انتهای سرشان کامل می‌شد که مثل کاریکاتورهایی درختی از صورت‌های انسان‌ها بودند، و آن بالاها در زاویه‌های عجیبی شاخه‌های نازک‌تر در هم پیچیده بودند- آن‌ها طوری ساخته شده بودند که مثل موجودات داخل کابوس‌ها به نظر بیایند.

و آن‌ها برهنه بودند. چیزی به اسم لباس نداشتند تا بدشکلی‌های زشت بدنشان را با آن بپوشانند.

بعد الینا فهمید ترس واقعا چه معنایی داشت، وقتی دو مالاچ تلو تلو خوران بانی بی‌حال را به سمت کنده درخت بد بریده شده‌ای که شبیه یک محراب بود، می‌بردند. آن‌ها بانی را روی آن خواباندند و شروع به در آوردن تک تک لباس‌های بانی کردند. با ناشیگری آن‌ها را با انگشتان چوبی‌شان می‌کشیدند و در این بین حتی با این‌که لباس‌ها پاره می‌شدند، انگشتانشان با صدای کوتاه ترک خوردنی می‌شکست. به نظر می‌رسید تا وقتی مسئولیتشان را به خوبی انجام می‌دادند، اهمیتی نمی‌دادند که انگشتان خودشان را بشکانند.

بعد آن‌ها داشتند تکه‌های پاره‌شده‌ی لباس را استفاده می‌کردند، حتی با ناشیگری بیشتری، تا بانی را با آن با دست‌ها و پاهای باز از هم به چهار تیر، که از بدن‌های خودشان کنده و با ضربه‌های قدرتمند آن یکی که دست کلفتی داشت به زمین دور کنده‌ی درخت فرو کرده بودند، ببندند.

در این بین، در جایی بسیار دورتر، در بین سایه‌ها، سومین مرد درختی جلو آمد. و الینا دید که این یکی، غیرقابل انکار و به طور غیر قابل اشتباهی یک مذکر بود.

برای یک لحظه الینا نگران شد که دیمین کنترلش را از دست بدهد، دیوانه شود و به هر دو روباه‌نماها حمله کند و تبعیت واقعی‌اش را حالا نمایان کند. اما احساساتش نسبت به بانی گویا از وقتی او را در خانه‌ی کرولاین نجات داده، عوض شده بود. او به طور کاملی در کنار شینیچی و میسائو آرام به نظر می‌رسید، نشسته بود و لبخند می‌زد. حتی چیزی گفت که آن‌ها را به خنده انداخت.

ناگهان چیزی در دل الینا سنگینی کرد. این عدم اطمینان نبود، وحشت خالص بود. دیمین هیچ‌وقت این چنین با کسی خیلی طبیعی، خیلی راحت و خیلی خوشحال به نظر نمی‌آمد که حالا با شینیچی و میسائو این‌طور بود. او سعی کرد خودش را قانع کند: آن‌ها که احتمالا نمی‌توانستند او را تغییر داده باشند. آن‌ها نمی‌توانستند این قدر سریع او را دوباره تسخیر کرده باشند، حداقل نه بدون این که او، الینا، متوجه شود...

قلبش زمزمه کرد: اما وقتی حقیقتو بهش نشون دادی احساس بدبختی می‌کرد، خیلی بدبختانه ناامید بود، خیلی نا امیدانه بدبخت بود. ممکن بود مثل دائم‌الخمر در حال ترکی که به سمت بطری مشروب می‌رود به سمت تسخیر شدن رفته باشد، فقط برای اینکه به فراموشی بسپارد. اگر الینا دیمین را می‌شناخت، او با اراده‌ی خودش تاریکی را دوباره درون خودش راه داده بود.

الینا فکر کرد: او نمی‌توانست ماندن در نور را تحمل کند. به خاطر همین که الان می‌تونه بخنده، حتی به زجر کشیدن بانی.

و این با الینا چه می‌کرد؟ با دیمینی که به سمت دشمن پیوسته بود، دیگر دوست نبود، اما دشمن؟ الینا شروع به لرزیدن با عصبانیت و تنفر کرد- بله، و وقتی راجع به موقعیتش فکر می‌کرد، ترس هم همین‌طور.

برای مقاومت در برابر سه تا از قوی‌ترین دشمنانی که فکرش را می‌کرد و لشکر بد قیافه‌شان، قاتلان بی‌وجدان، تنها بود؟ بدون اشاره به کرولاین، تشویق‌کننده‌ی کینه؟

گویا برای تایید کردن ترس‌هایش، برای این‌که نشان دهد چقدر واقعا شانس‌هایش کم بودند، درختی که به آن چسبیده بود ناگهان به نظر می‌رسید او را رها کرد و برای یک لحظه الینا فکر کرد می‌افتد، و تمام راه تا روی زمین را می‌چرخد و جیغ می‌کشد. انگار جای دست‌ها و پاهایش ناگهان ناپدید شده بودند و او فقط خودش را با تقلای سخت- و دردناکی- بین برگ‌های سوزنی و دندانه‌دار کاج بالای پوست درخت تیره و پرچاله نجات داد.

انگار بوی شدید صمغی به او می‌گفت تو الان یه دختر انسانی، عزیزم. و تو الان تا گردن غرق قدرت‌های ارواح و جادوگری هستی. چرا مقاومت کنی؟ تو حتی قبل از این که شروع کنی باختی. همین الان تسلیم شو، اون قدرها هم دردناک نیست.

اگر یک انسان این‌ها را به او می‌گفت و سعی می‌کرد در سرش فرو کند، کلماتش ممکن بود از سنگ آتش‌زنی شخصیت الینا نوعی جرقه‌ی مخالفت ساطع کنند. اما در عوض این فقط حسی بود که او ناگهان دچارش شد، هاله‌ای از سرنوشت بد، نوعی دانش از ناامیدی از خودش، و بی‌کفایتی سلاح‌هایش بود که به آرامی و به اجتناب- ناپذیری یک مه کنارش قرار گرفت.

سر در حال ضربانش را به تنه‌ی درخت تکیه داد. هیچ‌وقت تا به حال این‌قدر احساس ضعف، این‌قدر احساس ناامیدی یا این‌قدر احساس تنهایی نکرده بود. حداقل نه از وقتی که تازه به عنوان یک خون‌آشام بیدار شده بود. او استفن را می‌خواست، اما استفن نتوانسته بود این سه نفر را شکست دهد، و به همین خاطر ممکن بود الینا دیگر هیچ‌وقت او را نبیند.

با خستگی متوجه شد چیز جدیدی دارد روی سقف اتفاق می‌افتاد. دیمن به بانی که روی محراب بود، می‌نگریست و حالت چهره‌اش رنجیدگی‌اش را نشان می‌داد. صورت رنگ‌پریده‌ی بانی مصمم به آسمان غروب خیره نگاه می‌کرد، انگار از این‌که دوباره گریه و التماس کند سر باز می‌زد.

دیمن پرسید: «اما همه‌ی پیش‌غذاها این‌قدر قابل پیش‌بینی هستن؟» به نظر واقعا کسل می‌آمد.

الینا فکر کرد: عوضی! فقط برای سرگرمی به بهترین دوستت پشت کردی. خب، فقط صبر کن. اما الینا می‌دانست حقیقت این بود که بدون دیمن، او حتی نمی‌توانست نقشه‌ی الف را کنار هم قرار دهد، چه برسد به این که علیه این کیتسون‌ها، این روباه‌نماها بجنگد.

دیمن داشت ادامه می‌داد: «تو به من گفتی توی شی‌نوشی کارای واقعا ابتکاری می‌بینم. مثلا دوشیزه‌هایی که هیپنوتیزم شدن تا به خودشون چاقو بزنن...»

الینا حرف‌های او را نشنیده گرفت. او تمام انرژی‌اش را روی درد در حال تپشی که در مرکز سینه‌اش قرار داشت، متمرکز کرد. احساس می‌کرد خورش دارد از کوچک‌ترین مویرگ‌هایش در دورترین نقاط بدنش کشیده می‌شود و وسط سینه‌اش جمع می‌شود.

او فکر کرد: ذهن انسان‌ها نامحدوده. به عجیبی و به نامحدودی جهان. و روح انسان...

سه دختر جوان تسخیر شده شروع به رقصیدن دور بانی با دست‌ها و پاهای بسته شده، کردند و با صدای ناهنجار دختر کوچولوهای شیرینی شروع به خواندن کردند:

"تو این جا داری می‌میری،

وقتی این جا می‌میری، اون جا

اونا به صورتت لجن پرت می‌کنن!"

الینا فکر کرد: واقعا چه لذت بخش! بعد دوباره به طرف نمایشی که روی سقف انجام می‌شد برگشت. چیزی که دید او را متعجب کرد. مردیث حالا روی پشت‌بام در حال راه رفتن بود، طوری حرکت می‌کرد که انگار زیر آب است - دست خودش نبود. الینا این‌که مردیث چگونه به آن جا رسیده بود را از دست داده بود - به وسیله‌ی نوعی جادو انجام شده بود؟ میسائو رو به روی مردیث ایستاده بود و می‌خندید. دیمن هم داشت می‌خندید، اما حالت تمسخرآمیز ناباوری داشت.

او گفت: «و تو از من انتظار داری باور کنم اگه به این دختر یه قیچی بدم... در واقع خودشو بیره...»

شینچی حرف او را قطع کرد و با یکی از اداهای بی‌حالش گفت: «امتحان کن و خودت ببین» او به طاقی که وسط پشت‌بام بود تکیه داده بود و هنوز سعی می‌کرد دیمن را ناراحت کند. «تو برنده‌ی جایزه‌مون، ایزابل رو ندیدی؟ تمام راه تا این جا با خودت آوردیش - اصلا سعی کرد حرف بزنه؟»

دیمن دستش را دراز کرد: «قیچی.» و قیچی ناخن ظریفی در دستانش قرار گرفت. به نظر می‌آمد تا وقتی دیمن کلید جادویی شینیچی را داشته باشد، حتی در دنیای واقعی جادو به اطاعت از او ادامه می‌دهد. او خندید: «نه، قیچی سایز بزرگ، مال باغبونی. زبون از ماهیچه‌های قوی درست شده نه کاغذ که.»

چیزی که آن موقع در دست داشت قیچی هرس بزرگی بود - قطعا برای بچه‌ها اسباب‌بازی نبود. او آن را بلند کرد و وزنش را سبک سنگین کرد، بعد در کمال تعجب الینا، دیمن مستقیما به سمت او در پناهگاه بالای درختی‌اش نگاه کرد - اصلا احتیاجی نداشت آن‌جا به دنبال الینا بگردد - و چشمک زد.

الینا فقط توانست با وحشت متقابلا به او خیره شود.

او فکر کرد: دیمن می‌دونست. اون تمام مدت می‌دونست من کجام.

این همان چیزی بود که داشت راجع بهش با کرولاین پیچ می‌کرد.

الینا فکر کرد: جواب نداده - بال‌های رستگاری کار نکرده بودند. و باعث شد احساس سقوط کند و انگار تا ابد می‌افتاد. باید می‌فهمیدم که هیچ فایده‌ای نداره. اهمیتی نداره چی کارش بکنی، دیمن همیشه دیمنه. و حالا هم داره به من یه انتخاب پیشنهاد می‌کنه؛ بینم دو تا بهترین دوستانم شکنجه و کشته می‌شن، یا جلو پیام و این وحشت رو با موافقت کردن با شرایطش تموم کنم.

چه کار می‌توانست بکند؟

او فکر کرد: دیمن مهره‌های شطرنج رو زیرکانه چیده. سربازها را در دو سطح مختلف گذاشته بود، پس حتی اگر الینا به طریقی پایین می‌رفت تا جان بانی را نجات دهد، مردیث را از دست می‌داد. بانی به چهار تیر محکم، بسته‌شده بود و سه مرد درختی از او محافظت می‌کردند. مردیث نزدیک‌تر و روی سقف بود اما الینا برای آن‌که او را نجات دهد مجبور بود خودش را به او برساند و بعد باید با میسائو، شینیچی، کرولاین و خود دیمن رو به رو می‌شد.

و الینا مجبور بود انتخاب کند. یا با میل خود قدمی به جلو بردارد یا با دیدن ناراحتی یکی از آن دو که تقریبا قسمتی از خودش بودند، مجبور شود به جلو قدم بردارد.

الینا به نظر توانست کشش مختصر تله پاتی ای را همان طور که دیمن آن جا ایستاده بود و لبخند می زد، بگیرد. انگار دیمن می گفت: امشب بهترین شب زندگی منه.

همیشه می توانستی بپری، دوباره زمزمه می مه مانند هیپنوتیزم کننده ی نابودی بازگشت. جاده ی بن بست ی که درونش در حال حرکت بودی را تمام کنی. رنج کشیدن هایت را تمام کنی. تمام دردها را تمام کنی... به همین راحتی.

کرولاین که از دوقلوها می گذشت تا خودش با مردیث رو در رو شود داشت می گفت: «حالا نوبت منه. قرار بود دفعه ی اول هم به انتخاب من باشه پس الان نوبت منه.»

میسائو به صورت هیستریک می خندید اما مردیث جلو آمده بود و هنوز در خلسه بود.

دیمن گفت: «اوه، هر کاری دلت می خواد بکن.» اما از جایش تکان نخورد و همانطور که کرولاین به مردیث می -گفت: «تو همیشه زبونت مثل مار افعی بود. پس چرا برای ما دوشاخه ش نمی کنی؟- همینجا، همین الان؟ قبل از این که تیکه تیکه ش کنی.» با کنجکاوی نگاه می کرد.

مردیث بدون گفتن کلمه ای مثل یک آدم آهنی دستش را دراز کرد.

الینا که هنوز دیمن را زیر نظر داشت آهسته نفسی کشید. سینه اش انگار داشت مثل وقتی که گیاهان مکنده دورش را گرفته و او را زخمی کرده و نفسش را گرفته بودند، دچار تشنج می شد. اما حالا حتی احساسات خود بدنش هم نمی توانست او را متوقف کند.

او فکر کرد: چطوری می تونم انتخاب کنم؟ بانی و مردیث- من جفتشونو دوست دارم.

و با کرختی فهمید کار دیگری نمی توانست انجام دهد. دستانش و لب هایش داشتند از هر حسی خالی می شدند. من حتی مطمئن نیستم که دیمن بتونه جفت اونا رو نجات بده- حتی اگه موافقت کنم... تسلیم دیمن بشم. بقیه شون- شینیچی، میسائو، حتی کرولاین- می خوان خون بینن. و شینیچی نه تنها درختها رو ، بلکه تقریبا همه چیز الدوود کنترل می کنه، حتی اون مردای درختی هیولایی. شاید این دفعه دیمن زیاده روی کرده، بیشتر از اون چیزی که می تونسته تحمل کنه، برداشته. اون منو می خواست- اما برای گرفتن من زیادی به جاده خاکی زد. راهی به رهایی نمی بینم.

و بعد دید. ناگهان همه چیز در جای خود قرار گرفت و به طور تابانی شفاف شد.

او می دانست.

الینا به آن پایین، به بانی خیره شد، تقریباً حالت وحشت زده ای داشت. بانی هم داشت به او نگاه می کرد. اما هیچ انتظار نجاتی در آن صورت کوچک و مثلثی شکلش نبود. بانی سرنوشتش را پذیرفته بود؛ رنج و مرگ.

الینا فکر کرد: نه. نمی دانست بانی می شنود یا نه.

به سوی بانی فکر کرد: اعتقاد داشته باش.

نه کور کورانه. هیچ وقت کور کورانه نه. اما به چیزی اعتقاد داشته باش که ذهنت بهت می گه حقیقت، و چیزی که قلبت بهت می گه راه درستی. هیچ وقت نمی دارم بری - مردیث هم همینطور.

الینا فکر کرد: من اعتقاد دارم. و روحش از نیروی این فکر تکان خورد. او موجی ناگهانی را در خود حس کرد، و می دانست زمان آن بود که برود. وقتی ایستاد و جای دستانش را از روی پوست درخت رها کرد یک کلمه در سرش زنگ می زد.

و وقتی از فاصله ی شصت فوتی روی درخت با سر به طرف زمین شیرجه می رفت، آن کلمه در ذهنش پژواک پیدا کرد؛

اعتقاد.

فصل سی و هفتم

ترجمه: سایه

ویرایش: م - سالواتوره

با سقوطش، تمام آن صحنه ها به ذهنش هجوم آوردند.

اولین باری که استفن را دیده بود، در آن زمان شخص متفاوتی بود. از بیرون به سردی یخ و از درون دیوانه و شیدا ... یا شاید هم برعکس؟ با وجود گذشت مدتی بسیار طولانی، هنوز در غم از دست دادن والدینش به سر می برد. خسته از دنیا و خسته از هر موضوعی در رابطه با پسرها بود... شاهزاده ای در قلعه یخی که صرفاً تشنه قدرت و پیروزی بود ... تا اینکه چشمش به او افتاد.

باور داشته باش.

بعد دنیای خوناشام ها ... و دیمن! و تمام خشونت‌های شرورانه ای که در وجود خودش نهفته بودند و تمام عواطفش! استفن تمام وجود او شده بود اما دیمن هم بال پروازش بود. هرچه جلوتر می رفت، دیمن او را بیشتر به طمع می انداخت و او می دانست که روزی فرا خواهد رسید که دیگر... برای هر دوی آنها ... خیلی دیر شده است. اما در حال حاضر، کاری که باید انجام میداد، بسیار ساده بود.

باور داشته باش.

و مردیث و بانی و مت. مسلماً رابطه اش را با آنها تغییر داده بود. ابتدا میدانست چه کرده که لایق داشتن چنین دوستانی شده است؛ حتی به خودش زحمت نمیداد با آنها طوری که لایقش هستند، رفتار کند. اما آنها باز هم او را تنها نگذاشته بودند. اکنون میدانست چطور از آنها قدردانی کند، می دانست اگر موقعیتش پیش بیاید حتی جان خود را هم فدای آنها خواهد کرد.

نگاه بانی غوطه ور شدن او را دنبال می کرد. تماشاچیان روی پشت‌بام نیز به او می‌نگریستند اما او فقط به چهره بانی خیره شده بود: بانی حرکتی کرد، وحشت زده بود و باور نمی‌کرد، نزدیک بود فریاد بزند که متوجه شد هیچ فریادی الینا را از شیرجه بی پروایی که به سمت مرگ زده بود، نجات نمیداد.

بانی، بهم اعتماد داشته باش. من نجات میدم.

من یادمه چطور باید پرواز کنم.

فصل سی و هشتم

ترجمه: ملیحه، م-سالواتوره

ویرایش: م-سالواتوره

بانی میدانست که دارد می‌میرد.

در این باره پیش زمینه‌ای ذهنی داشت، دقیقا قبل از اینکه درخت‌هایی که مثل انسان حرکت میکردند، با صورت‌های وحشتناک و دست‌هایی بزرگ و گره‌دار- گروه کوچک انسان‌ها را محصور کنند. صدای زوزه سگ سیاه را شنید، برگشت، و با نگاه سریعی یکی از آنها را که در نور چراغ قوه اش ناپدید شد، دید. سگ‌ها تاریخچه طولانی در خانواده بانی دارند: وقتی که یکی از آنها زوزه میکشد، بزودی یک مرگ اتفاق می‌افتد. حدس زد که باید مرگ خودش باشد.

اما حرفی نزد. حتی وقتی که دکتر آلپرت گفت: «خدای بزرگ، این دیگه چیه؟»

بانی سعی میکرد که شجاع باشد. مردیث و مت شجاع بودند. این خصوصیت ذاتی آنها بود، توانایی ادامه دادن آنها زمانی که اگر هر فرد عاقل دیگری بود، فرار میکرد و مخفی میشد. هردوی آنها مصلحت گروه را به خودشان ارجحیت می‌دادند. و البته دکتر آلپرت هم شجاع بود، همین‌طور قوی. و خانم فلاورز به نظر میرسید که نوجوانان را مسئولیت خودش می‌پندارد.

بانی میخواست نشان دهد که او نیز میتواند شجاع باشد. تمرین میکرد که سرش را بالا بگیرد و به صدای چیزهایی که در بوته‌ها بودند گوش دهد، و به طور همزمان به احساس ذهنی اش برای هر اثری از الینا گوش دهد. سخت بود که هر دو نوع شنیدن را با هم تلفیق کند. صداهای زیادی را با گوشهای واقعی شنید؛ صدای زمزمه‌هایی از بوته‌ها که متعلق به آنها نبودند. اما از الینا هیچ اثری نبود، نه حتی وقتی بانی بارها و بارها صدایش زد: الینا، الینا، الینا!

الینا دوباره انسان بود، در نهایت بانی با ناراحتی این را فهمید. اون نمیتونه صدای منو بشنوه یا با من ارتباط برقرار کنه. از بین همگی ما، الینا تنها کسیه که نتونست به طرز معجزه‌آسایی فرار کنه.

و بعد از این بود که یک مرد- درختی جلوی گروه جستجو گر ظاهر شد. شبیه چیزی که از داستان شبانه بچه‌ها بیرون آمده باشد، او یک درخت بود و بعد، ناگهان یک موجود بود، یک غول شبه درختی که ناگهان تکان خورد و سریعا به سمت آنها حرکت کرد، شاخه‌های بالایش با همدیگر دسته شده بودند تا دست‌های بلندی را بسازند، و بعد همه شروع کردند به جیغ کشیدن و سعی کردند که از آن فرار کنند.

بانی نمیتوانست فراموش کند که چگونه مت و مردیث سعی میکردند که به او کمک کنند تا فرار کند. مرد- درختی سریع نبود. اما وقتی که برگشتند تا از آن فرار کنند، پشت سرشان یکی دیگر را دیدند. همینطور در چپ و راست. محاصره شده بودند.

و بعد، مثل گله، مثل برده ها، جمع شدند. هر کدامشان سعی میکرد در مقابل درختان مقاومت کند، سیلی می خورد و توسط شاخه های سخت و تیز، دستش بسته می شد و سپس شاخه ای نازک حول گردنش پیچیده می شد و کشان کشان جلو برده شد.

دستگیر شدند... اما کشته نشدند. به جای آن، آنها را به جایی بردند. تصور دلایل سخت نبود: در حقیقت بانی میتوانست یک عالمه دلیل مختلف تصور کند. فقط یک موضوع میماند آنهم اینکه کدام یک ترسناک تر بود.

در نهایت، بعد از مدتی راه رفتن اجباری که به نظر ساعت ها می آمد، بانی چیزهای اطرافش را شناخت. آنها دوباره به پانسیون برگشته بودند. یا در واقع، برای اولین بار به پانسیون حقیقی برگشته بودند. ماشین کرولاین بیرون بود. خانه دوباره از بالا تا پایین روشن بود، اما پنجره های تاریکی نیز اینجا و آنجا دیده می شد. و اسیر کنندگان آنها منتظرشان بودند.

و حالا، بعد از فوران گریه و التماس، سعی میکرد که یک بار دیگر شجاع باشد.

وقتی که آن پسر با موی عجیب گفت که اولین نفره، دقیقا منظورش را فهمید، اینکه قراره چطور بمیره - و ناگهان با همه اینها دیگر شجاع نبود. در درون خودش. اما دوباره جیغ نکشید. فقط میتوانست پشت بام را ببیند، و پیکرهای شیطانی روی آن را اما دیمن وقتی که مردان درختی شروع به در آوردن لباس های بانی کردند، خندیده بود. و حالا هم به مردیث که قیچی باغبانی را نگه داشته بود میخندید.

بانی دوباره به او التماس نکرد، نه وقتی که این هیچ تفاوتی ایجاد نمیکرد.

و حالا به پشت خوابیده بود و دست ها و پاهایش بسته شده بودند، در مانده شده بود، لباس هایش همه پاره شده بودند. از آنها خواست که او را زودتر بکشند، اینطوری نمیدید که مردیث زبان خودش را قطعه قطعه میکند. همان لحظه ای که احساس میکرد فریاد پر از خشمش همچون ماری از گلویش بالا می آید، الینا را دید که بالاتر از او روی یک درخت کاج سفید بود.

الینا همان موقع که زمین به سرعت، به بالا و سمت او شتافت، زمزمه کرد: «بال هایی از باد»

فورا بال هایی از جایی درون الینا باز شدند. آنها واقعی نبودند، به اندازه چهل پا طول داشتند و از پارچه ظریف طلایی ساخته شدند بودند، رنگشان از کهربایی تیره در کمرش تا لیمویی کم‌رنگ و لطیف در نوکشان متغیر بود. آنها تقریبا پایدار بودند، به سختی بالا و پایین میرفتند، اما او را بالا نگه داشته بودند، زیرشان باد در جریان بود، و آنها الینا را دقیقا همانجا که نیاز بود برود بردند.

نه سمت بانی. که این چیزی بود که همه انتظارش را داشتند. از آن ارتفاع، میتوانست راحت بانی را بگیرد، اما هیچ ایده ای نداشت که چگونه دست و پای بانی را باز کند و یا اینکه میتوانست دوباره بلند شود یا نه. به جای آن الینا در لحظه آخر به سمت پشت‌بام منحرف شد، قیچی باغبانی را از دست بالا آمده مردیث گرفت و بعد مشت پُری از موهای بلند، ابریشمین و سیاه- قرمز را گرفت. میسائو فریاد زد و بعد...

اینجا وقتی بود که الینا واقعا به ایمن نیاز داشت. تا حالا، او دقیقا پرواز نکرده و فقط در هوا غوطه ور بود. اما حالا احتیاج داشت که ارتفاعش را زیاد کند، نیاز داشت که بالهایش کار کنند... و یکبار دیگر، با وجود آن که فرصت زیادی نداشت، با استفن بود، و حس میکرد...

... اولین باری را که استفن را بوسیده بود. بقیه دخترها ممکن بود که منتظر فرصت بمانند و به پسر اجازه اولین حرکت را بدهند، اما الینا اینگونه نبود. به علاوه، در ابتدا استفن فکر می‌کرد که تمام معنا و مفهوم بوسیدن در اغوای طعمه خلاصه می‌شد.

... اولین باری که استفن او را بوسیده بود، فهمید که این یک رابطه شکارچی‌وار نیست...

و حالا نیاز داشت که واقعا پرواز کند...

من میدونم که میتونم...

اما میسائو خیلی سنگین بود - و خاطرات الینا آشفته شده بودند. بالهای طلایی بزرگ لرزیدند و هنوز پابرجا بودند. شینیچی از درختی بالا می‌رفت تا بتواند به او برسد، و دیمن مردیث را بی حرکت نگه داشته بود.

ولی، خیلی دیر شده بود، الینا فهمید که این کار جواب نخواهد داد.

تنها بود؛ و نمیتوانست به این شیوه بجنگد. نه در مقابل این تعداد.

تنها بود؛ و دردی که وادارش میکرد فریاد بزند، از پشتش به او خنجر می‌زد. میسائو به روشی خودش را سنگین تر کرده بود، و دقیقه ای بعد، سنگین تر از تحمل بالهای لرزان الینا میشد.

او تنها بود؛ و مثل باقی انسان‌ها. قرار بود که بمیرد...

و بعد، در میان تمام این عذاب که باعث شده بود خیس از عرق شود بدنش بخواهد در هم بشکند، صدای استفن را شنید.

«الینا! ولش کن! بیفت من میگیرمت!»

الینا با خودش فکر کرد، چقدر عجیب، مثل رویا می‌مونه. عشق و وحشت استفن، به گونه ای صدایش را تغییر داده بود... صدایش فرق کرده بود. صدایش بیشتر شبیه...

«الینا! من با تو ام!»

... شبیه دیمن شده بود.

خودش را از رویا بیرون کشید و به زیر پایش نگاه کرد. دیمن را دید. محافظانه جلوی مردیث ایستاده بود، به بالا نگاه می‌کرد، با دستانی جلو آمده.

دیمن با او بود.

او ادامه داد: «مردیث، دختر، وقتی برای خواب گردی نداریم! دوستت بهت احتیاج داره! الینا بهت احتیاج داره!» به آرامی، خیلی کند، مردیث سرش را به بالا چرخاند و الینا دید که زمانی که مردیث چشمانش را روی بال های طلایی لرزان نگاه داشت، زندگی و حرکت به او برگشت.

فریاد زد: «الینا! من با تو ام! الینا!»

از کجا میدونست که باید اینو بگه؟ جواب اینه - چون که او مردیث بود - و مردیث همیشه میدونست که چی باید بگه.

و حالا فریاد با صدای دیگری زده شد: مت

با لحن تحسین گویی فریاد زد: «الینا! من با تو ام، الینا!»

و دکتر آلپرت با صدای عمیقش: «الینا! من با تو ام، الینا!»

و خانم فلاورز به نحو تعجب آوری قوی: «الینا! من با تو ام، الینا!»

و حتی بانی بیچاره: «الینا! ما همه با تویم، الینا!»

همان زمان در اعماق قلبش، زمزمه استفن واقعی را شنید. «من با تو ام، فرشته من.»

«ما با تویم الینا!»

او میسائو را نینداخت. انگار که بال های بزرگ طلایی اوج می‌گرفتند؛ در حقیقت، آنها، او را مستقیم به بالا میبردند، خارج از کنترلش بود - اما هر طور که بود خودش را ثابت نگاه داشت. هنوز به پایین نگاه میکرد، اشک

هایش از چشمانش جدا میشد و به سمت بازوهای دراز شده دیمین می افتاد. الینا نمیدانست که چرا گریه میکند، اما قسمتی از او بخاطر شک داشتن به دیمین مملو از غم و اندوه بود.

چون دیمین نه تنها طرف او بود، حتی اگر اشتباه نمی کرد، حاضر بود به خاطر او جانش را هم بدهد - بخاطر عشقش بمیرد. دیمین خودش را به میان گیاهان درهم و برهم انداخت، برای کمک به مردیث یا الینا.

گرفتن میسائو فقط یک لحظه طول کشید، اما شینیچی همین حالا هم به سمت او می آمد، در ظاهر یک روباه، لب هایش به عقب کشیده شده بودند، میخواست گردن الینا را از هم بدرد. اینها روباه معمولی نبودند. شینیچی تقریباً به بزرگی یک گرگ بود - دقیقاً اندازه یک سگ بزرگ - و به شرارت حیوانات گوشت خوار.

در این حین، کل پشت بام پر از پیچک و شاخه های انگور و ریشه های پیچک شد، شینیچی به وسیله آنها بالا آمده بود. الینا نمیدانست که کدام راه برای فرار بهتر است. به زمان احتیاج داشت، و به دید واضحی از آن مکان نیاز داشت.

تمام کاری که کرولاین انجام میداد جیغ کشیدن بود.

و بعد الینا فرصت مناسب را پیدا کرد. یک شکاف بین پیچک ها بود که خودش را از میان آن رد کرد. در ناخودآگاهش میدانست که دارد از بالای نرده ها رد میشود، و به نوعی چنگش به موهای میسائو را از دست نداد. در حقیقت، می بایست که این تجربه ی خیلی دردناکی برای کیتسون زن بوده باشد، که مثل یک پاندول زیر الینا جلو و عقب بچرخد.

با یک نگاه الینا توانست از بالای شانه او دیمین را ببیند که هنوز سریع تر از هر چیزی که الینا تا حالا دیده بود حرکت میکرد. دیمین مردیث را روی دستش گرفته بود و از شکافی که یک در ایجاد کرده بود، او را بیرون می - فرستاد. به محض اینکه مردیث از در به بیرون قدم گذاشت، پایین روی زمین ظاهر شد و به سمت محراب، جایی که بانی افتاده بود رفت، اما با برخورد به یک مرد درختی متوقف شد.

برای لحظه ای، زمانی که دیمین به الینا نگریست، نگاهشان به هم گره خورد و جریانی بینشان برقرار شد. آن نگاه باعث شد تمام بدن الینا داغ شود.

بعد دوباره تمرکز کرد: کرولاین داشت جیغ میکشید. میسائو داشت از شلاقش برای گرفتن پای الینا استفاده میکرد و از مردان درختی میخواست که بلندش کنند. الینا باید ارتفاعش را بیشتر میکرد. هیچ نظری نداشت که چگونه دارد بال های نازک و طلایی خودش را کنترل می کند، اما به نظر هیچ چیز نمی توانست گیرشان بیاندازد؛ آن ها از کوچک ترین تصمیمات الینا پیروی می کردند گویی همیشه مالکشان بوده باشد. قلق اصلی این بود که اصلاً فکر نکنند چطور به جایی می رسد بلکه فقط تصور کند که آن جاست.

در طرف دیگر، مردان درختی بلند تر میشدند. انگار غول‌هایی از افسانه ای کودکان باشند، در نگاه اول باعث شد که الینا احساس کند که ارتفاع او دارد کم می‌شود. اما در حقیقت موجودات ترسناک از خانه بالاتر آمده بودند، و شاخه‌های بالایی و مارماندشان به پاهایش ضربه می‌زدند و در همان حال، میسائو نیز با شلاقش تازیانه می‌زد. شلوار جین الینا الان تکه تکه شده بود. فریاد دردآلودش را فروخورد.

من باید ارتفاعم رو بیشتر کنم.

من میتونم.

من همه تون رو نجات میدم.

من باور دارم.

سریع تر از مرغ مگس خوار بال میزد و بالا میرفت. هنوز میسائو را با موهای مشکلی - قرمز نش نگه داشته بود. و میسائو داشت میکشید. جیغی که شینیچی هم در حین مبارزه‌اش با دیمن تکرار کرد.

و بعد، درست همان‌طور که الینا و دیمن نقشه داشتند، همان‌طور که امیدوار بودند، میسائو تبدیل شد. و الینا پشت گردن سنگین و بزرگ یک روباه ماده را گرفته بود.

لحظه سختی ایجاد شد تا الینا توانست تعادلش را دوباره بدست بیاورد. باید به خاطر می‌سپرد که پشت میسائو وزن بیش‌تری داشت زیرا او دارای شش دم بود و در جایی که روباه معمولی سبک‌تر می‌گردید، وزن او بیش‌تر می‌شد.

اما در آن لحظه، به مخفی‌گاهش در درخت فرود آمد و آن‌جا ایستاد، می‌توانست حالا منظره‌ی زیرپایش را ببیند، مردان درختی خیلی برای دنبال کردنش کند بودند. نقشه عالی پیش رفته بود غیر از اینکه از بین این همه آدم، دیمن فراموش کرده بود که باید چه کاری انجام دهد. بسیار ماهرانه شینیچی و میسائو را فریب داده بود که هنوز تحت تسخیر است... همین‌طور الینا را. حالا، طبق نقشه‌شان باید از هر تماشاچی بی‌گناهی مراقبت می‌کرد و به الینا فرصت می‌داد که شینیچی را فریب دهد.

به جای آن به نظر میرسید چیزی درونش افسار گسیخته شده است و با ریتم خاصی سر شینیچی انسان را به خانه می‌کوفت و داد می‌زد: «لعنت... به تو! برادر... من... کجاست؟»

شینیچی هم داد زد: «من... میتونم بکشم... همین حالا...» اما نفسش به شماره افتاده بود. دیمن را حریف ساده ای برای خودش نمیدانست.

دیمن فوراً پاسخ داد: «اینکارو بکن! و بعد اون» - به الینا اشاره کرد- «گردن خواهرت رو قطع میکنه!»
تحقیر شینیچی مضر واقع شد.

« تو انتظار داری من باور کنم که یک دختر با همچین معصومیتی میتونه یه نفرو بکشه...»

زمانی هست که تو باید ایستادگی کنی. و برای الینا با مبارزه طلبی و افتخار این زمان فرا رسید. نفس عمیقی کشید، به پایین خم شد، طلب بخشش جهانی کرد و قیچی را تنظیم کرد. سپس به حدی که می توانست محکم فشار داد.

و درحالیکه میسائو از درد و خشم جیغ می کشید، دم سیاهی با نوک قرمز رنگ چرخید و به زمین افتاد. وقتی که دم افتاد، به خود پیچید و در وسط چمنزار قرار گرفت، همچون ماری که هنوز شکست نخورده بود، به خود می پیچید. بعد ناپدید و محو شد.

این زمانی بود که شینیچی واقعا جیغ کشید. « هیچ میدونی چیکار کردی، ای بدکاره نادون؟ من اینجا رو روی سرتون خراب می کنم! تکه تکه ات میکنم!»

« اوه، البته که اینکارو میکنی. اما اول،» دیمن هر کلمه اش را به عمد بیان میکرد، « تو باید از جنازه من رد بشی.»

الینا به سختی کلماتشان را میشنید. فشار آوردن به آن قیچی برایش ساده نبود. باید به مردیث با قیچی در دست می اندیشید، و بانی که در قربانگاه افتاده بود، و مت، که پیش از این بر روی زمین به خود می پیچید. و خانم فلاورز، و سه دختر کوچک گمشده، و ایزابل و - مهم تر از همه - استفن.

اما برای اولین بار در زندگی اش، با دستان خودش، خون کسی را ریخته بود، احساس مسئولیت خیلی قوی میکرد - یک مسئولیت جدید. انگار که باد سردی موهایش را به عقب میزد و به صورت بی حرکتش میخورد: هیچ وقت بدون دلیل نباشه. بدون هیچ لزومی. هرگز مگر اینکه راه دیگری وجود نداشته باشه.

الینا احساس کرد که در درون بزرگ شده است، به یک باره. خیلی سریع بدون اینکه با دوران کودکی اش خداحافظی کند، یک جنگجو شده بود.

به سمت گروه جمع شده فریاد زد: « همه شما فکر میکنین که من نمیتونم بجنگم. اشتباه میکنین. همه تون فکر میکنین که من قدرت ندارم. اما بازم اشتباه میکنین. و من آخرین توانم رو برای این جنگ استفاده میکنم، چون شما دوقلو ها واقعا هیولا هستین. نه، شما... شیطانین. و اگر من بمیرم کنار هونوریا فل خواهم آرمید و دوباره مراقب فلز چرچ میشم.»

صدایی نزدیک گوشش که خیلی عمیق بود و اصلا شبیه صدای جیغ مانند میسائو نبود، گفت: « فلزچرچ کنار حشره ها از درد به خود می پیچه، می پوسه و می میره»

الینا حتی بدون اینکه برگردد هم میدانست که این درخت کاج سفید بود. شاخه‌ی زبر محکمی مملو از برگ‌های سوزنی دندانه دندانه و چسبناک از صمغ محکم به قفسه‌ی سینه‌اش خورد و تعادلش را بر هم زد و کاری کرد که ناخودآگاه دستانش باز شود. میسائو بی‌معطلی فرار کرد و در میان شاخه‌های درخت کریسمسی پناه گرفت.

الینا فریاد زد: «درختای... شوم... برین... به... جهنم» تمام وزنش را بر روی قیچی انداخت تا آن را در وسط شاخه‌ای که سعی داشت او را له کند، فرو ببرد. درخت سعی کرد خودش را کنار بکشد و الینا قیچی را در بدنه‌ی تیره و زخمی آن چرخاند و زمانی که تکه‌ی بزرگی از آن پایین افتاد و تنها ردی طولانی از صمغ از خود به جای گذاشت، نفس راحتی کشید.

بعد به میسائو نگاه کرد. روباه آنچنان که فکر میکرد کلنجار رفتن با درخت برایش ساده نبود. الینا به دم‌های او نگاه کرد. به شکل عجیبی، جایش نمانده بود، نه خونی، نه علامت اینکه روباه آسیب دیده باشد. آیا دلیل اینکه به انسان تبدیل نمی‌شد، همین بود؟ از دست دادن دُمش؟ حتی اگر وقتی که به شکل انسانی خودش برمیگشت، برهنه بود، مثل یک سری از داستان‌های گرگ‌نماها، برای پایین رفتن از درخت، در وضعیت بهتری قرار می‌گرفت.

چون میسائو به نظر می‌رسید که در نهایت راه آرام اما مطمئن‌تر را انتخاب کرده بود. اینکه بدن روباهیش را شاخه به شاخه‌ی دیگر منتقل کند و همین‌طور به پایین برود. این یعنی که فقط ده پا از الینا پایین‌تر بود. و همه کاری که الینا باید انجام میداد این بود که پایین برود و بعد، با بال‌هایش یا هر چیز دیگری، متوقف شود. اگر به بال‌هایش اعتماد داشته باشد. اگر که درخت او را پرت نکند.

الینا فریاد زد: «تو خیلی کندی.» و شروع به سر خوردن بر روی شاخه کرد تا فاصله‌شان را کم کند که با توجه به اندازه‌ی بدن انسان زیاد هم نبود. تا این که بانی را دید.

بدن نحیف بانی هنوز در محراب بود، با نگاهی رنگ پریده و سرد. اما حالا چهار مرد درختی ترسناک او را گرفته بودند، هر کدام یک پا یا یک دستش را گرفته بودند. تا همین لحظه هم به قدری زیاد او را کشیده بودند که از جا بلند شده و در هوا قرار گرفته بود.

و بانی بیدار بود. اما جیغ نمیکشید. صدایی برای جلب توجه بقیه نمیداد، و الینا با عشق و ترس نا امید کننده‌ای فهمید که چرا بانی هیچ سروصدایی نمیکند. میخواست که بازیکنان اصلی حواسشان به مبارزه‌ی خودشان باشد بدون اینکه بخواهند او را نجات دهند. مردان درختیه عقب خم شدند.

صورت بانی در رنج و عذاب فرو رفته بود.

الینا میخواست که به میسائو برسد. به دو کلید روباه ها برای نجات استفن احتیاج داشت، و تنها کسانی که می توانستند بگویند که آن کجاست، میسائو و شینیچی بودند. به تاریکی بالا نگاه کرد و متوجه شد که کمی روشن تر از آخرین باری شده است که دیده بودش. قسمت هایی از آسمان به جای سیاه مطلق خاکستری بودند، اما هیچ کمکی آنجا نبود. میسائو با فرارش زمان بیش تری برای خود می خرید. اگر الینا اجازه میداد که او برود... استفن عشقش بود. اما بانی، بانی دوستش بود، از زمان بچگی...

و بعد نقشه دوم را کشید.

دیمن با شینیچی میجنگید...

یا سعی میکرد بجنگد اما شینیچی همیشه و به سادگی چند سانتیمتری از مشت دیمن دور بود اما در عوض، مشت شینیچی به محکمی به هدف میخورد، و حالا صورت دیمن پر از خون بود.

« از چوب استفاده کن! » میسائو با داد و فریاد، راهنماهایی می کرد، رفتار کودکانه اش به ناگاه ناپدید گشته بود. « از دست شما مردا، خیلی احمقید، تمام فکرتون تو مشتونه! »

شینیچی یکی از نرده های پشت بام را با یک دستش خرد کرد تا قدرت واقعیش را به رخ بکشد. دیمن با سعادت-مندی لبخند زد. الینا میدانست که او از این مبارزه لذت می برد حتی اگر به معنای این بود که شامل زخم های کوچک زیادی از آن تراشه ی چوب باشد.

در بین همین اتفاقات الینا فریاد زد: « دیمن، پایین رو نگاه کن! » صدایش به نظر در بین هق هق، ناله وجیغ هایی که فضا را پر کرده بود، ضعیف به نظر می رسید. « دیمن! به پایین نگاه کن... به بانی! »

تا این لحظه هیچ چیز نتوانسته بود تمرکز دیمن را بهم بزند. به نظر برای پیدا کردن جایی که استفن را نگه داشته بودند، یا هم تلاش برای کشتن شینیچی، مصمم بود.

حالا، با متحیر کردن اندک الینا، سر دیمن فوراً به اطراف چرخید. به پایین نگاه کرد.

شینیچی فریاد زد: « یک قفس، برای من یک قفس بسازید. »

و شاخه های درختان از همه طرف خم شدند تا او و دیمن را در دنیای کوچک خودشان گیر بیندازند. شبکه ای که آن ها را درون خود نگاه دارد.

مردان درختی بیش تر به عقب خم شدند. و بانی علیرغم میلش، جیغ کشید.

شینیچی خندید: « میبینی؟ هر کدام از دوستان با همین زجر یا بدتر می میرن. یکی بعد از دیگری، شماها رو می گیریم. »

این به نظر دیمین را واقعا دیوانه کرد. هم‌چون جیوه، شعله‌ای جهنده، حیواناتی با عکس العمل سریعتر از شینیچی، شروع به جوش و خروش کرد. حالا یک شمشیر در دستش داشت، مسلما توسط کلید جادویی ظاهر شده بود. با شمشیرش شاخه‌هایی را که به سمتش آمده بودند تا او را به دام بیندازند، قطع کرد. و سپس او در هوا بود، برای دومین بار در آن شب از نرده پایین پرید.

این بار تعادل دیمین بی نقص بود و با فاصله‌ی زیادی از حالت محتمل شکستن استخوان‌ها، فرود باشکوه و گریه‌مانندی را درست کنار بانی اجرا کرد. و بعد، شمشیرش که همانند جرقه‌ای می‌درخشید، دور تا دور بانی را جارو کرد و نوک شاخه‌های انگشت مانند و زمخت که او را نگاه داشته بودند، تمیز و مرتب بریده شدند. لحظه‌ای بعد، بانی از جا بلند و توسط دیمین نگه داشته شده بود که به راحتی از محراب درب و داغان پرید و در سایه‌های نزدیک خانه گم گشت.

الینا نفسی را که در سینه حبس کرده بود، بیرون داد و به طرف امور تحت نظارت خودش بازگشت. اما در حینی که از روی لبه‌های دردناک، بریده بریده و سوزنی سر می‌خورد؛ قلبش از خوشحالی و غرور و سپاس‌گزاری شدیدتر و تندتر می‌تپید؛ تقریبا به سرعت از پشت سر میسائو عبور کرد، کسی که به تندی از سر راهش کنار کشیده شد... البته نه به موقع.

توانست چنگ خوبی به پشت گردن روباه بیندازد. میسائو ضجه‌ی غریب و حیوانی سر داد و دندانش را در دست الینا چنان فرو برد که انگار می‌خواست از آن طرف بیرون بزند. الینا تا وقتی که حس کرد خون جاری شده، لبش را گزید و سعی داشت جیغ نزند.

درخت در گوش الینا گفت: خرد و خمیر شو و بمیر و تبدیل به خاک بشو. نوع تو می‌تونن برای یک بار هم که شده به خویشاوندان من غذا برسانن.

صدا باستانی، منحوس و خیلی زیاد وحشت‌آور بود.

پاهای الینا بدون مکث واکنش نشان دادند تا با مغزش همفکری کنند. به شدت به بیرون فشار آوردند و سپس دوباره بال‌های طلایی پروانه‌ای افراشته گشتند. نه اینکه فقط ضربان داشته باشند بلکه به نوسان درآمدند و الینا را بالای محراب، در تعادل نگاه داشتند.

پوزه‌ی روباه خرناس کش را به سطح صورت خودش بالا کشید اما خیلی نزدیکش نیآورد. گفت: «دو تیکه‌ی کلید روباهی کجاست؟ بهم بگو وگرنه یک دم دیگه رو می‌برم. قسم می‌خورم که این کارو می‌کنم. خودتو به اون راه نزن... فقط غرورت رو از دست نمی‌دی، مگه نه؟ دم‌هات، قدرت‌های تو هستن. چه حسی داره اگه هیچی نداشته باشی؟»

« مثله آدمای... به جز توی عجیب الخلقه! حالا میسائو با همان حالت سگ ماندنش نفس نفس می‌زد و می‌خندید. گوش‌های روباهیش صاف به سرش چسبیده بودند.

« جواب سوالو بده! »

« حالا انگار تو پاسخ‌هایی که میدم رو متوجه میشی! اگه بهت بگم یکیش داخل وسیله‌ی بلبل نقره‌ای هست، هیچ جرقه‌ای توی سرت زده میشه؟ »

« اگه یکم واضح‌تر توضیح بدی، شاید بشه! »

« اگه بکم که یکیش داخل سالن رقص بلادود خاک شده، می‌توننی پیداش کنی؟ » دوباره همان نیشخند سگ‌وار در حالیکه روباه نشانه‌هایی را می‌داد که به هیچ‌جا ختم نمی‌شدند... یا هم به هرجایی می‌توانستند برسند.

« اینا جواب‌های توئن؟ »

« نه! » میسائو ناگهان جیغ کشید و با پایش لگد زد گویی پاهای سگی باشند که در کثافت دست و پا می‌زند.

به جز اینکه کثافت، پایین تنه‌ی الینا بود و پاهای لگدکوب هم انگار می‌توانستند دل و روده‌اش را سوراخ کنند. حس کرد که زیرپوشش پاره شد.

الینا فریاد کشید: « بهت گفتم که؛ من اینجا برای بازی نیومدم! » با دست چپش روباه را بالا آورد با وجود اینکه از شدت خستگی درد می‌کرد. با دست راستش، قیچی را تنظیم کرد.

الینا پرسید: « قطعه‌ی اول کلید کجاس؟ »

« خودت دنبالش بگرد! فقط باید کل دنیا رو بگردی و هم‌چنین هر درختزاری رو » روباه دوباره به سمت گلوی الینا حمله برد، درحالیکه دندان‌های سفیدش حقیقتاً گوشت او را برید.

الینا به آن دست فشار آورد تا میسائو را بالاتر نگه دارد. « بهت هشدار دادم، پس نگو که بهت نگفته بودم یا اینکه دلیلی برای اعتراض داری! »

قیچی را فشار داد.

میسائو چنان فریادی کشید که تقریباً در هیاهوی کلی ناپدید شد. الینا که خسته و خسته‌تر می‌شد، گفت: « تو یه دروغ‌گویه کاملی، نه؟ می‌توننی پایینو نگاه کنی اگه می‌خوای. هیچ جایی نزدیک به تو رو نبریدم. فقط صدای

بهم خوردن قیچی رو شنیدی و زدی زیر جیغ و فریاد. »

میسائو نزدیک بود که به چشم الینا چنگ بزند. اوه، بسیار خوب. حالا برای الینا هیچ مسئله‌ی اخلاقی باقی نمی‌ماند. او باعث و بانی درد نبود بلکه تنها به سادگی قدرتی را بیرون می‌کشید. قیچی تق، تق، تق ضربه زد و میسائو جیغ می‌کشید و به او ناسزا می‌گفت. اما در زیر پاهایشان، مردان درختی آب می‌رفتند.

«تکه‌ی اولی کلید کجاست؟»

ناگهان صدای میسائو کم‌تر تیز بود. «بذار برم و بعد می‌گم.»

«به شرافتت قسم بخور... اگه می‌تونی بدون خنده و تمسخر انجامش بدی؟»

«به شرافتم و قول کیتسونیم قسم. لطفا! نمی‌تونی روباه رو بدون یه دم واقعی رها کنی! به همین خاطره که اونایی که بُریدی درد نگرفتن. اونا مدال‌های افتخارن. اما دم واقعیم در وسطه، نوکش سفیده، و اگه اونو ببری؛ خون رو خواهی دید و جای خالیش هم باقی می‌مونه.» میسائو کاملاً وحشت‌زده به نظر می‌رسید. کاملاً آماده‌ی همکاری.

الینا می‌دانست چطور مردم و احساسات را قضاوت کند، و هم ذهن و هم قلبش به او می‌گفتند که به این موجود اعتماد نکند. اما خیلی دلش می‌خواست که باور کند، که امید داشته باشد...

دستش را به آرامی پایین آورد طوریکه روباه در نزدیکی زمین قرار گرفت... نمی‌خواست تسلیم این میل شود که او را از ارتفاع شصت فوتی پایین بیندازد. الینا گفت: «خب؟ به شرفت قسم بخور و جواب‌ها چین؟»

شش مرد درختی زنده شدند و با انگشتانی شاخه‌ای، حریص و آزمند به الینا آویزان شدند. اما الینا کاملاً غافل‌گیر نشد. چنگش به میسائو رها نشد؛ بلکه تنها سست گشت.

حالا دوباره محکم‌ش کرد.

موجی از نیرویی جدید در وجودش جاری گشت و سریع از جا بلند شد و از پشت‌بام و شینیچی خشمگین و کرولاینی گریان عبور کرد. سپس با نگاه درون چشمان دیمن روبه‌رو گشت. آن‌ها مملو از غروری شدید و تندخویانه نسبت به الینا بودند. الینا هم گرم اشتیاقی شدید و تندخویانه گشت.

خطاب به هریک از افراد گروه که هنوز موفق نشده بودند این حقیقت را ببینند، اعلام کرد: «من یه فرشته نیستم. من فرشته نیستم، روح هم نیستم. من الینا گیلبرتم و اون دنیا بودم. و حالا آماده‌ام هر کاری که لازمه رو انجام بدم که گویا شامل کتک‌کاری هم میشه!»

غوغایی بوجود آمد که ابتدا نتوانست تشخیصش دهد. سپس متوجه شد که از طرف سایرین بود... از طرف دوستانش. خانم فلاورز، دکتر آلپرت، مت و حتی ایزابل وحشی. آن‌ها او را تشویق می‌کردند... و قابل دیدن بودند زیرا ناگهان حیاط پشتی با نور روز روشن شد.

الینا حیرت زده شده بود. من دارم این کارو می‌کنم؟ و متوجه گشت که به نوعی کار خودش است. چمنزاری را که در آن خانه خانم فلاورز افراشته بود، روشن ساخته درحالیکه جنگل اطراف را تیره رها کرده بود.

با خود فکر کرد که شاید بتونم گسترشش بدم. الدوود رو به چیزی سرزنده‌تر و کم‌تر شرورانه تبدیل کنیم. اگر تجربه‌اش بیشتر بود، هرگز آن را امتحان نمی‌کرد. اما در این مکان و در این شب، حس می‌کرد که می‌تواند به هر چیزی جامه عمل بپوشاند. سریع به هر چهار طرف الدوود در پیرامونش نگرست و فریاد زد: «بال‌های تظهیرا!» و بال‌های پروانه‌ای بزرگ، یخ‌زده و رنگین‌کمانی را مشاهده کرد که پهن‌تر و بزرگ‌تر گسترده می‌شد و سپس، باز هم به پهنای بیش‌تری گسترش یافت.

از سکوت، از خودبی‌خودی در آن‌چه مشغول انجامش بود، که حتی کشمکش‌های میسائو را برایش بی‌معنا می‌ساخت، آگاه بود. سکوتی که چیزی را به یادش می‌آورد: زیباترین قطعات موسیقی که بهم می‌پیوستند و تبدیل به نئی واحد و قدرتمند می‌شد.

و سپس قدرت هم‌چون انفجاری از او بیرون زد... نه قدرت تخریب‌کننده هم‌چون آن‌که دیمین بارها فرستاده بود، بلکه قدرت بازسازی، بهاری، عاشقانه، جوانی و تظهیرکننده. و نور را مشاهده کرد که بیش‌تر و بیش‌تر گسترده شد و درختان کوچک‌تر و آشنا‌تر شدند و چمنزارهای بیش‌تری در میان بیشه‌ها ایجاد گشت. خارها و پیچک‌های آویزان ناپدید شدند. بر روی زمین، هم‌چون دایره‌ای در حال گسترش، گل‌هایی از همه رنگ شکوفه می‌زدند؛ بنفشه‌هایی زیبا در اینجا و کپه‌هایی از هویج‌های وحشی در آنجا، رزهای وحشی که در همه طرف بالا می‌آمدند. چنان زیبا بود که قفسه سینه‌اش را به درد انداخت.

میسائو صدای هیس‌مانندی درآورد. بالاخره خلسه‌ی الینا شکسته شد و به دورش نگرست و دید که مردان درختی کج و معوج و مخوف در نور کامل خورشید ناپدید گشته‌اند و به جایشان جالیز وسیع سرسبزی با درختانی کهنه و به سبک قدیمی قرار داشت. برخی تقریباً شبیه انسان به نظر می‌رسیدند. برای لحظه‌ای الینا متحیرانه به صحنه خیره ماند و سپس متوجه شد که چه چیز دیگری تغییر یافته است. تمام انسان‌های واقعی رفته بودند.

«نباید هیچ‌وقت می‌آوردمت اینجا!» و این، در کمال تعجب الینا، صدای میسائو بود. او با برادرش صحبت می‌کرد. «تو همه چیزو به خاطر اون دختر نابود کردی. شینیچی احمق!»

شینچی بر سر میسائو فریاد زد: «احمق خودتی! خودتی! دقیقا داری همون طوری رفتار می کنی که اینا می-
خوان...»

«چه کار دیگه باید بکنم؟»

شینچی خرناس کشید: «شنیدم که به دختره سرنخ می دی. هر کاری بخاطر قیافهات حاضری بکنی، توی
خودخواه...»

«چطور می تونی همچین چیزی به من بگی؟ وقتی که خودت یه دم هم از دست ندادی؟»

«فقط به خاطر اینه که من زبل ترم...»

میسائو به وسط حرف او پرید: «این دروغه و خودتم می دونی! پیش بگیر!»

«تو برای جنگیدن خیلی ضعیفی! باید خیلی وقت پیش می زدی به چاک! بعد نیا برای من گریه کن.»
«جرات نمی کنی با من این طوری حرف بزنی!» و میسائو از چنگ الینا بیرون پرید و به شینچی حمله ور شد.
او اشتباه می کرد. میسائو مبارز خوبی بود. در عرض یک ثانیه منطقه‌ی تخریب کننده‌ای را بوجود آوردند همین
طور که بر سر و کله‌ی یکدیگر غلت می زدند؛ درحالیکه می جنگیدند تمام مدت شکلشان تغییر می کرد. خزهای
مشکی و قرمز مخملین در هوا پراکنده شدند. از میان گلوله‌ی بدن‌های چرخان، بخش‌هایی از مکالمه شنیده
می شد...

«... باز هم کلیدا رو پیدا نمی کنه...»

«... حداقل نه هر دو تاشو...»

«... حتی اگه پیدا کردن...»

«چه فایده‌ای داره...»

«... هنوز باید دنبال پسره بگردن...»

«... من که میگم خیلی تفریح خوبی میشه که بذاریم تلاش کنن...»

صفر خنده‌ی وحشتناک میسائو شنیده شد. «و ببینیم چی پیدا می کنن...»

«... داخل شی نو شی!»

به تندی مبارزه پایان یافت و هر دوی آن‌ها به انسان تبدیل شدند. درب و داغان شده بودند اما الینا حس می کرد
که اگر آن‌ها دوباره تصمیم به جنگ می گرفتند، دیگر کاری از دست میسائو بر نمی آید.

در عوض شینیچی گفت: «گوی شیشه‌ای رو می‌شکنم. اینجا...» به سمت دیمن چرخید و چشمانش را بست «جایی هست که برادر گران‌قدرت اونجاست. می‌ذارمش توی ذهن تو... اگه بتونی که نقشه رو رمزگشایی کنی. و وقتی که به اونجا برسی، خواهی مُرد. نگو که بهت اخطار ندادم.»

به طرف الینا تعظیمی کرد و گفت: «متأسفانه تو هم خواهی مرد. اما با یک غزل یادت رو زنده نگه می‌دارم.

رز و مشی و یاس بنفش

پونه و گل آفتاب‌گردان،

خمراری میوه لبند الینا

زمستان رو.

بنفشه و گل استکانی

زنبق و گل انگشت‌دونه

باشید مراقب که کبا می‌ذاره پا

و بعدش ببینید که به اهتزاز میاد پمن.

هر جا که عبور کنه پاهاش

گل‌های سفید، جدا می‌کنه پمن‌ها...»

الینا که می‌دانست بعد از آن آواز، هیچ پاسخی از میسائو نصیبش نخواهد شد، به شینیچی گفت: «ترجیح میدم توضیح واضحی از این بشنوم که کلیدها کجا هستن. صادقانه بگم که از مزخرفات شما حالم به هم می‌خوره و بیزارم.»

متوجه شد که بار دیگر همگی به او زل زده‌اند و می‌دانست دلیلش چیست. می‌توانست تفاوتی را در صدایش، در طرز ایستادنش، در شیوه‌ی سخن راندنش حس کند. اما از همه بیش‌تر، از درون، آنچه که احساس می‌کرد، آزادی بود.

شینیچی گفت: «این قدر کمکتون کردیم! جای اونا رو عوض نخواهیم کرد. از سرنخ‌ها پیداشون کنید... یا از راه دیگه‌ای اگه بلدید.» به الینا چشمکی زد و رویش را برگرداند تا با الهه‌ای پریده رنگ و لرزان رو در رو شود.

کرولاین. هر کاری که در این لحظات آخر انجام داده بود شامل گریستن، مالیدن چشمانش و فشردن دستانش به هم می‌شده است. یا این چیزی بود که الینا می‌توانست از آرایش پخش شده‌اش حدس بزند.

او به شینیچی گفت: «تو هم؟ تو، هم؟»

شینیچی لبخند تنبلانه‌اش را زد. «و من کدام دو تا؟» دو انگشتش را به صورت هفت بالا گرفت تا حرف خودش را از کرولاین متمایز کند.^{۱۱}

«تو هم عاشق اون شدی؟ برایش شعر می‌سازی... سرخ می‌دی تا استفن رو پیدا کنه...»

شینیچی تسلی‌دهنده گفت: «اونا سرخ‌های خیلی خوبی نیستن.» و دوباره لبخند زد.

کرولاین سعی کرد تا او را بزند، اما شینیچی مشت او را گیر انداخت. «و فکر می‌کنی که حالا هم می‌تونی بری؟» صدایش تیز و جیغ‌مانند شد اما نه به اندازه‌ی جیغ میسائو که می‌توانست شیشه را بشکند اما ارتعاش ترسناک خودش را داشت.

«می‌دونم که داریم می‌ریم» به میسائوی اخمو نگاهی انداخت. «بعد از انجام یه کار دیگه. اما نه با تو.»

الینا مضطرب شد اما کرولاین سعی داشت دوباره به شینیچی حمله کند. «بعد از چیزی که بهم گفتی؟ بعد از همه‌ی چیزایی که گفتی؟»

شینیچی سرتاپای او را برانداز کرد و به نظر می‌رسید که بار اول است که حقیقتا او را می‌بیند. هم‌چنین بسیار متعجب به نظر می‌رسید. پرسید: «بهت گفتم؟ قبل از امشب هم مگه با هم حرفی زده‌یم؟»

صدای خنده‌ی زیر و بلندی آمد. همه برگشتند. میسائو داشت از سر جایش بلند می‌شد و همین‌طور که نخودی می‌خندید دستانش را جلوی دهانش گرفته بود.

انگار که بخواهد به خلاقی جزئی اعتراف کند، نگاهش را به زمین دوخت و به برادرش گفت: «من از تصویر تو استفاده کردم. و صدای تو. توی آینه، وقتی که بهش فرمان می‌دادم. از اینکه یه پسری ولش کرده بود، حال و روز خوشی نداشت. من بهش گفتم که عاشقش شدم و می‌خوام انتقام‌شو از دشمنش بگیرم... اگه فقط چند کار کوچیک برام انجام بده.»

دیمن عبوسانه گفت: «مثل شیوع مالاچ از طریق دختر بچه‌ها.»

میسائو دوباره نخودی خندید. «و یکی دو تا پسر. می‌دونم چه حسی داره که یکی از اون مالاچ‌ها رو داخل داشته باشی. اصلا درد نمی‌گیره. فقط... هستن شون.»

^{۱۱} Too و two که اولی به معنای «هم چنین» و دومی به معنای «عدد دو» است. ولی تلفظ یکسانی دارند.

الینا پرسید: «تا حالا شده کسی مجبورت کنه کاری انجام بدی که دلت نمی‌خواست؟» می‌توانست حس کند که چشمان آبی‌ش شعله کشیده‌اند. «فکر می‌کنی درد داشته باشه میسائو؟»

کرولاین هم‌چنان به شینیچی می‌نگریست. «تو نبودی؟» مسلماً نمی‌توانست ماجراها را درست دنبال کند. «تو نبودی؟»

او آهی کشید، لبخند آرامی زد. «من نبودم. متأسفانه، موهای طلایی نقطه ضعف من هستن. طلایی...» با نگاهی به خواهرش، شتاب‌زده اضافه کرد: «یا قرمز آتشین در پس‌زمینه‌ی سیاه.»

کرولاین گفت: «پس همه‌اش دروغی بیش نبوده.» برای لحظه‌ای ناامیدی در چهره‌اش پررنگ‌تر از خشم دیده می‌شد. با غمی که از دوی آن‌ها بیش‌تر بود. «تو هم فقط یه طرفدار دیگه‌ی الینایی.»

الینا رک گفت: «ببین، من نمی‌خوامش که. ازش متنفرم. تنها پسری که برام مهمه استفنه!»

دیمن پرسید: «اوه، تنها پسر؟ که این‌طور.» و نگاهی به مت انداخت که در زمان وقوع جنگ روباهی، بانی را نزدیک آن‌ها آورده بود. خانم فلاورز و دکتر آلپرت دنبالش آمده بودند.

الینا به دیمن گفت: «می‌دونی منظورم چیه.»

دیمن شانه بالا انداخت. «زن جوان مو طلایی، در عقد بسی داماد است.» سپس سرش را تکان داد. «چرا دارم هم‌چین خزعبلاتی سر می‌دم؟» بدن ماهیچه‌ایش هم‌چون برجی بالای سر شینیچی سایه انداخت.

«فقط اثرات جانبیه... تسخیر شدن... می‌دونی.» درحالی‌که نگاهش هنوز به الینا بود، دستانش را به هم زد. «الگوی افکار من...»

به نظر می‌رسید که دعوی دیگری در آستانه‌ی شکل‌گیری است اما سپس، دیمن لبخندی زد و با چشمان باریک شده گفت: «پس تو به میسائو اجازه دادی که به روش خودش شهر رو بدست بیاره و خودت دنبال من و الینا افتادی.»

«و...»

دیمن سریع و بی‌اراده گفت: «مات.»

الینا گفت: «می‌خواستم بگم استفن. نه من حدس می‌زنم که مت قربانی یکی از نقشه‌های کوچیک میسائو و کرولاین بوده قبل از اینکه من و اون به تو که کاملاً تسخیر شده بودی، برخورد کنیم.»

کرولاین با صدایی لرزان و تهدیدکننده گفت: «و حالا فکر می‌کنی که میشه همین‌طوری ول کنین برین.»

شینیچی گفت: «داریم می‌ریم.»

الینا گفت: «کرولاین صبر کن. من می‌تونم کمکت کنم... با بال‌های تطهیر. تو تحت کنترل مالاچی.»

« من به کمک تو نیازی ندارم! من نیاز به یه شوهر دارم! »

سکوت سنگینی بر پشت بام حکم فرما شد. حتی مت هم نسبت به این یکی واکنشی نشان نداد.

کرولاین که یک دستش بر روی شکمش بود، زمزمه کرد: « یا حداقل یه نامزد. خانواده‌ام اونو هم می‌پذیرن. »

الینا اول به نرمی و سپس به قاطعیت گفت: « درستش می‌کنیم. کرولاین، باور کن. »

« من حرفای تو رو باور نمی‌کنم حتی اگه... » پاسخ کرولاین وقیح بود. سپس به سمت الینا تفی انداخت. و آن‌گاه

ساکت شد، یا به انتخاب خودش یا به این دلیل که مالاچ درونش چنین می‌خواست.

شینچی گفت: « برگردیم سر کارمون. بذار ببینم، قیمت ما برای خدماتی چون سرنخ و مکان، مسدود کردن

مقداری از حافظه هست. مثلاً... از وقتی برای اولین بار دیمن رو دیدم تا الان. که از ذهن دیمن برداشته بشه. » به

صورت نفرت‌انگیزی خندید.

« نمی‌تونی همچین کاری کنی! » الینا حس کرد که وحشت وجودش را هدف گرفت، از قلبش شروع به حرکت

کرد و به دورترین نقاط هر عضو بدنش به پرواز درآمد. « اون حالا شخص متفاوتیه: چیزایی رو به یاد آورده...

تغییر کرده. اگه اون خاطرات رو برداری... »

شینچی به او گفت: « اون وقت تمام این تغییرات شیرین از بین می‌رن. ترجیح میدی خاطره‌ی تو برداشته

بشه؟ »

« آره! »

« اما تو تنها کسی هستی که سرنخ‌های راجع به کلید رو شنیدی. و در هر صورت من نمی‌خوام مسائل رو از دید

تو ببینم. بلکه می‌خوام تو رو ببینم... از دید اون. »

در این لحظه الینا آماده بود تا خودش جنگی دیگر به راه بیاندازد. اما دیمن که همین حالا هم خودش را از او

دور می‌کرد، گفت: « شروع کن و هر چی دلت می‌خواد رو بردار. اما اگه درست بعدش، از این شهر گورتو گم

نکنی، با همین قیچی‌ها کله‌ات رو می‌کنم. »

« قبوله. »

« نه، دیمن... »

« می‌خوای استغن برگرده یا نه؟ »

« نه به همچین قیمتی! »

شینچی مداخله کرد: « خیلی بد شد. معامله‌ی دیگه‌ای در کار نیس. »

« دیمن! لطفا... درباره‌اش فکر کن! »

« فکرامو کردم. اولا که تقصیر مننه که مالاچ این قدر توی شهر شیوع پیدا کرده. تقصیره مننه که بررسی نکردم کرولاین چشمه. برام مهم نبود که چه بلایی سر آدما میاد تا وقتی که تازه از راه رسیده‌ها از من دور می‌موندن. اما می‌تونم بعضی از بلاهایی که سر تو آوردم، با پیدا کردن استفن جبران کنم. « دیمن نیم‌رخش را به سمت او برگردانده بود، لبخند قدیمی " برای کی مهمه " بر لبانش نقش بسته بود.

« هر چی نباشه، مواظبت از برادرم، وظیفه مننه. »

« دیمن... به من گوش کن. » اما دیمن به شینیچی می‌نگریست. او گفت: « قبوله. معامله پا برجاست. »

فصل سی و نهم

ترجمه و ویرایش: م - سالواتوره

الینا با ناراحتی گفت: «مبارزه رو بردیم ولی جنگ رو نه.» فکر کرد که باید روز بعد از مبارزه‌شان با کیتسون‌های دوقلو باشد. نمی‌توانست از هیچ‌چیز اطمینان داشته باشد به جز اینکه خودش زنده، استغن رفته و دیمن دوباره تبدیل به شخصیت قدیمی‌اش شده بود.

او گفت: «شاید به این خاطر که داداش ارزشمندم رو کنارمون نداشتیم.» انگار بخواهد اندیشه‌ی الینا را اثبات کند. آن‌ها فراری را می‌راندند تا جگوارِ الینا را در دنیای واقعی پیدا کنند.

الینا او را نادیده گرفت. هم‌چنین صدای هیس‌هیس ملایم اما آزاردهنده‌ای را که از دستگاهی بیرون می‌آمد که دیمن نصبش کرده بود، نادیده گرفت. دستگاهی که یک رادیو نبود و به نظر می‌رسید که فقط صداها و ارقامی را نشان می‌دهد.

نوع جدیدی از لوح احضار؟ صدا به جای تمام آن هجی کردن‌های ملال آور؟ الینا حس کرد که از درون می‌لرزد.

« تو به من قول دادی که همراهم بیای و پیداش کنیم. قسم می‌خورم به... به اون دنیا! »

« می‌گی که من قول دادم و تو دروغگو نیستی... نه، نه برای من. می‌تونم حالت چهره‌ات رو بخونم حالا که انسانی. اگه قول دادم، پس قول دادم. »

الینا اندیشید، انسان؟ واقعا؟ من چی‌ام؟ با این نیروهایی که دارم؟ حتی دیمن هم می‌تونه ببینه که الدوود در دنیای واقعی تغییر کرده. دیگه یه جنگل باستانی و نیمه مرده نیس. در وسط تابستون، گل‌های بهاری در اومدن. زندگی در همه‌جا به چشم می‌خوره.

« و در هر حال، این به من کلی زمان میده که باهات تنها باشم... شاهدخت تاریکی من. »

الینا با خستگی اندیشید، و دوباره برگشتیم نقطه‌ی اول. اما اگه یه بار هم اشاره کنم که ما با هم‌دیگه توی چمنزار خندیدیم و راه رفتیم... درحالیکه اون زانو زده بود تا جاپای منو تنظیم کنه؛ همین‌جا ولم می‌کنه و قالم می‌ذاره. حتی خودم هم دارم شک می‌کنم که واقعیت داشته یا نه.

ماشین تکان کوچکی خورد... در حدی که با توجه به شیوه‌ی رانندگی دیمن قابل حس کردن بود.

او خودش را تشویق کرد: «گرفتمش!» و بعد وقتی الینا چرخید و آماده شد که فرمان را سریع بگیرد تا او را متوقف کند، با خون‌سردی اضافه کرد: «محض اطلاعات، یه تیکه لاستیک بود. حیوونای زیادی وجود ندارن که سیاه و خمیده باشن با ضخامت در حد چندین سانتی‌متر.»

الینا هیچی نگفت. در جواب مزه ریختن و گوشه کنایه‌های دیمین چه می‌شد گفت؟ اما در اعماق وجودش خوشحال شد که دیمین به عنوان تفریح، حیوان‌های کوچک و پشمالو را زیر نگرفته است. با خود فکر کرد، ما قراره برای مدتی با هم تنها باشیم... و سپس متوجه دلیل دیگری شد که چرا نمی‌توانست راحت به دیمین بگوید خفه شو و برو بمیر! شینیچی محل سلول استفن را در ذهن دیمین گذاشته بود نه ذهن خودش. الینا شدیداً به او محتاج بود، تا به آن مکان ببردش، تا با هرکسی که استفن را در بند نگاه داشته بود مبارزه کند.

اما خوب می‌شد اگر دیمین فراموش کرده بود که او اصلاً قدرتی دارد. به درد روز مبادا می‌خورد. و درست در آن لحظه، دیمین با تعجب فریاد زد: «چه کوفتی...» و بر روی دستگاه غیر رادیو خم شد تا تنظیمش کند.

«... رار می‌شود؛ تمام واحدها دنبال متیو هانی‌کات باشند. مذکر، سفیدپوست، قد پنج فوت و یازده اینچ، موهای بلوند، چشمان آبی...»

الینا پرسید: «اون چیه؟»

«گیرنده‌ی پلیس. اگه واقعا می‌خوای قادر باشی که در این سرزمین پهناور آزادی زندگی کنی، بهتره بدونی که کی وقته فراره...»

«دیمین، مزخرفات سبک زندگی رو تحویل من نده. منظورم اینه که ماجرای مت چی بود؟»

«به نظر می‌رسه در نهایت تصمیم گرفتن بازداشتش کنن. کرولاین شب گذشته خیلی انتقام نگرفت. حدس می‌زنم الان داره یه کارایی می‌کنه.»

«پس باید ما زودتر برسیم بهش... اگه مت در فلز چرچ بمونه، هر اتفاقی ممکنه بیفته. اما نمی‌تونه ماشین خودشو بیاره و توی این یکی هم که جاش نمی‌شه. چی کار باید بکنیم؟»

«بسپریمش دست پلیس؟»

الینا شروع کرد به گفتن: «نکن، لطفاً. ما باید...» که در چمنزاری در سمت چپ، گویی وحی‌ای نازل شده باشد تا طرح او را تایید کند، جگوار ظاهر گشت.

به سادگی به دیمین گفت: «اون ماشینیه که می‌بریم. حداقل جا داره. اگه می‌خوای گیرنده‌ی پلیس‌ات هم داخلش وز وز کنه، پس بهتره شروع کنی و از این یکی درش بیاری.»

«اما...»

« من میرم مت رو گیر بیارم. من تنها کسی هستم که به حرفش گوش میده. بعدش فراری رو داخل جنگل می-
 داریم... یا می اندازیمش توی نهر اگه تو بخوای.»
 « اوه، نهر، به هر قیمتی که شده.»
 « راستش، ممکنه برای اون وقت نداشته باشیم. همین طوری ولش می کنیم توی جنگل.»

مت به الینا زل زد. « نه، من فرار نمی کنم.»
 الینا تمام نیروی چشمان آبییش را به سمت او گرداند. « مت، سوار ماشین شو. حالا. مجبوری. بابای کرولاین با
 قاضی که دستور بازداشت تو رو امضا کرده، نسبت داره. این یه مجازات بدون محاکمه خواهد بود. مردیث میگه.
 حتی مردیث هم به تو میگه که فرار کن. نه نیازی به لباس نداری؛ لباس می گیریم.»
 « اما... اما... حقیقت نداره...»
 « اونا کاری می کنن مثله حقیقت به نظر بیاد. کرولاین گریه و بغض می کنه. من هیچ وقت فکرش رو هم نمی-
 کردم که یه دختر برای گرفتن انتقام این کارو بکنه اما کرولاین توی گروه خودش قرار می گیره. دیوونه شده.»
 « اما...»
 « گفتم سوار شو! هر لحظه ممکنه برسن. تا الان خونه ی خودت و مردیث رفتن. بگذریم، توی خونه ی بانی اینا
 چی کار می کنی؟»
 بانی و مت نگاهی به یکدیگر انداختند. مت گفت: « آه، فقط یه نگاهی به ماشین مامان بانی می انداختم. آخه
 دوباره بازی درمیاره و ...»
 « بی خیال! باهام بیا! بانی چی کار می کنی؟ زنگ می زنی مردیث؟»
 بانی کمی از جا پرید. « بله.»
 « بهش بگو خداحافظ و اینکه ما دوسش داریم و خداحافظ. مراقب شهر باشین... در تماس خواهیم بود.»
 زمانی که جگوار قرمز به راه افتاد، بانی در تلفن گفت: « حق با تو بود. الینا یک راست رفت. نمی دونم دیمن هم
 میره یا نه... داخل ماشین که نبود.»
 برای لحظه ای گوش سپرد و بعد گفت: « باشه. باشه. می بینمت.»
 قطع کرد و مشغول شد.

فاطرات عزیزم

امروز من از خانه فرار کردم.

فکر کنم که نشه دقیقا فرار از خانه مسابش کرد وقتی که تقریبا ۱۸ ساعت باشه و ماشین فوت را هم برداری... و وقتی هیچ کس ندونه که اصلا خانه بودی.

پس فقط میگم که، امشب در حال فرارم.

نکته‌ی دیگه که کمی تعجب برانگیزه اینه که من با دو پسر مقتلف فرار می‌کنم. و هیچ کدومشون محبوب خودم نیستن.

اینو میگم، اما... نمی‌تونم جلوی یادآوری اتفاقات را بگیرم. نگاه پشمان مت داخل چمنزار... صادقانه فکر می‌کنم که حاضر بود به فاطر حفاظت از من بمیره. نمی‌تونم کاری کنم جز اینکه به این بیندیشم که یه زمانی چه رابطه‌ای باهم داشتیم. آن پشمای آبی... اوه، نمی‌دونم چه مرگیم شده!

و دیمن. حالا می‌دونم که در زیر لایه‌ها و لایه‌هایی از سنگ که دور روش کشیده، بشری زنده وجود داره. عمیقا مفی شده اما وجود داره. آله با خودم صادق باشم، باید اعتراف کنم که اون چیزی در اعماق وجودم را لمس می‌کنه که باعث میشه به لرز بیفتم... بفشی از وجودم که حتی خودم درکش نمی‌کنم.

اوه اینا!! همین الان تمومش کن! نمی‌تونی نزدیک اون بفش تاریک وجودت بشی، مخصوصا حالا که قدرت داری. جرات داری نزدیکش بشو. حالا همه چیز فرق می‌کنه. باید مسئولیت‌پذیر تر باشی (چیزی که اصلا مهارتی درش نداری!)

و مردیث هم که اینبا نیس که کمکم کنه مسئولیت‌پذیر باشم. اصلا بطوری این ماجرا می‌فواد حل بشه؟ دیمن و مت داخل یه ماشین؟ با همدیگه داخل یه سفر جاده‌ای؟ می‌تونی تصورش کنی؟ امشب، این قدر دیر بود و مت این قدر هیبت زده بود که نتونست واقعا شرایط رو درک کنه. و دیمن هم فقط پوزند زد. اما از فردا حالت شورش رو میکنه، می‌دونم که می‌کنه.

من هنوزم فکر می‌کنم که فیلی حیف شد که شینیپی بال‌های سعادت رو از دیمن گرفت به همراه فاطراتش. اما سرسفتانه معتقدم که در عمق وجودش، بفش کوچیکی از دیمن هست که به یاد داره اون

چطوری بود وقتی که ما با هم بودیم. و حالا باید از همیشه بدتر باشه تا ثابت کنه چیزی که به یاد میاره، دروغی بیش نیست.

پس، وقتی که داری اینو می‌فونی «یمن»، می‌دونم یه بوری بالاخره دستت بهوش می‌رسه و جاسوسی می‌کنی، بزار بهوت بگم که برای مدتی تو واقعا دلپذیر بودی و فوش گذشت. با هم راه رفتیم. حتی فندیریم... به لطیفه‌های یکسان. و تو... تو نیب و مهربون بودی.

و حالا متما میگی، «نفیر، این فقط یه نقشه‌ی الینایی دیگه هست که به فکرم بندازه می‌تونم تغییر کنم... اما من می‌دونم که کبا میرم و اهمیتی هم نمیرم.» این برات آشنا نیست «یمن؟ افیرا این کلمات را به کسی نگفتی؟ و آله نه، من از کبا می‌دونم؟ می‌تونه این باشه که برای یه بار هم که شده، دارم راستش می‌گم؟

حالا می‌فوام فراموش کنم که تو با فوندن چیزایی که بهوت تعلق ندارن، کاملا داری شرافت و نیابتت را لکه‌دار می‌کنی.

دیگه چی؟

اول: دلم برای استغن تنگ شده.

دوم: درست و حسابی برای این سفر وسایل برنداشتم. مت و من یه سر رفتیم پانسیون، اون پولی که استغن برام گذاشته بود را برداشت در حالیکه من یه بغل پر لباس از کمد برداشتم، خدا می‌دونه چی سر دستم رسیده باشه: تاپ‌های بانی، شلوارهای مردیث و نه حتی یه لباس فواب موقر مال خودم.

اما حداقل تو رو هم برداشتم، دوست فوق‌العاده‌ام، هدیه‌ای که استغن برام نگه داشته بوده. در هر صورت من هیچ‌وقت از تایپ کردن درون فایلی به اسم «فاطرات» فوشم نیومدم. کتابچه‌های خالی مثله تو مطابق با سلیقه‌ی من هستن.

سوم: دلم برای استغن تنگ شده. انقدر دلتگش هستم که وقتی راجع به لباس‌ها می‌نویسم دارم گریه می‌کنم. انگار اون چیزیه که دارم براش گریه می‌کنم که باعث میشه فیلی سطحی به نظر بیام. اوه، بعضی وقتا دلم می‌فواد فقط بیغ بزوم.

پهارم: الان می‌فوام بیغ بزئم. فقط وقتی رسیدم فلزپرچ بود که فهمیدیم مالاچ په هول و هراس‌هایی برامون باقی گذاشته. دختر کوپولوی پهارمی هم وجود داره که من فکر می‌کنم ممکنه مثل تمی، کریستین و آوا تسفیر شده باشه... نمی‌تونستم دقیق بفهمم، برای همین نمی‌تونستم هیچ کاری هم انجام بدم. حس می‌کنم که ما قطعاً به آخر این ماجرای تسفیر نرسیدیم.

پنجم: اما از همه برتر اتفاقی هست که در فونوی سایتو افتاد. ایزابل بیمارستانه درحالیکه تمام سوزن‌کاری‌هاش عفونت شدیدی کردن. اوباسان، اون‌طوری که همه مادر بزرگ ایزابل رو صدا می‌کنن، اون‌طور که اولین بهارهایی که به اونجا رسیدن، فکر کرده بودن، نمرده بود. اون داخل یه فلسه‌ی عمیق بوده... تا به ما دسترسی پیدا کنه. اینکه بفتی از جراتی که من بفرج دادم، بفتی از باوری که به خودم داشتم، شاید واقعا از جانب اون بوده باشه، چیزیه که هیچ‌وقت نفوادم فهمید.

اما بیعم برایش داخل زیرزمین بوده. اون... اوه، نمی‌تونم بنویسمش. اون کاپیتان تیم بسکتبال بود! اما خودش رو گاز گرفته و جویده بوده؛ تمام دست پیش، بیش‌تر انگشتای دست راستش، لباش. و یه مراد رو از کوشش برده بود داخل مغزش. می‌کن که (اینو از تایرن آلپرت، نوه‌ی دکتر آلپرت شنیدم.) بیماری‌اش لاش نیهان^{۱۰۲} نامیده میشه (دیکته‌اش درسته؟ فقط شنیدمش آفه.) و اینکه نادره اما اشخاص دیکه‌ای هم مشابه اون هستن. این چیزیه که دکتر می‌کن. من که میگم یه مالاچ بوده که مجبورش می‌کرده چنین کاری بکنه. اما بوم اجازه نمیدن داخل برم و سعی کنم از بیعم بیرونش بیارم.

هتی نمی‌تونم بگم که زنده است. نمی‌تونم بگم که مرده. قراره به موسسه‌ای بره که بیماری طولانی مدت رو نگه‌داری می‌کنن.

در این مورد، ما شکست خوردیم. من شکست خوردم. واقعا تقصیر بیعم برایش نبوده. شب حالا یه شب هم با کرولاین بوده باشه و از اون موقع مالاچ رو به دوست دخترش، ایزابل و خواهر کوپیکش، تمی منتقل

۱۰۲ **Lesch-Nyhan syndrome (LNS)**: سندرم لاش نیهان یکی از بیماری‌های ارثی است که به صورت توارث وابسته به X منتقل می‌شود. شیوع آن یک در هر صد هزار تولد است. کمبود شدید آنزیم هیپوگزانتین فسفوریبوزیل ترانسفر از (HPRT) در این بیماران منجر به هیپراوریسمی، سنگ‌های کلیه و اختلالات نرولوژیک شدید می‌گردد. (مجله دانشکده پزشکی ۱۳۸۳ - نوشته محمد باقر اولیا و انوشه حقیقی) [در ضمن الینا دیکته را درست نوشته دی:]

کرده. بعدش، هم کرولاین و هم تمی به بقیه منتقلش کردن. سعی کردن به مت هم منتقلش کنن اما اون پوشون اجازه نداد.

ششم: سه دختر بچه‌ای که مطمئنا دچارش شده بودن، همگی تحت فرمان‌های میسائو بودن، با توجه به چیزی که شینیپی گفت. میگن که اونا هیپی از آرایش کردن خودشون و پسیدن به غریبه‌ها به یاد نیارن. به نظر می‌رسه که هیپی از دوران تسفیرشون یادشون نمونده و حالا مثل دختر بچه‌های کاملا متفاوتی رفتار می‌کنن. خوب. آروم. آکه فکر می‌کردم که میسائو به این راحتی تسلیم شده اون وقت مطمئن بودم که اونا مالشون خوب خواهد بود.

از همه بدتر، فکر کردن به کرولاینه. روزگاری، اون یه دوست بود و حالا... خوب، فکر می‌کنم که حالا بیش‌تر از هر زمان دیگه‌ای به کمک احتیاج داره. دیمن تونست خاطرات اون رو بدست بیاره... کرولاین خاطراتش رو به صورت فیلم گرفتن از خودش، نگه می‌داشته و ما دیدیم که اون با یه آئینه صحبت می‌کرد... و دیدیم که آئینه جواب می‌داد. اکثرا تصویر خود کرولاین رو بازتاب می‌کرد اما گاهی، در آغاز یا پایان جلسه، بازتاب چهره‌ی شینیپی بود. اون فوش قیافه است هر چند آکه یکم وحشی باشه. می‌تونم بفهمم کرولاین بطور ممکنه عاشقش شده باشه و موافقت کرده باشه که حامل مالاچ اون توی شهر بشه.

الان دیگه همه چیز تموم شده. من از آفرین زره‌ی هر قدرتی که بلد بودم استفاده کردم تا مالاچ رو از اون دختر بیرون بیارم.

مسلم، کرولاین اجازه نداد نزدیکش بشم.

و بعد نوبت می‌رسه به اون سفنان شوم کرولاین: «من به شوهر احتیاج دارم!» هر دختری می‌دونه که این چه معنایی داره. هر دختری برای شخصی که همپین چیزی بگه، احساس تاسف می‌کنه حتی آکه با هم دوست نباشن.

کرولاین و تایلد اسمال‌وود تا حدود دو هفته پیش با هم بودن. مردیث میکه که کرولاین با اون بوم زده و بودن کرولاین برای کلاوس، انتقام تایلد بوده. اما آگر قبلش، اونا بدون هیچ پیش‌گیری با هم می‌خوابیدن (و کرولاین به قدر کافی احمق هست که چنین کاری رو انجام بده.)؛ تا موقعی که شینیپی سر و کله‌اش پیدا

شده، مطمئنا کرواتین فهمیده بوده که بارداره و به دنبال یه پسر دیگه می‌گشته. (که میشه دقیقاً قبل از اینکه من... به زندگی برگردم.) حالا سعی داره بنده‌اش کردن مت. بدشانی مفضله که کرواتین گفته همان شبی این اتفاق افتاده که مالاچ به مت حمله کرده و اون پیرمرد همسایه هم مت رو دیده که به سمت فونه رونده و بر روی فرمان ماشین از حال رفته انگار که مست بوده یا مواد مصرف کرده باشه.

شاید هم فقط از روی شناس نبوده. شاید این هم جز بازی میسائو بوده.

حالا می‌رم بفوایم. فیلی فکر توی سرمه. فیلی نگرانی دارم. و اوه، دل‌م برای استفن تنگ شده! اون با روش نمیبانه ولی تیزبین خودش، کم‌کم می‌کرد که بر نگرانیم غلبه کنم.

قراره که من داخل ماشین با درهای قفل شده بفوایم. پسرا بیرون می‌فوابن. حداقل این‌طوری شروع کردیم... با اصرار خودشون. حداقل سر این مساله با هم توافق دارن!

فکر نمی‌کنم که شنبی و میسائو برای مدتی طولانی از فلزپرچ دور بمونن. نمی‌دونم که برای چند روز، یا هفته یا چند ماه دست از سرش بر می‌دارن اما میسائو بهبود پیدا خواهد کرد و عاقبت سمت ما برخواهند گشت.

که به این معناست که دیمن، مت و من... در دو دنیا فراری هستیم.

و هیچ ایده‌ای ندارم که فردا چه اتفاقاتی خواهد افتاد.

الینا.

پایان.